

روزی که نگاهم گره خورد در چشمانت
اون روز قفل شدم
مجنون نگاهت
من به هر سو رفتم
نگاهم فقط پی تو بود
نفهمیدم که چی شد
من به کجا رفتم
هیچ ندیدم
جز تو و چشمانت
رفتم روزهای آتش، غم و سرد
اما بازم نگاهم از روی تو نرفت آن طرفتر
لرزیدم از این نگاه
دردها کشیدم از دلتنگی

برای حس تنهایی که بعد

از تو

هیچ وقت پر نشد

برای خاطراتی که هر چه تلاش کردم

پاک کنم

همه‌ی اون روزها رو

اما نشد

من هر شب یاد توام

اما

گم و سرگردان

هی میمیرم از زنده شدن این خاطرات

اما چی شد

من هنوز پی همون نگاه گیر کردم

نگاهی که هنوز آلوده به توست...

فکر کردم همچی به این آلودگی به اتمام رسید

اما نمی‌دونستم نگاهی دیگر به من آلوده است...

[06.04.20 09:13]

#پارت 1_

_مادر مواظب باش. از پیاده رو برو. وای ماهور سریع
بری. خیلی مراقب باشی.

_عه خاتون، تورو خدا بس کن. این جوری که تو دلواپسی،
استرسم بیشتر میشه.

در خونه رو برام باز کرد. نگاهش رو پشت سرش
چرخوند، وقتی دید هنوز نگهبان در حواسش نیست. آروم
زمزمه کرد:

_میگی چیکار کنم؟! دست خودم نیست. از یکطرف دلم
میجوشه آقا یکدفعه سر برسه، تو رو ببینه داری تنهایی
میری. روزگار همه مون رو سیاه کنه. فقط سریع برو الان
پرویز برمیگرده، میفهمه عمو حسن دم در نیست.

_باشه. خاتون برام دعا کن، من رفتم.

_برو قربونت بشم. خیلی مواظب باش. ماهو...

همه اهل خونه اهورا رو می‌شناختن، دیگه احتیاج نبود از سنگدلش به زبون بیارند. نه تنها من بلکه بقیه هم با یک اخمش زهرشون می‌ترکید چه برسه به اون وقتی که صداش بلند می‌شد.

از شانس منم همین الان ماشین عمو حسن خراب شده، تو راه مونده بود. با این‌که اهورا رو می‌شناختم ولی دست به دامن خاتون شدم کاری کنه و بتونم به کلاس زبانم برسم. البته فقط یه بهونه بود، برای رسیدن به خواسته‌ام...

پوف کلافه ای کشیدم. با استرس نالیدم:
_خاتون نگو دیگه، بخدا تا برسم از ترس میمیرم.

دیگه هیچ نگفت فقط نگران نگاهم می‌کرد. خدا حافظی کردم، با قدم‌های لرزون و بلند از خونه خارج شدم. سرم رو پایین انداختم تند تند می‌رفتم. فقط دعا می‌کردم یه وقت اهورا از راه نرسه وگرنه تا عمر دارم روی خیابون‌ها رو هم نخواهم دید.

با دست لرزون و سردم کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا کردم. وارد پیاده رو خیابون اصلی شدم. نفس عمیقی

کشیدم و سعی کردم بر استرسم غلبه کنم. می‌دونستم امروزم مثل روزای دیگه نیست ولی بازم چشمم رو به در کافه دوخته شده.

یکباره انگار قلب اندوهگینم که از ترس تند میزد، جونی تازه گرفت و جور دیگه ای به تپش افتاد. همون لحظه از در کافه بیرون اومد. تموم حواسش به مخاطب پشت گوشیش بود. بی اختیار لبخندی بعد دقیقا بیست و دو روز و سه ساعت و پنج دقیقه و چهل و شش ثانیه روی لب‌هام نشست. با تموم دلتنگی نگاهم رو به نیمرخ صورتش دوختم.

دلم می‌خواست از ذوق دیدنش جیغ بلندی بکشم. تموم این فاصله رو یکباره با آغوش کشیدنش به پایان برسونم. من همونجا تا ابد توی آغوشش بمونم تا بمیرم. اما این رو خوب می‌دونستم که من فقط این وسط عاشقم... فقط من...

فاصله زیادی بود ولی برای من این فاصله مهم نبود. همین که امروز می‌تونستم ببینمش انگار دنیا رو بهم داده بودند. دیدن اونی که اینجوری قلبم رو به تلاطم می‌انداخت خیلی دلنشین و شیرین بود.

انگار هیچی جز اون وجود نداشت. بدون این‌که پلک بزنم
و چشم ازش بردارم، پاهام رو به حرکت در آوردم. هر
قدمی که جلو می‌رفتم از هیجان دست و پاهام به طرز
عجیبی می‌لرزیدند، قلبم اون وسط محکم خودش رو به
قفسه سینه‌ام می‌کوبید. طوری که فکر می‌کردم الان که از
جا کنده بشه و سینه‌ام رو بشکاف و بیرون بزنه...

در چند قدمی اش رسیدم. عطر خوش بوی اش که فضا رو
پر کرده بود، من عاشق چشم بستم با تموم وجودم عطرش
رو توی هوا بلعیدم. پر شدم از اون عطر و مست دیوونه
شدم یکبار دیگه...

قدم بعدی رو بلند برداشتم که محکم به یک چیز سفت
برخورد کرد. تا خواستم پلک باز کنم و عذرخواهی کنم.
صدای عصبی توی گوشم پیچید:

__حواست کجاست؟

با صدای بم مردونه اش می‌خواستم جون بدم. باورم نمی‌شد
که به اون برخورد کردم. چشم‌هام رو باز کردم که توی
چشم‌هاش غرق شدم.

چشم‌های که مدت هاست خواب و خیالم رو ازم گرفته بودند. چشم‌های که من اسیرشون شدم و من فقط واسه یکبار زل زدن توش پر پر می‌زدم.

حالا توی یه فاصله نیم سانتی بودم. من قفل شده این چشم‌هام که برام زیباترین رنگ قهوه ای دنیا است. توی خوابم نمی‌دیدم توی این فاصله باهاش چشم توی چشم بشم. نمی‌دونم توی چشم‌هاش چی داشت که با وجود اهورا بازم جذبش می‌شدم و اصلاً برام مهم نبود اگه یک روز می‌فهمید بعد چه اتفاقی برام می‌افتاد. حتی اگه به مرگم ختم می‌شد.

فقط می‌خواستم هیچ وقت این نگاه رو از دست ندم. انگار فلج شده بودم. یکی محکم پاهام میخ زمین کرده بود تا نتونم چشم از چشم‌هاش بگیرم. اصلاً دلم می‌خواست تا آخر دنیا همین‌جا بمونم و این ارتباط هیچ وقت بریده نشه...

با صدای عصبیش، به خودم اومدم و یکباره کل وجودم از خجالت و شرم آتیش گرفت...

[06.04.20 09:15]

اخمی پررنگی روی ابروهاش نشسته بود.

اما با تموم خجالتم باز نمی‌تونستم از اون چشم‌های
نامهربون و سرد، دل بکنم. با نگاهم می‌خواستم ذره ذره
اجزای صورتش رو رصد کنم و توی ذهنم حک کنم. تا در
اون بخش رویاهام وقتی دلتنگشم به تصویر بکشم.

وقتی دید حرکتی نمی‌کنم. کمی ازم فاصله گرفت و نگاهی
به سر و تا پام انداخت. با تحقیر درد آوری لب زد:

_ واقعا چی می‌خوای ازم، خسته نشدی؟! من خسته شدم از
دست تو؟! دلیل این‌که تا به حالا بهت چیزی نگفتم، سکوت
کردم. این‌که یک بچه ای، یه بچه احمق که به حساب
خودش عاشق شده؟! پیش خودت چی فکر کردی؟! فکر
کردی من با اون چشمت می‌تونی درگیر کنی؟! نه دختر
خانوم تو برام یک موجود چندان و نفرت انگیزی که ازت
بیزارم؟! می‌فهمی ازت بیزارم!...

او حرف های رو به زبون آورد که نفهمید چه بلایی بر سر
قلب بیچاره ام آورد. قلب عاشقم رو یکباره آتش زد. داشتم
می سوختم از شعله ی بی رحمی حرف هایش...

مگه ازش چه خواستم؟! تا حالا بغیر نگاه کردنش، کار
خاصی انجام داده بودم؟! چرا در مورد این طوری فکر
می کرد؟!...

حتی نایستاد و ببین که چطور با همین کلماتش نیست و
نابودم کرد. به چه حقی اینطور ذره ذره وجودم سوزند و
رهایم کرد، رفت. به چه جرمی؟! به جرم عاشق شدنم؟! به
جرمی که حتی خودم توش اختیاری نداشتم. وقتی که به
خودم اومدم که دیدم اسیر این عشق شدم...

اشک با سرعت توی چشم هام حلقه شد. با ریختن اشکام،
تموم اون چکه باهاش رویا ساخته بودم، فرو ریخت. به
پاهای سنگین شده ام قدرت دادم و با دو از اونجا دور شدم.

سرسام آور و دیوانه وار می دویدم. می خواستم خود رو از
این قلب دیوونه، از این دل لعنتی که این طوری دیوونه

وار بر اش می لرزید و تموم اون رویاهای ساختگی، فرار کنم.

می خواستم از کسی که توی قلبم نشسته و هیچ جوره و رقمی بیرون نمیره، فرار کنم. کاش با تموم وجودم قلبم رو محکم فشار می دادم تا نابود بشه از این عشق و از تپش بیفته برای همیشه...

سینه ام به خس خس افتاده بود ولی نمی خواستم بایستم. گناه این دل و قلب چیه که از روز اولی نگاهم بهش افتاد، دیوونه شدند. دیوونگی که تا مرز وابستگی و جنون پیشروی کرده بود.

آرزوم بود یک روز بهم بگه اونم دوستم داره و من از این جمله دیوانه تر بشم. مجنون بشم و همون جا جان بدم. ولی افسوس امروز دنیای خیالی ام، رویاهای پیش ساخته ام با این مرد جذاب زندگی ام، یکباره سقوط کرد. خودم با این سقوط ویران شدم، شکستم.

اشکام یکی پس از دیگری روی گونه‌هام سر می‌خورند.
حرفش این قدر تلخ و سنگین بوده که نمی‌تونستم جلوی
ریزش اون قطره های درشت پر درد، غم رو بگیرم.

خیلی سخت و درد آور بود. همیشه منتظر یک حرف
عاشقانه و یک نگاه پر مهر ازش بودم که دلم ضعف بره و
همونجا دیوونه بشم. ولی افسوس که توی این یک سال
هیچی نصیبم نشد به جز توهمات پوچ و خیالی که برای
خودم ساخته بودم.

چقدر ساده و احمق بودم که فکر می‌کردم از نگاهم
می‌خواند که چقدر دوستش دارم. اما امروز برای اولین بار
باهام حرف زد و همونجا بهم فهموند که من چقدر اشتباه
می‌کردم. با تحقیر کردن عشقی که بهش دارم، شکست قلبم،
دلم رو....

چرا این طور بی رحمانه در مورد من، نشناخته قضاوت کرد؟!
چی می‌دونست که من هیچی ازش نمی‌خوام همین که
می‌بینمش برام کافیه. من به همین نگاه آلوده‌ام...

بارها تا پام به این خیابون می‌رسید می‌خواستم جلوی خودم
رو بگیرم اما نگاهم بی اختیار خودم به در اون کافه میخ
میشد و هر باری که می‌دیدمش برای خودم رویای شیرینی
می‌بافتم که قلب عاشقم رو دیوونه تر می‌کرد. توی یک
سال انتظار اومدنش رو داشتم که اونم امروز همچی خراب
و نابود شد...

_ماهور!

با صدای بهت زده یلدا به خودم اومدم، ایستادم. کی به
زبانسرا رسیدم؟! نگاهش رو به چشم‌های قرمز و متورم
دوخت و ادامه داد:

_گریه کردی؟! چی شده?!

دستی به چشم‌هام کشیدم و با پاک کردن اشکام، با صدای
خش دار و دو رگه ای لب زدم:
_چیزی نیست.

_باز اون پسر موتوری، مزاحمت شده?!

_گفتم چیزی نیست!

_چه بچه سریشه، بازم وایستادی بهت چرت و پرت تحویل داد. تو هم هیچی نگفتی؟!

_نه، اون طفلکی به من چیکاره داره؟!

_پس ننه بزرگ من، گریه کرده؟! اصلا باید خودم به آریان بگم تا از جلوش در بیاد.

_یلدا دیوونه شدی، اون بدبخت رو، امروز اصلا ندیدم.

چپ چپ نگاه کرد. با ابروهاش به جایی اشاره کرد. تا سرم رو برگردوند. ماتم برد. تکیه داده بود به موتورش با اخم غلیظی، اون چشم‌های سبز رنگش که به خون نشسته بود، بهم زل زده بود. خدا این دیگه ازم چی می‌خواد؟!...

[06.04.20 09:17]

#پارت_3

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

عماد

تا قدمی داخل اتاق گذاشتم. با دیدن چهره ی خشک، عبوس و پر ابواهتش، تموم اعتماد به نفسم به فنا رفت. یکباره استرس و اضطراب به سمتم هجوم آورد و بدجور احاطه ام کرد. همون جا جلوی در ایستادم.

چیز زیادی از این مرد روبروم که اولین باره می بینمش، نمی دونم. اما از حرف های ندیم، پی به سخت گیر، جدی و بی رحم بودنش رو متوجه شدم. با این وجود، شجاعت به خرج دادم تا اینجا اومدم. تا از خواسته ام و دختری که نفهمیدم کی شده تموم زندگی ام، حرف بزنم...

_بنال ببینم چی می خوای، این همه ندیم اصرار داشت تو رو ببینم.

با صدای بلند و عصبیش، دستپاچه تکونی خوردم. دستی به عرق های روی پیشونیم کشیدم. زبونم رو روی لب های خشک شده ام، کشیدم. لب باز کردم:

_آ... آقا من... من...

لکنتم باعث شد. پوف عصبی بکشه، از پشت دندان های کلید شده اش، غرید:

__چیز خاصی از ماهور دیدی؟! غلط اضافه کرده؟!!

__نه.

نه رو چند بار با تمسخر زیر لب زمزمه کرد. با پوزخند گوشه لبش، گفت:

__پس چی؟! اگه چیزی در مورد ماهور نیست، چه غلطی می‌کنی تو اتاق من؟!!

انگار اعصاب درست و حسابی نداشت. نفس عمیقی کشیدم تا تسلط پیدا کنم روی خودم، تردید رو کنار گذاشتم، بالاخره که می‌فهمید. تا همین که لب باز کردم.

گوشی همراهش زنگ خورد در حالی که نگاهش روی من بود، تماس رو وصل کرد. نمی‌دونم طرف بهش چی می‌گفت که اخم هاش بیشتر بهم گره خورد:

__به گور بابای بی شرف خندیدی که سر خورد همچین کاری کردی؟!!

گوه خوردی. توی کاری که به تو مربوط نیست، دخالت کردی؟!

بدبخت تو که هیچی نداشتی، من کشیدمت بالا. حالا واسه ی من اد میای؟! کاری نکن بفرستم توی همون سگ دونی که بودی!

جرات داری یک قدم دیگه بردار تا همین الان بدمت وسط اتاقت به دار بزنت، فهمیدی?!

صدای فریادش تن من که هیچ کل فضای اتاقم رو هم لرزوند. گوشه رو میزش پرت کرد. با همون تن خشمگینش نشونه ام گرفت:

برای چی اونجا وایستادی؟! گمشو برو بیرون.

دستپاچه و حرصی سری تکون دادم بیرون رفتم. در حالی که دندون‌هام از حرص روی هم ساییدم، یگراست به اتاق ندیم رفتم. با دیدنم از پشت میزش بلند شد:

__باهاش حرف زدی؟!!

کلافه و عصبی دستی پشت گردنم کشیدم:

__نشد. نداشت مرتیکه حرف بزنم.

__خب پسر، اگه مشکلی هست بهم بگو تا شاید برات حلش کنم. پول لازمی؟!!

لبخند تلخی زدم:

__کاش دردم پول بود، من برم.

__برو، شب میام خونه ات باهات حرفی می‌زنم.

سری تکون دادم، با قدم‌های تند و عصبی از شرکت زدم بیرون، سوار موتورم شد. با روشن کردنش، با سرعت حرکت کردم.

از خودم خیلی عصبانی بودم که نتوانستم حرفی بزنم. با این مردی که من دیدم چطور می‌تونستم بهش بگم عاشق خواهرش شدم. با افراد زیر دستش این طوری برخورد می‌کرد. من بی کس و کار که دیگه هیچ جایگاهی هم توی دم دستگاهش ندارم. به جز یک پادو و به پای خواهرش که در جا می‌داد از ریشه قطع م‌کنن...

با رسیدنم، روبه روی خونه ایستادم. منتظر بودم مثل همیشه با ماشین بیاد. اما همین که ماهر رو تنها دیدم. با این‌که شوکه شدم اما لبخندی روی لب‌های غمگینم نشست.

چی از این بهتر؟! تا حالا نشد بود با خودش حرف بزنم. هر بار که خواستم جلو برم یا نمی‌شد یا اون دوستاش اجازه پیشروی رو بهم نمی‌دادند.

پشت سرش آروم حرکت کردم. همین‌که داخل خیابون اصلی شد. فرصت رو غنیمت دونستم. موتورم همون گوشه‌ی خیابون پارک کردم. اما هنوز قدمی داخل پیاده رو نذاشتم که متوقف شدم.

دست‌هام رو از خشم مشت کردم. خشم به قدری بود که
حس می‌کردم الان از حجم و فشارش می‌ترکم. چطور
جرات کرده این پسر، صداش رو برای ماهور بالا بره؟!

با حالت تهاجمی چند قدم بلند برداشتم، قبل این‌که متوجه من
باشن با چیزی که شنیدم. همونجا خشکم زد. قلبم از توی
سینه ام سقوط کرد. حس می‌کردم نفسم بالا نیاد و دارم
خفه می‌شم.

یازده ماه چشمم روش کلیک شده بود، متوجه نگاه‌های
مکررش روی در این کافه شده بودم. اما چطور نفهمیدم که
عاشق دوست سعید شده که بیشتر اوقات، پاتوقش اینجا بود.

اشک توی چشم‌هام رو تر کرد. چه فکر می‌کردم، چی
شد؟! فکر کردم توی دنیا خالی من، یک بهونه پیدا کردم
برای ادامه زندگی‌ام، یک نفر که تموم دنیام توی اون یکنفر
خلاصه می‌شه.

لحظه به لحظه حس خشم توی تنم بیشتر می‌شد، نمی‌تونستم
جلو برم و کاری کنم. وقتی دلش با این پسره است، من چی
میگم وسط این رابطه!...

عقب گرد کردم، اما همین که موتورم رو روشن کردم.
صدای گریه و دویدن ماهور رو شنیدم. کلافه نگاه
خشمگین روش دوختم، یکدفعه چی شد؟!!

متعجب از کارش، نگران دنبالش رفتم. مثل همیشه همون
روبروی زبانسرا ایستادم. با دیدن اون دوست بددهنش که
چند روز قبل هر چی از دهنش اومد، بارم کرده بود. اخم
هام رو بیشتر توهم کشیدم.

نمی‌دونم چی به ماهور گفت که با چشم‌های گرد شده
برگشت و نگاهش رو بهم گره زد...

#پارت_4

من چطور می‌تونم از این چشم‌هام دل بکنم؟! وقتی خط
نگاهش روی من نیست، یکجا دیگه‌ای رو نشونه گرفته.
حال خرابی بهم دست داد، به حدی که حس کردم توی
همین هوای آزاد دارم خفه می‌شم.

چه آرزوهای که کنار اون برای خودم نساخته بودم. با
هجوم اشک توی چشم‌هام، قبل این‌که نگاهم رو ازش
بگیرم، زودتر از من این ارتباط رو قطع کرد.

قطع کرد نفهمید من همون جا پشت سرش به سمت نابودی
رفتم...

* * * * *

ماه‌ور

_رویت شد؟! دیدی گفتم گریه هات ربطش به این! می‌بینی
چقدرم پروری؟!

کاش این عاشق دل سوزان که مدت یازده ماه با چشم‌هایش
رصد می‌کرد که همیشه برام سوال شده بود چرا مثل یک
سایه هر جا می‌رفتم اونم همونجاست؟! بجاش اون مرد
جذاب رویاها عاشقم بود. من با یک نگاهش بارها جون
می‌دادم...

با یاد آوری اتفاق دردناک چند دقایقی قبل، نفسم رو با آه عمیقی پر فشار بیرون فرستادم. در همون حال که نگاهم رو ازش می‌گرفتم و به یلدای که با چشم‌های آتش گرفته بهش زل زده بود، دوختم:

_بیا بریم.

_کجا بریم؟! ببینش از رو هم نمیره. بخدا آدم به گستاخی و سمجی این تا حالا ندیدم. عه عه... اون روز چقدر بهش فوش دادیم که دیگه مزاحمت نشه، اما انگار گوشش بدهکار نیست. باز پیداش شده.

قبل این‌که باز بره بهش چیزی بگه، دستش رو گرفتم. در حالی که به سمت پنج پله ورودی زبانسرا می‌کشیدمش، لب زدم:

_ولش کن! الانست استاد هاشمی هر جا باشه زودتر از ما میره سر کلاس، دیرتر از اون بریم با اون شکم کنده اش با زمین سفرمون می‌کنه.

_ول کن دستم رو ماهور، بذار برم یک چیزی بهش بگم.

تقلا کرد اما دستش رو محکمتر گرفتم، به داخل هلش دادم:
_گناه داره! اون که به من کاری نداره.

_گناه، گناه کردی که شد این!.. یک نگاه به تیپش بندازه.
تو کجا این بچه پایین شهر کجا!

_یک وقت همچین حرفی بهش نزن؟!!

_برعکس می‌خوام یک روز به روش بزنم تا بفهمه لقمه
بزرگتر از دهنش بر نداره.

از این بعید نبود همچنین کاری کنه، تا داخل کلاس بشیم،
همچنان مچ دستش رو گرفته بودم...

کلا هیچی از درس امروز نفهمیدم، سعی کردم تموم حواسم
به تخته و تدریس آقای هاشمی باشه تا از نگاه های تیز
بینانه یلدا در برم. به هیچ وجه حاضر نبودم سر از این
رازم در بیارند. راز دلدادگی ام که امروز مهر تایید سقوط
اش خورد...

تا حالا به این فکر نکرده بودم که از همین نگاه ساده ام
بیزاره... تموم مدت به حرف هاش که تموم وجودم
می سوزند، فکر می کردم. از آخرم به این یقین رسیدم که
باید تموم تلاش بکنم تا به هیچ عنوان نگاهم بهش نیفته...

اما آخه چطوری؟! دست خودم نیست. من حتی اراده ندارم
نگاهم رو ازش بگیرم... با خروج آقای هاشمی، به خودم
اوادم. دست از این دل شکسته و افکار پریشونم برداشتم.
بی حوصله و کلافه تموم وسیله هام توی کوله ام ریختم.

__بچه ها موافقین جمعه صبح بریم، دربند؟!!

نگاهم رو بهشون دوختم، خوشحال به حالشون کاش منم
اجازه داشتم کنارشون باشم. حتی اگه شده یکساعت، تا کمی
از این حال و هوا بیرون می اومدم اما افسوس که هیچ
رقمی نمی شد...

کوله ام رو روی شونه ام می دارم. حواسشون بهم نیست
می خوام قبل این که گیرم بندازم، مثل همیشه فرار کنم. تا
باز با اصرارشون مجبور نشم کلی دروغ کنار هم ببافم که
ما یک خانواده خونگرم، شاد و بی نظیریم که نمی توانیم یه

دقیقه از هم دل بکنیم. کاش توی واقعیت هم این طوری بود، کاش!...

اما هنوز یک قدم به خروج از کلاس نمونده بودم، صدای جیغ حنا به متوقفم کرد:

_ماهور خانوم کجا به سلامتی؟! تشریف می‌برین؟! منظورم از بچه‌ها، تو هم شاملشون میشی.

عرق سردی روی تنم نشست. کاش محو می‌شدم مجبور نبودم دروغ بگم. تا برگشتم لب هام رو فاصله بدم، معترض وار بهم تشر زد:

_گفته باشم این سری بهونه بیاری، خودم خفه ات می‌کنم.

در حالی که نمی‌خوام چیزی از زندگی که دارم بفهمند. لبخند تصنعی می‌زنم:

_ما هفته قبل دسته جمعی اونجا بودیم.

یلدا با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه. می‌دونم که همشون فهمیدند دارم دروغ میگم ولی به روی خودشون نمی‌آورند. همین باعث می‌شد حالم از خودم، زندگی‌ام بهم بخوره.

خسته شدم از این همه دروغ و بهونه‌های مختلف، کاش
هیچ وقت اهورا بر نمی‌گشت...

حنانه از روی لبه‌ی نیمکتی که نشسته بود، پایین پرید، تا
خواست حرفی بزنه. مژده زودتر جلو اومد. با حرص از
لای دندون‌هاش، توی صورتم غرید:

_مرض! حال رو بهم زدی با اون خانواده‌ات، کجا نرفتین
تا بریم اونجا؟!

نگاهم رو روی بقیه اشون می‌چرخونم. با دست سردم، بند
کوله ام رو جابه جا می‌کنم. با ذوق ساختگی لب باز
می‌کنم:

_خب میگی چیکار کنم، آقا جونم دوست داره روز جمعه
همه کنار هم باشیم!

نیشگونی با حرص از بازوم گرفت:

_مرض! درد! نکبت بی‌شعور! بمیری الهی!

نفسم توی سینه‌ام حبس شد. طوری فشار می‌داد که انگار
قصد داشت گوشت تنم رو با همون دو انگشتش بکنه...

[06.04.20 09:29]

#پارت_5

#ماہ_بانو_۵

صورت‌م از درد و سوزش مچاله شد، التماس وار نالیدم:
_آی... آی غلط کردم، باشه میام. هر جا بگین همونجا
میریم.

بازوم رو ول کرد که دستم رو نوازش وار جای نیشگونش
حرکت دادم. مژده نگاهش رو از صورت تک تکمون
گذروند. با کوبیدن دست‌هاش با ذوق می‌گه:

_آخ جون، ماهورم که بالاخره اومدنی شد. از اولم باید
خودم دست به کار می‌شدم. به صدرا میگم ما رو بیاد فردا
صبح ببره. بچه‌ها، قرار ما فردا صبح ساعت شش، همه دم
خونه ماهور؟!!

با موافقت بقیه توی دلم به حال خودم زار زدم. دنبالشون از
کلاس خارج شدم. تموم ذهنم درگیر بود و دنبال بهونه
می‌گشتم برای نرفتن. اما هر چی فکر کردم مغزم بیشتر
هنگ می‌کرد. که چطوری با چه بهونه ای از دست شون
در برم.

_هوی ماهور کجایی؟ برو عمو حسن منتظرته.

با صدای یلدا به خودم اومدم گیج نگاهش کردم که نگران لب زد:

_هنوز تو فکر اون پسر پروری، به آریان بگم حسابش رو برسه؟!!

_نه، نگی!

_باشه، فردا صبح می بینمت.

خداحافظی کردم و به سمت ماشین عمو حسن رفتم. تا سوار ماشین شدم با صدای که از ته چاه بیرون می اومد سلام کردم. مثل همیشه به طرفم برگشت. لبخند مهربونی به صورت ناراحت زد:

_سلام باباجان، موقع رفتن که به مشکلی که نخوردی؟!!

سری بالا انداختم که گفت:

_خسته شدی؟!!

آهی کشیدم:

__عمو چرا من این قدر بدبختم؟!

ماشین رو حرکت کرد:

__باباجان، باز ناشکری کردی؟! دیگه این حرف رو نزن، آقا اهورا هر کاری انجام میدی صلاحیت رو می‌خواد.

اشک توی چشم‌هام حلقه شد من این صلاح اهورا رو نمی‌خوام. با بغض لب زدم:

__اون فقط یک زورگو مستبده که ازم متنفره. صلاحش یعنی درد، یعنی غم، یعنی مرگ، یع...

با شکستن بغضم بقیه حرفم رو خوردم. دلم گرفته بود از یکطرف مرد جذاب رویاهای زندگی‌ام و طرف دیگه اهورا سنگدل که زندگی رو به کام تلخ کرده بود.

صدای ناراحتش به گوشم رسید:

__گریه نکن درست می‌شه. بالاخره که تا آخر عمرت که اونجا نمی‌مونی. یک روز ازدواج می‌کنی و از اون خونه میری. روزی می‌رسه که دلت برای آقا اهورا هم تنگ می‌شه...

سکوت کردم، سرم روی شیشه گذاشتم. با همون چشم‌های
تار از اشک به بیرون زل زدم. از جلوی کافه که رد شدیم
با این‌که امروز با حرفش دلم رو شکسته بود. اما باز هم
نگاهم روی اون در میخ شده بود. تا مرد زبون تلخ ام رو
یکبار دیگه اتفاقی ببینم.

با یادآوری اون چشم‌های قهوه ای رنگ، لبخند تلخی روی
لب هام نشست. چی انتظار پوچ و بیهوده ای ازش داشتم که
در مقابل نگاه‌هام، عاشق سینه چاکم بشه. ته تموم اون
رویا هام چی شده، همه رو یکبار به آتش کشید...

با توقف ماشین جلوی عمارت پیاده شدم. تا داخل سالن شدم
روی کاناپه دیدمش. قلبم از ترس تند تند به تپش افتاد. به
زور قدمی جلو گذاشتم و با صدای که سعی کردم نلرزه
سلام کردم.

نگاه نافذش رو با تاخیر به چشم‌هام دوخت که شدت تپش
قلبم بیشتر شد. بی اختیار نگاهم رو به زیر انداختم. منتظر
بودم تا اجازه بده برم. هر ثانیه که می گذشت احساس

می‌کردم تموم تنم داره سست میشه و نمی‌تونم روی پاهام
بایستم.

لعنتی لب باز کن بگو برم توی اتاقم تا همینجا پس نیفتادم.
توی دلم دعا می‌کردم یک اتفاقی بیفته تا از جلوی
چشم‌هاش محو شم که با حرفی که زد با بهت سرم رو بالا
آورد.

__اگه قدم به قدم کنارت نمیام. فکر نکن حواسم بهت نیست،
هر غلطی دوست داری انجام بدهی.

قلبم از جا کنده شد. نکنه فهمیده خودم امروز تنها رفتم. از
جاش بلند شد، دلم از ترس تکونی خورد. قدمی به سمتم
برداشت دستش رو که بالا آورد. نفسم توی سینه حبس شد.
بی اختیار تنم خفیف لرزید، سریع چشم بستم.

با نشستن دستش روی سرم، صدای پوزخند به گوشم رسید:
__پس مواظب رفتارت باش. خودت خوب می‌دونی سگ
بشم، چیکارت می‌کنم؟!!

بعد پایان حرفش موهام رو از روی مقنعه ام چنگ زد و کشید. از ترس چشمهام رو باز کردم. با وحشت به چشمهای عصبی اش دوخته شد. می‌خواستم قدمی عقب بذارم یا حداقل دستش رو پس بزنم ولی جرأت اینکار رو نداشتم. بارها تجربه کرده بودم و می‌دونستم تهش برای من جز درد و زجر چیزی نداره.

در حالی که خیره چشمهای ترسیده ام بود، سرش رو خم کرد:

__ماهور خوب می‌دونه که همیشه باید دختر حرف گوش کنی باشه. حتی اگه بگم بمیره، همونجا بی برو باید نفسش رو بیره، مگه نه؟!

تند تند سرم رو تکون دادم. ازم فاصله گرفت. قهقهه ای ترسناکی زد:

__خوبه، می‌تونی بری.

نفهمیدم چطوری از ترس به پاهام قدرت دادم و از اون پله های دایره وار بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رساندم. تا در

رو بستم همونجا سر خوردم و بغضم از ترس و بی پناهی
م شکست...

[07.04.20 08:56]

#پارت_6

اشکام تمومی نداشت. دست خودم نبود، این ترس از ش چند سالی هست که توی وجودم ریشه کرده بود. هر وقت می بینمش یاد بی رحم هاش و رفتارهای بدی که باهام داشته می افتم و تموم تنم می لرزه.

نمی توانم خودم رو کنترل کنم حالتی بهم دستم می ده که غیر ارادی... گاهی دلم می خواد شب که می خوابم دیگه هیچ وقت پلک هام برای صبح روز بعد باز نشه...

تا قبل این که آقاجون سخته نکرده بود، توی جا نیفتاده بود، همچی خوب بود. احساس می کردم خوشبخت ترین بچه ای روی زمینم، اما از اون روز به بعد تموم خوشی زندگی منم همون روز توی سیزده سالگی به پایان رسید.

همون مواقع ها بود که اهورا برگشت. با برگشتش هم متحیر شدم که یک برادر دارم و هم خیلی چیزهای دیگه رو توی زندگی ام برام به خط تجربه کشید. کتک، تحقیر، نفرت، ترس، درد، حقارت و خیلی چیزهای دیگه ای که همش برمی گشت به نفرت و کینه ای که از من و مادرم داشت. مخصوصا توی این مدت فهمیده بودم که وجود من

بیشتر از هر چی آزارش می‌ده. بارها از زبون خودش
حجم نفرتش رو شنیده بودم...

من زیاد از بچگی هام یادم نمیاد. اما خاتون می‌گفت مادرم
ناراحت قلبی داشت و بارداری براش خطرناک بوده. برای
همین مادر بزرگم، پدرم رو مجبور می‌کنه با لیلی ازدواج
کنه که ثمره اش اهورا و الناز می‌شه...

اما بعد چند سال مادرم من رو حامله میشه که با مخالفت
های پدرم راضی نمیشه تا از من بگذره. با به دنیا اومدنم
بیماری مادرم اودع می‌کنه. که به دو ماه نمی‌کشه با مرگش
همچی بهم می‌ریزه. پدرم با مرگ مادرم رفتارهای بدی با
لیلی داشته به حدی که لیلی مجبور میشه از ایران به همراه
اهورا و الناز بره و روزگار سختی رو تجربه می‌کنن...

بعد سال‌ها با سخته مغزی پدرم، اهورا تنها برگشت به
قصد انتقام و شد بلای جون من یکنفر... اهورا، من و
مادرم رو مقصر می‌دونه و من روزهای رو تجربه کردم
که خودش برام رقم می‌زد. هنوز که یادم میفته از کتکها و
تنبیه هاش، عرق سردی روی تیغه کمرم می‌شینه...

از خودم و این زندگی خسته ام. تنها دل خوشی این روزهام
همون مرد چشم قهوه ای بود که حتی اسمش رو نمی‌دونم.
که اونم امروز با حرفش بهم اثبات کرد من برای اونم هیچ
ارزشی ندارم. من توی این دنیا تنهای تنهام...

آهی کشیدم. خودم رو همونجا گوشه در مچاله می‌کنم و
نمی‌خوام به امروز و اون روزهای عذاب آور فکر کنم. با
صدای زنگ گوشیم بی حوصله بدن سست و سنگین شده‌ام
رو به زور از دیوار می‌گیرم و بلند می‌شم.

با دیدن اسم یلدا روی صفحه گوشی، لبخند تلخی می‌زنم و
یاد قرار فردا می‌افتم. اهورا اجازه حتی یک قدم زدند بهم
نمیده چه برسه به تفریح، اونم کجا، دربند؟!... همین کلاس
زبان رو هم به التماس های خاتون، راضی شد. وگرنه هیچ
قدمی برای دل من بر نمی‌داره...

نمی‌دونم چقدر خیره گوشیم که روی تخت بود، شدم که
تماس قطع می‌شه.

نفس عمیقی می‌کشم، روی تخت دراز می‌کشم. دوباره
صدای گوشیم بلند می‌شه، نگاهم رو به صفحه اش میدوزم

بازم یلداست. کلافه از خودم فقط زل می‌زنم تا قطع می‌کنه
که پشت بندش صدای پیامک گوشیم بلند می‌شه. بازش
می‌کنم و می‌خوانم که تاکید کرده برای قرار فردا...

گوشیم رو خاموش می‌کنم. چشم‌هام رو می‌بندم و سعی
می‌کنم کمی بخوابم. اونا که نمی‌دونن کجا زندگی می‌کنم
پس جای نگرانی نیست...

* * * * *

دور لبم رو با دستمال تمیز می‌کنم و کمی عقب می‌کشم. با
این‌که هیچ وقت غذا کنارش لذت بخش و خوشمزه نبود. اما
همیشه مجبور بودم چه بخوام یا نخوام غدام رو تموم کنم.
هیچ وقت اصلا نمی‌فهم چی می‌خورم و لذتی از طعم غذا
نمی‌برم...

منتظر می‌شم تا غذاش تموم بشه و بتونم به اتاقم برگردم.
اتاقی که با این‌که توش به جز تنه‌هایم هیچی نیست اما
خیلی بهتر از بودن کنار اهوراست...

_ماهور!

نگاهم رو به چشم‌هاش میدم که ادامه میدهد:

_در نبودم حق این‌که بغیر کلاس زبانت جای بری رو نداری، پس دیگه تاکید نکنم، سگم نکن.

مگه جایی می‌خواد بره؟!.. بارها شده بود حتی یک و دو ماهی تنهام می‌داشت و می‌رفت. اما این بار تاکیدش بوی تهدید می‌داد که اگه دست از پا خطا کنم چیزی خوبی در انتظارم نیست....

با این‌که هنوز متحیر بودم اما چشمی زیر لب میگم. با تموم شدن غذاش از پشت میز بلند می‌شه که دنبالش آروم بلند می‌شم. که با شنیدن حرفی که از زبون عمو حسن به گوشم می‌رسه، متعجب می‌ایستم.

[08.04.20 09:06]

#پارت_7

عمو حسن در چند قدم اهورا می ایستد. با برداشتن کلاه
روی سرش، میگوید:

__ آقا وکیلتون، گویا گوشیتون رو جواب ندادین، زنگ زدن به خونه، گفتند که کارهاتون انجام شده تا یکساعت دیگه فرودگاه منتظر شماست.

__ بیا چمدونم رو ببر توی ماشین تا حاضر شم.

با بالا رفتن اهورا و عمو حسن، انگار دنیا رو بهم میدن بی اختیار لبخندی روی لبم می‌شینه. هیجان زده روی اولین مبل می‌شینم و منتظر می‌شم تا بیاد تا با چشم‌هام ببینم که داره میره. ببینم که می‌تونم در نبودش توی این خونه دوباره نفس بکشم...

طولی نکشید که بالاخره اومد. اتو کشید و مرتب مثل همیشه، هر کی با اخلاقی‌اش آشنایی نداشت. می‌گفت یک جنتلمن واقعی اما هیچ‌کسی نمی‌دونه بی‌رحم‌ترین آدم روی زمین، همین اهوراست...

همراه خاتون که با سینی قرآن توی دستش بود، پشت سرش تا دم ماشین رفتیم:

__ خدا به همراهتون آقا، ان‌شاءالله به سلامتی برگردین.

__خاتون، چهار چشمی حواست به ماهور باشه. حدود دو، سه هفته و شایدم یک ماه نباشم. دیگه حرف هام تکرار نکنم.

__چشم آقا، نگران هیچی نباشین. ماهور بدون اجازه شما که جایی نمیره. اصلا کدوم دفعه کاری بدون اجازه شما انجام داده، این بار دومش باشه. بازم چشم.

نگاهش رو به چشم هام دوخت. نگاهش این قدر سنگین و برنده بود که به خودم لرزیدم. ترس بند بند نشست توی وجودم و نگاهم رو سریع ازش گرفتم. چی شده بود اهورا این جورِی نگران رفتارم بود که کاری یا قدم اضافه بر ندارم؟!

اما تموم مدت زیر چشمی خیره حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم تا بالآخره بعد از فرمایش هاش یا بهتر بگم خط و نشون هاش، روی صندلی عقب نشست. عمو حسن با عجله پشت رول نشست. با روشن کردن ماشین، به سمت خروجی خونه حرکتش داد.

با بسته شدن در خروجی توسط پرویز، ناباورانه نگاهم
هنوز روی در خیره بود. واقعا رفت؟! رفت تا حدود
یک ماه؟! ... یک ماه نیست؟! اهورا رو یک ماه نمی بینم!...

لبخندی روی لبهام نشست. یک ماه زندگی کردن در نبودن
اهورا، یک ماه یعنی نفس کشیدن، یک ماه یعنی آزادی،
یک ماه یعنی آرامش، یک ماه یعنی بهترین روزها برای
من...

لبخندم تبدیل به یک قهقهه و جیغ شد. با تموم وجودم از ته
دلم فقط می خندیدم. از خوشحالی بالا و پایین پریدم.
دست هام رو باز کردم و شروع کردم به دویدن توی حیاط.
حالم وصف نشدنی بود توی دنیام فقط می خواستم اهورا
کنارم نباشه.

انگار وجود اون باعث می شد نفس نکشم و الان اکسیژنی
که داخل ریه ام می اومد جونی دوباره بهم می داد. چقدر این
هوا بوی زندگی میده... بوی تازگی می داد... چقدر این
درخت ها و گل های دور تا دور محوطه حیاط قشنگ بودند.

حتی اون استخر کوچیک گوشه‌ی حیاط هم آبش از همین جا
زالال و شفاف بود.

موهام رو باد شبانه به رقص گرفته بود و شلاق وار به
صورتم می‌خورد. چند نفس عمیق کشیدم چقدر هوای بی
اهورا خوب بود. کاش می‌شد سفرش طولانی بشه و حالا
حالاها برنگرده...

اصلا هیچ وقت برنگرده. دلم می‌خواد راه برگشت رو پیدا
نکنه. اصلا فراموشی بگیره و یادش نیاد ماهور کی
هست؟! کی بوده؟! اصلا می‌شه دیگه من توی ذهنش نیام و
پاک بشم...

نمی‌دونم چقدر دویده بودم که با صدای نگران خاتون
ایستادم:

_وای مادر از پا می‌افتی، یک دقیقه وایستا نفس بگیر.

در همون حالی که نفس نفس می‌زدم. موهام رو از روی
صورتم کنار زدم. به سمتش رفتم و از ذوقم صورتمش
چروکیده اش رو غرق بوسه کردم. با ذوق خاصی گفتم:

_خاتون جون نمی‌دونی چقدر خوشحالم. خیلی خوشحالم...
باورت می‌شه اهورا یک ماه نیست؟! یک‌ماه نمی‌بینمش؟!
خدا قربونت بشم... قربونت که یک‌ماه نیست.

دستی به صورتش کشید و با خنده لب زد:
_خیلی خب مادر، صورتم رو تف تفی کردی.

[09.04.20 08:52]

#پارت_8

#نگاه_آلود_به_عشق

قدمی به عقب گذاشتم که خاتون مچ دستم رو گرفت:
کجا؟!

در جا زدم:

_می‌خوام بدو بدو کنم. می‌خوام بخندم. می‌خوام جیغ بکشم.
خاتون می‌فهمی اهورا نیست؟!.. نیست!... رفت!... میای
باهم بدویم و جیغ بکشیم!_

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که به سمت خونه
می‌کشیدیم غرولندکنان گفت:

_لازم نکرده. بهتره بیای بری بخوابی. همین الان مونده با
شکم پر، کار دست خودت بدی. بدبخت مون کنی.

_خاتون، بذار برم؟! دلم می‌خواد تا صبح فقط جیغ بکشم.

دستم رو به عقب کشیدم. اما مچ دستم رو محکم‌تر گفتم:

_بذارم بری دل درد بگیری، یا اون هنجرت رو پاره کنی؟! صدات بگیره?!

بازم تقلا کردم:

_بخدا خاتون یه کیفی داری؟! توروخدا ولم کن بذار برم.
خاتون!

با صدای اعتراض آورم چشم غره ای بهم رفت که بغض کرده با اخم به روبروم خیره شدم. خاتون یکجورای حکم مادر رو برام داره از بچگی مراقب بوده و خیلی وقت‌ها از ظلم‌های و کتک‌های اهورا نجاتم داده بود...

تا اتاقم همراه اومد مجبورم کرد لبه ی تخت بشینم. مثل همیشه کش موهام باز کرد. برام شونه کشید و بافت. با همون لب‌های آویزون و اخم روی ابرو هام، روی تخت

دراز کشیدم. با کشیدن ملافه تا زیر گردنم، روی سرم رو بوسید:

_دختر نباید این قدر اخمو و عبوس باشه. الانم بگیر بخواب.

از این که حال رو نفهمید نگاهم رو به سقف دوختم، همچنان سکوت کردم. با روشن کردن چراغ خواب و خاموش کردن برق اتاقم بیرون رفتم. کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

* * * * *

* عماد *

با شونه های که حس می کنم بدترین درد دنیا روشن نشسته، کلید رو توی قفل در می چرخونم. پاهای خسته و سستم رو دنبال خودم می کشم. با فضای تاریک خونه، پوزخندی به حال خودم می زنم.

دستم رو بالا می‌برم و کلید برق رو روشن می‌کنم. به سمت تک کاناپه روبروی تلویزیون بود، خودم رسوندم. اما قبل این‌که تنم روش بندازم، عکس‌های ماهور که یواشکی در حالت‌های مختلف ازش گرفته بودم، دوباره همچی رو برام یادآوری کرد.

چشم‌هام رو با درد می‌بندم. بغض توی گلو، سنگین تر شد. خشم دوباره احاطه ام کرد. هر چی دم دست اومدم پرت می‌کنم. نعره ام و پرت شدن، شکستن وسیله‌ها، توی فضای خلوت خونه ام می‌پیچه.

انگار امشب قرار نبود آروم بشم. با همون حال خراب و داغونی که داشتم به سمت اُپن رفتم و چند بطری مشروب رو برداشتم. یکی از اون بطری‌ها رو باز می‌کنم و یک نفس مقداری از حجمش رو سر می‌کشم.

پاهام دوباره می‌کشم به سمت همون عکس‌ها، روی زمین کنار کاناپه آوار میشم. عکس‌ها رو بر می‌دارم و دونه به دونه نگاهشون می‌کنم و کنارم روی زمین پرت می‌کنم.

من توی دنیا فقط یک نفر رو می‌خواستم... یکنفری که
آرزوم بود کنارم بمونه... یکنفری که شبیه هیچ کس
نیست... دیگه هیچ کی رو مثل اون نمی‌بینم و دوست
نخواهم داشت... چشم رو توی چشم هیچ دختری
نمی‌دوزم... سهم من از این زندگی بی رحم فقط تنهایی و
تنهایی ایست...

با صدای مکرر اف اف خونه، به خودم اومدم. دستی به
لب‌های خیسم کشیدم. سکسه ای می‌کنم. چشم‌های به خون
نشسته و خمارم رو به در میدوزم. دیگه نایی توی تنم باقی
نمونده بود تا بلند بشم.

پوزخندی روی لب‌هایم نشوندم. کی می‌تونست باشه؟! من
که کسی رو ندارم؟! هر کی هست اشتباهی زنگ این خونه
رو فشرده... اگه اینجا تنها بمیرم، حتی یکنفر رو توی این
کره خاکی ندارم که حتی دل نگران حال باشه.

پوزخندی دوباره به حال خودم می‌زنم، نگاهم رو چرخوندم
روی عکس‌های که دور خودم پخش و پلا ریخته بودم.
لبخندش توی یکی از اون عکس‌هاش، صورت خیس
اشک امروزش رو توی ذهنم یادآوری کرد.

خشمگین بطری مشروبی رو که کنارم بود، برداشتم. یک
نفس بیشتر حجمش رو بالا کشیدم. می‌خواستم این خشم و
عصبانیت رو کم کنم و گرنه مرز دیوانگی رو امشب رد
می‌کردم.

[10.04.20 11:44]

#پارت_9

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

نمی‌دونم چقدر خوردم که با صدای باز شدن در، مبهوت
بطری رو پایین آوردم. نه تنها گلوم بلکه چشم‌هام
می‌سوخت، شروع کردم به سکسه کردن، با دیدن شخص
روبروم که با بهت نگاهش رو بین من و خونه‌ی در به در
داغونم می‌چرخوند.

قهقهه ای بلندی سر دادم:

می‌بینی رفیقت چه زندگی محشری داره؟!

در حالی که بطری تو دست‌هام بود، بلند شدم. تلو تلو
خوران به سمتش رفتم:

_اینارو ولش کن، چه خوب کردی اومدی؟! داشتم با خودم
حال می‌کردم، بیا تو هم بخور.

بطری رو به طرفش گرفتم که از بین دست خیس و عرق
کرده ام لیز خورد. جلوی پام هزار تکیه شده و صدای
شکستنش توی سکوت خونه پیچید.

دیوانه وار شروع کردم به خندیدن، ندیم انگار تازه به
خودش اومد. با بستن در، عصبی غرید:

_دیوونه شدی؟! این چه وضعی تو داری؟! چیکار کردی با
خودت؟!

سکسه ای کردم. کمی عقب رفتم، با باز کردن دست‌هام به
وسیله های شکسته اشاره کردم، با همون لحن شل و خندون
لب زدم:

_مگه نمی‌بینی دارم با زندگی‌ام حال می‌کنم. غمت نباشه،
هنوز یک بطری دیگه دارم. بیا بزن روشن شی.

توی حال و هوای خودم کمی عقب رفتم تا بطری کنار
کاناپه رو بردارم. که بازوم رو گرفت، به عقب هلم داد. در
همون حال به سمت حموم کشیدم:

__پاک زدی مخ لامصبت رو پوکیدی؟! چه مرگت شده
یهو؟!__

تا اومدم حرفی بزنم، داخل حموم پرتم کرد. دستم روی
کاشی حموم گذاشتم تا تعادلم حفظ کنم و از لیز خوردنم
جلوگیری کنم. که دوش متحرک رو باز کرد، تا به خودم
جنبیدم آب سرد با فشار زیاد روی سر و صورتم گرفت.

از شوک در اومدم، دهنم نیمه باز موند. تکیه به کاش‌های
سرد روی زمین لیز خوردم، نگاهم به زمین خشک موند.
دوباره تصویری که امروز دیدم توی ذهنم چرخ خورد.
اشک توی چشم‌هام جمع شد و با بغضی که چند ساعت
داشت خفه ام می‌کرد، بالاخره مقاومتش شکست. در همون
حالی قطره‌های آب تموم سر و بدنم رو خیس کرده بود.
بی اراده لب باز کردم:

__گفتم توی این دنیای بی کسی که دارم، بالاخره یک بهونه
پیدا کردم.

با قطع آب، دستش رو به سمت لباس‌هام آورد ولی دستش
رو پس زدم. در همون حال همچنان حرف می‌زدم:

__من خر نفهمیدم که اون نگاه‌های زیر چشمیش روی اون
در کافه بخاطر دوست سعید بوده. امروز تازه فهمیدم
عاشق امیرطاها شده. می‌بینی رفیق بدبختت رو، دختری
رو دوست داره عاشق یکی دیگه است. او...

وسط حرف زدنم پرید، عصبی نیشخندی زد:

__بخاطر یک دختر این ألم شنگه رو راه انداختی؟! الحق
خری، عماد.

کمکم می‌کنه تا بایستم و لباس‌های خیسم رو از تنم در
آورد، حوله رو دور تنم پیچید. پاهای سستم رو تکون دادم
که ندیم سریع زیر بغلم رو گرفت و تا پای تخت کمکم
کرد. روی تخت دراز کشیدم. پتو رو تا زیر گردنم بالا
کشید:

__فعلا بگیر بخواب، فردا صبح بگو چه گوه ی خوردی.

بی حال، گیج فقط لبخند تلخی به روش زدم. چه خوب توی
دنیایی خالی من همین یک دونه رفیق رو داشتم. چشم‌هام
رو بستم و بیهوش شدم...

با صدای تق تق که به گوش هام رسید. لای پلک هام رو باز کردم. سرم به طرز وحشتناکی درد می‌کرد. دستی به سرم کشیدم و توی جام نشستم. با کنار رفتن پتو، تازه متوجه بدن لخت و حوله دور تنم شدم.

با هجوم اتفاق های دیروز، چنگی به موهام زدم، عصبی کشیدمشون. زیر لب زمزمه کردم:
_تقصیر خودمه، دیر کردم.

از جام بلند شدم. با پوشیدن یک شلوار خونگی و یک تیشرت جذب، از اتاق خارج شدم. متعجب نگاهم رو دور خونه چرخوندم، همچی مرتب و تمیز چیده شده بود. حتی خبری از عکس ها نبود.

نگاهم رو به آشپزخونه دوختم از همونجا ندیم رو در حال چیدن میز صبحانه دیدم. یکر است به طرفش رفت:
_عکس ها کو؟!

نگاهش رو به چشم هام دوخت، با حرص لب زد:

__حالا بشین صبحونه رو کوفت کن، ببینم دیشب چه مرگت بوده که اینجوری آمپر چسبوندی، هم خودت رو و هم وسیله های خونه ات رو داغون کردی.

بدون توجه به حرفش، عصبی گفتم:

__د لامصب، میگم عکس ها کو.

__احمق، اهورا بفهمه جنازه ماهور روی شونه هات نمی‌ذاره. چه برس...

از لای دندون‌های چفت شده ام وسط حرف زدنش، با تکون دادن دستم جلوی صورتش، غریدم:

__عکس.

با سر به روی این اشاره کرد. پا تند کردم و تموم عکس ها رو توی دستم گرفتم. که صدای ندیم دقیق از پشت سرم بلند شد:

__تو اهورا نمی‌شناسی، به خون ماهور تشنه است. فکر کردی برای چی براش به پا گذاشته، تا یک قدم اشتباه برداره و همونجا خونش رو بریزه. عماد، عاقل باش. از

این دختر بکش بیرون، اون خودش همین جور بدبخت
هست.

نیشخندی زدم:

_می‌خوای بگی دل رفیقت برای یکی بدبخت از خودش
لرزید؟!!

دستش روی شونه ام گذاشت و با فشار ملایم، زمزمه کرد:

_اون از تو بدتره، از تو تنهاتر... روزی نیست صدای
ضجه و فریادهاش توی اون عمارت نیچی. ماهور کافیه
یک قدم برخلاف خواسته‌ی اهورا برداره تا همونجا آتیش
بزنه.

ناباورانه به طرفش چرخیدم لب زدم:

_مگه می‌زنش؟!!

[11.04.20 08:46]

#پارت_10

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

سری تکون میده که عصبی دستی به صورتم می‌کشم.
هنوز باورم نمی‌شد. اصلاً چطور باور کنم یه برادر چطور
می‌تونه این قدر بی‌رحم و سنگدل باشه که خواهر کوچکتر
از خودش رو بزنه؟! ... ناباورانه زیر لب خیلی آروم چطور
دلش میاد بزنش رو زمزمه می‌کنم.

انگار همین زمزمه ی زیر لب رو ندیم می‌شنوه. نفسش رو
پرفشار بیرون میده. با لحن ناراحتش که بوی دلسوزی
داره، میگه:

_اونجوری که پرویز می‌گفت از یک مادر نیستند. بخاطر
کینه و کدورت گذشته، به بهونه های مختلف و جورواجور
تا حد مرگ می‌زنمش، چندباریم کارش به بیمارستان
رسیده.

عکس های توی دستم رو بالا میارم، نگاه بهت زده‌ام رو به
صورت زیباش می‌دوزم. با اندوه و غمی که گرفته ام،
قصد نداشت حالا حالاها رهام کنه. لب می‌زنم:

_در حد مرگ؟! نفرتش رو با طمع مرگ برای یک دختر
هفده ساله به رخ می‌کشونه؟!!

یه آن تموم تنم رو خشم فرا می‌گیره، در حالی صدام از
خشم می‌لرزید، اوج گرفت:

_به چه گناهی؟! متفرد ازش، باشه! کینه و کدورت داره،
بازم دلیل نمی‌شه دق و دلیلی رو سر اون خالی کنه.

پشت بند حرفم به طرف اتاقم پا تند کردم. باید ماهور رو
هر طور شده از اون مردی که دیروز دیدمش که به شدت
ترسناک و خطرناک می‌اومد، دورش کنم. دیگه نمی‌ذارم
یک قطره اشک از چشم‌هاش سرازیر بشه. دیگه نمی‌ذارم
بهش ظلم کنه. دیگه نمی‌ذارم دست روش بلند کنه...

عکس هاش روی تخت پرت کردم. قبل این‌که دستم به کمد
برسه. ندیم زودتر از من دستش روش میذاره، با فکی
منقبض شده، میگه:

_الان می‌خوای چه غلطی کنی؟! بری اونجا چه بگی!؟!

دستش رو پس زدم:

_به تو مربوط نیست.

__عماد، خر نشو. اهورا آدمی نیست که تو باهاش بگیری.
واسه اون، سر به نیست کردنت به ثانیه ام نمی‌رسه. بیا
دردسر درست نکن برای خودت! اون دخترم به اون
زندگی عادت کرده، خودش می‌دونه چیکار کنه.

یقه اش رو گرفتم، توی صورتش داد می‌زنم:
__می‌فهمی، می‌زنش؟! ماهور رو می‌زنه.

__آخه به تو چه؟! تو چیکارشی؟! بری به اهورا بگی، که
چی؟! او مدم خواهرت رو از دست خودت نجات بدم. اونم
خیلی شیک دستش رو می‌ذاره توی دستات، بفرما آقا عماد
بردار ببر مال خود، خودت. اینا به کنار، ماهور رو که
گفتی عاشق امیرطاها شده. اون چطور می‌خواه راضی
کنی؟! وقتی یکی دیگه رو می‌خواد...

با شنیدن جمله‌ی آخرش آتیش گرفتم:
__خفه شو.

محکم از بازوش گرفتم و با تموم خشمم از جلوی کمد
پرتش می‌کنم. اما با وجود رفتار بدم بازم کوتاه نیومد،

دوباره شروع کرد به حرف زدن... اولین شلوار و تی شرتی که دست اومد، برداشتم. عصبی و با عجله پوشیدم.

حوصله کلکل و بحث رو باهاش ندارم. خودم به اندازه کافی داغون هستم و نمی‌تونم بایستم و نصیحت‌هاش رو گوش بدم. هر چند درست می‌گفت، ماهور من رو نمی‌خواست. اما من حالیم نبود که همون‌جا بایستم و هیچ غلطی نکنم. چطور دلم راضی کنم و بذارم دختری که این قدر دوستش دارم، زجر بکشه.

بدون توجه به ندیم که رگباری حرف می‌زد تا یکجورایی متقاعدم کنه و جلوم رو بگیره، از خونه خارج میشم. با سوار شدن روی موتورم با سرعت به سمت خونه اشون رفتم. می‌دونم الان این ساعت صبح همه خوابند. قرار نیست بیاد بیرون، اما همین که هوای اون کوچه بهم می‌خوره آرام می‌شم. یه آرامش خاص که حوالی اونجا فقط پیدا می‌کردم.

با نزدیک شدن به خونه اشون، با دیدن شخصی که جلوی در بود. پاهام سست شدند، همونجا وسط خیابون خشکم زد. حس کردم قلبم از کار افتاده و دیگه توی سینه ام نمی‌زنه...

این قدر یکدفعه بدنم از شوک سست شده بود که دسته ای موتور رو به سختی سفت گرفتم تا مبادا از روش بیفتم. فکر نمی‌کردم پیام اینجا و همچنین صحنه ای رو ببینم...

* * * * *

ماه‌ور

با خیس شدن صورتم بدون این که پلک‌هام رو باز کنم. دستم رو روی صورتم کشیدم. خیس بود؟! ... انگشتم روی خیزی صورتم حرکت دادم، چطور ممکن بود!...

با شنیدن خنده دو نفری دقیق بالای سرم، با ترس و وحشت چشم‌هام رو باز کردم.

با دیدن اون دو شخص روبروم که با نیش باز خیره ام
بودند، ناباورانه پلکی زدم. دستی به چشم‌های خواب آلودم
کشیدم تا دیدم بهتر بشه. نگاهم رو بین هر دوشون در
چرخش بود. خواب می‌دیدم یا نه؟!...

با بلند شدن خنده‌اشون، به خودم اومدم. انگار خواب نیستم،
واقعی بودند. اصلا باورم نمی‌شد که اینجا می‌بینمشون،
اونم توی اتاقم!...

مات و مبهوت لب باز کردم:

__چطوری اومدین اینجا؟! کی راهتون داده؟!...

#پارت_11

#نگاه_آلوده_به_عشق

نگاهم هنوز ناباورانه بینشون در گردش بود که یکدفعه
مژده باقی مونده لیوان آبی که دستش بود روی صورتم
ریخت. هینی گفتم. قبل این که از کارش اعتراض کنم، با
حرص غریب:

_به نفعت که ساکتی باشی، هیچی نگی وگرنه همین لیوان
رو هم می‌کوبم توی سرت، با کلی مکافات و بدبختی اینجا

رو پیدا کردیم. می‌دونی پرور خانوم، زنگ چند در خونه
رو زدیم و فوش شنیدیم که بالاخره یکی آدرس خونه اتون
رو بهمون داد؟!!

لب هام رو بهم فشردم، چیزی هم نداشتم بگم. حق داشتن.
یلدا بازوم رو سفت گرفت در حالی که سعی می‌کرد بلندم
کنه، غرولندکنان گفت:

_راست می‌گه کلی غر شنیدم مخصوصا از پسر عموی
گرامش! پاشو ببینم، فکر کردی گوشیت رو خاموش کنی،
بی‌خیالت میشیم و خودمون بدون تو میریم. قول دادی باید
بیای.

ولی من نمی‌تو...

_تو غلط کردی. یک لشکر آدم رو دو ساعت اعلاف تو
شدند. واسه من راحت اینجا لا کرده، پاشو ببینم تا کتک
نخوردی.

هنوز همون جور گیج بودم، توی جام نشستم. موهای خیس
شده روی صورتم رو کنار زدم که مژده ادامه میده:

__ باز دم مادر بزرگت گرم‌ت! از تو که نوه اشی با حال تر بود، تا بهش گفتیم باهات قرار داشتم بریم صفا و سیتی، سریع گفت بیایم بالا بیدارت کنیم تا با خودمون ببریمت.

از چیزی که شنیدم به گوش هام هم شک کردم. واقعا درست شنیدم. چشم هام گرد شد. خاتون چطوری اجازه داده بیان داخل عمارت، اونم زمانی که اهورا نیست. اگه اهورا بفهمه قیامت به پا می‌کنه. با همون بهتم، ناباورانه لب زدم:

__ خاتون!

مژده بدون توجه من بهت زده، لبخندی زد:

__ ای جونم، چه اسم قشنگی مثل خودش. مادر بزرگ به این ماهی داشتی رو نمی‌کردی. نمی‌خواستیم بخوریمش که؟!!

سعی کردم استرس و اضطراب رو پنهون کنم. باید خودم با گوش هام می‌شنیدیم تا باور کنم خاتون همچین حرفی زده. لبخندی تصنعی زدم:

__ شاید می‌خوردیش.

مژده با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. حالتش نشون می‌داد
که چه قصدی داره. سریع دست‌هام رو بالا آوردم:
_ غلط کردم.

با شلیک خنده یلدا، مژده هم خندید. انگشت‌هاش رو توی
هوا تکونی داد، با بوسیدن شون، گفت:

_ قربونشون برم که خوب حال توی یکی رو می‌گیره.
بهتره سریع بجنبی وگرنه دیدی انگشت‌هام بهت حمله
کردند.

به ناچار بلند شدم از روی تخت، سری تکون دادم. بدون
توجه به اون دو نفر که میخ کارام بودند به دستشویی رفتم.
بعد شستن دست و صورتم بیرون اومدم.

با دیدن مانتو کرم رنگ و شلوار جین مشکی که دست
مژده بود، سری از تاسف تکون دادم. با این حرکت، سریع
دست به کمر شد:

_ به جای تشکرت؟! الان دو ساعت باید اینجا یک لنگ پا
می‌ایستادیم تا یک چیزی خانوم انتخاب کنه. اصلا خوب
کاری کردم؟! زود باش دیگه، بیا بپوش. بریم.

__خیلی خب، هولم نکنید.

پوفی کرد. لبخندی زدم، جلوی آینه کنار کمد ایستادم.
خیلی سریع موهام شونه کردم، با کش موهای بلندم رو دم
اسبی بستم. مانتو و شلوارم رو پوشیدم و با انداختن شال
مشکیم روی سرم، همراه یلدا و مژده پایین رفتیم

__خاتون جون، دختر ناز دونه اتون رو بردیم.

با صدای بلند مژده، خاتون با کوله ای که دستش بود از
آشپزخونه بیرون اومد. نگاهی به هر سه نفرمون انداخت،
با مهربونی زمزمه کرد:

__برین به سلامت، مراقب خودتون باشین.

کوله رو به طرفم گرفت و لبخندی زد:

__بیا مادر همچی برات گذاشتم.

با تردید دستم رو جلو بردم و کوله رو گرفتم. صورتم رو
بوسید، آروم طوری که فقط من بشنوم لب زد:

_نگران هیچی نباش، با پرویز حرف زدم. قرار نیست آقا بفهمه، کجا رفتی. امروز فقط شاد باش و خوش بگذرون.

از این‌که این طوری هوام رو داشت، اشک توی چشم‌هام جمع شد. با بغضی که از خوشحالی توی صدام بود زیر لب ممنونم رو زمزمه کردم.

ازم فاصله گرفت. با دیدن اشک توی چشم‌هام، دست روی شونه ام گذاشت. در حالی که کمی به عقب هلم می‌داد، با خنده گفت:

_دختری لوس. بچه‌ها ببرینش، یک دقیقه دلش راضی نمی‌شه ازم دور بشه.

مژده دستم رو گرفت:

_چشم خاتون جون. با اجازه اتون بریم، خداحافظ.

با تردید و دودلی از خاتون خداحافظی کردم. هر لحظه انتظار داشتم پرویز سد راهم بشه و آبروم رو جلوی یلدا و مژده ببره. اما در کمال تعجب اونم با خوش رویی در برام باز کرد و بهم گفت که امروز بهم خوش بگذره.

با شنیدن این حرفش با خوشحالی سری برایش تکون دادم،
برای اولین بار تنها به قصد تفریح با دوست هام از خونه
خارج شدم. باورم نمی‌شد و هنوز توی شوک بودم، فکر
می‌کردم خواب می‌بینم یا توی رویا هستم.

تا پام رو از خونه خارج گذاشتم. صدای بامزه و بم مردونه
ای که موج خنده داشت نظرم رو جلب کرد. سرم رو به
طرفش چرخوندم. مرد جوانی دست به سینه، تکیه اش رو
به ماشین داده بود و زل زده بود به صورتم...

نگاهم رو به صورت جذاب و مردونه اش دوختم. با این‌که
مطمئنم جای ندیدمش. اما حس می‌کردم چقدر قافیه اش برام
آشنا بود. انگار یکجا دیدمش، اما کجا؟!...

[13.04.20 08:59]

#پارت_12

در همون حالت دست‌هاش رو باز کرد و رو به بالا گرفت:
_خداجون مرسی که هستی! دیگه امیدم رو پاک از دست
داده بودم، فکر می‌کردم چیزی تا نفله شدنم نمونده که من
شخصا چاکرتم، ماهتابان خانوم رخ نما شد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم. دو دست‌هاش رو روی سینه اش گذاشت. با خم کردن خودش چشمکی بهم زد:
_سلام عرض می‌کنم. ماهتابان خانوم خوش اومدین به جمع کج و کنجولا.

خنده ام گرفته بود اما با تموم تلاشم، سعی کردم فقط لبخند روی لب‌هایم بمونه. دستی به طره ای از موهام که چرتی روی صورتم ریخته بودم، کشیدم.

با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند. دستش رو به طرفم دراز کرد، لبخند خاصی زد:

_سلام که نمی‌کنی. حداقل دست بده، قبول می‌کنم. چاکرت صدرام.

اهورا این قدر روابطم رو با دیگران محدود کرده بود که الان توی این شرایط مونده بودم خجالت بکشم یا بهش دست بدم و مثل خودش جوابش رو بدم.

معذب قدمی به عقب گذاشتم. با صدای آرومی سلام کردم.
دست خشک شده تو هواش رو توی موهای خوش حالتش
که کج بود، کشید. قهقه ای بلندی سر داد:

_خدا جون می بینی نفله نشدیم ولی ضایع رو شدیم.

_نوش جونت!

با صدای مژده، لب ورچید، با ناراحتی لب زد:

_آخ دختر

انگشت سبابه اش رو روی قلبش زد و ادامه داد:

_بدجور شکست، صداش رو...

_صدرا بسه نمک پروندی. ماهور به جمعمون خوش

اومدی. آریانم، برادر یلدا.

نگاه متعجبم رو به طرف صدا چرخوندم. همون جوری بود

که یلدا بارها ازش تعریف کرده، چهارشونه و نسبتا

لاغر... کنارش چند نفری روبروم ایستاده بودند. آریان به دختر نازی که کنارش ایستاده بود، اشاره کرد:
_مهشید، نامزدم.

لبخندی زد:

_خوشبختم.

مهشید لبخندی زد:

_منم همین طور عزیزم، خوش اومدی به جمعمون.

به دختر دیگه ای که شباهت زیادی به مژده داشت اشاره کرد. اما صدرا زودتر گفت:

_اینم لوس کوچولومون ژاله.

ژاله سمتش خیز برداشت و مشتی به بازوی صدرا زد، با جیغ غرید:

_کوچولو خودتی.

صدرا در حالی که می‌خندید با دستش به هیکلش خودش اشاره کرد:

_آخه من با این قد صد و هشتاد متری ام، خدای کوچولویم یا تو گوگولی که به صد هم نمیرسی؟!!

ژاله جیغی از حرص کشید که دست‌هاش رو بالا آورد:
_تسلیم، هاپو نشو.

صدرا روش کرد طرفم و ادامه داد:
_میگم ماهور جونی، توی خونه پیچ گوشتی موشتی ندارین؟!!

سؤالی نگاهش کردم که با صدای که موج خنده داشت، گفت:

_آخه پیچ دست این دو تا خواهر شل ول شده، باید سفت ک...ک...

_صدرا گاله رو ببند. این معرفیتون تموم نشد؟!!

با صدای که شنیدم یک آن چنان سرم رو به طرف صدا
برگشت، صدای تق تق گردنم رو به وضوح به گوش هام
رسید. نفسم توی سینه حبس شد. خودش بود، مرد چشم
قهوه‌ای من...

با اخم همه رو از نظر گذروند و روی من بهت زده، ثابت
موند. اخم هاش بیشتر بهم گره خورد.

قلبم به تپش افتاد، طوری می‌تپید براش که انگار اون همین
آدم دیروزی نبود که با حرفش اونجوری شکستم. دیروز
فکر می‌کردم اگه دوباره ببینمش نگاهم رو ازش می‌گیرم.

اما نتونستم. برعکس دلتنگش بودم از دیروز تا همین
الان... من با همون چشم‌های که عاشقش شدم، توی
چشم‌های پر خشمش غرق شدم. بازم دلم می‌خواست این
چشم‌ها تا ابد مال من باشه. من تا ابد همونجا قفل بمونم.

زودتر از من خشک شده، نگاهش رو گرفت. با صدای تند
و عصبی غرید:

تا یک دقیقه دیگه سوار نشین، برمی‌گردم. خود دانید!

به خودم اومدم. بی اهمیت به بقیه توی ماشین نشستم.
احساس می‌کردم دلیل رفتارش منم. اگه می‌دونست قرار
امروز با من روبرو بشه. شرط می‌بستم که عمرا پاش اینجا
نمی‌داشت که چه برسه تفریح کنار من. به سختی دل‌کندم
ازش و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

__ماهور بیا سوار شو.

با صدای یلدا فقط نگاهش کردم. دو دل شدم برای بودن با
این جمع، دلم برای بودن کنارش پر پر می‌زد ولی از
یکطرف نمی‌خواستم وجود من کنارش، آزارش بده.

یلدا متعجب جلوتر اومد:

__چیزی شده؟!!

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:

__میشه من نیام؟!!

چی؟!!

با صدای جیغ مژده تکنون خفیفی خوردم. به لکنت افتادم:
خ... خب من... من...

بازوم رو گرفت و به سمت ماشین کشید. در همون حالی
که دندون‌هاش رو از حرص روی هم می‌سایید، بهم تشر
زد:

_بی‌شعور، گفته باشم خاتون بی‌خاتون، هنوز یک قدم از
خونه اشون دور نشده، ساز برگردم می‌زنه. یک کلمه دیگه
بگی، من می‌دونم، تو!..._

#پارت_13

مژده تا ماشین مرد رویاهام کشیدیم و در همون حال خطاب
به یلدا گفت:

_از حنانه یادتون نشه. زود بیان.

مجبورم کرد روی صندلی عقب بین خودش و ژاله بشینم.
هنوزم توی شوک بودم، باورم نمی شد انگار توی خواب و

رویا هستم... چند بار پلک زدم تا از این شوک دیدار و این فاصله ی کوتاه دربیام.

یکباره عطر تلخش به سمتم حمله کرد و نه تنها تموم مشامم رو پر کرد بلکه تپش قلبم روی هزار رسوند. بی اراده خیلی آروم نفس عمیقی کشیدم، تموم وجودم پر شد از عطرش...

اما یه آن حرف های دیروزش توی سرم به صدا در اومد. غمگین، دست های سرد و لرزونم بهم قفل کردم. چشم ازش گرفتم و سعی کردم نگاهم بهش نیفته. اما بازم دل و نگاه سرکشم مداوم بین او و بیرون در چرخش بود. کلافه از خودم سرم رو به زیر انداختم.

با حرکت ماشین، همزمان صدرا ضبط رو روشن کرد:

__به افتخارت ماهور جونی، چی بذارم، پاپ، عربی، بندری، ترکی، خارجی؟!!

__اوممم، پاپ شاد.

__کوچولو تو ماهوری؟! فقط باید ماهور بگه.

__عه صدرا اذیت نکن، پاپ بذار. ماهورم دوست داره.

با نوچ گفتن صدرا، ژاله دستم رو فشرد، کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

__بگو پاپ. بگو دیگه.

آروم زیر لب پاپ رو زمزمه کردم.

__این شد، الان یک آهنگ با حال می‌ذارم.

بعد رد کردند چند تا آهنگ روی آهنگی پلی کرد. با پخش شدنش هر سه نفرشون بغیر من و مرد رویاهام که هنوز اسمش رو هم نمی‌دونستم، شروع به خواندن کردند...

دل من با دل تو خوشه بدجوری دوریت منو میکشه

تو باشی من رو هوام تو دواپی و دوام

بی تو دنیا رو نه نمیخوام

برخلاف ما دوتا بقیه شاد بودند، صدرا اون وسط شیطننت
می‌کرد، گاهی در همون حالت می‌رقصید. زیر چشمی
نگاهی بهش انداختم، هنوز با همون اخم به جاده خیره شده
بود. یعنی این‌قدر از وجودم اینجا ناراحت بود که
این‌جوری اخم کرده که حتی یه ثانیه گره اون ابروها
در همش باز نمی‌شد...

غم عجیبی روی دلم نشست. مگه من چیکارش کردم که
این طوری ازم بیزاره؟! حتی وجود من رو اینجا نمی‌تونه
تحمل کنه...

عاشق شدن راه باصفایی داره غم و بیقراری داره
دوست داره هر کاری میکنی دل از کارت سر درآره
بدجوری بی تابی تا خود صبح بیخوابی داره
ای وای از عشق

کی می‌تونه مث تو پا به پای دلم باشه
یه جوری دل میتونه با عشق تو بی پروا باشه
که اگه هر چه فاصله اس به من و تو اصرار کنه
نمیتونه ما دو تا رو به دوری وادار کنه...

ماهوری؟!

نگاهم رو به صدرا که از بین دو صندلی خودش رو جلو کشیده بود، دوختم:

بله.

خیلی ماستی!

چشم‌هام گرد شد، تا خواستم حرفی بزنم. قهقه ای زد. دستش رو یهویی جلو آورد و ناغافل لپم رو کشید:

یک لبی، یک دستی تکون بدی، بد نیست. ما هم نمیگم لال و یا دور از جون فلج ملجی!

خون خیلی سریع زیر پوست صورتم دوید، سرم رو پایین انداختم. که صدای معترض مژده بلند شد:

بمیری صدرا با این حرف زدنت. همه که مثل تو پرور نیستند. چیکارش داری؟

_چیه خب! لپش رو کشیدم، نمی‌دونستم این جوری لبو می‌شه.

با گرفتن دستم میون دست مردونه اش، سریع مثل برق گرفت ها دستم رو عقب کشیدم. از این حرکت، دوباره قهقهه ای زد:

_ای جانم. امیرطاها، ماهوری رو ببین. بجان خودم برای تو حرف نداره. این خجالتی تو هم اخمو، چه شود.

از اون کلمات فقط امیرطاها رو شنیدم. چقدر دوست داشتم اسمش رو می‌دونستم. لبخندی که از شوق روی لبم می‌خواست بشینه، همونجا خشک شد.

امیرطاها از پشت یقه صدر او گرفت. عصبی کشیدش تا روی صندلیش بشینه:

_بتمرگ سرجات، حرف مفتم نزد.

_هوووی چیکار می‌کنی؟! بد دارم دوست مژده رو می‌چسبونم بهت. دارم بهت لطف می‌کنم، می‌فهمی؟!!

امیر طاهای با حرص بهش انداخت. در حالی که
عصبی فرمون بین دست‌های می‌فشرده:

__خفه!

__همیشه خدایم که درجه اخلاقت روی اعصاب داغونت
می‌چرخه. داداش یک امروز بزن روی دنده ی خوش
اخلاقی، چیزی ازت کم نمی‌شه!

__صدرا درست زدی به هدف! طاهای، یک امروز ماهور
رو به بدبختی راضی کردیم باهامون اومده، جون من گند
اخلاق نباش.

__خفه گفتم.

__گمشو، تو هم با اون اخلاقت.

در مقابل لحن تند و معترض مزده کوتاه نیامد. از لای
دندون‌های جفت شده اش، خشن غرید:

_مژده دهنـت رو نبـندی دور میـزنم، همه اتونـم همـین جا پیاده میـکنم.

از تن محکم و جدی اش، صدرا چنگی به موهاش زد و یلدا رو هم به سکوت وادار کرد. اما من اون وسط داشتم از حرف هاش و عکس العملش له می شدم. قلبم مچاله شده ام، درد گرفت. دست های سرد و لرزونم بهم چفت کردم. اشک با سرعت توی چشم هام جمع شد.

سرم رو پایین انداختم. پلک هام رو با درد روی هم فشردم. بغضی که می خواست مقاومتم رو دوباره بشکنه، به سختی قورت دادم.

می دونم رفتارش فقط بخاطر من بود. اگه نیومدم هیچ اتفاقی بینشون نمی افتاد و این جوری از هم دلخور نمی شدند...

[15.04.20 09:25]

#پارت_14

#نگاه_آلوده_به_گناه

سکوت سنگینی توی فضا حکم فرما بود. با فشردن دستم
توسط مژده، نگاهم رو به صورتش دوختم. زیر گوشم
دلجویانه زمزمه کرد:

_ناراحت نشو. این طاها برخلاف صدرا، اعصابش
داغون... کلا اخلاقش چنگی به دل نمی‌زنه. من موندم عمو
و زنعوم مهربون و خوبند، این به کی رفته؟! گفتم بدونی
و به دل نگیر.

پس پسر عموش بود! لبخند تصنعی زدم:
_من ناراحت نشدم.

صدرا سرش رو به طرفمون برگردوند، آروم زمزمه کرد:
_بچه‌ها حرف زدین؟! نمیگین الان شوتتون می‌کنه اون
دنیا. ببین چی می‌گیم مخصوصا تو ماهوری، امیرطاها آمپر
چسبونده، حواست باشه به هیچ عنوان از کنارش رد نشی.
گفتم بگم بعد که مُردی نیای به خوابم بگی چرا زودتر
نگفتی که عذاب وجدان نمی‌گیرم!

پشت بند حرفش خودش همراه مژده و مژگان ریز ریز
خندید. تک خنده‌ای کردم.

اما انگار رفتار امیرطاها بر اشون طبیعی بود با وجود
اخطارش، باز دست از شیطنت هاشون بر نمی‌داشتند.
حس خوب بچه‌ها حال رو کمی عوض کرد.

اگه امیرطاها رو فاکتور بگیرم یه حال خیلی خوب داشتم
که تموم وجودم رو به افسار کشیده بود. لبخند روی لبم
لحظه به لحظه بزرگتر می‌شد. دلم می‌خواست از شوق جیغ
بکشم.

_ای جونم چه ناز می‌خندی، تو!

با این حرف صدرا، تموم نگاه حتی امیرطاها بهم دوخته
شد. هجوم خون زیر پوست صورتم حس کردم، سریع
نگاهم رو به زیر انداختم.

_نکبت نگاهش کن. ماهور ببخشید این صدرا خیلی
پرروئی. محلش نده.

_بی‌خود، امروز جاش پیش خودمه.

__چشم، منتظر دستور تو بوده؟! احيانم که دوست دختری به اسم پارمیس نداری، نه؟!

__خاک به سرم! مژده، چرا یادم انداختی دوست دختر دارم؟!

با صدای صدرا که موج خنده داشت سرم رو بالا آوردم. دست‌هایش هنوز روی سرش بود، بهم چشمکی زد:

__یک کوچولو امروز دوستم باش ولی پارمیس رو بعدها دیدی حرفی بهش نزن؟! به جان خودم اگه بفهمه فلنگ رو سریع بستم و در رفتم. دستش به من نمیرسه ولی دلم برای تو می‌سوزه، بجای من باید بمیری.

خنده‌ام گرفت. دستم جلوی دهنم گرفتم تا خندیدم رو نبینه. در همون حال سرم رو به نشونه نه بالا انداختم.

نگاهم همون لحظه از توی آینه گره چشم‌های پر خشم امیرطاها شده. نگاهش این قدر ترسناک بود که تنم سست شد. وا این یکدفعه چی شد؟! چرا اینجوری نگاهم می‌کرد؟!...

هنوز درگیر نگاهش بودم که باز صدای صدرا بلند شد.
آهی کشید:

_خدا می‌بینی یکبار اومدیم دور از چشم پارمیس یک
خطبی کنم. طرف روم بر نمی‌داره. الان من افسردگی
گرفتم. چیکار کنم!؟

_صدرا گاله بسته!

_آههه، تو هم بابا... حرف هم نزنم؟! بیا لال می‌شم.

دیگه صدای ازشون نشنیدم. با توقف ماشین پیاده شدم.
همراه بقیه جلو رفتیم. هر چه جلوتر می‌رفتم از زیبایی
فضا متحیرتر می‌شدم.

چقدر زیبا بود، سرسبز و خوش آب و هوا... چیزی که به
چشمم زیبا اومد رد شدن از اون پل چوبی قشنگ بود. به
قدم‌ها سرعت دادم خودم به اون پل چوبی رسوندم.

جریان آب و حتی صداش، آرامش خاصی توی وجودم
جریان داد. دلم می‌خواست همون جا بایستم و محو این فضا
زیبا بشم.

اما بخاطر بقیه ی بچه ها مجبور شدم از سنگفرش ها و
رستوران ها و اون مغازه‌ای که اون لواشک و آلوهای ترش
مزه بهمون چشمک می‌زدند، رد بشیم. به یک مسیر پر پیچ
و خمی رسیدیم.

با بهت نگاه رو بالا بردم. خدای من چه کوهی؟! من چطور
از اینجا بالا برم?!

اما برای این‌که بچه ها بویی نبرن که من اولین بار اینجا
میام. با این‌که بالا رفتن از کوه برام سخت بود اما لب به
نالہ باز نکردم و نمی‌خواستم بفهمند که تا الان دروغ
گفتم...

تموم تلاشم می‌کردم و با احتیاط پاهام رو برمی‌داشتم و بالا
می‌رفتم. علاوه بر پاهام، نفس هام سنگین شده بود. با
این‌که هنوز هوا گرم نشده بود اما حس می‌کردم روی تنم
عرق نشسته. اما باز کم نمی‌ارم و همراهشون بالا می‌رفتم.

توی هوای خودم بودم یکدفعه پام روی سنگی گذاشتم که از زیر پام لیز خورد. نتونستم خودم کنترل کنم و جیغ کشیدم.

ترس از افتادن کوله پشتی شخصی که جلوم بود رو چنگ زدم. چون حرکت می‌هوی بود اونم نتونست تعادلش رو حفظ کنه و هر دو در حال افتادن بودیم که با دو دستش از زمین گرفت تا مانع بیشتر لیز خوردنمون بشه.

سعی کردم تعادل حفظ کنم. نگاهم رو بالا آوردم تا ببینم کیه. نفسم توی سینه حبس شد. وای خدا این که امیر طاهاست.

در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود، سرش رو به عقب برگردوند با دیدنم اخم غلیظی کرد. حالا که فهمیده بود منم. با شدت دستم که روی کوله اش بود رو پس زد.

ضرب دستش اینقدر زیاد بود که نتونستم خودم کنترل کنم و به عقب پرت شدم. جیغی کشیدم و چشم هام رو بستم. منتظر افتادنم بودم که مچ دستم اسیر پنجه های شد. محکم نگه داشت.

با تعجب لای پلک هام رو باز کردم. با فک منقبض شده
ای توی صورتم فریاد زد:

_لعنتی چی می‌خواهی ازم؟! چرا هر جا میرم تو هستی؟!
چرا راحت‌م نمی‌گذاری؟!..._

[16.04.20 09:05]

#پارت_15

#نگاه_آلوده_به_گناه

تتم از تن فریادش لرزید. یخ کردم. اشک خیلی سریع به چشم‌هام هجوم آورد. تموم بچه‌ها با فریادش توی چشم بهم زدن، دورمون جمع شده بودند. بدون این‌که نگاهم رو از چشم‌های پر خشم امیرطاها بگیرم، به سختی قدمی عقب گذاشتم. موج نگاه‌های سنگین و مبهوت شون رو کامل حس می‌کردم.

_ماهور.

با شنیدن اسمم از زبون مژده و یلدا که هر دو لحنشون جا خورده بود، اشک هام از چشم‌هام سرازیر شدند. امیر طاها فاصله بینمون رو پر کرد. با گرفتن فکم، خشن غرید:

_دِ جواب بده، گفتم چی می‌خوای؟! اون چشم‌های لعنتی چی می‌خواد ازم؟!

داشت جلوی بقیه ویرانم می‌کرد. از خجالت، شرم و لحن تلخ، شدت اشکام بیشتر شدند. لب هام لرزیدند اما باز نشدند برای حتی یه کلمه...

چی داشتم بهش می‌گفتم؟! می‌گفتم من واسه همین لمس خشن دستت دلم میره؟! می‌گفتم همین نگاه تلخ و سردت که روی منه، جون میدم... چی می‌گفتم؟! می‌گفتم من عاشقت شدم... با کدوم جرأت؟!!

من که اگه تا آخر دنیا همونجا بودم می‌موندم و حاضر نبودم نگاهم از چشم‌هاش بگیرم و لب به اعتراف باز کنم. چون می‌دونم خیلی راحت از زندگی‌اش خط می‌خوردم...

اما اون چش شده بود که چشم‌های وحشی اش رو نمی‌تونست بگیره و هر لحظه فشار دستش روی فکم بیشتر می‌شد.

نمی‌دونم چقدر خیره هم بودیم که مژده به زور دست طاها رو از فکم جدا کرد. در حالی که نگاه نگران و مبهوتش بین هر دومون در گردش بود، گفت:

_معلوم هست اینجا چه خبره؟! ماهور، طاهارو
می‌شناسی؟!

چی می‌تونستم بگم؟... طاهارو کلافه دستی به موهاش کشید.
وقتی سکوت رو دید، پوزخندی عصبی زد:

_دِ بگو دیگه لعنتی! بگو یک سال خواب، خوراک رو ازم
گرفتی! بگو یک سال دارم تحملت می‌کنم! بگو یک سال
آرامشم رو گرفتی!... دِ حرف بزن لامصب! چرا لال مونی
گرفتی؟! بگو تا بفهم چی می‌خوای ازم، تا همون بهت بدم
از من بکشی بیرون؟!

با صدای فریادش، دست سرد و لرزونم روی دهنم گذاشتم
و به حق حق افتادم. از این‌که این‌جوری داشت رسوا
می‌کرد. با حرف هاش آزارم می‌داد. فقط اشک ریختم.

مژده یک‌دفعه توی آغوشش گرفتم که هم بیشتر اوج گرفت.
با حرص و عصبی خطاب به طاهارو تپید:

_خیلی خب چه خبرته، هر چی دوست داری می‌گی. هر
چی بین توی ماهور هست، بین خودتون باید بمونه. قرار
نیست این‌طوری توی جمع آبروریزی کنی.

پوف کلافه و نفس زدن هاش که حرصی بود، رو به خوبی می شنیدم:

_مژده، جان هر کسی دوست داری این رفیقت رو ازم دور کن. دلم نمی خواد ریختش رو ببینم.

_گم شو، تو هم حالا! از خداتم باشه.

سکوتش باعث شد تا سرم رو بالا بگیرم. پشتش رو به بقیه کرده بود و کلافه به پشت گردنش دست می کشید. نگاهم به رد خون کف دستش افتاد.

نگران از بغل مژده بیرون اومدم. اولین قدمی که جلو گذاشتم درد بدی توی مچ پام پیچید. صورتم از درد مچاله شد ولی اون لحظه برام طاهای مهمتر بود. مهم نبود با اون حرف هاش تیر زهر آلوش رو توی قلبم فرو کرده بود...

همون رد خون باعث شده بود تا خجالتم رو بذارم کنار، با همون تن خفه و دو رگه از گریه، لب باز می کنم:

_امیر طاهای دستت خونی شده، بذار ببینم چ...

سرش رو به طرف چرخوند و نگاه پر خشمش رو بهم
دوخت. سکوت کردم. نگاهم بین دست مشت شده اش که
خون ازش سرازیر شده بود و چشم‌های قرمزش، رد و بدل
می‌شد.

نگران قدم بعدی رو برداشتم که یکدفعه فاصله چند قدمی
امون رو با یک گام بلند به صفر رساند. توی صورتم
فریاد زد:

__به تو چه ربطی داره، خون بیاد. بمیرم بازم به تو یکی
مربوط نیست. بفهم دور بر من نیلک. به چه زبونی حالیت
کنم؟!

اشک توی چشم‌هام دوباره جمع شد ولی خودم رو خیلی
کنترل کردم که نریزه. کوله ام رو از شونه‌ام برداشتم و با
برداشتن دستمال کاغذی و آب، روی زمین گذاشتم.

نمی‌دونم با کدوم جرأت، دست مشت شده‌اش رو توی
دست‌های سرد و لرزونم گرفتم. با این‌که مقاومت می‌کرد
اما بالاخره بازش کردم. آب رو روی کف دستش ریختم و
خون روش رو شستم. بعد با دستمال کاغذی خشک کردم.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم اما تموم توجه ام روی دستش بود.

بعد اتمام کارم. با همون تن دو رگه و خفه، گفتم:
_بخشید بخاطر بی احتیاطی من دستت این‌جوری شده،
بهتره جای خاکی و روی سنگ ها نذاری. من دیگه
مزاحمت نمی‌شم. دیگه نگاهتم نمی‌کنم تا اذیت نشی. الان
میرم تا تو راحت باشی.

پشت بند حرفم که خیلی برام رنج آور بود بدون این‌که
نگاهش کنم. با برداشتن کوله ام، ازش فاصله گرفتم. بدون
این‌که به بقیه بچه ها نگاه کنم. با لحن شرمنده ای گفتم:
_بخشید تفریح تون رو خراب کردم، خداحافظ.

باید می‌رفتم. اونجا دیگه جای من نبود. باید دور می‌شدم از
شخصی که دوست داشتنش، داره آزارش مید. داره عذاب
می‌کشد از من و وجودم... سخت بود. دردناک بود. نفسم
بالا نمی‌اومد با این تصمیم یهوی که گرفتم...

[17.04.20 08:50]

#پارت_16

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

پاهام به حدی سنگین بود که به سختی حرکتشون دادم. اما هنوز پام رو برای قدم دوم برنداشته بودم که شخصی سر راهم رو گرفت.

نگاه تار و ترم رو بالا آوردم و به چهره مردونه اش دوختم. وقتی اولین بار که دیدمش به خودم گفتم چقدر قیافه اش آشناست. حالا می‌فهم از نظر شباهت با امیرطاها هیچ فرقی بجز رنگ پوست و موهایش نداشت...

_یادم رفت بهت بگم ماهوری، جمعمون یه قانون داره که حق نداری زیرش بزنی. وقتی با پای خودت اومدی و شدی یه عضو از ما، یعنی که باید پایه ای خوشی، خنده، ناراحتی، غم، گریه و همچی باشی و راه برگشتی وجود نداره.

دستشو جلو آورد و کوله ام رو از روی شونه ام برداشت، با همون لحن جدیش ادامه داد:

_حالا هم قانون زیر پات نذار مثل یه دختر خوب برگرد توی جمع، تا تنبیه نشدی.

آب دهنم رو قورت دادم تا اون بغض شکسته شده، بیشتر
از این نشکنه، با همون صدای لرزون که انگار از ته چاه
در می‌اومد، نالیدم:

__جای من اینجا بین شماها نیست، باید برم.

پشت بند حرفم دستم به طرف کوله ام دراز کردم که
خودش عقب کشید. در حالی که نگاهش توی چشم‌هام
می‌چرخوند، عصبی گفت:

__من داداش همون گند اخلاقم. حتی بدتر از اون. بخوای به
حرفم نکنی. شده تا شب دست و پات رو ببندم، همین جا
نگهت دارم، نمی‌ذارم بری.

تک خنده تلخی کردم:

__بهت نمیاد مثل اون تلخ باشی، بذار برم. راحت ترم،
راحت تره.

اخم هاش رو توی هم کشید:

__به درک که راحت نیست، برمی‌گردی یا برت گردونم؟!!

من حرفی رو به امیرطاها زدم که همون جا تصمیمش رو گرفتم. یه تصمیم سخت و دردناک که بخاطر خودش گرفتم. موندن من بین این جمع فقط باعث آزار امیرطاهاست. حاضر نیستم دوباره از طرف من اذیت و ناراحت بشه. من سر حرفی که زدم، هستم و به همین سادگی‌ها هم کوتاه نمیام.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:
_بدون کوله هم می‌شه، رفت.

خواستم از کنارش رد بشم که یکدفعه خم شد و مثل یک کیسه گونی روی شونه هاش انداخت. متحیر جیغ کشیدم:
_داری چیکار می‌کنی، بذارم زمین؟!

_بهت مهلت دادم ولی گوش نکردی.

_ایول، الحق پسر عموی خودمی، روی این دختر لجباز فقط خشونت جواب میده. دیروز با هم...

دست و پا زدم. پرحرص صدام وسط حرف زدن مژده بالا رفت:

_مژده ساکت شو. صدرا بذارم پایین.

با نوچ گفتنش، به راه افتاد. از ترس چنگ زدم به تی شرتش، جیغ کشیدم:

_الان میفتم، بذارم پایین.

با صدای خنده‌ی جمع، نگاهم رو از روی صورت خندان تک تکشون چرخوندم. در کمال تعجب خبری از امیرطاها نبود. خیلی براش مهم بودم که وایسه ببینه میرم یا نه... مسلماً مهم نیستم و تازه خوشحال هم شده از تصمیم رفتم...

توی دلم به حال خودم آهی کشیدم و نگاهم رو مژده ثابت نگهداشتم. از لای دندون‌های کلیک شده ام بهش تشر زدم:

_مژده بیا من رو از دست این پسر عموت نجات بده.

با بدجنسی خندید. ناچار نگاهم رو به آریان دوختم. با لحن مظلومی لب زدم:

__ بگین من رو بذاره زمین.

شونه ای بالا انداخت:

__ رئیس گروهمون صدراست، متاسفانه من براتون نمی‌تونم کاری کنم.

خدا حالا چیکار کنم؟! انگار هیچ کدوم قصد نداشتن کمکم کنه، حتی التماس یلدا رو کردم، فایده نداشت. مجبوری کوتاه اومدم:

__ بذارم زمین، نمیرم.

__ قول؟!!

با کمی مکث گفتم:

__ باشه، قول.

از لحن حرصی ام خندید:

__ فکر کردی من بچه ام، تا بذارم زمین فلنگ رو ببندی.

__ نه بخدا نمیرم. قول دادم.

بالآخره کوتاه اومد گذاشتم روی زمین، مانتو و شالم درست کردم:

__ زورگو.

لبخندی زد:

__ کجاش رو دیدی، ماهوری.

صورتش رو خم کرد و با ابروهاش به جای اشاره کرد. ردش رو گرفتم که به امیرطاها ختم می‌شد، با فاصله زیادی از جمع توی حال و هوای خودش از کوه بالا می‌رفت. آروم طوری که من بشنوم زمزمه کرد:

__ بکشی عقب از تو زودتر عقب کشیده.

با تعجب توی چشم‌هاش نگاه کردم که چشمکی بهم زد. مچ دستم رو گرفت و کشیدم. چیزی از حرفش متوجه نشدم:

__ ول کن دستم رو، خودم میام. فرار نمی‌کنم.

به جای این که جوابم رو بده خندید، به ناچار دنبالش راه
افتادم...

[18.04.20 09:18]

#پارت_17

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

دیگه نفسم بالا نمی‌اومد. مدام اون عرق های درشت از خستگی و بالا رفتن حرارت بدنم رو از روی پیشونیم پاک می‌کردم. انگار هر چی بالاتر می‌رفتم پاهام سنگین تر می‌شد و به سختی دنبال خودم می‌کشیدم.

امیرطاها وقتی متوجه شد من هنوز همراهشون هستم، همون فاصله رو رعایت کرد. حتی یکبار هم پشت سرش رو نگاه نکرد.

اما صدرا هر چند دقیقه یکبار برمی‌گشت و به حال روزم می‌خندید. حتی از مورچه‌ها، حشرات ریزی که روی زمین می‌دید یه سوژه درست می‌کرد همه رو به خنده وادار می‌کرد. تا لحظه ای که باهام جدی برخورد نکرده بود فکر نمی‌کردم، اخم کردنم بلد باشه.

گاهی هم کم می‌آوردیم اما با کشیدن دستم توسط صدر ا به
راهم ادامه می‌دادم... دیگه نتونستم ادامه بدم، ایستادم. کمی
شالم رو شل کردم تا خنک بشم. در حالی که نفس نفس
می‌زدم، زبونی روی لب های خشک شده ام کشیدم، نالیدم:
_دستم ول کن، دیگه خسته شدم. حالم از گرما داره بد
میشه.

ایستاد، سرش رو بطرفم چرخوند. با بالا دادن کلاهم،
خندون لب زد:
_تنبلی، ها؟! بیا رسیدیم.

با رها کردن دستم، همونجا روی زمین نشستم:
_بگو یه ذره، اما من یه قدم دیگه نمی‌تونم بر دارم.

_بچه‌ها اتراق می‌کنیم، صبحونه لازم شدیم.

با حرف صدر ا بچه ها ایستادن، دسته جمعی سفره
رنگارنگی همونجا چیدیم. با این‌که از خستگی نا نداشتیم اما
حال و روزشون بهم انرژی می‌داد و توی چیدن بساط
صبحونه کمکشون کردم...

__بگیر، آی سوختم، سوختم، آخ!

لیوان چای داغی که دست حنانه بود رو ازش گرفتم:
__ممنون.

نزدیک لبم گرفتم و توش فوت کردم. دلم می‌خواست سریع
سرد بشه تا کمی از خستگی تنم با نوشیدنش رفع بشه. حالا
که روی این زیر انداز نشسته بودم تازه فهمیدم چقدر پاهام
درد گرفته. اما اخم به ابرو هام نیاوردم و چیزی نگفتم.

با صدای مژده نگاهم رو بهش دوختم:
__خودش بلد فوت کنه.

با گیجی لب زدم:
__کی؟

__صاحب لیوان!

ریز ریز خندید که با تعجب گفتم:

__ مگه برای من نریختی؟!!

__ نه عزیزم، مال آقا شیر است.

با چشم و ابرو به امیرطاها اشاره کرد که روی سنگ
بزرگی نشسته بود و به دور دست ها خیره شده بود. چند
باری صداش زدند اما نیومد کنار مون صبحونه بخوره.
چشم هام گرد شد. من براش ببرم؟!!

قبل این که حرفی بزنم، زودتر گفتم:

__ تا من برات یکی دیگه می ریزم، این ببر بهش بده، بیا.

اول می خواستم نرم اما اون بخاطر وجود من سر این سفره
حاضر نشده بود. تردید رو کنار گذاشتم بلند شدم. با همون
لیوان چای به طرفش رفتم. هنوز چند قدم بهش نرسیده بودم
که صداش، متعجبم کرد:

__ چرا دست از سرم بر نمی داری؟! چرا این قدر سماجت
می کنی تا خودت رو بهم بچسبونی؟!!

از کجا فهمیده منم. هنوز با دهن باز نگاهش می‌کردم که
بطرفم برگشت. نیشخندی زد:

_وقتی از یکی واهمه داشته باشی و مثل ملکه عذاب برات
باشه. مطمئن باش اگه پشت بهش باشی، بازم از میون
هزاران نفر تشخیص دادنش سخت نیست.

حرف هاش بازم تلخ و ناراحت کننده بود. درد داشت و
سوزان بود. لیوان رو محکم توی دستم فشردم. خواستم
برگردم اما پیشمون شدم.

بهتره باهاش حرف بزنم، تا کی نگاهش کنم و چیزی نگم.
نمی‌دونم امروز این همه دل جرأت رو از کجا آورده بودم.
قدمی جلو گذاشتم، لب باز کردم:

_در مورد اشتباه فکر می‌کنی. من هیچ وقت نخواستم
برات مشکلی پیش بیارم یا باعث ناراحتید بشم.

_جالب شد، یه طوری حرف می‌زنی انگار من برات
مزاحمت ایجاد کردم؟!!

کنارش با کمی فاصله نشستم و لیوان رو به طرفش گرفتم.
با کمی تاخیر بالاخره ازم گرفت و مقداری ازش خورد.

لبخندی روی لبم نشست. اما سعی کردم خوشحالی و ذوقم
رو پنهون کنم. برای رسیدن به این مرد باید خیلی تلاش
کنم. در جواب حرفش گفتم:

_من همچنین حرفی نزدَم. خب من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای خنده‌ی بلند، چند نفری
توجه امون رو جلب کرد. سرم رو برگردونم که چند دختر
و پسر رو دیدم. انگار آشنا بودند که بقیه بخاطر شون بلند
شده بودند.

_الناز!

با شنیدن اسم دختری که امیرطاها چنان با ذوق به زبانش
آورد. دلم فرو ریخت. نگاهم روی صورتش به گردش در
اومد. چشم‌هایش برق خواستی داشت و اون لبخند بزرگ و
پت پهنش که اولین بار روی صورتش می‌دیدم.

خون توی رگ هام یخ بست. دلشوره عجیبی توی وجودم نشست.

تا پلک روی هم گذاشتم، امیرطاها خودش رو بین اون جمع و به یک دختری رسوند. قلبم میخواست از جا کنده بشه. وقتی دستش رو گرفت و با لبخند باهاش حرف میزد.

بغض سنگینی توی گلویم نشست. چونه ام لرزید. نگاهم رو به سختی ازش گرفتم. سعی کردم جلوی ریزش اون قطره های اشک توی چشم هام رو بگیرم.

با برداشتن لیوان، بطرفشون رفتم. هر چه جلوتر می رفتم حس می کردم نفسم بالا نیاید. لبخند امیر طاها و اون دختر، تیر شده بود و مستقیم وسط قلبم اثبات کرده. سوختم، آتیش گرفتم از اون خنده ها و اون نگاه های امیرطاها که روی اون دختر زوم شده بود...

[19.04.20 10:28]

#پارت_18

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

هر چه جلوتر می‌رفتم. بین اون جمع فقط همون دو نفر رو فقط می‌دیدم و چهره اون دختر برام واضح واضح تر می‌شد.

ظاهرش این قدر زیبا و خوشگل بود که به امیرطاها حق می‌دادم به سمتش کشیده بشه.

همچی این دختر با ظاهر ساده و بی آرایشم فرق بسیاری داشت. اون لایه کرم گریم روی پوست صورت صاف و براقش، مژه های بلند و ریمل شده، خط چشم، رژ گونه و اون رژ لب سرخ... وقتی هم با ناز می‌خندید، اون دندون‌های لمینت شده و نگین روی دندونش نمایان می‌شد.

تموم حرکاتش با ناز و عشوه بود. مدام اون ناخن های بلند و لاک زده اش رو به رخ می‌کشید. عطر گرم و ملایمش از همینجا به مشام می‌رسید.

قد بلند و خوش اندام... از ظاهر پوششم که دیگه نگم مانتو و شلوار تنش مارک و گرون قیمت به نظر می‌رسیدند. چیزی نه از ظاهر نه از اون پوشش کم نداشت که بهش ایراد گرفت.

قطعا با وجود الناز، من هیچ وقت به چشم‌های امیر طاها نمی‌اومدم. اصلا نمی‌تونم با همچین دختری رقابت کنم. درست منم به حساب یه بچه مایه دار بودم اما من کجا این دختر کجا، با این وجود به زور هم نمی‌تونم برای به دست آوردن دل امیر طاها کاری از پیش ببرم...

الان دقیقا حس یک موجود مزاحم و آزاردهنده رو داشتم. من یکبار دیگه شکستن دلم رو حس کردم. خودم با چشم‌هام دیدم که من هیچ جایگاهی براش ندارم. باید به خواسته‌ی خودش، عقب می‌کشیدم. می‌رفتم.

قطره اشک سمجی که از چشم‌هام سرازیر شد، سریع هول و دستپاچه با دست‌های یخ زده و لرزون پاکش کردم. نفس عمیقی کشیدم تا جلوی ریزش بقیه اون قطره ها رو بگیرم. اما سخت بود.

حالا که فکر می‌کنم چقدر خوب شد الناز اومد و حرف دلم رو بهش نزدم. وگرنه از این بیشتر حالم بدتر و داغون تر می‌شد.

چشم از هر دوشون گرفتم. می‌خواستم با همون حال خراب
اون جمع رو ترک کنم. قدمی به عقب گذاشتم اما پیشمون
شدم. چون نگاه یلدا و مژده روی من بود. فعلا راه برگشتی
وجود نداشت. باید می‌رفتم جلو و با واقعیت روبرو میشدم.
هر چقدرم تلخ ولی باید کنار می‌اومدم.

مجبوری در چند قدمی شون ایستادم. همون لحظه صدرا با
لب خندون سرش رو برگردوند. مات خیره چشم‌هام شد.
می‌دونم قیافه ای داغونم از سحر درونم، آشکارا حرف
می‌زد و لزومی به بیان نبود...

لبخند رو لب‌هایش یه لحظه محو شد اما سریع به خودش
اومد. با چشم‌هایش ازم می‌خواست قوی باشم. اما چطوری؟!
من توانش رو نداشتم. ضعیف بودم اما باید یک کاری
می‌کردم، به سختی لبخندی روی لب هام نشوندم.

با دیدن این حرکت لبخندش پررنگ‌تر شد، گفت:
_اینم عضو جدیدمون. ماهور جونی و بچه‌ها.

دستش رو به طرف تک تکشون گرفت و ادامه داد:

_رامین، بردیا، سوگل، ترانه، الناز.

همون لحظه صدای شاد و بم مردونه ای بلند شد:

_وایسین، من هستم.

مرد جوان خوش تیپ و جذابی در حالی که می‌خندید، به سمتون دوید. الناز ناباورانه دست امیرطاها رو که هنوز توی دستش بود، رها کرد. با خنده و شوق بطرفش رفت:

_مگه نگفتی کار داری و نمی‌تونی بیای؟!

عینک آفتابی روی چشم‌هاش رو برداشت، با لبخند جذابی گفت:

_مگه می‌شه خوشگل من بگه بیام، بگم نه. از لحظه ای که زنگ زدی، دلم طاقت نیاورد. گفتم هر طور شده خودم رو بهت برسونم.

_وای مرسی اومدی. بدون تو اصلا خوش نمی‌گذشت.

_قربونت عزیزم.

_ معرفی نمی‌کنی؟!_

الناز با این حرف امیرطاها که حس می‌کردم لحنش عصبی بود، با لبخند بزرگی برگشت. در حالی که دست اشکان رو می‌گرفت، با غرور خاصی گفت:
_ نامزدم اشکان.

امیرطاها ناباورانه نگاهش رو مات و مبهوت توی صورت هر دو شون چرخوند. با همون بهت لب زد:
_ د... دروغ می‌گی؟!_

الناز خندید، با لحنی که حس کردم توش تمسخر آمیزه گفت:

_ برای چی بخوام بهت دروغ بگم؟ الان نزدیک شش ماهه نامزد شدیم.

همون لحظه دستش رو دور بازوی اشکان حلقه کرد و توی چشم‌هاش خیره شد:
و عاشقشم.

نگاهش رو با تاخیر به امیرطاها دوخت، ادامه داد:
_ تو هنوز نمی‌خوای بفکر تنهایت باشی؟!!

_ کی گفته، تنهام؟!!

با حلقه شدن دست های امیرطاها دور کمرم، با بهت اول
به دستش بعد به صورتش نگاه کردم. یکدفعه چی شد؟!!

لبخندی به صورتم پاشید، من شوکه تر از قبل شدم. در
حالی که نگاهش توی چشم‌های گرد و متحیرم دوخته بود،
لب زد:

_ من و ماهور یک سال باهمیم. روز به روز بیشتر عاشق
و شیفته اش میشم. همونی که همیشه آرزو داشتم، آروم و
تو دلبرو.

به کل هنگ کردم. لحنش صمیمی و خاص بود انگار نه
انگار اون همون امیرطاها ی زبون تلخ و سرد بود. صد
درجه رفتارش تغییر کرده بود. هر چی بود بخاطر من

نبود. من از این مطمئنم که اندازه سر سوزن به چشم‌هاش
هم نیومدم.

اما هر چی و به هر نیتی که بود، من بی جنبه باور کردم.
قلبم به شدت به تپش افتاد. بی اراده لبخندی روی صورتم
نشست.

سرش رو جلو آورد. با کاری که کرد، گونه ام سوخت.
چشم‌هام گرد شد. تموم تنم لرزید، از خجالت گُر گرفتم...

#پارت_19

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

با این‌که فقط لب هاش رو روی گونه ام گذاشت، نبوسیدم
ولی جاش سوخت. قلبم جنون وار توی سینه ام می‌کوبید.
صدای کر کننده اش واضح به گوش هام می‌رسید، انگار
همان حوالی بود.

لذت عجیبی سرتا وجودم رو فرا گرفته بود. بی اراده
چشم‌هام رو بستم و منتظر بودم تا ببوسم. اما این‌کار رو

نکرد. فقط لب هاش رو فشرد. توی دلم به خودم پوزخندی
زدم چه توقع بی جایی ولی ای کاش این بوسه واقعی بود.
کاش واقعا عاشقم بود...

اشک تا پشت پلک هام سرازیر شد، سوخت. اما به سختی
جلوش رو گرفتم. چقدر امروز دل نازک شدم و این
چشم هام هر لحظه منتظر تر شدن و باریدن بودند.

چقدر ناراحت کننده بود برام، چقدر سخت و دردناک، با
این که می دونست حس من بهش چیه. اما حاضر شد به هر
قیمتی من رو زیر پاهاش ویران و له کنه تا به الناز
بفهمونه در موردش اشتباه کرده...

سرش رو عقب کشید، من همون لحظه جون دادم. سعی
کردم به خواسته ای خودش تن بدم، بازیگر خوبی باشم.
چشم هام رو باز کردم، با این که از خجالت و شرم در حال
سوختن بودم. لبخندی به روش زدم.

از این حرکت من رو به خودش فشرد، خطاب به الناز
گفت:

دل نگرانیت از بابتم رفع شد. اگه دوست داری ماهور می‌تونه بگه هم قدر که من دوستش دارم اونم همون قدر عاشق من؟!

الناز لبخندی حرصی روی صورت سرخش نشوند. در حالی که نگاه تیز و بُرنده اش هدفم گرفته بود، خطاب به امیرطاها گفت:

_تبریک میگم بهت، بالاخره موفق شدی از تنهایی در بیای. واقعا همون طوری که می‌خوای. دلبر!

دلبر رو از لای دندون‌های کلیک شده اش به زبون آورد. پشت بند حرفش رو کرد به بقیه ادامه داد:

_بچه ها بریم، زود.

بدون این‌که اجازه هیچ حرفی رو به بقیه بده. دست اشکان رو گرفت و دنبالش خودش با قدم های بلند و عصبی کشید. دوستاش هم با خداحافظی کوتاهی از جمع دنبالش رفتند.

دیر نگذشت که از جلوی چشم‌های همه امون محو شدند. هنوز همونجا خشک شده ایستاده بودم. بین این دو نفر

انگار جنگ به پا بوده. نه به اون دیدارشون که هردو با دلتنگی و نیش باز باهام روبرو شدند نه به اتمامش که نفرت و حرص رو می‌شد از نگاهشون خواند.

یکدفعه با کشیده شدن لیوان از بین دست‌هام، به خودم اومدم. امیرطاها بود که لیوان رو محکم به زمین کوبید. صدای شکستن و نعره اش یکی شد.

هینی گفتم، از صدای نعره بلندش، لرزیدم. دست هام رو روی گوشم گذاشتم. برگشت با چشم‌های به خون نشسته، نگاهم کرد. از ترس قدمی به عقب گذاشتم. دستش رو به نشونه ای تهدید بالا آورد، در حالی که از خشم می‌لرزید: _تو هم برت نداره، به نفع خودت که حرف هام و رفتارم رو فراموش کنی.

و ارفتم، سست شدم. فریاد زد:

_فهمیدی چی گفتم؟!!

فقط سری تکون دادم که خوبه ای زیر لب زمزمه کرد. خطاب به صدرا گفت:

_ تو می‌دونستی، هیچی نگفتی؟!!

صدرا پوزخندی زد:

_ انتظار نداشتی پیام بهت بگم؟!!

_ باید می‌گفتی، نباید همچین چیزی رو ازم مخفی می‌کردم.

_ وقتی ربطی به هم ندارین، دونستنش چه فایده داشت؟!!

کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد، یکباره برخلاف
هممون به سمت پایین کوه سرازیر شد.

به رفتنش خیره شدم. او رفت و نفهمید چطور من پشت
سرش نابود شدم. چشم‌هام سوخت اما نخواستم این‌بار اشک
بریزم. چونه ام لرزید اما مقاومت کردم در مقابل این بغض
لعنتی که امروز به قصد زمین زدن من آمده بود...

دستی روی شانه ام نشست، من رو به طرف خودش
برگردوند. سرم رو سینه ای مردونه اش گذاشت. من
احتیاج داشتم به یه آغوش، چه خوب بود این برادر...

قبل این‌که پاهام تا بخورند، کمک کرد تا روی یک سنگ بشینم. لیوان آبی که دست یلدا بود رو گرفت، خودش به خوردم داد.

توی فضا سکوت سنگینی بود که بالاخره صدرا اون رو شکست:

_ دو سال پیش!... یک اکیپ پانزده نفره بودیم که النازم جزئی از اون جمع بود. قرار گذاشته بودیم بریم شمال، امیرطاها اون موقع ها خودش رو خیلی درگیر کار جدیدش کرده بود، یک دقیقه هم به خودش وقت استراحت نمی‌داد. ازش خواستم برای رفع خستگی‌ش، همراهمون بیاد تا کمی حال و هواش عوض بشه. کاش هیچ وقت بهش اصرار نمی‌کردم تا بیاد. اومد و اون‌چکه نباید اتفاق افتاد. امیرطاها شد یک عاشق کور، کر و دردمسرا از همونجا شروع شد.

نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و ادامه داد:

_ الناز اون‌ی نبود که نشون می‌داد ولی امیرطاها این‌قدر دوستش داشت که هر کسی هر چی می‌گفت رو باور نمی‌کرد. پدر و مادرم مجبور کرد برن خواستگاری الناز، بعد نامزد شدند. هنوز دو ماه از نامزدیش نگذشت که الناز

گفت بدرد هم نمی‌خورند، تموم هدایا رو برگردوند و رابطه
اش رو به کل قطع کرد. اما امیرطاها دست بردار نبود.
طی رفت و آمدنش که الناز رو راضی کنه، یکدفعه ناپدید
شد. امیرطاها بازم نخواست قبول کنه الناز به میل خودش
اینجوری بی خبر رفته، باز هم دنبال رد و نشونی ازش
بود... تا این‌که شش ماه قبل با خبر شدم الناز برگشته و
اونم...

[21.04.20 09:09]

#پارت_20

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

مکش که طولانی شد. نگاه اندوهگین و کنجکاوم رو به نیم
رخش دوختم. هنوز چونه ام می‌لرزید و قلبم درد می‌کرد.
با گفتن این حرف ها می‌خواست مرحم چی باشه؟! تسکین
بده اونی دلی رو که از دیروز بارها شکسته شده بود. تا
حق بدم به مرد چشم قهوه ای و تلخم، اما چطوری؟!!

کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید، بالاخره لب باز
کرد:

_زمانی برگشت که امیرطاها با این قضیه یکجورایی کنار
اومده بود که دیگه الناز اون رو نمی‌خواد و همچی تموم
شده. البته توی ظاهر این رو نشون می‌داد اما من
می‌دونستم هنوز ذهنش درگیر رد و نشونی ازش بود. برای
همین تصمیم گرفتم قبل این‌که بفهمه، خودم برم سراغش.
اما قبل اون به گوشم رسوندن که الناز نامزد کرده. بدتر
این‌که فهمیدم بخاطر موقعیت مالی بهتر اشکان بوده که
نامزدی رو با امیرطاها بهم زده.

_ای دختره تیغ زن! از اولم حال ازش بهم می‌خورد،
دختری اکیبری از خود راضی! همیشه خدا هم، جوری
برخورد می‌کرد که می‌گفتی کی هست! هیچکی خوشگلتر
از اون وجود نداره. فقط همین یک دونه از ناف آسمون
افتاده، دیگه هم نیست!

_خیلی خب تو هم، نمی‌خواد حرص بخوری.

_هیچی نگو یلدا، این دلم ازش خیلی پره. بذارین بگم تا
راحت شم.

با انگشت نوک دماغش رو بالا داد و ادامه داد:

_افاده ای، عملی. اعتماد به نفسش در حد المپیک بالا بود.
دختری پررو!

لحنش و صورت سرخ شده مژده از حرص، همه رو به
خنده وادار کرد. جیغی کشید و تهدید آمیز گفت:
_ساکت شین.

اما برعکس شد، صدای خنده ها بالا رفت. که پاهاش محکم
به زمین کوبید، دوباره جیغ کشید. با نگاهی برای همه خط
و نشون کشید تا ساکت بشن.

صدرا در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه،
بلند شد:

_آخی عزیزم چه دل پر دردی داشتی. با خودم می گفتم یه
بوهای ازت بلند می شه، نگو بوی سوختن تو بوده!

مژده سمت صدرا خیز برداشت:

_کوفت آخی عزیزم. نکبت، خودت بو میدی.

مژده در حالی که دنبال صدرا می‌دوید و جیغ می‌کشید تا بگیردش، بقیه هم نظارگر بودند، می‌خندیدند. انگار همه یادشون رفت تا چند دقایقی قبل چه اتفاقی افتاده. طوفان وحشتناک چند دقیقه قبل خوابیده بود و همچی الان آروم شده بود.

بحث به کل برای همه فراموش شد و سعی کردند تا از بقیه ی روزشون لذت ببرند و شاد باشند. اما من چطور از یادم ببرم که امیرطاها باهام چه برخوردی داشته. امروز چطور شکستم و سوختم!..

با این که بینشون بودم، تلاش می‌کردم لبخند می‌زدم. اما حالم گرفته بود و تموم ذهنم درگیر امیرطاها و رفتاری که باهام داشت، بود...

با توقف تاکسی جلوی خونه، به سختی خودم رو از ماشین بیرون کشیدم و پیاده شدم. دیگه نمی‌تونستم از خستگی روی پاهام بایستم. چشم‌هام خمار از خوابم رو که به زحمت باز نگهشون داشته بودم، روی هر سه نفرشون چرخوندم:

_امروز خیلی خوش گذشت.

مژده پوزخندی زد، با کنایه زمزمه کرد:
_آره از خوشی زیاد نمی‌دونستیم چیکار کنیم.

صدرا پوخی زد زیر خنده که مژده روش براق شد:
_هنوز اعصابم خورده، هیچی نگو که..

صدرا خنده اش رو خورد، وسط حرفش پرید:
_که هاپو میشی.

_صدرا!!

_جون، هاپو جون!

_اوف، ولی دارم برای هر دوتون، مخصوصا اون امیر
طاها.

مژده نگاهش رو از صدرا گرفت و به من دوخت:

__شرمنده ماهور این جوری شد، فکر نمی‌کردم امیرطاها و
الناز بخوان حالمون رو بگیرند و تفریحمون رو خراب
کنن.

لبخندی روی لبم نشوندم، دستم روی بازوش گذاشتم:
__این حرف نزن، آره اون قسمتش بد بود اما بعدش که
خوش گذشت.

لبخند محوی زد:

__برو خسته ای استراحت کن، ما هم بریم.

سری تکون دادم، خداحافظی کردم. با فشردن دکمه آیفون،
پرویز خیلی سریع در رو برام باز کرد. داخل شدم.

هنوز به در ورودی خونه نرسیده بودم که خاتون رو توی
چارچوب در دیدم:

__سلام خاتون بیا کمکم که هلاک شدم. پاهام داره می‌شکنه.

تک خنده ای کرد، دستم رو گرفت:

__خوش گذشت، مادر؟!!

__خیلی، فقط الان می‌خوام برم روی تختم فقط بخوابم.

__خداروشکر بهت خوش گذشته، اول باید بری حموم بعد بخوابی.

نالیدم:

__نگو خاتون به حموم نمی‌کشم فقط خواب!

سرم رو روی بازوش که دستم گرفته بود گذاشتم، با همون چشم‌های بسته از پله ها بالا رفتیم. صدای باز شدن در اتاقم رو شنیدم. یه جای نرم که تختم بود، نشوندم.

__بذار وان رو برات پر کنم یه دوش بگیر. لباسات رو عوض کن بعد بگیر بخواب. نباید ای...

صداش رو می‌شنیدم اما نتونستم زبونم حرکت بدم بگم نمی‌خوام برم. فقط دراز کشیدم. این قدر خواب میومد که

وسط حرف زدن خاتون نفهمیدم کی بیهوش شدم از خواب....

* * * * *

* عماد *

با کشیده شدن عکس از بین دستم به خودم اومدم. عصبی نگاه خمار و سرخم رو بالا دادم، با دیدن شخصی که عصبی بالای سرم ایستاده بود. اخم هام رو توی هم کشیدم، با همون لحن شل و خمارم غریدم:

_چه غلطی کردم کلید خونه ام رو به تو دادم؟! چی می‌خوای اومدی اینجا؟!....

[22.04.20 09:56]

#پارت_21

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

لب باز کرد تا با خشمش تیر بارونم کنه، من ویران شده
رو... منی که از دیروز دنیام جهنم و سوزان شده بود
رو... اما با دیدن حال و روز داغون، خرابم و اون
چشم‌های غمگین و به خون نشسته ام، اخم هاش بیشتر بهم
گره خورد.

چشم‌هاش رو ریز کرد. سر و تا پام رو از نظر گذروند.
حالم همچی رو براش نمایان کرده بود. چشم‌هاش دیگه آن
خشم رو نداشت، رنگ نگرانی گرفت. اما باز هم بهم تشر
زد:

_معلوم هست از صبح کدوم گوری رفتی؟!

حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم، اصلا دوست نداشتم
لب هام رو دیگه باز کنم برای کلمه ای... بی حوصله پاهام
رو دراز کردم و روی هم انداختم. دست بردم تی شرت
مشکی رنگ رو از تنم کردم. هوا گرم یا من از این آتش
درونم از گرما می‌سوختم...

هنوز حس می‌کردم دارم خفه می‌شم. هنوزم داشتم عذاب
می‌کشیدم. گیج بودم و دقیق نمی‌فهمیدم که امروز چی شده،

یعنی یکجورایی سردرگم شده بودم از کارها و رفتارهای
ماهور و امیرطاها...

وقتی صبح دیدم ماهور توی ماشینش نشست، بند دلم پاره
شد. هر چی جلو می‌رفتم قلب وامانده ام کم می‌آورد.
تصویر اون دست مردونه دور کمر ظریفش و اون لب
های که روی گونه اش نشست، قلبم رو تکیه تکیه کرد و
آتشم زد...

با فشرده شدن شونه ام به خودم اومدم، بدجور کم آورده
بودم. ندیم روی پنجه ی پا روبروم نشسته بود، خیره ی
صورتم بود. با گیجی سری تکون دادم و سؤالی نگاهش
کردم.

عصبی از لای دندانهای کلیک شده، بهم غرید:

__حواست اینجاست یا اون لامصبم رو زدی ترکوندی؟!
میگم کجا بودی؟! از صبح در به در دنبال تو الدنگ بودم
که یه وقت کار دست خودت ندی. اون اهورایی عوضی
نفهمه خاطر خواهرش رو می‌خوای.

با اون حالی که از خونه زدم بیرون، بهش حق می‌دادم
نگرانم باشه. بعد اون اتفاق شومی که توی گذشته افتاد و
باعث شد پدر و مادرم از دست بدم. تنها کسی که برای
خودم نگه داشتم، همین ندیم بود. توی این سال‌ها از هیچ
کاری برام دریغ نکرده بود. نمی‌خواستم تنها کسی که برام
مونده اون هم از دست بدم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با صدای آرومی زمزمه
کردم:
_کوه!

ناباورانه و متحیر نگاهم کرد، پوزخند عصبی زد:
_دقیقا الان کوه روت جواب میده! برای خودکشی یه
احمقی مثل تو، راه حل خوبیه؟! فقط من بدبخت رو
می‌اندازی توی زحمت، آخه تو که جراتش نداشتی...

وسط حرفش پریدم:

_رفتم دنبال ماهور، با امیرطاها و دوستاش رفته بودند
اونجا.

انگار از شنیدن حرفم خشکش زد، می‌دونم باور نکرده
بودم. چند بار پلک زد. با همون لحن مبهوتش لب زد:
_دروغ میگی! چطوری رفته؟! مطمئنی ماهور بوده؟!!

پوزخندی زدم:

_تو فکر کن دروغ می‌گم!

کمی توی فکر فرو رفت. باهمون حالت متفکرش گفت:

_غیر ممکن! چطور گذاشتن ماهور با دوستاش بیره
بیرون؟! اون اهورایی که من می‌شناسم محاله بذاره اون
دختر برای یک ساعت از زندگی‌اش لذت بیره.

_اونش نمی‌دونم ولی می‌دونم اهورا فعلا نیست.

ابروهایش بالا پریدند که ادامه دادم:

_تو چطور کارمندی که نمی‌دونی رئیس‌ت کجاست. یه چند
هفته ای گورش رو گم کرده اون ور دنیا.

در حالی که کنارم تکیه به دیوار می‌نشست:

_کجایی داداش! اهورا محل سگم به ما نمیده، بعد بیاد بگه کجا رفته.

نفسم رو دوباره آه مانند بیرون دادم. دست بردم شیشه مشروبى که کنارم بود رو برداشتم. به سمت دهنم بردم هنوز چند قورت داخل دهانم ریخته نشده بود که یکدفعه ندیم هراسون از بین دستهام گرفت. دندانهاش رو از حرص روی هم سایید:

_بسه دیگه، چقدر می‌خوای بخوری؟!

دستی روی لب های خیسم کشیدم، دستم رو بطرفش دراز کردم، نالیدم:
_بده یاالله.

دستش رو عقب برد که فریاد زدم:

_من حالم بد! می‌فهمی؟!

_دارم می‌بینم. این زهرماری امشب حالت خوب کنه، فردا چی؟! پس فردا؟! اون وقت می‌خوای چیکار کنی؟!

__امشب نفسم بیاد و بره، غصه فردا نیست. حتی غصه پس
فرداش و روزهای بعدش هم نیست.

__اصلا ببینم، تو کی عاشق این دختری شدی، من نفهمیدم؟!

با یاد اون روز لعنتی که اولین بار دیدمش، تموم دنیام رو
یکباره به دست گرفت. چشم‌هام رو بستم، بی اراده لبخند
تلخی روی لبم نشست و غرق شدم توی اون روز...

هنوز اون روز به تصویر نکشیده بودم که ضرب محکمی
به بازوم خورد. باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. چشم غره
ای بهش رفتم:

__چته پسر، کلا قصد کردی فقط حال من رو بگیری؟!

دستم رو به طرفش دراز کردم، تکون دادم:

__یاالله کلید رو رد کن، بیاد بالا تا مثل گاو نپری توی خونه
ام!

چپ چپ نگاهم کرد، با لحن دلخوری گفت:

_کلید بی کلید، اصلاً حرفشم نزن! گفتم احمق تعریف کن،
نگفتم برای خودت خاطره عاشق شدنت رو زنده کنی.

_همون شبی که مهمونی بودی دلت نیومد دل بکنی از
دوستات... بهم زنگ زدی، گفתי اهورا یه پرونده ای رو
توی شرکت جا گذاشته، برم از نگهبانی بگیرم براش
ببرم... منم رفتم. نگهبان خونه اشون گفت برم توی
حیاطشون... وقتی داخل حیاط شون شدم دختری رو...

#پارت_22

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

به اینجا حرفم که رسیدم چشم‌هام رو با درد بستم. همون شب بود که ماهور رو برای اولین بار دیدم، دلم لرزید. خودم لرزیدم، قلبم لرزید، همه ی وجودم برای اون دختری که لباس سفید رنگ حلقه ای که گل‌های درشت صورتی، به تن داشت، تکیه داده بود به لبه ی پنجره ای و به آسمون صاف و پرستاره شب زل زده بود. موهای مشکی و لختش رو باد به نوازش گرفته بود و روی نیم رخ صورتش فرو می‌ریخت، لرزیدم...

اون شب بود که قلبم رو همون جا کنار اون پنجره جا گذاشتم، بدون این که اون دختر بفهمه نزدیک دو ساله از تب داشتنش می سوزم. دو ساله یواشکی و پنهونی فقط به عشق دیدن اون میام فقط همون حوالی، تا آروم شم تا آرامش بگیرم از تصور بودنش و داشتنش...

اما از دیروز دیگه هیچ آرامشی ندارم. درونم آشوبی به پاست که مرحمش فقط خودش و تمام...

حالا که اون انتخاب کرده عشقش رو... حال من بد!... خیلی بد!... نفسم بالا نمیاد و دارم خفه می شم. حتی نمی دونم چطور این قلب تیکه تیکه رو کنار هم بچینم و بهم وصل کنم. تصویر امروز ماهور کنار امیرطاها درد آور و سوزان بود. بدترین و وحشتناک ترین درد دنیا که تا به امروز نکشیده بودم...

اووو! دو سال پیش رو میگی؟!

با صدای متعجب ندیم چشم‌هام رو باز کردم. سری تکنون
دادم. پوخی زد زیر خنده، بهش خیره شدم که در حالی که
سعی می‌کرد نخنده، گفت:

__اونجا آش خور بودی، یادته؟!!

لبخندی تلخی زدم که ادامه داد:

__کچل، سیاه سوخته. یادته؟!!

پشت بند حرفش مجدد قهقهه ای زد. من اعصاب نداشتم اینم
الان یادته چه چیزهای افتاده بود. با دست به عقب حلتش
دادم:

__پاشو برو گمشو خونه ات، الان ننه ات در بهدر دنبالت
می‌گرده.

روی زمین دراز کشید، دستش زیر سرش گذاشت:

__ننه ام می‌دونه پیش تو الدنگم.

پوفی کردم:

__ندیم حوصله خودم نداره، برو، می‌خوام تنها باشم.

در حالی که موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون می‌آورد، گفت:

__بذار اس بدم برامون دوتا پیترزا بیارند. چون تو خیلی گرسنمه، از هول و هراسم که تو رو پیدا کنم، کار ندی دست خودت. هیچی نخوردم.

__ندیممم!

با صدای پر حرصم، با موج خنده گفت:

__جووون، چه می‌کنی با این صدا؟!!

انگشت دستش رو جلو لبش جمع کرد، در حالی که با فرستادن بوسه توی هوا، به سمت پرت کرد، ادامه داد:

__من عاشق صدای بم و خمارتم. کجا بودی تو؟!!

کلافه چنگی به موهام زدم. بیا درستش کن بازم اینجا چتره شده، حالا هر کاری کنم از جاش تکون نمی‌خوره... و اینم می‌دونم بیشتر بخاطر خودم اینجا وایستاده...

ماه‌ور

نفسم رو آه مانند با افسوس و غم بیرون فرستادم. چند روزی از اون روز ماجرای کوه می‌گذشت. اما هیچی توی ذهنم کم رنگ نشده بود. مدام تصویر اون روز جلوم زنده می‌شد، می‌سوختم و درد می‌کشیدم از همچی...

حالم خیلی بد بود. انگار توی سرم بمب ترکیده بودند. لعنت به اون روزی که چشمم به امیرطاها افتاد و شد بلای این دل...

این عشق برای من سوزان و نابود کننده است وقتی که امیرطاها من رو نمی‌خواد. می‌خوام همچی رو فراموش کنم اما نمی‌شد. اون حرف های تلخ و سردش تموم ریشه وجودم رو می‌سوزند و به سمت نابودی سوق می‌داد...

با صدای باز شدن در، دست از افکار منفی برداشتم و
پیشون زدم. می‌دونستم خاتون و اصرار داره پیام غدام رو
بخورم. اما من واقعا اشتهایی نداشتم. بدون این‌که برگردم،
زمزمه کردم:

__خاتون باور کن اشتهای ندارم. گیر نده. بعدا یه چیزی
می‌خورم.

__بی‌شعور عوضی، پیام از همونجا بندازمت پایین؟!!

با شنیدن صدای حرصی و عصبی مژده با بهت برگشتم.
توی چارچوب در کنار یلدا ایستاده بود. این دومین باری
بود که از دیدنش شوکه می‌شدم. بازم خاتون راهشون
داده؟! چه جالب بود همه در نبود اهورا دل جرات پیدا
می‌کردند و هر کاری دوست داشتن انجام می‌دادند...

از اتفاق اون روز کوه و برخورد امیرطاها هنوز از شون
خجالت می‌کشیدم. برای همین هم دیروز کلاس زبان رو
نرفتم. بی حوصله تکیه ام رو از پنجره برداشتم.

__به قول صدرا یه لبی تکون بدی بد نیست، ها!

با چند قدم بلند داخل اتاق شد، شاکی ادامه داد:

_برای چی کلاس نیومدی؟! گوشیت رو چرا روشن نکردی؟! صد دفعه زنگ زدم، می‌فهمی?!

نفسم رو پرفشار بیرون فرستادم، سکوت رو بیشتر دوست داشتم. انگشت رو جایی که لب‌های امیرطاها لمس کرده بود، گذاشت. با شیطننت گفت:

_فکر کردم از ذوق غش کردی، پیام جنازه ات رو جمع کنم.

با این حرفش هر دو خندیدند. عصبی دستش رو پس زدم:
_مژده حوصله ندارم، سربه سرم نزن.

_راستی میگی من که نباید سربه سرت بذارم، اصل کاری یکی دیگه است!

پوفی کرد، نالیدم:

_میشه دربارش حرف نزنی?!

نوحی زیر لب گفت، چشم غره ای بهش رفتم. برای این که
بحث رو عوض کنم، لب زدم:

_درس جدید بهتون نداده؟!!

_استاد هاشمی یا امیرطاها؟!!

_تورو خدا از پسر عموت هیچی نگو؟!!

_نمی شه، تازه امیرطاها خواسته پیام دنبالت که...

[24.04.20 10:10]

#پارت_23

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

تا اسم امیرطاها رو شنیدم، قلبم به شدت به تپش افتاد.
امیرطاها؟! محاله از من چیزی بخواد؟! حالا چی
خواسته؟!... گوش هام تیزتر از همیشه شدند. نگاه شوکه
زده ام رو به لب هاش دوختم تا بقیه حرفش رو بزنه. اما
وقتی نگاه مشتاق و منتظرم رو دید با بدجنسی سکوت کرد.

قلبم توی دهنم می‌زد تا مژده لب باز کنه و بگه چی
می‌خواسته. هنوز چندثانیه نگذشت که انگار برای من صد
قرن گذشته بود. طاقت از کف دادم، دست‌هاش رو توی
دست‌هام گرفتم. با هیجان لب زدم:
__خب؟! امیرطاها چه می‌خواد؟!

__هیچی بابا! دروغ گفتم! امیرطا بیاد از تو درخواست
داشته باشه.

یعنی هیچی؟! دروغ گفته؟! یکباره تموم هیجانم و شوقی که
داشتم پر کشید و اندوه جاش رو پر کرد. می‌دونستم من
برای امیرطاها هیچی نیستم. نباید از شنیدن یک جمله که
دروغ بود اینقدر خوشحال می‌شدم.

دست‌هام شل شدند و کنارم افتادند. ناخودآگاه سرم پایان
افتاد. پاهایم سنگین شده بودند. اما به زور حرکتشون دادم
و به سمت تختم رفتم. اما هنوز چند قدم نرفته بودم که میچ
دستم اسیر دست‌های ظریفش شد:

__قیافه اش رو، شوخی کردم!

دستش رو پس زدم، با همون لحن ناراحتم آروم زمزمه کردم:

__مهم نیست.

__کوفت مهم نیست. بخدا راست میگم امیرطاها فرستادم پیام دنبالت.

نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که ادامه داد:

__به جون ماهور! اولش قبول نکردم و بهش گفتم محاله پیام دنبالت، اما دیدم کلی اصرار و خواهش کرد تا پیام دنبالت. منم دلم بر اش سوخت.

عصبی گفتم:

__مژده، بس کن! دروغ نگو بهم!

__باور نکردی؟!!

نگاهش رو به یلدا دوخت ادامه داد:

_یلدا بیا تو بگو.

_راست میگه من اونجا بودم که امیرطاها بهش زنگ زد،
گفت بیاد دنبالت. مژده اولش قبول نمی‌کرد بعد
اصرار هاش، اومدیم اینجا.

با این‌که برام کنگ بود، کنجکاو پرسیدم:
_خب؟!

_هیچی دیگه، اومدیم ببرمت آرایشگاه بعدم با امیرطاها
بری تولد اون دختری افاده ای!

_الناز؟!

از لحن مبهوت و بلندم، سری تکون داد:
_آره خودنکبتش! امیرطاها همچی رو برات ردیف کرده.
ببرمت آرایشگاه، اونجا همچی اوکی شده است.

_چی میگی؟! من نمی‌تونم پیام، آخ....

_اوف باز شروع کردی! خاتون اجازه داده، تو ناز می‌کنی.

چشم‌هام گرد شد. خاتون اجازه داده، دوباره؟!... دستم رو گرفت. به سمت کدم کشید. در همون حال گفت:

_بیا ببینم چی داری، بپوشی. فقط ازت می‌خوام امشب پوز الناز بزنی به خاک بمالی که کیف کنم.

با این‌که هنوز توی شوک بودم. بعد کلی وسواس مژده و یلدا، بالاخره لباس پوشیدم. پایین رفتیم. نمی‌دونم مژده خوب بلد بود خاتون رو راضی کنه یا بخاطر من اجازه رفتن داده بود. گیج بودم، چون با لبخند تا دم در همراه همون کرد و هیچ نگرانی توی چشم‌هاش نبود. من یکبار دیگه همراه اونا از خونه زدم بیرون... اما اینبار می‌دونستم مقصد کجاست و قرار با چه شخصی برخورد کنم...

* * * * *

تا برگشتم و چشم توی آئینه به خودم افتاد. دهنم باز موند.
باور نمی‌شد این منم و این قدر خوشگل شده بودم. با این‌که
آرایش روی صورتم ملیح بود، موهام خیلی ساده درست
کرده بود اما خیلی فرق کرده بودم...

__جوون عروسک، در خدمت باشیم؟!!

با صدای مژده به خودم اومدم. به طرفش برگشتم. نگاهش
روی سر و صورتم چرخوند، با ذوق گفت:

__ماهور خیلی خوشگل شدی و امیرطاها گشت!

با شنیدن اسم امیرطاها، خون خیلی سریع زیر پوست
صورتم دوید. با خجالت لب زدم:

__مژده نگو! نمی‌تونم باهاش روبرو بشم.

__آخ که چقدر بدم میاد از این نمی‌تونمت! مگه می‌خوای
بری چیکار کنی؟! دو، سه ساعت کنارشی، تولد تموم شه
برمی‌گردی.

_واای!

_مرگ بی شعور، فرصت به این خوبی برات پیش اومده،
نمی خوای استفاده کنی؟! من جای تو باشم تو همین دو، سه
ساعت، مخش می زنم که خودشم نفهمه.

_یه چیزی میگی، من نمی تون...

_واای ماهور تورو خدا، این قدر نگو نمی تونم. بخدا تو از
الناز خوشگل تری، تو دلبرو تری! امیرطاها دیگه چی
می خواد. یکم زبون بریز، باهاش حرف بزن. ناز کن،
عشوه بیا! چی می دونم یه غلط بکن، دلش رو ببری.

دست های لرزون و یخ زده ام رو بالا آوردم:

_ببین چطور دارم می لرزم. از همین الان که فکر می کنم
می خوام باهاش روبرو بشم، قلبم می خواد بایسته. میگ...

هنوز حرف تموم نشده بود که گوشی همراهش زنگ
خورد. با دلهره حرفم رو قطع کردم، چشم دوختم بهش که
با در آوردن گوشیش از جیبش، خندون لب زد:

_امیر طاهاست.

دستم جلو بردم تا گوشی رو ازش بگیرم. اما دیر شد. مژده که قصدم رو فهمید عقب کشید. سریع تماس رو وصل کرد:

_عروست حاضره!

نمی‌دونم امیر طاهایا بهش چی گفت که اخم کرد، عصبی گفت:

_پسر عمو مواظب حرف زدنت باش که از همینجا ماهور رو برمی‌گردونم.

بازم نفهمیدم که امیر طاهایا چی گفت که لبخندی زد:

_آفرین حالا شدی یه پسر خوب. اومدیم.

با قطع تماسش، لبخندی به پهنای صورتش زد:

_زود باش، بریم که بیرون شازده بی صبرانه منتظرته...

[25.04.20 21:37]

#پارت_24

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

قلبم چنان تند و محکم به سینه ام می‌کوبید که با خودم می‌گفتم الان از سینه ام بیرون می‌فته... نفسم سخت بالا می‌اومد. الان فکر می‌کردم حکم یه گوسفند رو دارم و مقصدش کشتارگاه بود، برای مرگ!...

با این‌که همیشه آرزوم بود، کنارش باشم. توی رویاهام همچین روزی رو به تصویر کشیده بودم. اما الان همچی فرق داشت، یکجوری واقعا برام سخت بود. اصلا قدرت روبرو شدن باهاش نداشتم.

از همچی واهمه داشتم، بودن کنارش، نوع برخوردش، روبرو شدن باهاش و حتی اون تولد لعنتی!... تموم حس‌ها دورم حلقه شده بودند. ترس، دلهره، وحشت، اضطراب، خجالت و لحظه به لحظه هم بیشتر می‌شدند.

به سختی با دست‌های لرزون مانتوم رو تنم کردم. شالم رو
با احتیاط روی موهام انداختم. با قدم‌های لرزون همراه
مژده از آرایشگاه خارج شدیم.

با دیدن ماشینش که کمی جلوتر پارک شده بود، وضعیت
حالم بدتر شد. داشتم جون می‌دادم. قبل این‌که جلوتر بریم،
با تن خفه و آرومی نالیدم:
_مژده، من دارم میمیرم.

چشم غره ای بهم رفت. مثل خودم آروم، از لای دندان‌هاش
غرید:

_مرگ بمیری، از دستت راحت شم. فقط میگی کجا
می‌خواد بره؟! به جای که بمیری، به فکر راهی باش که
چه طوری مخ پسر عموم رو بزنی.

_واای، نه.

_ماه‌ور بدجوری روی اعصابمی، فقط ساکت شو! بجاش
لبخند بزن.

با رسیدن به ماشین دیگه نتونستم چیزی بگم. نمی‌دونستم الان چیکار کنم. در جلو رو باز کنم و کنارش بشینم یا در عقب رو.. اگه ناراحت بشه، بگه من راننده شخصیت نیستم، چیکار کنم؟! وای که چقدر انتخاب برام سخت شده بود. بیشترم از رفتار امیرطاها می‌ترسیدم...

مژده که دید با خودم درگیرم، در جلو رو با حرص باز کرد، با نگاه عصبیش ازم خواست تا سوار شم. مطیع نشستم، بدون این‌که به امیرطاها نگاه کنم. جونم بالا اومد تا با صدای لرزونی بهش سلام کنم.

به جای جواب سلامم، صدای پوف کلافه اش رو شنیدم. چقدر بد بود رفتارش. همین پوف تیر شد و صاف خورد وسط دلم، یکبار دیگه دلم شکست...

مژده در بست. سرش رو کمی خم کرد، خطاب به امیرطاها گفت:

میگم اگه جای ماهور، الناز بود! بازم مثل گاو تو ماشین می‌نشستی، پوف پوف می‌کردی؟!

برو حرف نزن، دیرم شده.

مژده با لحن عصبیش، دندان‌هایش رو روی هم سایید:
_اگه تولد اون دختره نبود، بخدا نمی‌داشتم ماهور یک دقیقه
همراهِت بیاد.

سرش رو عقب برد، ادامه داد:
_شبم خودت برش گردون، به مادر بزرگش قول دادم تا قبل
دوازده خونه باشه.

بعد پایان حرفش با قدم‌های بلند از ماشین فاصله گرفت.
چی شد، مگه خودش قرار نبود بیاد؟!.. هول و هراسون
صدایش زدم که سرش رو به طرفم برگردوند. دستی توی
هوا به نشونه ی خداحافظی برام تکون دادم:

_شرمنده بهت دروغ گفتم. ما دعوت نیستم. خودتی،
امیرطاها.

منتظر حرفی ازم نشد و جلوی چشم‌های گرد شده ام سوار
ماشینش شد و رفت. باورم نمی‌شد من رو تنها گذاشت با
امیرطاها...

وقتی رسوندم آرایشگاه متوجه پیچ پیچ های مشکوکش با یلدا شدم. یلدا خیلی سریع رفت و گفت میره تا حاضر بشه. چندباری که از مژده پرسیدم خودت کی حاضر میشی. در جوابم می گفت عجله نیست، من واجب ترم... باید همونجا می فهمیدم بهم دروغ گفتن...

با حرکت ماشین به خودم اومدم. طی مسیر سکوت سنگینی توی فضای ماشین پیچیده بود. سعی می کردم اصلا نگاهش نکنم اما باز هم نگاهم زیر چشمی از دستم در می رفت. دلم ضعف رفت از نیم رخش و اون کت و شلوار مشکی جذب تنش...

اون وسط هم درگیر زیادی با عطرش و صدای کر کننده قلبم داشتم. امیرطاها انگار نه انگار کسی توی ماشین هست و خیلی خونسرد رانندگی می کرد...

به باغ خیلی شیکی که از محوطه شهر خارج بود، رسیدیم. با تک بوق، در رو برامون باز کردند. داخل شدیم. از سنگفرش ها به عمارت بزرگ و مجلی که چراغانی شده بود، روند. ماشینش رو کنار بقیه ماشین های شیک و

گرون قیمت پارک کرد. پیاده شدم. همونجا ایستادم. نگاهم به دور اطراف چرخوندم و محو زیبایی باغ شدم.

__ هوی کجایی؟!_

با صدای امیرطاها به خودم اومدم. بازوش رو به طرف گرفت. گیج نگاهش کردم. کلافه و عصبی گفتم:

__ دستت رو دورش حلقه کن.

دستپاچه کاری که خواسته بود انجام دادم. در حالی که به سمت ورودی هدایت می‌کرد، ادامه داد:

__ مجبور شدم از مژده بخوام که امشب همراهم باشی. پس نقشت رو خوب بازی کن. نمی‌خواستم الناز بفهمه دروغ گفتم و البته فکر نکنم تو هم

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت:

__ بدت اومده باشه. الان از این‌که با منی، داری از ذوق هلاک می‌شی، نه؟!... ولی قبلش بهت بگم، امشب هر چی دیدی و شنیدی رو باز هم فراموش کن. برای خودت رویا نساز، چون قرار نیست بین من و تو هیچی حسی باشه.

بازم تلخ و سرد بود، بازم نفهمید چطور من رو با حرف
هاش نابود و ویران می کرد... اشک خیلی سریع توی
چشم هام جمع شد. سرم پایین انداختم. تا برق اشک توی
چشم هام رو نبینه و همراهش داخل شدم...

[26.04.20 22:29]

#پارت_25

#نگاه_آلوده_به_عشق

از بغض داشتم خفه می‌شدم. غم و اندوهی که توی دلم
نشسته بود، بدجور کشنده بود. نمی‌فهمید و حالیش نبود یا
شایدم ذره ای رحم نداشت که هر بار با گفتن حرف هاش
به دل، قلبم زهر تزریق می‌کرد. هر بار با کلماتش نابودم
می‌شدم.

من خواسته یا ناخواسته به او دل بسته بودم. دلی که خودمم
نفهمیدم چطور بهش مبتلا شده. وقتی به خودم اومدم، دیدم
تموم زندگی‌ام شده و نمی‌تونم از این بابت کاری کنم.

انصاف چیزی خوبی بود که انگار این مرد چشم قهوه ایم،
درونش هیچ جورش پیدا نمی‌شد. حالا تموم غصه ام این
بود که من چطور بعد این تولد، سر پا بایستم. با یادآوری و
تکرارش توی ذهنم، عذاب و رنج مهمون دلم می‌شد.

اما نمی‌دونم چرا با توجه به این حجم بی‌رحم و تلخ بودنش،
بازم نمی‌تونستم چشم‌هام روی هم ببندم، دوستش نداشته
باشم. فقط ازش دلگیر و ناراحت بودم...

قبل ورودی سالن، پیش خدمتی به سمتمون اومد و با خوش
آمدگویی، ازم خواست مانتو و شالم بهش بدم. اما یکبارہ
خجالت و تردید افتاد توی جونم!..

وای چرا فکر اینجاش رو نکرده بودم. من چطور با این
سر و ظاهر جلوی امیرطاها ظاهر بشم. دختر خجالتی
نبودم و به لطف و اجبار اهورا یک و دو باری به مهمونی
مختلط رفته بودم. ولی بیشتر از هر کسی الان از خود
امیرطاها خجالت می‌کشیدم.

ماهور، عزیزم!... چیزی شده؟!

با شنیدن اسمم و لحن خاص و پر محبتش، اونم از زبونش
به خودم اومدم. با چشم‌های گرد شده، توی چشم‌هاش خیره
شدم. ظاهر اون چشم‌ها مهربون بود و محبت می‌ریخت
ولی عمق شون هنوز سردی موج می‌زد.

کاش واقعا این لحن واقعی بود. این چشم‌ها پر محبت برام
می‌درخشید. من عزیزش بودم. افسوس و صد افسوس که
نبودم و نیستم...

اما چیزی که اینجا خیلی جالب بود، با اومدن الناز موقعیت
خوبی برای من فراهم شده بود. طوری که امیرطاها رو
مجبور کرده بود تا التماس مژده رو کنه، تا باهم به این
تولد بیایم... درسته فرصت خوبی بود ولی من این تظاهر
رو نمی‌خواستم. دوست دارم از ته دل بخواد با من باشه، نه
اجبار! نه ناچاری!..

دوباره غم نشست روی بقیه‌ی غم هام و چقدر دردناک بود.
این لحن نشون می‌داد که بازی شروع شده!.. بازی کن
ماهور!.. باید بازی می‌کردم و کم نمی‌آوردم، بخاطر این
مرد؟!..

شاید مژده راست می‌گفت من چند ساعت وقت دارم برای
دلبری و به دست آوردن دل این مرد!.. با این‌که تردید
داشتم که موفق میشم یا نه!.. اما تلاشم رو می‌کنم.

سعی کردم تموم اون حس‌های بد که وجودم رو احاطه
کرده بودن رو پس بزنم. من می‌تونم. حتم دارم که می‌تونم.
بازی شروع شد از همین لحظه... لبخندی زدم. به صدام
ناز دادم:

__ عزیزم، اینجا؟! من یه اتاق مخصوص پرو می‌خوام.

توی چشم‌هام زل زد. چشم‌هایم از این نزدیکی چقدر زیبا
بود. اون تعجبی که توش موج می‌زد، دلم رو برام ضعف
کردن جلو بُرد.

خنده ام گرفته بود، می‌دونم برایش عجیب بود این لحن و
رفتارم، که همون جور خشکش زده بود. لب‌هام رو محکم
به هم فشردم تا خنده ام رها نشه.

__ بفرمایید سمت چپ، می‌توانید اونجا لباس تعویض کنید.

با صدای اون مرد به خودم اومدم. نگاهم رو ازش گرفتم. در حالی که زیر لب ممنون آقا رو زمزمه می‌کردم. به آن طرفی که اشاره کرد، رفتم. اونجا هم پیش خدمت زنی بود که کمکم کرد. با احتیاط شال و مانتوم در آوردم و به دستش دادم.

جلوی یکی از آئینه های قدی که روبرو بود رفتم. با دقت توی آئینه خودم برانداز کردم. نمی‌دونم چرا این قدر حساس شده بودم. دلم می‌خواست حالا که این جوری شده به چشم‌های امیرطاها بیام. مگه من چی از اون دختره الناز کم دارم. هیچی! فقط بی عرضه ام و نمی‌تونم دل یه آدم زبون تلخ رو ببرم.

با این‌که همچی عالی و اوکی بود ولی تا لحظه ای که از اتاق خارج می‌شدم مدام ظاهرم رو چک می‌کردم. امیرطاها هنوز همونجا ایستاده بود. یک دستش داخل جیب شلوارش بود. انگار کلافه به نظر می‌رسید.

می‌خواستم متفاوت و خاص باشم. حتی به راه رفتم، ناز دادم:

__ عزیزم بریم.

نگاهش از کفش ده سانتی ام تا روی موهای باز و حالت
دارم بالا اومد، روی صورتم ماتش برد. نگاهش این قدر
سوزان بود که تا عمق نفوذش توی سلول هام رو حسش
کردم. با این که سعی کردم ازش خجالت نکشم اما تموم
وجودم از شرم و خجالت آتش گرفت.

قلبم جنون وار توی سینه ام می زد. فکر نمی کردم تموم اون
رویاهای که باهاش ساخته ام، داره توی واقعیت برام رقم
می خوره، فقط حیف اینجا امیرطاها عاشقم نیست. اما
اشکال نداره من که عاشقمش. نقش اصلی خودم رو باز
می کنم.

من فرصت کمی دارم. باید نذارم چیزی جلوم رو بگیره.
من می تونم. با این که خجالت می کشیدم اما جلو رفتم. دستم
رو دور بازوش حلقه کردم. با کج کردن صورتم، دستم رو
نوازش وار روی گونه اش کشیدم. دستم سرد و یخ بود اما
پوست صورتش گرم بود. با صدای که سعی کردم نلرزه
لب زدم:

خوشگل شدم، نه؟!...

[27.04.20 21:43]

#پارت_26

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

با صدام به خودش اومد. نگاه خیره اش رو ازم برداشت.
نیشخندی روی لبش نشوند. آروم طوری که فقط من بشنوم،
زمزمه کرد:

_خوشگل! مگه تو خوشگلی؟! بیشتر شبیه دلک های
سیرک شدی!

وا رفتم. دستم شل شد و کنارم افتاد. ماتم برد از سنگدلی
این مرد... بازم یک حرف تلخ دیگه، بازم شکست دلم،
بغض دوباره چنگ محکمی به گلوم زد.

اما این یه جور بازی بود که خودم خواستم که همراهیش
کنم. پس نباید ناراحت بشم از زبون تلخی این مرد و
نمی‌ذارم موفق بشه. من توی این بازی اگه ببازم، باز هم
برنده‌ام!... چون به رویاهای تصویر کشیده توی ذهنم
رسیدم، حتی اگه بعدها امیرطاها ای نباشه...

اون بغض رو به سختی قورت دادم. قهقهه ای مستانه ای
سر دادم. با مرتب کردن لب های کتش، گفتم:

_اووم بستگی داره، چطور دلقک سیر رو ببینی ولی به
نظرم هم خوشگل و هم خنده دار!.. حالا اگه نمی‌خوای به
زبون بیاری که خوشگلم، اشکال نداره. نظرت رو
نخواستم!

_خیلی خودت رو تحویل می‌گیری؟!!

ابروی بالا انداختم:

_نگیرم؟!!

سکوت کرد، دوباره خندیدم. جلوتر رفتیم که پیش خدمت،
با خم کردن خودش در رو برامون باز کرد. تا قدم داخل
گذاشتیم اون موج کم موسیقی حالا کر کننده به نظر
می‌رسید، کنار اون انواع بوی عطر های متفاوت به
سمتمون هجوم آورده بودند.

با دیدن اون همه آدم با اون شکل و شمایل افتضاح، نفسم حبس شد. ناباورانه نگاهم رو چرخوندم. اینجا واقعا تولد بود؟! به هر چی شبیه بود غیر تولد!..

با ترس حلقه ی دستمو دور بازوش رو سفت کردم. بیشتر بهش چسبیدم. با ترس آب دهنم رو قورت دادم، گفتم:
_اینجا کجاست منو آوردی؟!

پوزخند عصبی زد:

_مشخص نیست!

_واقعا تولده؟!

_چشه؟!

_چش نیست! پارتی یا بهتر بگم...

به اینجا حرفم که رسیدم سکوت کردم، چطور می‌تونستم از اون زن و مردایی که توی حلق هم بودند یا اون زن هایی

که با حرکات مسخره و مضحک‌شون قصد اغفال مرده‌های
اون جمع رو داشتند.

با سکوت‌م که از خجالت بود. امیرطاها با لحن پرت‌مسخری
زیر گوشم زمزمه کرد:

_پاستوریزه! بچه مثبت! چرا یادم نبود تو هنوز زیر هیجده
ای. چشم‌هات رو ببند عموی! آخی کوچولو!

لحن پر تمسخرش و نگاهش بهم می‌گفت برو بابا خودت
رو رنگ کن. اما این طور نبود. من واقعا توی عمرم
همچین جاهایی پا نداشته بودم. اون دو باری هم که با
اهورا رفتم، مهمونی کاری بود و خبری از این کارها،
ادعاهای مسخره نبود.

واقعا این مرد در مورد من چه فکر کرده بود؟! اگه به میل
خودم بود هیچ وقت حاضر نبودم همچین جایی برم. انگار
چاره ای نداشتم، سعی کردم نگاهشون نکنم اما هر چی
جلوتر می‌رفتیم، وضعیت بدتر می‌شد.

ترسم بهم غالب شد، دیگه نتونستم تحمل کنم. با دست‌های
سرد و لرزونم، بازوش رو کشیدم تا بایسته. التماس وار
نالیدم:

__ بیا بریم. من می‌ترسم.

در جوابم فقط نیشخندی زد. مجبورم کرد. همراهش برم.
در همون بین با افرادی که می‌شناخت احوال و پرسوی
می‌کرد. از این‌که اینجوری نادیده ام می‌گرفت، بدجوری
ناراحت شدم. من بخاطر این‌که دوستش دارم چیزی بهش
نمی‌گفتم اما اون اصلا مراعات حال رو نمی‌کرد.

با سقلمه ای که به پهلوم خورد، سرم رو بالا آوردم:

__ حواست رو بده به من. به حساب خودت عاشقمی!

با چشم و ابروش به جایی اشاره کرد. رد نگاهش رو که
گرفتم با دیدن شخصی که روبرومون بود. پوزخندی به
حال خودم زدم. این دختر هم کم از این جمعیت نداشت. در
حالی که به سمتش می‌رفتیم، با حرص لب باز کردم:

__ حواسم هست.

قبل این‌که بهش برسیم، خودش زودتر به سمتون اومد یا بهتر بگم دوید. خودش رو توی بغل امیرطاها پرت کرد. با حلقه کردن دست‌هاش دور گردنش، با لحن ناز و پر عشوه ای که از عمد لج من رو در بیاره، گفت:
_وای چقدر خوشحالم کردی که اومدی.

با پیچیدن دست امیرطاها دور کمرش، اون تک خنده اش که برای من تازگی داشت، نفسم از حرص سنگین شد.
انگار این دو نفر حواسشون نیست راهشون رو از هم جدا کردند.

اون وسط هم الناز با بازوش سعی می‌کرد به عقب هلم بده تا از امیرطاها فاصله بگیرم. دختری پررو! چه معنی میده اینجوری بپره بغل امیرطاها! مگه خودش نامزد نداره!..

با این‌که دلیل رفتارش رو نمی‌فهمیدم. محکم سر جام ایستادم، با بدجنسی لب باز کردم:

_الناز جون، امیرطاها خیلی کار داشت و نمی‌خواست بیاد.

الناز ناباورانه ازش فاصله گرفت، قبل این که حرفی بزنه.
لبخندی به روش زدم، ادامه دادم:

_منم که جونشم. خدا نکنه چیزی ازش بخوام. با جون و
دلش قبول می کنه. اون روز کوه مثکه خیلی عجله داشتی،
نشد بیشتر باهم آشنا بشیم. تا به امیر گفتم بیایم تولدتت و
بیشتر هم ببینیم. سریع بخاطر من قبول کرد.

الناز انگار مشخص بود داره حرص می خوره. نگاه بدی به
امیرطاها انداخت. از لای دندان ها کلیک شده اش، گفت:
_بله عجله داشتیم. خوش اومدی عزیزم!

دستم رو به طرفش دراز کردم. با کمی تاخیر بالاخره
دستش رو توی دستم گذاشت. که...

[28.04.20 22:36]

#پارت_27

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

که باز هم بدجنسی ام گُل کرد. نمی‌دونم چرا می‌خواستم دق و دلیلم رو از امیرطاها، سر این در بیارم. در حالی که دستش رو محکم می‌فشردم. با همون لبخند ظاهری گفتم:

_ ممنونم از دعوتت! بهت تبریک میگم و امیدوارم سالیان دراز کنار اشکان خان بمونی، همیشه همچین تولد با شکوهی برات بگیره.

از عمد بمونی و همیشه رو کشیدم تا بفهمه داره چیکار می‌کنه. چیزی که شک م رو به یقین تبدیل می‌کرد این بود که هنوز دل الناز پیش امیرطاها گیر بود، و این که چرا ازش جدا شده و یک شخص دیگه رو انتخاب کرده بود؟! هنوز برام گنگ و نامفهوم بود...

چشم‌هاش گرد شده بود و صورتش از حرص به سرخی می‌زد. دستش رو رها کردم. انگار می‌خواستم به این دختر بفهمونم تا زمانی که با امیرطاها بودی، مال تو بوده ولی از لحظه ای که ره‌اش کردی و رفتی. حالا به هر دلیلی، دیگه مال تو نیست...

من فقط به اون لحظه فکر کردم که چطور حرصش رو در
بیارم. بعد اون مهم نبود. می‌دونستم بازم با رفتار تند
امیرطاها روبرو می‌شدم اما مهم نبود.

دستم روی سینه امیرطاها گذاشتم. نبض ضربان قلبش رو
زیر دستم حس می‌کردم، انگار اونم عصبی بود. چون
سینه‌اش زیر دستم بالا و پایین می‌شد. این نشونه خشمی بود
که داشت کنترلش می‌کرد.

با توجه به شرایطی که توش بودم. بازم ریلکس، ادامه
دادم:

و همچنین ما. البته امیرم خیلی اصرار داره زندگی
مشترکمون رو شروع کنیم. مخصوصا که عاشق بچه
است. حالا آقا خوش اشتها هم هست یکی نه چهارتا بچه
می‌خواد.

پشت بند حرفم خندیدم و نگاهم از چشم‌های پر خشم الناز
گرفتم و به امیرطاها دوختم. اونم دست کمی از الناز
نداشت. خنده بلندی سر دادم:

به الناز جون بگو، اون روز بهم چه گفتی؟!!

لبخندی به سختی زد و لب باز کرد:

_ عزیزم چه گفتم؟!_

دوباره خندیدم:

_ حواس پرت شدی!

نگاهم رو به الناز دوختم. مثل بمب شده بود و هر لحظه ممکن بود منفجره بشه. دختری پررو! انگار لال شده بود. اون وسط فقط و راجشون من بودم و اون دو نفر فقط حرص می‌خورند، حرفی برای گفتن نداشتن، اگرم بود نمی‌تونستن چیزی بگن..._

_ می‌بینی عاشق، دیگه! حواس نداره! با این‌که تموم روز و شب باهمیم، بازم نمی‌دونم چرا دلتنگم می‌شه. گاهی این قدر بهم محبت می‌کنه، از دستش عاصی میشم. الناز جون شاید باورت نشه اگه شب‌ها هم من کنارش نباشم خوابم به چشم‌هاش نمیاد. حتما باید من توی بغلش باشم. با خودم میگم دیوونه نشه از این علاقه ای که بهم داره. اما خب منم همون قدر دوستش دارم. عاشقشم و ت..._

از حرف های که می‌زدم، لذت شیرینی زیر پوستم تزریق می‌شد. رویاهام رو دونه به دونه به زبون می‌آورد، خوشحال بودم اونی که دوستش دارم نجوای عاشقانه مرا می‌شنوه، حالا هر چند خیالی!...

امیرطاها که می‌دونست دروغ اما الناز انگار نتونست عاشقانه های دروغیم رو تحمل کنه. هنوز حرفم تموم نشده بود که وسط حرفم پرید. کلافه لبخند ساختگی زد:
_بخشید ماهور جون، من باید برم. دوباره میام پیشتون.

_برو عزیزم.

برو شرت کم. برو اصلا نیا. برو که دیگه رنگ قیافه اتم نبینم... آخ که چه حرفی زدم، خسته شدم...

با همون قدم‌های بلندی که به سمت مون اومد، رفت ولی این بار فرق داشت حرصی و عصبی بود. لحظه آخر برگشت. با چشم‌های غرق در آرایشش نگاه خصمانه ای حواله ام کرد. ته دلم لرزید. نمی‌دونم چرا از نگاهش ترسیدم و یه حس بدی بهم منتقل شد...

شاید زیاده روی کردم اما حقش بود. با فشردن بازوم به خودم اومدم. این امیرطاها بود که قصد شکستن استخوان بازوم رو داشت. صورتم از درد مچاله شد. که زیر گوشم خشن غرید:

_به چه حقی باهاش اینجوری حرف زدی؟! این چه و پرت ها چی بود گفتی بهش؟!

با این که بازوم می فشرد ولی قلبم از درد مچاله تر شد. چرا این دختر رو هنوز دوست داشت وقتی که یه ذره برای عشقش ارزش قائل نبود... پوزخندی به صورتش زدم:

_داری از کی دفاع می کنی؟! از دختری که خیلی راحت نادیده گرفته ات و رفته پی زندگی و خوشی خودش!..

من واقعیت رو به زبون آوردم. تلخ اما باید بشنوه. بارها و بارها بشه بازم براش میگم نه بخاطر خودم، فقط بخاطر خودش...

چشم هاش رنگ خون گرفتند. رگ های گردن و پیشونی اش متورم شده بودند. سینه اش به شدت بالا و پایین می شد.

عصبانیتش ترسناک بود اما به خودم جرات دادم و ادامه دادم:

_چشم‌ها رو باز کن! ببینش! الان کنار مردی که خودش انتخاب کرده، ایستاده. با میل و خواسته خودش، ازت جدا شده و رفته سراغ اشکان!.. این یعنی این که تو مهم نبودی براش. اگه بودی پای دوست داشتنت، پای تموم محبت‌ها می‌موند و هیچ وقت حاضر نمی‌شد برای منفعت خودش تو رو رها کنه و بره.

اشاره کردم به اشکان و الناز که توی بغل هم بودند. نگاهش رو به آنها دوخت. خدا کنه حرف هام روش تاثیر بذاره، تا ببینه با الناز چند چنده!.. شاید براش سخت باشه اما بالاخره باید چشم‌هاش رو باز می‌کرد و می‌دید...

[29.04.20 22:07]

#پارت_28

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

چشم‌هاش هنوز روی اون دو نفر خیره بود. نمی‌دونم توی ذهنش چی می‌گذشت به حرف هام فکر می‌کرد یا نه؟!.. ولی حالتش نشون می‌داد از دیدن اون صحنه رنج می‌بره.

همیشه این قسمت ماجرا جز بدترین و زجر آورترین صحنه های توی دنیاست که می‌تونه یک عاشق رو از پا در بیاره، نابودش کنه...

وقتی یک نفر دوست داری، اون رو کنار یکی دیگه ببینی. ببینی حالش بی تو هم خوبه!.. ببینی لب هات به خنده باز نمی‌شه اما اون خنده هاش تمومی نداره و اونا رو به یکی دیگه تقدیم می‌کنه... ببینی با چشم‌هات اونی که فکر می‌کردی همیشه داریش الان داشتنش فقط یک رویای دست نیافتنی شده!....

اینا درد آور بود. امیرطاها هم داشت از کنار هم بودن اونا، درد می‌کشید. دلم طاقت نیاورد نه بخاطر اون که الناز رو دوست داشت. دردم بخاطر این مرد چشم قهوه ایم بود که داشت عذاب می‌کشید.

منم حال دلم مثل اون بد بود. خیلی بد... کاش می‌تونستم از اونجا ببرمش... ببرم جایی که توش هیچ دردی وجود نداشت. ولی نمی‌شد و می‌دونستم امیرطاها باهام نمیومد.

دستش رو گرفتم و به سختی به میزهای دایره واری، هدایتش کردم. هنوز خط نگاهش روی اونا بود و نمی‌خواست اون ارتباط چشمی رو قطع کنه. کمکش کردم روی صندلی بشینه. دستم رو گونه اش گذاشتم، کمی صورتش رو به طرف خودم برگردوندم:

_امیرطاها، من رو ببین!

بدون این‌که حرفی بزنه، دستم رو پس زد. دوباره کارم رو تکرار کردم و همون نتیجه رو داد. نگرانش بودم. نمی‌خواستم بیشتر از این خودش رو عذاب بده. شاید نباید این حرف ها رو می‌زدم و خودش بالاخره به این باور می‌رسید که همچی بین اون و الناز تموم شده...

از پیش خدمتی که در حال پذیرایی بود خواستم تا لیوان آبی براش بیاره. کمی نگذشت که پیش خدمت با لیوان آب برگشت. سریع بلند شدم، لیوان رو برداشتم و به سمت لبش بردم:

_کمی از آب بخور!

بالاخره نگاهش رو گرفت، اول به لیوان توی دستم چشم دوخت و بعد به چشم‌هام... نگاه خیره اش طوری بود که انگار می‌خواست چیزی از شون کشف کنه:

_چیزی شده؟!!

پوزخند عصبی زد، آروم زمزمه کرد:

_اولش فکر می‌کردم یک بچه‌ی احمق ساده‌ای اما الان که می‌بینم با این‌که ده سال ازم کوچکتری اما زرنکتر از سنت نشون میدی. یه روباه دروغ‌گو، حيله گر که با گفتن اون حرف هات می‌خواستی مغزم رو شست و شو بدی و به نیت پلیدت بررسی.

نفسم حبس شد. با همون لیوان توی دستم وا رفتم روی صندلی، به طوری که مقداری از آب روی لباسم ریخت. یخ زدم از آب سردی که روی پوست پام پخش شد، برعکس حرف هاش که تنم رو به آتیش کشیده بود و می‌سوختم.

انگار حالت رو چیزی دیگه تلقی کرد که از لای دندان‌های
کلیک شده‌اش، عصبی ادامه داد:

_اما سخت در اشتباهی! من هنوز وقت دارم. حالا که
می‌دونم چه جنس بد ذات و خرابی داری، دیگه نمی‌خوام
این بازی رو با همچی آدمی مثل تو ادامه بدم. میرم بهش
میگم بین من و تو هیچ حسی نیست. بهش میگم همش
دروغ بوده! از این مطمئنم که الانز هنوز دوستم داره!.. هر
طور شده به هر قیمتی برش میگردونم و بهت ثابت می‌کنم
که نمی‌تونی به هدف کثیفت برسی.

ماتم برد. من قصدم از زدن اون حرف ها این نبود که راه
خودم رو باز کنم. چرا فکر می‌کرد من همچین قصدی
دارم!.. از جاش نیم خیز شد. دستپاچه دستش رو گرفتم:
_داری اشتباه می‌کنی؟! من...

وسط حرف زدنم دستم رو پس زد. روی صورتم خم شد.
از ترس کمی توی خودم جمع شدم. با لحن ترسناکی گفت:
_تو داری اشتباه می‌کنی؟! الانم دل نگرانی به الانز برسم.
بذار یه چیزی برای همیشه بهت بگم. اگه به الانز هم نرسم
اما حاضر نیستم کنار تو یکی باشم. پس به نفعت که دیگه
دور برم نیلکی!

لحنش پر نفرت و تلخ بود. من نمی‌خواستم همچی برداشتی
از رفتارم داشته باشه. اما دیگه دیر شده بود اگه باز
حرفی می‌زدم اون مطمئن می‌شد که من همچین قصدی
داشتم. در دفاع از خودم فقط سکوت کردم.

سکوتم که دید. نیشخندی زد با قدم‌های بلند به سمت الناز
رفت. نگران بهش زل زدم. خدا کنه کاری اشتباهی نکنه و
هر لحظه منتظر دعوا بودم. اما برخلاف تصور نمی‌دونم
چی شد که الناز امیرطاها رو به سمت سن برد...

وای خدایا! می‌خوان چیکار کنن؟! دلهره و ترس به بند بند
وجودم سرایت کرده بود. طاقت نداشتم و نمی‌تونستم ببینم.
از ترس چشم‌هام رو بستم. دست‌های لرزونم رو روی
گوش هام گذاشتم. منتظر بودم هر دو حرفی بزنن که نباید
توی این جمع به زبون بیارند...

نمی‌دونم چقدر گذشت که یکدفعه اون موسیقی کر کننده
قطع شد. با پخش شدن صدای گیتار و آواز شخصی با بهت
چشم‌هام رو باز کردم. از چیزی که دیدم خشکم زد...

الناز

به ظاهر لبخند روی لب هام بود ولی داشتم از حسادت زیاد از درون می‌سوختم. حتی لحظه ای ذهنم رو از حرف های اون دختری عوضی، نمی‌تونستم پرت کنم. با دیدن شخصی که تنها به طرف می‌اومد، فکری توی ذهنم نقش بست که لبخندم پررنگتر شد...

[30.04.20 22:44]

#پارت_29

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

هر چی بیشتر به نقشه ای که توی ذهنم برای اون دختره ی
عوضی کشیده بودم، فکر می‌کردم. لبخند روی لب هام
بزرگتر می‌شد. در اصل امشب این تولد سوری، بهونه بود
تا از رابطه ی این دو نفر سر در بیارم.

من اجازه نمیدم کسی که مال من بوده متعلق به کس دیگر
ای بشه. هر چند خودم امیرطاها رو ول کردم اما
نمی‌تونستم به کسی اجازه بدم بهش نزدیک بشه و اون
تصاحب کنه.

اون فعلا بهترین گزینه زاپاس بود تا زمانی که همچی طبق
اون چکه می‌خواستم پیش بره، بعد راهیش می‌کردم تا بره
ولی تا رسیدن به هدفم باید می‌موند. بعضی وقت‌ها دلم
براش می‌سوخت اما باید همون طور عاشقم بمونه تا زمانی
که من می‌خوام.

همیشه باید بهترین‌ها فقط مال من باشه. به هیچکسی اجازه
نمیدم برنامه‌ام رو خراب کنه. اصلا نمی‌فهمم این دختره از
کجا پیداش شد تا جایی که آمار امیرطاها رو داشتم تنها
بوده. حیف که نمی‌خوام اشکان بویی بره. البته احمق‌تر از
این حرفاست که چیزی هم حالیش بشه.

منم عاشق آدم‌های احمق و ساده‌ام که از قضا وضعیت
مالی توپ و کلی مال و ملال دارند. هر کدوم از برج‌های
که من دیدم، چه بسا اون دو شرکتی که توی خارج هستند،

ارزش مالی بسیار بالایی برخورداره. مگه دیوونه ام از
همچنین آدم پول داری بگذرم.

دقیقا روز بعد نامزدیمون بود که اشکان رو خونه‌ی سودابه
دیدمش. بارها ازش گفته بود اما جدی نگرفتمش. با
فهمیدن اون همه دارایی و این که اشکان تک پسره، دام رو
همون روز براش پهن کردم.

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم باید حالا حالاها به بهونه
های مختلف دنبالش باشم اما خیلی طول نکشید که خودش
دم توی تله ام گذاشت. البته بعضی رفتاراش چنگی به دلم
نمی‌زد اما خب وقتی فکر می‌کنم تموم اون دارایی قراره
بعدها به ما برسه و توی چنگال های من باشه. بخاطرش
همچی رو تحمل می‌کنم تا اون زندگی لاکچری و شیکی
رو که می‌خوام رو داشته باشم...

هنوز نظارگر امیرطاها بودم که در چند قدمی امون ایستاد.
انگار عصبی به نظر می‌رسید، خیلی سرسنگین و خشک با
اشکان دست داد و احوالپرسی کرد. من عاشق همین
غرورشم که به هیچ کسی رو نمی‌داد تا باهاش حتی
همکلام بشه.

حالا تو این موندم اون دختره ی عوضی چطوری خودش
توی دلش جا کرده. اما امشب کاری می‌کنم برای همیشه از
زندگی اش خط بخوره که خودشم نفهمه چطوری!..

صحبتش که با اشکان تموم شد، سرش رو به طرفم
برگردوند. انگار می‌خواست حرفی رو به زبون بیاره اما
دودل بود. نمی‌خواستم همچین فرصت طلایی رو از دست
بدم. قبل این‌که لب باز کنه، سریع گفتم:
_ الان می‌دونی یاد چی افتادم؟!

ابروی بالا انداخت:

_ چی؟!

_ اون آهنگی که اولین بار توی شمال خواندی!

فرصت فکر کردن بهش ندادم، سریع ادامه دادم:

_ می‌خوام یکباره دیگه برام بخوانی.

تا لب باز کرد اعتراض کنه. دستش رو گرفتم به سمت سن بردم:

_امشب تولدم، نمی‌خوای که درخواستم رو رد کنی؟!!

به ناچار دنبالم اومد. از بچه‌ها خواستم موزیک رو قطع کنن. یک گیتار در اختیارش قرار بدند. با این‌که کلافه و عصبی بنظر می‌رسید اما تن به خواسته ام داد. انگشتش که تارها فلزی رو لمس کرد. لبخند زدم.

این بخش نقشه که خوب پیش رفت. از فرصت استفاده کردم رفتم سراغ نگین، اون از همه فرزتر بود و می‌شد روش حساب باز کرد، می‌دونستم با اون زبونش، پاهای ماهور راحت به اون اتاق باز می‌کنه.

در حال بگو و بخند، مسخره بازی با دوستاش بود. سریع دستش رو گرفتم از بین اون جمع کشیدمش بیرون. تا گوشه ای خلوت بتونم باهاش حرف بزنم. در همون حال شروع کرد به نق زدن:

_الی باز چی شده، ضدحال نباش؟! ول کن دستم رو، بذار برم.

نگاهم رو دور اطراف چرخوندم تا کسی متوجه حرفامون نشه، آروم زمزمه کردم:

__یک دقیقه ساکت شو. ببین چی میگه.

__خب، بفرما!

بدون توجه به قیافه‌ی شاکی و لحنش، اشاره ای به ماهور کردم که محو امیرطاها بود، دختره ی احمق! الان یک کاری می‌کنمت که دیگه هیچکسی روت تفم نکن. با حرص لب زدم:

__اونو می‌بینی!

__خب، خوشگله!

چشم غره ای بهش رفتم:

__برو از اون شربت های مخصوص بهش بده و بکش بالا
اون اتاق آخری، جمشید طالبش شده!

چشم‌هاش گرد شد، با بهت لب زد:

_این، بچه است! گناه داره! جدی که نمیگی؟!!

دندان‌هام رو از حرص رو هم فشردم:

_اونش به تو مربوط نیست. کاری که گفتم انجام بده. فقط سریع!.. می‌خوام تا ده دقیقه دیگه کارش تموم شده باشه، فهمیدی؟!!

_برای چی می‌خوای همچین کاری باهاش بکنی؟!!

از لحن مشکوکش، پوف کلافه ای کشیدم:

_نگین داری میری روی اعصابم، چیزی نپرس. برو فقط مخش بزن، بکشش بالا. جمشید توی اتاق منتظرش!..

با این‌که تردید داشت سری تکیه داد. نگاهم رو چرخوندم دنبال آخرین هدف نقشه ام می‌گشتم. تا همین دو دقیقه پیش جلوی چشم بود اما الان انگار آب شده بود، لحظه ای آخر که فکر کردم از پیدا کردنش ناامید شدم. بالاخره کثیف ترین آدمی که می‌شناختم، رو دیدم...

[01.05.20 23:11]

#پارت_30

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

با قدم‌های بلند به سمتش رفتم. مردک عوضی باز داشت با
اون چشم‌های هیزش دنبال لقمه‌ی امشبش می‌گشت. اوف از
دست این!.. بالای سرش کنار صندلیش ایستادم. با نوک
انگشتم به شونه اش چند ضرب پشت سرهم زدم.

کمی از جام مشروبی که دستش بود رو مزه کرد. بدون
این‌که چشم از زنی که بهش خیره بود برداره، خطاب بهم
لب زد:

__چی شده عروسک، بنده رو قابل افتخار دونستی؟!

سرم رو جلو بردم، زیر گوشش پیچ زدم:
__درست حس زدی. بهتره بری بالا تا لقمه ای لذیذی که
من برات پیچیده رو ببینی، بیشتر جذبت می‌کنه تا این!

اشاره بهمون زن کردم. توی گلو خنده، از گوشه ی چشمش
نگاهی بهم انداخت. هنوز لبخند چندش روی لب هاش بود.
انگشتمش روی لبش کشید:

__اگه تو میگی لذیذ، پس هست!

__پاشو برو بعد می فهمی چی گفتم.

قهقهه ای بلندی سر داد. کفری از این که هنوز باور نکرده بود. اخمی بین ابروهاش نشست. با همون لحنی که موج خنده داشت، بریده بریده گفت:

__شوخی جالبی بود! شاد کردی ما را!

چشم غره ای بهش رفتم، عصبی بهش تپیدم:

__شوخی در کار نیست! بد کارت رو آسون کردم. کیس امشبت رو جلو جلو گذاشتم در اختیارات تا وقت رو الکلی تلف نشده و به مراد دلت زود برسی؟!!

بازم خندید. دندان هام رو از حرص زیاد بهم فشردم. حالا یکی بیاد این رو راضی کنه. دلم می خواست همین میز بکوبم توی سرش که الان فقط ناز کردن نبود. هر لحظه ممکن بود آواز امیرطاها تموم بشه برگرده پیش ماهور. باید دست می جنبیدم. باید از هر لحظه ای این موقعیت بهترین استفاده می کردم. باید همچی طبق خواسته های من

جلو می‌رفت. من هر طور شده این مرد رو راضیش می‌کنم.

البته حقم داشت یکباری که چشمش یک از بچه‌ها رو گرفته بود و بهش پا نمی‌داد. ازم خواست تا راضیش کنم اما من این کار رو براش نکردم. برای همین باورش نمی‌شد من همچین برنامه‌ای براش چیدم. اما چون شنیده بود جمشید توی رابطه هاش هیچی حالیش نمی‌شه و خیلی خشن، برای همین انتخابش کردم تا اون دختره ی عوضی خوب زجر بکشه. تا عمر داره یادش نره که پاش رو هر جا هر جا نذاره.

زمان کم داشتم و نباید وقت رو هدر می‌دادم. دستم رو بالا آوردم و از همونجا ماهرور رو نشونش دادم. همون لحظه نگین رو دیدم که کنارش نشست. آفرین دختر تو معرکه‌ای!.. سریع کارش رو شروع کرده بود. لبخند روی لب هام نشست:

_ببینش، همونی که می‌خوای. تا تو بری بالا نگین برات میارش.

نگاهش رو که به ماهور دوخت، چشم‌هایش گرد شد. دختره ی عوضی این قدر خوشگل بود که نگاه هر مردی رو به خودش جذب می‌کرد. متنفرم ازش!.. متنفرم!..

نگاهم رو به چشم‌های جمشید دوختم خبری از تعجب و بهت نبود، رنگ نگاهش نشون می‌داد که دلش رفته. لبخند روی لبم بزرگتر شد:

_معطل چی هستی، پاشو برو. تا چند دقیقه دیگه کامل در اختیار!

بدون این‌که نگاه خیره اش رو از ماهور برداره. با قورت دادن آب گلوش که خیلی ضایع بود، زمزمه کرد:

_قصد که نداری، دستم بندازی؟!!

آخ که داشتم دیوونه می‌شدم. این همه ناز کردن از این مرد که به یک پشه ماده هم رحم نمی‌کرد، بعید بود. نمی‌دونم شایدم هنوز باورش نمی‌شد. عصبی غریدم:

_جمشید اگه نمی‌خوایش بگو، یکی دیگه رو بفرستم.

سریع بلند شد:

__مگه خلم! رفتم بابا!

با عجله از جلوی چشم‌هام رد شد و خودش رو به اون پله‌های ته سالن رسوند. با بالا رفتنش، نفسی راحتی کشیدم.

حالا نوبتیم که باشه نوبت امیرطاهاست. لحظه شماری می‌کنم برای اون لحظه‌ای که قیافه اش رو ببینم وقتی ماهور رو با اون وضعیت اون بالا می‌بینم. این برای من خیلی خوب می‌شد که اعتمادش رو نسبت به دخترا از دست می‌داد، همچنان من براش عزیز می‌موندم...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می‌کردم. سرم رو برگردوندم ولی تا برگشتم کسی رو ندیدم. شونه‌ای بالا انداختم حتما خیالاتی شدم.

سرخوش و شاد جلو رفتم. امیرطاها غرق در حس و حال خودش بود. البته از قصد این آهنگ رو انتخاب کرده بودم. می‌خواستم اون روزایی که عاشقم شده بود رو دوباره براش زنده کنم. اون نباید فعلا من رو فراموش کنه، تا وقتش!..

این آهنگ رو قبلا یکبار باهم خوانده بودیم. قبل این که لب
باز کنه بقیه شعر رو بخوانه، شروع کردم به خواندن.
امیرطاها که صدام رو شنید. لبخندی از رضایت زد و
سکوت کرد...

* * * * *

ماهور

با ذوق و هیجان خاصی محو امیرطاها و اون صدای بم و
دلنشینش بودم. خیلی خوب می خواند. دلم می خواست الان
کنارش بودم. اما می ترسیدم رفتار بدی جلوی جمع باهام
داشته باشه. برای همین از همونجا خیره اش بودم. قربون
صدقه خودش و اون صدایش می رفتم. می شه یک روزی
این آهنگ رو برای منم می خواند!.. اگه می خواند که خیلی
عالی می شد.

با احساس حضور کسی کنارم، روم رو برگردوندم:

_دیدم تو هم مثل من تنهایی، گفتم پیام پیشت یکم اختلاط کنیم.

_ممنون ولی تنها نیستم.

لبخندی زد، لیوانی به طرفم گرفت:
_بگیر عزیزم بخور.

#پارت_31

با دیدن محتویات قرمز رنگش، ابرو هام بالا پریدند. سرم
رو به چپ و راست تکون دادم:
_اهلش نیستم.

قهقهه بلندی سر داد، بریده بریده لب زد:

_ فکر کردی این چیه؟!_

دوباره بازم خندید. متعجب از رفتارش به طرفش چرخیدم. طوری می‌خندید انگار یک چیز خنده دار گفتم. دستش رو روی بازوی لختم گذاشت. در حالی که سعی می‌کرد نخنده، گفت:

_ دختر این شربت آلبالوی! وای چقدر تو با مزه ای! فکر کردی این..._

دنبال بقیه حرفش بازم خندید. نگاهم سر خورد روی اون چاله‌ای که توی گونه اش افتاده بود، چهره اش رو نازتر می‌کرد. بی‌اراده انگشتم جلو بردم روی چاله اش گذاشتم:

_ خیلی قشنگه!

_ قابل نداره!

تک خنده ای کردم:

_ چیزی رو که نمی‌شه تعارف کرد، میگی قابل نداره!

_تو هم خوب بلدی تیکه بندازی؟! خوشم اومد ازت، نگینم
و..._

دستش رو بطرفم دراز کرد که دستم توی دستش گذاشتم:
_ماهور.

_چه اسم قشنگی، مثل خودت! باید بوی فرزندت آدم احمقی
باشه، دختر به این خوشگلی رو اینجا تنها ول کرده رفت
پی خوشیش.

درد دلم تازه شد، اگه همین که کنارم بشینه، برام کافی بود.
اما همونم رو ازم گرفت. بهم فهموند که هیچ وقت نمی‌تونم
حتی ذره ای از توجه اش رو به خودم جلب کنم. با اندوهی
که بار دیگه سراغ اومده، بود. قصد داشت به زنجیر غم
بکشم رو پس زدم:

_ولم نکرده، اونجاست.

با دستم به امیرطاها اشاره کردم. با دیدنش ابروی بالا
انداخت:

_او چه خوش تیپ! چه جذاب! وای چقدر بهم میان.

از تعریفش لبخندی از ذوق روی لب هام نشست. لب هام
فاصله دادم تا ازش تشکر کنم اما یکباره با چیزی که دیدیم
قلبم خالی شد. لبخند روی لب‌هایم ماسید. الناز در حالی که
بقیه‌ی شعر رو می‌خواند، قدم به قدم با ناز به امیرطاها
نزدیک می‌شد.

اشک توی چشم‌هایم جوشید و سرازیر شد. تموم صورتم پر
بود از اون اشک‌هایی که نباید می‌ریختند... نباید
می‌ریختند برای مردی که می‌دونم هیچ وقت با دلم راه
نیومد. مردی که می‌دونستم هیچ وقت مرا نخواهد پذیرفت.

قلبم درد گرفت. این قلب از دیروز زجر زیادی کشیده.
خیلی چیزها رو دیده و داره دونه دونه همه رو تحمل
می‌کنه. اگرم نتیه جای تعجبی براش نیست. از امشب قراره
زندگی‌ام تلخ تر از همیشه بشه.

الناز و امیرطاها باهم آواز می‌خواند اما صداشون و
نگاهشون، می‌سوزندم و آتیشم می‌زدند..

با فشردن شدن دستم به خودم اومدم. چقدر دستش برخلاف
دست یخ زده ام، گرم بود:

_ عزیزم، چی شده؟! چرا گریه می‌کنی؟!

دستی زیر چشم‌هام کشید، ادامه داد:

_ گریه نکن، قربونت بشم. آرایش صورتت داره خراب
می‌شه.

با دست لرزونم به آرامی پیش زدم:

_ مهم نیست.

لیوان شربت رو به لب نزدیک کرد:

_ بیا یکم از این بخور. رنگت پریده. چی شده یکدفعه؟!

نالیدم:

_ نمی‌خورم.

به زور کمی از محتویات شربت رو داخل حلقم ریخت:

_می‌خواهی همین‌جا پس بیفتی. بخور دختر، حرف گوش
بده!

تقریباً نصف لیوان رو خوردم. یک طمع متفاوتی غیر
آلبالو رو داخلش حس کردم که به تلخی می‌زد. دستش دور
بازوم حلقه کرد، با بلند کردنم گفت:

_انگار حالت خوب نیست. بیا یکم برویم بیرون تا هوا بهت
بخوره حالت عوض بشه.

مخالفتی نکردم. بیشتر از اینم نمی‌تونستم اون صحنه رو
تحمل کنم. دنبالش راه افتادم. اما هر چه جلوتر می‌رفتیم
احساس عجیب خستگی می‌کردم و پاهام سنگین‌تر می‌شد.
نمی‌دونم از فشارهای که بهم وارد شده بود این‌طوری شده
بودم.

نگین که متوجه حالم شد سفت‌تر گرفتم. با شرمندگی لب
زدم:

_ببخشید، نمی‌دونم چرا حالم این‌جوری شد.

_خواهش می‌کنم خوشگل جون.

برخلاف در خروجی به سمت پله ها کشیدم. سرم درد گرفته بود و گیج می‌رفت. چشم‌هام تاری می‌شد. حتی حس می‌کردم به پلک هام بیش از حد سنگین شده. دستم رو به سمت سرم بردم:

__حالم داره بدتر می‌شه.

__چی نیست. بیا بریم بالا توی اتاق استراحت کن خوب می‌شی. حتما فشارت افتاده.

دیگه نفهمیدم چطوری با کدوم توان پله ها رو بالا رفتم. نگین در اتاقی رو باز کرد کمکم روی تخت دراز بکشم. از لای پلک های نیم بازم ازش تشکر کردم. که با گفتن الان بر می‌گرده از اتاق خارج شد.

نمی‌دونم چرا نتوانستم دیگه مقاومت کنم همون پلک های نیمه بازم، بسته شدن. اما هنوز نیمه هوشیار بودم که حس کردم دستی مردونه و ضُمت روی پوست صورتم نوازش وار به حرکت در اومده.

ترس و وحشت یکباره به سمت حمله کردند. توانی توی
جونم نبود به سختی با آخرین توانم لای پلک های سنگین
شده ام رو باز کردم. با دیدن مردی که فاصله کمی باهام
داشت، نفسم توی سینه ام گره خورد. تموم تنم لرزید.

دهنم رو باز کردم که جیغ بکشم اما چنان محکم توی دهنم
کوبید که سرم با ضرب پرت شد، چشم هام سیاهی رفت و
باقی مونده ی توانم تحلیل رفت...

* * * * *

* عماد *

با خشم دست هام رو مشت کردم. بعد اون اتفاق تموم سخت
های که به چشم دیدم، فقط بخاطر این بود که دیگه هیچ
وقت نخوام باهاش چشم توی چشم بشم...

[03.05.20 22:15]

#پارت_32

#نگاه_آلوده_به_عشق

نگاه پر خشمم رو زیر چشمی به ندیم می‌دوزم. جا داشت الان سرش رو می‌کندم، می‌داشتم روی سینه اش...

با این‌که خبر داشت از همچی زندگی‌ام، این مرد رو راه داده بود توی خونه ام. الان روی کاناپه ام نشسته بود. چشم‌هایش با دلتنگی روم زوم شده بود. اون موهای سیاه و پر پشتش الان به جو گندمی می‌زد. پیر و شکسته تر از قبل شده بود. اما هیچی از اون ابهتش کم نشده بود. هنوزم رسمی لباس می‌پوشید.

کلافه ام، عصبی و حالم داغون حتی بدتر از اون روزهای که پدر و مادرم رو یکجا از دست داده بودم. ندیدن ماهور توی چند روز داغونترم کرده بود...

قدمی که به داخل گذاشته بودم همونجا با دیدنش شوکه،
خشکم زده بود رو به عقب برداشتم. باید می رفتم. موندنم
اینجا طوفان به پا می کرد. حرف های توی دلم تنبار شده
بود که نمی خوام هیچ وقت جلوی این مرد به زبون بیارم.

__ بمون، کارت دارم.

همین! با این که نمی خواستم همکلامش بشم ولی بخاطر
گذشته ی تلخم، زبونم به حرکت دراومد:

__ کار؟! نفرمائید جناب برزگر، اونم با من!

__ چرا تمومش نمی کنی؟! کی می خوای بفهمی من توی اون
ماجرای تقصیری نداشتم؟! چرا، من ازشون خواستم برن.
ولی خدا شاهدده هیچ وقت نخواستم گزندى بهشون برسه.

بی اختیارم صدام از حرف های تکراریش، بالا رفت:

__ تقصیری نداشتی؟! مقصر نبودى؟! صدبار گفتم و منم هر
بار میگم مقصر اون اتفاق فقط تویی! به خواسته ی و اجبار
تو رفتند. که چی شریک خارجی ات معامله ها رو
مهر و موم کنه یه وقت بر شکست نشی. قراردادت بسته شد

با سود کلان! پولات دلار به دلار بالاتر رفت. از برزگر
به جناب برزگر رسیدی اما به چه قیمتی؟!

ندیم به طرفم پا تند کرد، بازوم رو گرفت، کشید. با آوردنم
به داخل، در رو بست:

_صدات رو بیار پایین! آروم باش. تو چته؟!

دستش رو پس زدم. انگار حرفش رو نشنیدم. سینه ام از
خشم بالا و پایین می‌شد. حالم دست خودم نبود. همچی این
روزها آشفته و دگرگون بود. صدام از قبل عصبی بالاتر
رفت:

_بگو قیمتش رو؟! چرا نمیگی؟! بذار خودم بگم برات، به
قیمت قربانی کردن پسر و عروست! به قیمت نابودی
زندگی‌اشون! به قیمت یه عمر تنهایی و بدبخت من!

ساکت بود تا بیشتر بگم از اون دردها از اون حرف های
کهنه که سال‌ها ته دلم روی هم چیدمشون، هنوز هم آزارم
می‌دادن. سرم رو دیوانه وار تکون دادم:

_بارها هم بیای بگی مقصر نیستی اما من تو رو مقصر
می‌دونم. پس تلاش نکن تا متقاعدم کنی چون نمی‌شم.

انگشتم رو بالا آوردم و به نشونه تهدید به طرفش گرفتم:
_در ضمن با تو هیچ کاری ندارم. برام از صد تا غریبه،
غریبه تری. دفعه بعد هم حق نداری پا بذاری توی خونه
ام.

_لجبازیت رو بذار کنار پسر، این زندگی حق تو نیست.
برگردد. بهترین امکانات رو برات فراهم می‌کنم. اون
شرکت، اون زندگی و تموم دارائی ام، همه فقط مال توئه!.

پوزخندی زد:

_من زمانی برمی‌گردم توی اون عمارت که حبیب برزگر
پاش از دنیا کوتاه شده باشه.

چشم‌هاش رنگ غم گرفت. نفسش رو پر فشار بیرون
فرستاد. از جیب کتش پاکتی بیرون آورد روی میز عسلی
گذاشت:

_محتویات این پاکت رو ببین، حرف هام رو باور نمی‌کنی
اما اینا خیلی چیزا رو برات روشن می‌کنه. شاید نظرت
عوض شد و خواستی برگردی.

پوزخندی می‌زنم، سکوت می‌کنم. چند برگه برای اثبات بی‌گناهی‌اش... ندیم می‌خواد جو متشنج رو آروم کنه، ظرف میوه رو کمی جلو می‌کشه:
_بفرمائید آقای برزگر.

_ممنون جوان، میل ندارم.

چند تا میوه توی پیش‌دستی‌ش می‌ذاره:
_تعارف نکنید. یه چیزی بخورید، بفرمایید. می‌خواهین براتون پوست کنم؟!

_برای خوردن نیومدم. اومدم دو کلمه مردونه حرف بزنم و برم که نشد.

پوف کلافه‌ای کشیدم. بدون این‌که نگاهش کنم، خطاب به ندیم گفتم:

_میرم دوش بگیرم.

به سمت اتاقم پا تند کردم، یکر است به حموم رفتم. با همون لباس‌های تنم زیر دوش آب ایستادم. چیزی که همیشه آزارم می‌داد این بود که نمی‌خواست قبول کنه مقصر ماجراست. برای همین خودخواهیش بود که قید همه رو زدم. این سال‌ها با تنهایی زندگی‌ام دست و پنجه نرم کردم.

نمی‌دونم چقدر زیر دوش بودم که آب قطع شد. با بهت سرم رو بالا آوردم. ندیم بود که آب رو قطع کرده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد:

__ دلت خنک شد، دل این پیر مرد رو شکستی؟!

__ تو دیگه حرف نزن که اعصاب ندارم.

از لحن عصبی‌ام، اخمی کرد:

__ خیلی احمقی! بعد چند سال اومده بود اینجا، حداقل می‌داشتی حرفش رو بزنه؟!

__ گمشو بیرون.

سری از تأسف برام تکون داد. دلخور راهش رو کشید و رفت. کلافه لباس های خیسم در آوردم. دوش گرفتم. با پیچیدن حوله دور کمرم بیرون اومدم که روی تخت دیدمش، دراز کشیده بود. سرش توی گوشیش بود:
_برای چی اینجایی، پاشو برو خونه ات.

_جمع کن اعصابت رو بدجور بی ریخت شده این روزا!!

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت کمد رفتم. اما قبل این که درش رو باز کنم با حرفی که زد، مبهوت همون جا متوقف شدم.

[04.05.20 22:23]

#پارت_33

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

هنوز مات حرفش بودم. پاک زده بود به سرش یا حالیش نبود که با این اعصاب خراب و آشفته ام، بهم همچنین پیشنهادی نده.

البته ندیم همیشه سر خوش و اهل خوش گذرونی بود. اولین چیزی که هیچ وقت ازش نمی‌گذشت همین مهمونی و پارتی های شبانه بود. اگه بهش می‌گفتند بیا ناکجاآباد مهمونی هست، فرفورت خودش رو می‌رسوند.

با بشکنش جلوی صورتم، به خودم اومدم:
_فهمیدی چی گفتم؟!

گیج هایی زیر لب زمزمه کردم. عصبی مشتی به بازوی لختم کوبید:

_باز کجا سیر می‌کنی؟! نشنیدی گفتم یک دست لباس شیک بپوش، می‌خوایم بریم مهمونی خوش بگذرونیم.

محکم به عقب هلش دادم. حرصی بهش تشر زد:

_دلت خوش! می‌خوای بری، برو. بهتر، شرت کم!

انگار حرفم عصبیش کرد، زودتر ازم جلو اومد و در کدم
رو باز کرد. در حالی که نگاهش رو روی لباس هام
می چرخند، غرید:

_هیچی ات مثل آدمیزاد نیست. نه خوابت! نه خوراکت!
الانم که عاشق اون دختر شدی که گوه زدی به زندگی ات،
حالت نیست.

تی شرت و شلوار جین مشکی برام در آورد. به طرفم
چرخید. محکم به سینه ام کوبید:
_دو سوت می پوشی.

لباس ها رو چنگ زدم، عصبی گفتم:

_ندیم بخدا می زنمت صدای خر بدی. این روزا من
اعصاب ندارم هی میای سربه سرم می ذاری. می خوای
بری هر قبرستونی، هری! به من چیکار داری!

دست به کمر شد. با یکی از ابروهاش بهم اشاره کرد:

_اولا، کی به کی می گه خر، خر رو خودم به اسمت سند
زدم. دوما، اعصاب نداری، به درک! اگه برای ماهور که
غلط کردی از صبح رفتی جای خونه اشون و ندیدیش

برگشتی، اونم به درک! سوما، داری کاری می‌کنی خودم
یه فصل کتک بزنت، شاید آدم بشی. یاالله بیوش، باید بریم
خونه‌ی ما، لباس عوض کنم.

دیگه داشت از سرم دود بلند می‌شد. لباس ها رو پرت کردم
روی زمین، عصبی داد زدم:

_مثل این‌که نمی‌فهمی چی میگم! میگم اعصاب ندارم.
خسته ام، می‌خوام بخوابم.

خم شد لباس‌هام رو برداشت. با زدن شلوارم زیر بغلش،
یقه تی‌شرت رو بطرف گرفت:

_کم زر بزن! د یاالله می‌پوشی یا بزنت صدای عر عر
بدی؟!!

دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم، نالیدم:

_خدا به درگاهت چه گناهی کردم، از همجا این رو رفیق
ما کردی؟!!

_از اونجایی که خر شدی.

پوف کلافه ای کشیدم که ادامه داد:

_دو تا عر عر کن، ببینم بلدي!

پشت بند حرفش خندید. چپ چپ نگاهش کردم که به تی شرت دستش اشاره کرد. طبق همیشه بازم حریفش نشدم. برخلاف میل لباس پوشیدم، همراه ندیم بعد تعویض لباسش به اون مهمونی رفتیم.

با دیدن محیط خیلی شلوغ و پر سروصدا، اخم هام توی هم کشیدم. اما ندیم کلا گل از گلش تازه شگفته بود، هر کی رو می دید نیشش باز بازتر می شد. این جوری که پیدا بود همه هم می شناختنش و هر کی هر جا مهمونی و پارتنی شبانه دعوت بود، به اینم می گفتند.

بدون توجه به ندیم که حالا حالاها درگیر دوستاش بود، گوشه ترین میز رو انتخاب کردم، روی یکی از صندلی ها نشستم. احتیاج داشتم به جایی خلوت، با این که اینجا پیدا نمی شد اما بهتر از اون جمع بود.

نگاهم رو بی حوصله چرخوندم از اینجا کل سالن توی
رأس دیدم بود. از ظاهر مشخص بود طرف خیلی مایه
داره که همچین تولدی گرفته بود.

اما چیزی که نظرم رو جلب کرده بود اون مردای کت و
شلواری که بهشون نمی‌خورد برای تفریح و خوش گذرونی
اونجا اومده بودند، خیلی یواشکی چند نفری بالا می‌رفتند.

انگار اینجا به اسم تولد خیلی کارهای دیگه ام انجام می‌شد.
با کمی دقت می‌شد سر از کارشون در آورد. مخصوصا
اون طبقه بالا خیلی خبرا بود. برای همین بود اینجا این قدر
شلوغ بود که راحت کارشون پیش ببرند.

نگاهم هنوز روی پله ها بود. با صحبت دو زن در چند
قدمی ام، ناخودآگاه گوشام از حرف هاشون تیز شد. البته
صندلیم کنار ستون بود و متوجه من نشده بودند.

اینجوری که پیدا بود نقشه‌ی پلیدی رو برای یکنفر کشیده
بودند. حرف هاشون بوی خوبی نمی‌داد. نمی‌دونم چرا
بعضی از آدم‌ها بخاطر حسادت و کینه دوزی حاضرا خیلی
راحت به یک نفر آسیب بزنان و نابودش کن.

کمی خودم رو عقب کشیدم تا ببینمشون اما فقط نیم رخ یک نفرشون رو دیدم. از ظاهرش مشخص بود و همون حسی که زده بود، شرارت و بدذاتی از صورتش می ریخت.

سری از تاسف تکون دادم. دختری بیچاره که نمی دونه چه اتفاقی قراره براش بیفته. کاش می دونستم کی هست تا از چنگال این دو تا گرگ نجاتش بدم.

می خواستم بی خیال اون دو نفر بشم اما یه حسی توی وجودم جلوم رو می گرفت. نمی دونم چرا یه حس بدی توی دلم آشوب به پا کرده بود!

با صدای تق تق کفش هاشون فهمیدم ازم دور شدند. خودم روی صندلی جابجا کردم تا بهتر بتونم زیر نظر بگیرمشون. تموم حواسم روی همون زنی بود که نیم رخش رو دیده بودم که یگراست سراغ یه مرد رفت. الان کامل می تونستم چهره اش رو ببینم. چقدر برام آشنا بود.

به ذهنم فشار آوردم اما هر چه فکر کردم نفهمیدم کجا
دیدمش. نفسم رو پرفشار بیرون فرستادم. که همون
لحظه...

[05.05.20 21:45]

#پارت_34

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. که همون لحظه به شخصی اشاره کرد. خط نگاهش رو که گرفتم و رسیدم به دختری...

خدای من! این که! امکان نداره! محاله این! نه! این فقط یه شباهت ظاهری!.. ماهور من اهل این برنامه‌ها نیست. ماهور این لباس کوتاه تنگ و حلقه؟! اون موهای باز و حالت دار؟! اون صورت آرایش کرده؟! ناخن های لاک زده؟! محاله توی این جمع ظاهر بشه!؟

تموم تنم یخ زد. چیزی راه نفس رو بند آورد. سینه‌ام سنگین شد. چندبار پلک زدم. چشم‌هام ریزتر و با دقت

بیشتری نگاهش کردم. لحظه به لحظه به این باور می‌رسیدم که این دختر همون ماهور من!..

چشم‌های درشت آبی رنگش که با آرایش درشت‌تر و زیباتر شده بود، پوست سفید و صافش که حالا لای کرم داشت، لب‌های غنچه‌صورتی رنگش که با رژ قرمز خودنمایی می‌کرد.

یکباره از بهت و ناباوری در آمدم و حرف‌های اون زن توی ذهنم چرخ خورد. متورم شدن رگ‌های گردن و پیشونی‌ام رو واضح حس می‌کردم. دست‌هام رو با خشم مشت کردم و محکم بهم فشردم. این دو نفر برای ماهور نقشه کشیده بودند.

چنان از روی صندلی بلند شدم که با ایستادنم روی زمین افتاد. ولی بخاطر صدای کرکننده موسیقی فقط صدای افتادنش رو خودم فهمیدم. اما چه اهمیتی داشت. نگاهم بین ماهور و اون زن که لبخند روی لبش نشان از رضایت بود، در نوسان بود. با رفتن جمشید به سمت پله‌ها، قلبم از جا کنده شد.

از اون بدتر وقتی اون زن دیگر شربتی به خوردش داد.
بازوش رو چسبیده بود و همراه خودش راهی کرد. مقصد
همون پله ها بود. حال بدتر شد. حتی پلک هم نزد. نگاهم
روی ماهور بود که حس می‌کردم حالش خوب نیست.

خشمگین و پریشون پا تند کردم، جلو رفتم. باید ندیم رو
پیدا می‌کردم. من تنهایی از پس اون جمشید غول و
چهارشونه برنمیومدم. تا دیر نشده باید ندیم رو پیدا
می‌کردم. نگاهم رو توی اون سالن چرخوندم. ازدحام اینقدر
زیاد بود که پیدا کردنش مثل سوزن توی انبار کاه بود.

دندان‌هام رو از خشم روی هم ساییدم. لعنتی! لعنتی کجایی!
از پیدا کردنش میون اون همه آدم‌های جورواجور و
رنگارنگ ناامید شدم، به سمت پله ها دویدم.

ماهور و اون زن روی آخرین پله دیدم. برای آخرین بار به
پشت سرم نگاه کردم. یکباره چشم‌هام از دیدنش برق زد.
بدون توجه به زنی که کنارش می‌رقصید، بازوش رو
چنگ زدم از پیست رقص کشیدمش بیرون. شوکه از کارم،
عصبی داد زد:

__احمق داری چیکار می‌کنی؟

جوابش رو ندادم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت. قبل
این‌که باز غر بزنه، توی صورتش براق شدم:
__ماهور اینجاست، لعنتی اینجاست!

دهانش باز موند. اونم مثل من شوکه شده بود. الان وقت
تنگ بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. ماهور الان
کجاست؟!.. به سمت پله‌ها کشیدمش، ادامه دادم:
__دو گرگ کثیف براش نقشه کشیدن. باید نجاتش بدیم.

با رسیدن به بالا نگاهم رو چرخوندم دورتادور راهرو پر
اتاق بود، خبری از ماهور نبود. تموم تنم لرزید. خدای من،
خودت کمک کن! با عجله در اتاق اول رو باز کردم. با
دیدن صحنه‌ی کثیف روبروم، نفسم بند اومد.

سراسیمه بدون این‌که در رو ببندم به سمت در اتاق دوم
دویدم. بازش کردم وضعیت این اتاق بدتر از اولی بود.
حالم بدتر شد. سینه‌ام به طرز وحشتناکی می‌سوخت. تموم
وجودم می‌سوخت. اگه اتفاقی برای ماهور می‌افتادم شک
نداشتم به یه لحظه زنده موندنم.

ندیم که حال پریشونم رو دید. نگران، عصبی لب زد:

__میگی چی شده، ماهر اینجا چه غلطی می‌کنه؟!

__ندیم تک تک اون در رو باز کن ماهر باید توی یکی از همین اتاق‌ها باشه.

دوباره ماتش برد. نعره ای زدم. به خودش اومد البته حقم داشت. همون لحظه زنی از ته راهرو از اتاق آخری بیرون اومد. خودش بود همون زن!

سراسیمه به سمت همان اتاق دویدم. در رو با ضرب باز کردم. ماهر روی تخت بیهوش افتاده بود. جمشید رو شکمش نشسته بود. در حالی که نگاه کثیفش روش بود، دکمه های پیراهنش رو باز می‌کرد.

توی اون لحظه نفس که هیچی حتی حس کردم نمی‌زنه. پاهایم توانش رو از دست داده بود. داشتم سقوط می‌کردم. سقوط دردناک!..

دستم رو به سختی به چارچوب در گرفتم تا نیفتم. اما
یکباره بهتم جاش رو به خشم داد، به سمت جمشید که تازه
متوجه ما شده بود. با چشم‌های گرد و متعجب نگاهمون
می‌کرد، حمله ور شدم.

دستم رو مشت کردم. از ته وجودم نعره ام و نشستن مشتم
روی صورتش یکی شد:

__میکشمت! بی همه چیز! بی ناموس!

حالم دست خودم نبود. می‌خواست به ماهور من دست
درازی کند. به ثانیه باهم گلاویز شدیم. ندیم که بهم پیوست
دیگه بهش فرصت دفاع ندادیم تا می‌خورد می‌زدیمیش.

نمی‌دونم چقدر مشت و لگد زدمش که ندیم به زور از جسم
غرق خون و بی حالش که روی زمین افتاده بود، جدام
کرد:

__بس کن پسر!

با پشت دستم خون روی لبم رو پاک کردم. خشن غریدم:

__بذار بکشمش! این بی شرف، پست رو باید بکشمش!

با حرفی که زد با بهت نگاهم رو از جمشید به روی ماهور
سوق دادم...

[06.05.20 22:16]

ماه‌ور هنوز با همان حالت روی تخت بیهوش افتاده بود. ندیم راست می‌گفت باید می‌رفتم و می‌دیدم ماه‌ور حالش چگونه؟! اون لحظه خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود که پاک از ماه‌ور یادم رفته بود. چشم‌های بسته و صورتش که بیشتر از همیشه به سفیدی می‌زد، باعث شد با این‌که هنوز دلم رضایت نمی‌داد تا بی‌خیال جمشید بشم ولی عقب کشیدم.

اما با ته مونده توانم قبل فاصله گرفتم، لگد محکمی به شکمش کوبیدم. صدای ناله بی‌جوش از درد بلند شد. توی خودش جنین وار جمع شد. این مرد چقدر کتک بخورد باز کم بود.

آب دهنم رو جمع کردم با خونی که می‌دونستم از ضربات
مشتش توی دهنم جمع شده بود رو روی صورتش پاشیدم:
_لقب حیوون هم برات کم! پست فطرت، بی وجدان!

نفس نفس می‌زدم و چشم‌های به خون نشسته ام هنوز روش
بود. دلم می‌خواست هنوز می‌زدمش اما ماهور، زندگی‌ام
روی اون تخت بود. نمی‌دونستم الان در چه حالی هست.

ترس که به سمتم یکباره هجوم آورد. با هول و هراس
دست‌های ندیم رو پس زدم. نفهمیدم چطور خودم رو بالای
سرش رسوندم. هیچ حرکتی نمی‌کرد. حتی نفس هم
نمی‌کشید. یک آن یه چیزی مثل خوره به جونم افتاد. اگر
توی شربتش سم یا زهر ریخته باشند؟! اگه بیدار نشه؟! اگه
چشم‌هاش رو باز نکنه، چه کنم?!.

واای بلندی زیر لب زمزمه کردم. چنگی به موهام زدم.
می‌ترسیدم. بیشتر از همیشه.. من این ترس رو یکبار
چشیدم.. زمانی که خودش رو از دست دادمش.. ولی
این بار فرق داشت پای جونش وسط بود..

چشم‌هام تر شد. بغض دوباره چنگ محکمی به گلویم زد.
این دختر همه‌ی زندگی منه.. من همین که از دور دارمش،
راضی‌ام...

نمی‌دونم چقدر خیره اش بودم که سایه‌ی بالای سرم حس
کردم. دستش روی شانه‌ام نشست و نرم فشرد. ندیم بود
رفیق بامرام و بامعرفتم. اونم فهمیده بود حالم رو..

وحشت و تردید رو کنار گذاشتم. دستم رو به طرف
صورتش جلو بردم. دقیقا جلوی بینی اش گرفتم. ثانیه هم
لج کرده بود با دلم.. اون دونه عرق‌های سرد رو کامل
حس می‌کردم چطور از پشت گردنم تا تیغه کمرم سُر
می‌خورند. خدایا!

نفس کم جونش که پوست دستم رو نوازش کرد. لبخندی
زدم میون اون بغض نفس گیر.. دو دستم زیر تن ظریفش
بردم و کشیدمش توی آغوشم. سرم فرو کردم توی
موهایش.. چه بوی خاص و شیرینی داشت. عرق شدم توی
آرامشی که یکباره طوفان وجودم رو خاموش کرد. آرامشی
که دو سال برای داشتنش له له می‌زدم.

محکم به خودم فشردمش. اگه اتفاقی برایش می افتاد، چه؟!
اشک هایم بی صدا ریخت. دستم رو بالا آوردم نوازش وار
روی موهایش کشیدم. روی موهای لخت و مشکی رنگش
که آرزو داشتم فقط یکبار لمسشون کنم.

سرم رو عقب کشیدم. نگاهم رو دوختم به صورتش به اون
چشم های بسته اش... بی اراده سرم جلو بردم پشت هر دو
پلکش رو بوسیدم:

_ اگه اتفاقی برات می افتاد تموم آدم های اینجا رو با این
خونه به آتش می کشیدم.

نگاهم روی تک تک اجزای صورتش چرخید و روی لب
پاره و خونی ش ثابت موند. انگشتم رو روی لبش اروم
کشیدم:

_ دردت اومده؟! عماد فدات بشه! بمیره برات که توی این
حال نبینت. دو جفت دستاش رو میشکمم که تو رو زده. تو
عشق منی!. تو همه زندگی منی تا لحظه ای که زنده ام
نمی ذارم هیچ بنی بشری بهت آسیب بزنه.

بار دیگه به خودم فشردمش. چشم هام رو بستم. تموم اون
تنش ها و فشارها، بی خوابی های شبانه ام، سردرگمی و

پیشونی های حال که گاهی تا مرز دیوانگی می کشیدم،
همه و همه با این آغوش فروکش کرد. آرام شدم. الان
آرامم! کاش فقط مال من بود! من دیگر هیچ جز خودش
از دنیا نمی خواستم!

با صدای سرفه شخصی نگاهم رو بالا دادم. ندیم که
چشم هاش می خندید. از این که توی حال خوشم سرک کشیده
بود، عصبی بهش تشر زدم:

__ چیه؟! بالای سر ما ایستادی؟! دیدن داره؟!!

دستش رو پشت گردنش کشید، با همون لبخند آشکار روی
لبش گفت:

__ هیچی ادامه بده ولی فکر نمی کنی بهتر نیست ببریمش
بیمارستان، بیهوش، ها!

تازه با کلمه ی بیهوش به خودم اومدم. با عجله در حالی که
روی دست هام بلندش می کردم، گفتم:

__ راست میگی، اصلا حواسم به حالش نبود.

با این حرفم بلند خندید. چشم غره ای بهش رفتم:

__ به جای این که بخندی، برو یک چیزی پیدا کن تن ماهور
کنم. زود باش.

سری تکون داد. زودتر از من به حالت دو از اتاق بیرون
رفت. منم بعد اون با قدم های بلند دنبالش از اتاق خارج
شدم. ماهور مثل یه شی باارزش توی بغلم سفت نگه داشته
بودم. تا ماشین ندیم دویدم.

مانتو و شالی که نمی دونم ندیم از کجا آورده بود، تنش
کردم. سوار ماشین شدیم یکر است به بیمارستان رفتیم...

* * * * *

وقتی دکتر بهم گفت فقط بهش شربت خواب آور داده بودند.
به زودی به هوش میاد. لبخند رو لب هایم نشسته بود. دست
ظریفش رو توی دستم سفت گرفته بودم. نگاهم یه لحظه از
روی صورتش کنار نمی رفت. نمی دونم چرا از دیدنش سیر
نمی شدم. اگه چشم هاش باز بود، غرق می شدم توی
چشم های خوش رنگش و حالم معرکه می شد.

[08.05.20 22:17]

حالم این قدر خوب بود که تموم اون اتفاقات یک ساعت پیش با این که فراموش نکردنش سخت بود، اما کمرنگ شده بود. الان به تنها چیزی فکر می کردم ماهور بود. دستش رو بالا آوردم و تک تک انگشت های باریک و کشیده اش رو بوسیدم. به بازی گرفتم.

حالم معرکه ام بی وصف بود. خوشحالی که مرز نداشت. با این که نگران به هوش آمدنش بودم. ولی این که کنارشم، برام بهترین لحظه است. ثانیه، ثانیه این لحظات رو توی ذهنم ثبت می کنم تا زمانی که چشم هاش رو باز کنه، مال من به دون این که خودش بدونه و بخواد...

می دونم همین که پلک هاش رو باز کنه دیگه نمی تونم به این حد نزدیکش باشم و این طور حسش کنم. با این که

می‌دونم کارم درست نیست، اگه می‌فهمید حتما باهام بد برخورد می‌کرد. اما نمی‌تونستم از این لحظات بگذرم.

واقعا برام سخت بود لحظاتی که شاید هیچ وقت دیگر نصیب حالم نشه. برای همین غمینتم می‌دونستم این ثانیه‌ها رو برای نگاه کردنش و این طور بودنش...

روزها و شب‌هام هیچی به جز تصویر ماهور توی ذهنم نمی‌چرخید. برای همیشه داشتنش بود که تصمیم گرفتم حرف دلم رو به زبون بیارم. می‌خواستم ته آرزو هام فقط مال من باش، مال خود خودم!.

اما همون روز بود که فهمیدم دل به امیرطاها داده و همچی فرق کرده. سخت بود ولی دلم رو خط زدم، شکستم اما موندم کنارش تا ماهورم به آرزوی دلش برسه. شاد باشه!.. بخنده!..

نگاهم رو به لبش که رد زخم تازه‌اش کمی خشک شده بود، دادم. جمشید عوضی، باید می‌کشتمش!.. اصلا موندم چطور با چه بهونه‌ای از خونه بیرون اومده و سر از اون تولد در آورده بود؟! اون دو زن چه دشمنی باهاش داشتند؟!!

کنار این که امشب برام بدترین شب بود اما لحظه‌ای که
ماه‌ور رو نجات دادم برام شیرین شد. این رو مدیون ندیمم،
با پا فشاریش کشیدم به اون تولد و اگه نمی‌رفتم؟!

خدا خیلی بهم رحم کرد که پام رو اونجا گذاشتم و پی به
اون نقشه‌ی کثیف و پلید اون دو زن بُردم. خدایا چاکرتم!
مخلصتم که همیشه هوام رو داری.

نمی‌خوام الان بیشتر بهش فکر کنم و این لحظه هام رو تلخ
کنم. خودم رو از روی صندلی ای که کنار تختش بود، بالا
کشیدم. روی صورتش خم شدم. تموم کارهام از سر دوست
داشتن و عشقی که بهش دارم و بی اراده است.

نگاهم روی تک تک اجزای صورتش می‌چرخونم یه
چیزی وسوسه ام می‌کند. وسوسه‌ی شیرین!.. رویای
بوسیدنش!.. نمی‌دونم چرا نمی‌تونم امشب جلوی خودم
بگیرم. بیشتر خم می‌شم و فاصله ای که همیشه خوابش رو
می‌دیدم توی واقعیت به صفر می‌رسونم. لبم روی لبش نرم
می‌ذارم و می‌بوسمش.

قلبم تند می‌زند و الان با این بوسه مرز دیوونگی رو رد
می‌کند. چشم می‌بندم. غرق لذت می‌شم. لذتی ناب و خاصی
که فقط مختص ماهور است و بس!

لب‌هایش که تکون می‌خورد. فاصله می‌گیرم. چشم باز
می‌کنم. با ناله ی ضعیفش، لبخند می‌زنم:
_جونم، عشقم!...

زبونم برای کلمه‌ی بعدی تکون نمی‌خورد. وقت تمام است،
وقت رفتن! دلم اینجاست. قلبم اینجاست. تموم هوش و
حواسم اینجاست. چطور بروم؟! با کدوم توانم؟! من توی
همین یک ساعت بیشتر دل دادم. بیشتر عاشقش شدم.

نفسم سنگین می‌شود. حس می‌کنم دوباره اضطراب،
نگرانی و تموم اون حس های بد توی وجودم پر می‌شه!.

پاهام رو به عقب بر می‌دارم. باید برم. تا به در برسم عقب
عقب می‌رم، هنوز دلم راضی به دل‌کندن نیست. ولی با
دوباره تکون خوردنش با سرعت می‌چرخم و در رو باز
می‌کنم. خارج می‌شم.

ندیم با صدای در سرش رو بالا میاره. نگران از روی
صندلی بلند می‌شه:

__چیزی شده؟! ماهور حالش خوبه؟!!

به در تکیه می‌دم. اینجا دگر هوا نیست برای نفس کشیدن.
بغض نشسته توی گلوم رو قورت میدم، زمزمه می‌کنم:
__به‌هوش اومد.

__خوب که! پس چرا، تو پریشونی؟!!

__نباید بفهمه من باهات بودم.

روبروم می‌ایسته، اخم می‌کنه:

__چی؟!!

__از اینجا به بعد تو باید مراقبت باشی.

چشم‌هاش از تعجب گرد می‌شه. انتظار نداره که همچین حرفی بزنم. می‌دونم چه فکر می‌کنه اما ماهور دلش با من نیست. لب باز می‌کنه اما زودتر می‌گم:

_هر لحظه ممکن چشم‌هاش رو باز کنه. الان احتیاج داره کسی کنارش باشه، حتما امشب بدجور ترسیده. برو تو!

_من برم؟! من چیکار شم؟! بخدا شک دارم به عقالت، پسر!

هنوز متعجب و شوکه است از کارم. در رو باز می‌کنم و بدون توجه به اخم و لحن عصبیش به زور می‌فرستمش داخل!.

نفس سنگین شده ام رو به زحمت از سینه‌ام بیرون می‌فرستم. به سمت پرستاری میرم و بهش اطلاع میدم که ماهور به هوش اومده.

بی‌قرار شدم توی همین چند دقیقه، من آرامشش رو می‌خوام اما نمی‌دونم چطور ازش بگیرم!. دستم رو بالا میارم. عمیق بو می‌کشم، بوی ماهور رو می‌ده!..

توی حال خودمم که صدای بلند و نق زدن شخصی که برام
آشناست به گوشم می‌رسد. سرم رو برمی‌گردونم. درست
حدس زدم، هراسون به این سمت می‌آید. اخم هام رو توی
هم می‌کشم، قبل این‌که ببینتم برمی‌گردم. لعنتی!.. لعنتی!..

[09.05.20 22:59]

#پارت_37

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

امیر طاهّا

با تموم شدن آهنگ، صدای دست‌ها بالا میره. الناز با افتخار سر تـکون میده. من فقط به لبخندی اکتفا می‌کنم. کاش دوباره مال من می‌شد و تمام!

لبخندی که روی لبم نشسته بود پشتش هزاران حسرت بود. حسرت داشتن این دختر که خیلی راحت از بین دست‌هام

لیز خورد و رها شد. دختری که یک روزی مال من بوده
و الان نیست.

نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم یکدفعه چی شد؟! چه خطایی ازم
سر زد که اینجوری شد. من با تموم اخلاق بد و زبون تلخم
اما در مقابل این دختر رام و مهربون بودم. هر خواسته‌ای
داشت براش انجام می‌دادم تا از بودن کنارم راضی باشه.

سردرگم، اگه بارها هم به مغزم فشار بیارم باز نمی‌دونم
چرا در مقابل تموم محبت‌های که به پاش ریختم و همه از
ته وجودم و خالصانه بود، منو ندید و ترکم کرد.

رفت و نفهمیدم بعد از رفتنش چطور شکستم و نابود شدم.
رفت نفهمیدم من بجز خودش هیچ‌کسی رو نمی‌بینم. با
این‌که نامزدیمون رو بهم زد، بعد اون خیلی اذیت شدم،
رنج بردم. اما کوتاه نیومدم و تموم تلاشم رو کردم تا برش
گردونم به زندگی‌ام! به زندگی‌ای که بعد الناز خالی و سرد
شده بود.

اما هر چه برای به دست آوردنش جلوتر می‌رفتم، وضعیت
بدتر می‌شد. به طوری که برای دیدنش به هر کسی رو

می‌زدم تا بهم آدرس بده ولی ته تموم اون گشتن ها یکدفعه ناپدید شد. آخ یاد اون روزها می‌افتم تموم جگرم می‌سوزه. چه دردی از نبودنش تحمل کردم.

اون روز کوه که دیدمش انگار دنیا رو بهم دادن. می‌خواستم جلوی تموم اونا این قدر محکم بغلش کنم تا باهام یکی بشه، ولی با دیدن اشکان بعنوان نامزدش، وا رفتم.

اون لحظه این قدر حالم بد بود که وقتی کلمه ای تنهایی رو از زبونش شنیدم. از سر لج پای ماهور رو وسط کشیدم. می‌خواستم بهش ثابت کنم اگه بی‌رحم شدی و توی این مدت حالم رو ندیدی، رفتی پی خوشی خودت، منم مثل تو، خوش بودم. اما اینطور نبود.

با صدای شخصی نگاه خیره ام رو از الناز برداشتم و به سمت اشکان کشیدم. دستش دور کمر الناز حلقه شد. با هیجان و ذوق خاصی گفت:

—شگفت زده‌ام کردی. تو همون جور با نگاهت نفسم رو میگیری الان من با این صدات، چه خاکی به سرم بریزم؟!

با تک خنده الناز، سرش رو خم کرد و گونه اش رو
بوسید. نفسم حبس شد. اون لحظه تمایل زیادی به فشردن
گلوی اشکان داشتم در حد خفگی!. چقدر سخت بودن اونجا
ایستادن و این صحنه رو دیدن!. این دختر مال من بوده و
چرا الان نیست؟! دست هام مشت شد. خود دار بودن برام
بین این دو خیلی سخت بود.

_خیلی عالی بود، عزیزم. حض کردم با این صدات! هر
چی بیشتر می‌گذره من از روز قبل عاشقتر میشم.

الناز با ناز دستش رو بالا برد، کمی موهایش رو به عقب
هل می‌ده:

_نمی‌دونستم شنیدن صدام این قدر خوشحالت می‌کنه وگرنه
برات زودتر می‌خواندم.

_باید از این به بعد برام بخوانی. هر روز، هر شب دوست
دارم فقط صدات رو بشنوم.

چشم هاش درشت می‌شه. با تعجب می‌خنده:
_اشکان!

__جون اشکان!

__روز و شب که من خسته می‌شم.

__اشکال نداره عزیزم خودم خستگی رو می‌گیرم، نازت می‌کنم، بوست می‌کنم تو فقط برام بخوان.

__بدجنس شدی، جدیداً. من همین یک آهنگم امیرطاها بهم یاد داده.

نگاهش رو به من کشید، ادامه داد:

__بین به چه دردسری افتادم، از الان شدم خواننده شخصی آقا!

فقط تونستم لبخندی بزدم. اشکان رو به من کرد، گفت:

__بازم بهمون افتخار بده، توی مهمون های بعدی صدات رو بشنویم.

سری تګون میدم. با فشردن الناز به خودش ادامه میده:
_فعلا من خوشگلم بریم که توی همین چند مین دلم بدجور
براش تنگ شده.

الناز مستانه می‌خنده، با تګون دادن دستش برام، میگه:
_فعلا، برو با ماهورت خوش باش.

دسته‌ی چوبی گیتار رو محکم فشردم، به دور شدنش چشم
دوختم. کلافه گیتار رو به یکی از بچه‌های دیجی تحویل
دادم و در قبال تعریفش از صدام فقط سری تګون دادم.

با این‌که اصلا دلم نمی‌خواست برم جای ماهور و هم‌نشینی
با هر کی دیگه رو به‌جای اون ترجیح می‌دادم اما به ناچار
برگشتم.

با ندیدنش سری از تاسف تګون دادم. دو دقیقه تنه‌اش
گذاشتم معلوم نیست کدوم گوری رفته. بی‌خیال روی
صندلی نشستم. هر جا باشه خودش میاد. اما یک ربعی
ساعتی گذشت و خبری ازش نشد.

دختري احمق معلوم نيست سرش كجا گرم شده. نگاهم رو چرخوندم اما هر چه بيشتتر مي گشتم، كلافه تر مي شدم از پيدا كردنش. اون بين الناز رو ديدم كه كنار پله ها با زني بحث مي كرد. نمي دونم بهش چي مي گفت كه اين طور عصبى شده بود. نگران بلند شدم و به سمتش رفتم.

__يك بار يك كاري ازتون خواستم، ريدين توش. جمشيد الان كجاست؟!

__يكي از بچه ها داره بهش رسيدگي مي كنه.

__چيزي شده؟!

هر دو با صدام برگشتن و صورتشون به آني رنگ باخت. نگاه موشكافانه ام رو بينشون چرخوندم:

__اتفاقي افتاده؟!

الناز كمى من من كرد بعد با حالت متاسفى، لب مي زند:

__نمي دونم چطور برات بگم. ناراحت نشي اما خب ماهور...

[10.05.20 21:57]

به اینجای جمله اش که رسید مکث کرد. نمی‌دونم چرا حس کردم قرار نیست چیزی خوبی بشنوم. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. با گره زدن دست‌هاش، ادامه داد:

_خیلی ازت ناامید شدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بعد از من همچین انتخابی داشته باشی، حداقل یکی رو انتخاب می‌کردی که این جوری...

به اینجا حرفش که رسید، اون رو خورد ولی سریع چیز دیگه ای، با ناراحتی و دلخوری به زبون آورد:

_البته بهت حق میدم ماهور خیلی زیباست، حتما گول
چهره اش رو خوردی؟! اما زیبایی ملاک نیست. من تا
زمانی که باهات بودم بهت وفادار بودم، قبل این که همچی
بینمون رسمی بشه بازم به خودم اجازه نمی دادم بهت خیانت
کنم. می خواستم تا آخر عمرم کنار تو باشم. ولی تو با اون
رفتارات، عصبانیت های بیجاست باعث شدی به جدایی فکر
کنم. توی یکی از همین مسافرت ها که به اجبار خانواده ام
رفته بودم اشکان دیدم. اصلا یک روز فکر نمی کردم بعد
تو به مرد دیگه ای فکر کنم. اشکان کمکم کرد تا خودمو
پیدا کنم وگرنه تا الان توی یکی از همین بیمارستان ها مُرده
بودم. واقعا اشکان...

دهنم از حیرت باز مونده بود. داشت از چی حرف می زد؟!
با این که می خواستم بدونم اون دختره ماهور چه غلطی
کرده اما حرف های الناز تموم دهنم رو خش انداخت. نفسم
سنگین شد. قدمی جلو رفتم. شونه های لختش رو چنگ
زدم. هینی گفت، با چشم های گرد شده، حرفش رو قطع
کرد. از لای دندان ها جفت شده ام، توی صورتش غریدم:
_من چیکار کردم؟! کدوم دفعه باهات بد رفتار کردم که
رفتی سراغ یکی دیگه؟! ها؟!!

سکوت که کرد، تکونش دادم. صدام عصبی بالا رفت:

__د حرف بزن، بگو؟! کدوم دفعه صدام برات بالا رفت؟!
چند بار بهت اخم کردم؟!چی خواستی که برات فراهم
نکردم؟!چی برات کم گذاشتم که به قول خودت با رفتارم و
عصبانیت‌های بی‌جام ترکم کردی رفتی؟! لال شدی. حرفی
نداری بزنی، نه؟! هر کی ندونه اما خودت خوبی می‌دونی
کمتر از گل بهت نگفتم. چرا باهام اینکار رو کردی؟! چرا
ترکم کردی؟! چرا؟! فقط یک کلمه ازت می‌خوام بشنوم!!

منتظر جواب سوال‌های متعدهم بودم که بعد رفتنش بارها
از خودم پرسیده بودم و به هیچ جوابی نرسیده بودم.
دست‌هام رو پس زد، عصبی گفت:
__همین الان ببین، بعد بگو کمتر از گل بهم نگفتی.

کلافه چنگی به موهام زدم که ادامه داد:

__بین من و تو همچی تموم شده. این حرف‌های که بهت
گفتم باید می‌شنیدی که چطور من رو از دست دادی. الان
باید یک فکری به حال خودت بکنی. بهتره برای ادامه
رابطه‌ات با ماهور تجدید نظر کنی. اون دختره که حاضره
خودش رو با هر کی به تخت برسونه، به درد تو
نمی‌خوره!

نمی‌دونم از گفتن این حرف ها چه قصدی داشت اما هر
چی بود، اخم روی ابرو هام آورد:

_چی میگی، در مورد ماهور حرف می‌زنی؟!

پوزخندی زد، با حرص لب زد:

_تو چقدر ساده ای، یک سال باهاش بودی، نشناختیش؟!
اشکال نداره من برات می‌گم تا بشناسیش چون دلم برات
می‌سوزه. خانوم رفته به یکی بچه‌ها پیشنهاد هم‌خوابی داده.
اون تا یکی از اتاق‌های طبقه بالا کشیده.

ماهور؟! محاله، اون دختر خجالت و شرم از نگاهش
می‌باره. این حالتش نمی‌تونست بازی باشه. در مقابل
چشم‌های گرد و متحیرم، ادامه میده:

_از شانس بدش همون لحظه یکی سر می‌رسه. انگار اون
طرفم آشنای ماهور جونت بوده یک جور وانمود می‌کنه
که گول خورده و اون رو به زور کشیده بالا... برای این‌که
لو نره خودش رو به غش، ضعف می‌زنه.

عجیب حالم خراب شد. اخم هام بیشتر توهم گره خورد.
پوزخندی توی دلم به حال خودم زدم، انگار این دختر

زرنگتر از این حرفاست. یک بازیگر قهار!... سرش رو
جلو آورد، آروم زمزمه کرد:

معلوم نیست تو چندمین دوست پسرشی؟!

با شنیدن این حرفش انگار آب یخ روی سرم ریختن. با
این که هیچ حسی بهش نداشتم. اما از این که باعث شده بود
جلوی الناز سرشکسته بشم. بدجور عصبی شدم:

دختری آشغال، عوضی، هرزه کثیف. الان کجاست؟!

_بیمارستان. با همون پسر رفته. نگین گفتی پسر ه کی
بود؟!_

فکر کنم، ندیم. دوست آوین! می‌خواین بیرسم کدوم
بیمارستان رفتن؟!_

عصبی سری تگون میدم که نگین ازم دور میشه. بعد چند
دقیقه برمی‌گرده و با شنیدن اسم بیمارستان، بدون توجه به
اون دو نفر از اونجا میزنم بیرون... اما قبل این که سوار
ماشینم بشم شماره مژده می‌گیرم. همین که تماس وصل
میشه، فریاد می‌زنم:

_عجب دوست نجیب و پاکی داری؟! نمونه و اسطوره ی
سال که توی پاک دامنی حرف اول رو می‌زنه!

صدای متعجب و عصبیش توی گوشی می‌پیچه:
_چی شده باز، درست حرف بزن ببینم چی میگی!?

_می‌خوای درستش رو بشنوی بیای بیمارستان...

با گفتن اسم بیمارستان تماس رو قطع می‌کنم. سوار ماشینم
می‌شم. با سرعت سمت بیمارستان می‌روم. مشتم رو محکم
به فرمون می‌کوبم. دست‌هام از خشم می‌لرزید. فکر کرده
من هالویم. چقدر من احمق بودم فکر می‌کردم واقعا دوستم
داره. چرا نفهمیدم تموم رفتارش برای گول زدنم بوده!...

[11.05.20 22:03]

#پارت_39

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

ندیم

هنوز تو بهت کارش بودم که عماد به زور داخل اتاق فرستادم. دندان‌هایم رو از حرص روی هم ساییدم، زیر لب با خودم غریدم:

__پسری احمق من باید برم جای ماهور؟! خری! یک خر لجباز و یک دنده! آخه احمق، این بهترین فرصت بود که خودت رو توی دل این دختره جا کنی. عه عه، خر دیوونه! پاش رو کشید عقب. خاک توی سرت واقعا اسمی جز خر بهت نمیاد.

با صدای ناله ای ماهور به خودم اومدم. پوف کلافه ای کشیدم. جلو رفتم. بالای سرش ایستادم:

__خانوم! خانوم!

بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد. اثرات بیهوشی روش بود که هنوز گیج می‌زد. دستش رو بالا آورد روی سرش گذاشت، نالید:

_ سرم درد می‌کنه، حالم بد!

_ بخاطر شربت خواب آوری که خوردی، چیزی نیست.
خوبی میشی.

نگاهش رو با تعجب دور اطراف چرخوند، متحیر لب
می‌زد:

_ اینجا کجاست؟! من اینجا چیکار می‌کنم؟!

نگاهش رو به چشم‌هام داد:

_ شما کی هستین؟! من.. من...

یکدفعه به لکنت افتاد و سکوت کرد. حتما اون اتفاق توی
ذهنش تجسم شده، لب هام رو فاصله دادم تا حرفی بزنم اما
یکدفعه چشم‌هاش گرد شد، چنان جیغی کشید که گوش‌هام
کر شد. ملافه رو با وحشت چنگ زد و توی خودش جمع
شد.

عماد خدا بگم خفه ات کنه، کار دیگه ای نبود ازم
بخواهی؟! .. دست‌هام رو جلو بردم برای آروم کردنش که

همون موقعه در اتاق با شدت باز شد. پشت بندش صدای جیغ شخصی باعث شد، سرم رو به طرفش برگردوندم. از دیدن اون دو جفت چشم مشکی رنگ که خشم توش موج می‌زد، دلم ناغافل لرزید...

در حالی که قفل چشم‌هاش بودم. با چند قدم بلند و عصبی به طرفم اومد. نگاهش رو بین من و ماهور چرخوند، مبهوت پرسید:

__چیکارش کردی که جیغ کشیدی؟!

با صداش به خودم اومدم. لب هام فاصله دادم هنوز یک کلمه ازش خارج نشده بود که به سمتم هجوم آورد. مشت‌های ظریف و کم جونش پی در پی به سینه ام کوبید. رگباری شروع کرد به حرف زدن:

__با توام؟! بی‌شعور عوضی داشتی چیکارش می‌کردی، ها؟! مگه تو از خودت مادر و خواهر نداری؟! فکر کردی اینجا تنه‌است، اومدی سراغش؟! کی به تو اجازه داده بیای اتاقش?!!

__بذارین توضیح بدم...

حتی نداشت حرفم رو کامل کنم، با همون تن تند و بدش به جیغ جیغش ادامه داد:

_عوضی چی رو می‌خوای توضیح بدی؟! خودم دیدم، الان داره از ترس میمیره. جواب بده داشتی چیکارش می کردی؟! تو خجالت نمی‌کشی؟! تو ناموس سرت نمی‌شه، نه؟!!

مات برده بود از زبونش، همون جور هرچی می‌خواست می‌گفت. اجازه نمی‌داد حرفی به زبون بیارم، از خودم دفاع کنم. جمله ای آخرش سیم‌ها رو بدجور بهم چسبوند. عصبی مچ هر دو دستش رو سفت گرفتم:

_یه دقیقه دهنتم رو ببند. هر چی می‌خوای می‌گی.

با فریاد جدی و محکم، با چشم‌های گرد شده از ترس سکوت کرد. توی این فاصله نزدیک چقدر چشم‌هاش زیبا بود. اون مژه‌های بلند، زیبای چشم‌هاش رو دو برابر کرده بود. نگاهم رو بی اراده توی صورتش چرخید از چشم‌هاش و ابروهای پهن و کوتاهش لیز خورد روی دماغ باریک و لب‌های باریکش ثابت موند.

نمی‌دونم چرا هوس کردم لب‌هایش رو ببوسم. به قصد بوسیدنش سرم رو خم کرد. ولی یکدفعه به خودم نهیب زدم، داری چه غلطی می‌کنی؟! کلافه و عصبی نگاهم رو از صورتش که الان از خجالت سرخ شده بود، برداشتم.

توی زندگی‌ام دوست زیاد داشتم اما بینشون هیچ دختری نبود. هیچ وقت نمی‌خواستم خودم درگیر هیچ دختری کنم. نمی‌دونم چه مرگم شده بود، داشتم با چشم‌هام این دختر رو قورت می‌دادم. این‌که می‌خواستم ببوسمش چه صیغه‌ای بود. این ضربان تند قلبم و این نگاه سرکش چه می‌گفت؟!.

دست‌هایش رو که احساس کردم یخ زده رو رها کردم. ازش فاصله گرفتم. دستی به صورت تب دارم کشیدم، چقدر این اتاق گرم شده بود.

بدون این‌که نگاهش کنم، خطاب بهش گفتم:

__همچی حالیم! از غیرت تا ناموسش!. این چیزای که گفتمی به من نمی‌چسبه، خانوم! می‌تونی از خودش پرسی که چه اتفاقی براش افتاده!.

منتظر حرفی ازش بودم. که صدای خنده مردونه ای باعث شد، نگاهم رو بالا بیارم. مردی سرش رو روی صورت همون دختره خم کرد بود:

_تو خجالتی کشیدی؟! تو؟! باورم نمی‌شه. به من نگاه کن!

اون دختره هنوز سرش پایین بود. مرد سرش رو به طرفم برگردوند، با خنده، تحسین ادامه داد:

_پسر چه کردی؟! باید پیام ببوسمت.

ماتم برد که به طرفم اومد، صورتم رو بوسید. گیج بودم که ضربه ای روی شانه‌ام زد:

_هر روشی بگی برای کوتاه کردن زبونش پیاده کردیم ولی افاقه نکرد، هزار راه رفتیمو جواب نگرفتیم. آفرین، تو کاری کردی که همه‌ی ما از اون ناتوان و عاجز بودیم.

_صدرا!!

صدرا در مقابل صدای پر حرص اون دختر، خندید:

_جون، صدات در اومد. چرا نگام نمی‌کنی؟!

بدون توجه به حرفش به طرف ماهور رفت، صدرا دوباره خندید:

_مژده، ببین من رو!

مژده!.. پس این دختر جیغ جیغو اسمش مژده بود. اعتنایی نکرد. صدرا با خنده سری تگون داد:

_مژده با تو بودم، آآ!... حداقل ببین این آقا باهات چیکار داره؟!!

[17.05.20 18:15]

#پارت_40

چشم دوختم بهش، نمی‌دونم چرا برام مهم بود ببینم چه
عکس العملی نشون میده. در چند قدمی ماهور بود که
ایستاد. انگار خجالت می‌کشید یا نمی‌دونم تردید داشت ولی
هر چه بود، مشت شدن دستش رو دیدم. با این وجود
اعتنایی به حرف صدرا نکرد. خودش رو با یک قدم بلند به
ماهور رسوند. به ماهوری که ترس و وحشت تموم تنش
رو می‌لرزوند.

دست‌هاش که دور تنش حلقه شد. صدای هر دوشون از
گریه بالا رفت، دلم یکجوری شد. روح و روانم رو به
بازی گرفت. نمی‌دونم چرا نتونستم گریه کردن اون دو نفر
مخصوصا مژده رو تحمل کنم. اخمی روی ابرو هام گره
خورد..

صدای آروم مژده در حالی که دو رگه از گریه و بغض
قاطی شده بود، دلم لرزوند:

_هیس، قربونت برم گریه نکن. هر چی بوده تموم شده.
ببین من و، هیچی نیست. بخدا هیچی نیست!.

_اون زن... گولم زد... به کلک بهم... شربت خواب آور داد... بر دم بالا... کشیدم توی اتاقی... اون مرد... اون مرد میخواست...

صدای ماهر که کلمات رو بریده بریده با حق حق به زبون می آورد. مژده رو متحیر و وحشت زده کرد. سرش رو برگردوند و نگاهش رو خیره به چشم هام ثابت موند. نگاهش با نفرت و خشم، بهت قاطی شده بود، یکجورایی نقشه قتل رو می کشید.

نمی دونم چرا خواستم به اون دختر بفهمونم که در مورد اشتباه فکر می کنه و من اون مرد نیستم. بدون این که چشم هام رو بگیرم. صادقانه لب زدم:

_گفتم بهت همچی حالیم، اهل نامردی و نارو زدن نیستم. اتفاقی متوجه شدم که بهش شربت دادند تا بیهوش بشه، نمی دونم قصدشون چی بود اما به تنم راه ندادم بذارم بهش آسیبی بزنین. برای همین رفتم دنبالش و سر بزنگاه نجاتش دادم.

بدون این که ماهر حرفم رو تاکید کنه. نگاهش به آنی رنگ شرمزدگی گرفت. انگار پیشمون شده بود از اون

نگاه، از اون نفرت یهویی که تموم وجودم رو هدف گرفته بود.

نمی‌دونم چرا این طوری شده بودم، اگه هر کی دیگه بود اونجا وانمیستادم تا خودم رو بهش اثبات کنم، فدای سرم می‌گفتم، می‌رفتم. اما برای اولین بار یک نفر غریبه برام مهم بود و خواستم خودم رو بهش اثبات کنم..

نگاهم رو به سمت صدر کشیدم. لبخند روی لب هاش ماسیده بود، مات و مبهوت به ماهور زل زده بود. با این‌که نمی‌دونستم اینا چیکاره ماهورند. دستم رو طرفش دراز کردم، ادامه دادم:

_ کمی کارم دارم، باید برم.

با کمی مکث از شنیدن اون حرف ها، گیج، کلافه و عصبی دستم رو فشرد:

_ دست درد نکنه. ممنونم به موقع رسیدی نجاتش دادی، خیلی مردی، خیلی!

_اونم مثل خواهرم، فرقی نمی‌کنه. مراقبش باشین.
خداحافظ.

به سمت در رفتم اما قبل خروج صدای خجالت زده مژده
رو شنیدم:

_ببخشید. من و ماهور یک مدتی هست باهم دوستیم. اومدم
اون جوری دیدمش یکدفعه عصبی شدم یک چیزای گفتم
که نباید می‌گفتم بهتون.. بازم ببخشید.. آقای؟!!

ایستادم. لحنش این قدر مظلوم و آروم بود که ناخواسته
لبخندی محوی روی لبم آورد. ولی یکدفعه به خودم تشر
زدم، چته پسر؟! داری ضعف نشون میدی در مقابل یک
دختر، ببند نیش رو.. مگه چی گفته بهت که این طوری
وا دادی...

کلافه از خودم که این قدر بی جنبه بودم. حالا یک بار
نگاهم به یک دختر گره خورده. نباید این طوری سست
می‌شدم که توی همون لحظه اول قصد بوسیدنش به سرم
می‌زد...

برای این‌که نگاهم به چشم‌هاش نیفته، حالم رو دوباره به دست نگیره.. بدون این‌که برگردم، خشک و سرد لب زدم:
_اشکال نداره، ندیمم.

پشت بند حرفم سریع از اتاق خارج شدم. نگاهم رو چرخوندم تا عماد رو پیدا کنم. متعجب از این‌که پشت در نبود، توی دلم شروع کردم به غر زدن "کله خر احمق معلوم نیست کجا رفته، نه به اون فاز عاشقانه اش که برام اشک می‌ریخت قربون صدقه ای ماهور می‌رفت. نه بله الان که محو شده رفته زیر زمین"..

* * * * *

ماهور

سرم درد می‌کرد و حال تهوع هم داشتم. تموم تنم می‌لرزید، قلبم از ترس به طرز وحشتناکی می‌تپید. یک

لحظه چهره‌ی اون مرد از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت.
خودم بیشتر توی بغل مژده جا دادم...

_قربونت بشم، آروم باش. تموم شد. همچی تموم شد.

_اون.. اون مرد...

صدام از ترس می‌لرزید. دوباره هق هقم بالا رفت که مژده نوازش وار دستش رو کمرم حرکت داد و دعوت به آرامشم می‌کرد ولی چطور آروم باشم؟! وقتی هنوز اون مرد جلوی چشم‌هام زنده بود. احساس می‌کردم اون مرد همین نزدیک ها کمین کرده تا تنها بشم بیاد سراغم...

هنوز ترس و وحشت وجودم رو داغون و مچاله ترم می‌کرد. هیچ وقت توی زندگی‌ام این قدر نترسیده بودم. من امشب چیزی رو تجربه کردم که کابوس ذهن پریشون و آشفته ام می‌مونه.. چرا من؟! من که اون زن رو نمی‌شناختم، چه دشمنی باهام داشت که کشیدم به اتاق و به اون مرد سپردم؟!..

ذهنم درگیر اون اتفاق بود که با صدای فریاد صدرا که
شخصی رو مخاطب قرار داده بود با بهت سرم رو از
روی سینه ای مژده برداشتم. با دیدن صحنه روبروم، تنم
سست شد و خشکم زد...

[17.05.20 18:18]

#پارت_41

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

صدرا جلوی امیرطاها ایستاده بود. با فکی منقبض شده
توی صورتش میغرید:

_اومدی اینجا که چی رو ببینی؟! ببینیش چطور از ترس
داره می‌لرزه، آره؟! داداش خوش غیرت ما معلوم نیست
باز کجا سرش گرم بوده، حواسش نبوده که مسئولیت یک
دختر هم باهاش بوده. تو چطور...

امیرطاها نداشت حرفش تموم بشه، عصبی داد زد:
_رگت واسه کی باد کرده!؟

بدون این که چشم های خشمگینش رو از صدرا بگیر،
انگشت اشاره اش رو به طرفم نشونه گرفت:

_این! واسه این دختره! واسه این هرزه کثیف، روی منی
که برادرتم وایستادی، ها؟!!

به من گفت هرزه ی کثیف؟! به من؟! درست شنیدم با من
بود؟! انگشت رو روی من نشونه گرفته بود؟! قلبم فشرده
شد، چه فکر می کردم ک نگران حالم شده و اومده. اشک با
سرعت به چشم های مبهوتم هجوم آورد، سرازیر شد.

صدرا نیشخندی روی لب هایش نشوند:

_از تو انتظاری بیشتری نیست، می خوای با این حرف ها
برای بی عرضگی خودت سرپوش بذاری! نه، تو
بی مسئولیتی! خودتم قبول نداری! اگه یک کم حالیت بود،
حواست رو می دادی بهش تا این اتفاق براش نیفته. اینا به
کنار حالا ازش خوشتر نمیاد، قرار نیست هر حرفی رو
بارش کنی. این وصله ها رو هم ببر به یکی بچسبون که
اهلش باشه نه ماهور!

امیرطاها پوزخند عصبی زد:

_داداش من رو باش؟! از کی داره دفاع می‌کنه؟! اهلش نیست، خوبم اهلش هست! کجای کاری این کارش مردا رو روی تخت به اوج رسوندن. یعنی خدا خواست که من با این برم تولد، دستش برام رو بشه. همتون رو خام کرده. خام اون چهره به ظاهر معصومش شدین. نگاه به این فیلماش، غش و ضعفش نکن. این خودش یه پا روباه حيله گر و مکاره!.

پشت بند حرفش، صدرای که هاج و واج مونده بود از کنارش رد شد. با گام‌های بلند و عصبی به سمتم اومد. یقه لباس صورتی رنگ بیمارستان که تنم بود رو با یک دستش چنگ زد. هنوز شوکه حرفش بودم. مثل چوب خشکم زده بود هیچ تکونی نمی‌خوردم.

مژده هم انگار شوکه شده بود که تازه به خودش اومد. هینش بلند شد. دست‌هاش که قصد داشت دست چنگ شده امیرطاها رو ازم جدا کنه، جلو اومد. تقلا می‌کرد برای اون پنجه‌ی مردونه اما زورش کجا این دست قدرتمند کجا!.. منم همون جور مات چشم‌های این مرد بودم که بی‌رحمانه همه‌ی وجودم رو فقط می‌سوزند.

وسط تقلاهای مژده با دستش به عقب هلش داد که جیغش
هوا رفت:

_برو کنار!

_خیلی بیشعوری!

صورتش رو روی صورت رنگ پریده ام خم کرد. نفس
های لرزون، سنگینم با هق هقم با نفس های سنگین و
عصبیش درهم و قاطی شده بود، می سوزند همه ی وجودم
رو... کاش اون شربت رو نمی خوردم! کاش!

نفرت و خشم توی نگاهش همون یک ذره امیدی که داشتم
رو ویران کرد. وقتی لب باز کرد و با بی رحمی کلماتش
رو با عصبانیت وحشتناکی به زبون آورد:

_با خودت گفתי حالا که امیرطاها سرش با الناز گرم، بپرم
برم یه حالی به خودم بدم. اما تو احمق تر از این حرف ها
بودی که بدونی اونجا آبم بخوری به گوشم می رسونن.
امشب چه شبی بود، بدجور ضد حال خوردی؟! با اون مرد
که نتونستی باشی، تازه یکی دیگه ام از راه رسید و از اونم
فیض نبردی. از اینجا رونده از اونجا مونده.

با این‌که از حرف هاش گِیج شده بودم ولی درد داشت این
لحنش، شنیدن این کلمات تلخ و سوزانش.. نمی‌دونم
چطوری داشتم دوام می‌آوردم در مقابلش. نفسم بالا نمیومد.
من اگه امشب توی دست‌های اون مرد نابود نشدم اما با این
حرف‌های نفرت‌انگیز مثل یک حیوون درنده و وحشی
روح و روانم رو داشت می‌درید و نابودم می‌کرد.

شدت اشکام تموم صورت رنگ رو و رفته ام رو پر کرده
بود. سری از تأسف برایم تکان داد، با پوزخند تمسخر
آمیزش ادامه داد:

_ با خودم گفتم یک شانس دوباره به خودم به زندگی‌ام بدم
با این‌که هیچ حسی بهت نداشتm ولی می‌خواستم بهت فکر
کنم به تو! به توی هرزه ی عوضی!. اما امشب همچی رو
خراب کردی، نه بهتره بگم شانس آوردم چون من دست
خورده یکی دیگرو نمی‌خوام. من زیر خواب هیچ کسی
رو نمی‌خوام.

کلماتش مثل یک چاقوی توی دستش بود و با هر کلمه ازش
یک تکیه قلبم رو می‌کد به قصد کُشت! اشتباه شنیده! اشتباه
به گوشش رسوندن! اشتباه برداشت کرده! ماجرا اون
جوری نیست که شنیده بود.

صدام رو گم کرده بودم و نتونستم اون لحظه برای دفاع از خودم حرفی بزنم. اگر می‌گفتم باور می‌کرد؟! این مرد با این شنیده‌ها، دیگه من و باور نداره!.

آخرین تکیه قلبم رو کند و نابودم کرد:

_تا هر وقت زنده‌ای باید داشتتم رو به حسرت بکشی،
می‌فهمی حسرت؟!!

پشت بند حرفش با ضرب به عقب پرت کردم. سرم که روی بالشت نشست. چشم‌هام رو با درد بستم. با همون چشم‌های بسته، قطره ات اشک از گوشه‌ی چشمم فرو می‌ریختند. این یک کابوس بود که هیچ کس قرار نیست منو ازش بیرون بکشه؟! من هر چقدرم اشک به حال خودم بریزم کم!.. به حال منی که عاشق این مرد بی‌رحم و تلخ شدم. مردی که حتی نپرسید چی شده و تهمت پشت تهمت ردیف کرد و جلوی روم گذاشت و رفت...

[17.05.20 18:27]

#پارت_42

#نگاه_آلوده_به_عشق

صدای جر و بحث هر سه نفر شون به گوش هام می‌رسید،
حالم رو بدتر می‌کرد. مژده و صدراپی که قصد داشتند به
امیرطاها حالی کنن که سوتفاهم شده. بخاطر چی این کار
رو می‌کردند بخاطر حرفش که می‌خواست بهم فرصت
بده؟!

اینم درست شنیدم می‌خواست بهم فرصت بده. اگر یک
وقت دیگه این حرف رو می‌زد از ذوق شنیدنش می‌مردم اما
الان دیگه نه، مهم نبود! نباید دیگه امیرطاها برام مهم باشه!
جلوی این دل و قلب رو می‌گیرم اگه بخواد برای این مرد
بلرزه! برای این مردی که نگاهش و تموم جملاتش جز
نفرت، تحقیر، تمسخر چیزی توش پیدا نمی‌شه.

چطور حالا دلم باری دیگه برای این مرد بلرزه وقتی این
طور بی‌رحمانه با تبر ریشه عشقش رو توی دلم قطع کرد.
الان از من هیچ باقی نمونه جز یک جسم که روحش
مُرده!.

توی یک آن چشم‌هام رو باز کردم. در حالی که روی تخت می‌نشستم، رد اشک هام رو پاک کردم. باید از الان به بعد قوی باشم. چقدر سخت بود با این حال خراب و داغون محکم بودند. به سختی لب باز کردم:

__تمومش کنید. واسه کی دارین بحث می‌کنین؟!

نگاهم رو از بین سه نفرشون گذروندم که دست از بحث گرفته بودند، به طرفم برگشته بودند. نگاهم روی صدرا و مژده ثابت موند. دستم روی سینه‌ام گذاشتم:

__برای من؟! مگه نشنیدین چی گفت؟! گفت من یه هرزه ی کثیفم، یک روباه حيله گر، زیر خواب همه مردا.. اینا رو شنیدین باز دارین بهش می‌گین من خوبم! بیا برگرد! بیا فرصتی که دادی رو یکبار دیگه بده. نشنیدین آخرش گفت، گفت حسرت بکشم. حسرت هم بد نیست؟! می‌کشم چون تاوان عاشق شدنم رو پس میدم.

__ماهور!

دستم رو به نشونه سکوت برای مژده که وا رفته این حرف زد، بالا آوردم. عصبی ادامه دادم:

__چیه؟! تموم شد! داری چونه می‌زنی که منو بخواد،
نمی‌خواد. بذارین بره!

با این‌که برام درد آور بود. بدون این‌که نگاهش کنم. خطاب
بهش لب زدم:

__برو امیرطاها، فقط برو.

تک خنده ای عصبیش به گوشم رسید:

__نه بابا، انگار یک چیزیم به خانوم بدهکار شدیم. تعارف
نکن اگه چیزی هست بگو تا دو دستی تقدیم کنم.

چشم‌هام رو روی هم فشردم، دوباره همون لحن تمسخر
آمیزش به گوشم رسید:

__چه فکر کردی اینجا وایسم قیافه تو و دروره‌های اینا رو
گوش کنم؟! نخیرم اشتباه فکر کردی؟! اگر اومدم اینجا
بخاطر این بود که فکر نکنی گوش هام مخملي، با یک آدم
پخمه طرفی وگرنه اگه جنازه اتم روی تخت می‌افتاد و
می‌پوسید یک پیزش واسم ارزش نداشت.

پشت بند حرفش از اتاق خارج شد و در رو چنان محکم
به هم کوبید که از جا پروندم. اشک دوباره به چشم‌هام حمله
کرد اما با تموم توانم جلوش رو گرفتم. عشق هر چقدر هم
قوی و پُر زور باشه به زانو بندازم، تا می‌خورم ولی هیچ
وقت طرف این مرد نمی‌رم. از امشب باید قوی باشم. خیلی
قوی و مستحکم!...

* * * * *

* عماد *

روی نیمکت نشسته بودم. حالم خیلی بد بود. حالا که تنش
توی آغوشم گرفته بودم و لمسش کرده بودم، بی‌قرار تر
شده بودم. دلم اون بالا توی اون اتاق جا مونده بود پیش
ماهور!.

هنوز حسش می‌کردم تنش، دستش، موهایش، لب‌هایش..
خدایا دارم دیوونه می‌شم بدجور هواش به سرم زده بود.

باید اون موقعه جلوی خودم می‌گرفتم که الان این طور بی
طاقت نمی‌شدم.

کلافه چنگی به موهام زدم که یکدفعه شخصی محکم به پس
گردنم زد. چون حرکتش یهویی بود کمی به جلو خم شدم.
عصبی سرم رو برگردوندم با دیدن ندیم، با غیض گفتم:
_مرض داری؟!

بی تفاوت از لحنم، کنارم نشست. در حالی که دستش رو
پشتم و روی لبه ی نیمکت می‌ذاشت، گفت:

_حقت بود. برو دعا کن که دل رحم یکی زدم وگرنه باید
بیشتر می‌زدمت. آدم رو این جوری ندازی توی چپل،
نزدیک بود دوست ماهور با اون زبونش به قتل برسونم.
فکر می‌کرد من این بلا رو سرش در آوردم.

پوف کلافه ای کشیدم قبل این‌که لب باز کنم از ماهور
بپرسم، خودش زودتر گفت:

_ماهور حالش خوبه، فقط یکم ترسیده بود. ولی عماد خیلی
خری! موقعیت به این خوبی رو از دست دادی. دختره با
این کارت، صدرد عاشقت می‌شد.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم:

_نمی‌شد. بی‌خیال!

_خر دیگه؟!!

هر دو سکوت کردیم که یکدفعه ندیم لب باز کرد:

_میگم این مزده!

مکثش که طولانی شد. به طرفش برگشتم و با چشم‌های
ریز شده نگاهش کردم. از ندیم بعید بود از یک دختر
حرف بزنه. با دیدن نگاهم، با خنده دستی پشت گردنش
کشید:

_چیه؟!!

_خب می‌گفتی؟!!

_هیچی بابا، یک چیزی همون جوری پروندم. حس بزن
ماهور با کی اومده تولد؟!!

با کی؟!

امیرطاها!

چی؟!

چونه اش رو خاروند، در همون حال جواب لحن متعجبم
رو داد:

_تو که جای ماهور بودی، آوین بهم زنگ زد که ماهور
کدوم بیمارستان بردم. خلاصه آدرس بدم، دوست پسرش
نگرانسه. من خودم برام سوال شده بود با کی اومده. ازش
پرسیدم. البته یک چیزای دیگه ام گفت این که این امیرطاها
قبلا با الناز نامزد بوده. همونی که امشب تولدش بود.
دیدیش؟! همون لباس سفیده که موهاشم بلوند بود؟!...

[18.05.20 21:39]

#پارت_43

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

الناز؟! نامزد امیر طاهّا؟! لباس سفیده؟! مو بلونده؟! ندیم
کلمه به کلمه می‌گفت ذهنم همون جور در حال پردازش
بود. چیزای رو به ترسیم کشید که پشتش هزار جور سوال
و چراهایی که بی جواب می‌موند..

اما به تنها چیزی که رسیدم الناز همون زنی بود که برای
ماه‌ور نقشه کشیده بود. همون بود که توی دربند هم دیده
بودمش. آره خودش بود. وقتی دیدمش، چهره اش آشنا
می‌زد اما اون لحظه به یادم نیومد...

عصبی دست مشت شده‌ام رو محکم به کف دست دیگه‌ام
کوبیدم. با فک منقبض شده زیر لب خش دار غریدم:
_خودش بود. خود عوضیش! باید همونجا حسابش رو
می‌رسیدم.

_چی؟! حساب کی رو؟!!

با صدای ندیم زیر چشمی نگاهم رو بهش کشیدم.
می‌دونستم چشم‌هام از خشمم قرمز شده بود. کمی جا خورد.
متعجب خندید:

_اون جوری نگاهم نکن، بخدا شلوارم همین‌جا خیس
می‌کنم!

_اونی که برای ماهور نقشه کشیده بود، الاناز بوده.

دو جفت ابروهایش بالا پریدند. در حالی که دو دستش روی
زانوهایش می‌داشت، به طرف صورتم خم شد:
_مطمئنی، الاناز بوده؟! اشتباه نمی‌کنی؟!

سری تکنون میدم:

_آره، خودش بود. فقط باید بفهمم چرا این کار رو کرده؟!

صاف نشست، پوف بلندی کشید. در حالی که دستش رو
تکون می‌داد، با حرص می‌گه:

_بیا درستش کن، باز تو نشستی روی خرت! بابا بیا پایین!
یک حسادت زنانه بوده دیگه، دیده ماهور هم خوشگل هم با
نامزد سابقش، گفته یک خورده کرم بریزه، حال کنه! ای

بابا حالا بخوای راه بیفتی دنبال این دختره ببینی حسود یا نه! بابا هست! همه ی دخترا حسودا، اینم مثل بقیه! ولش کن حالا یه غلطی کرده، تو هم سه پیچ شدی.

همون جور عصبی به نطقش گوش می‌دادم. به همین سادگی ازش بگذرم. صدای جیغی که بعد به‌هوش آمدنش، کشیده بود، قلبم رو بدجور مچاله کرد. اون لحظه حالم از ماهور بدتر بود. با این‌که فاصله زیادی با اتاقش داشتم اما انگار دم گوشم جیغ کشیده بود، چقدر خودم اون موقعه لعنت کردم که نتونستم کنارش باشم و ارومش کنم.

بعد به همین راحتی از الناز بگذرم. محاله؟! کاریش می‌کنم تا عمر داره یادش نره با ماهور چیکار کرده.

نمی‌دونم نگاهم چقدر ترسناک بود که با خنده دستی توی موهاش کشید:

__ عزرائیلی نگام نکن، دیگه! تو همونجوری با این رنگ چشمت وحشتناکی، این شکلی که میشی یاد این خون شام توی فیلم ترسناک می‌فتم.

صاف ایستادم. دست به سینه شدم:

__خب ادامه بده؟!!

__من غلط بکنم ادامه بدم.

__چرا، داشتم فیض می‌بردم از تعریف. بگو بازم؟!!

تک خنده ای کرد:

__عماد بی‌خیال، من یه زری زدم. برو هر...

هنوز جمله بعدیش رو نگفته بود که نگاهش به جای دیگه ای کشیده شد. یکدفعه لبخند روی لبش عریض تر شد. سریع مثل جن زدها بلند شد با گفتن الان میام به همون طرف که نگاهش میخ شده بود، رفت.

با تعجب با نگاهم تعقیبش کردم که با کاری که کرد، دهنم باز موند. این پسر خل شده...

* * * * *

ندیم

اصلا نفهمیدم چطور خودم بهشون رسوندم. یک لحظه نمی‌دونم چرا دوباره دیدمش، اختیار عقم رو ازم گرفت. دلیل کارم رو خودم نفهمیدم. فقط می‌خواستم دوباره باهاش حرف بزنم. تنه‌ی محکمی بهش زدم. در حالی از کنارش می‌گذاشتم. سرم رو به طرفش برگردوندم:

__بخشید خان...

بقیه جمله ام رو ادامه ندادم. با تعجب ساختگی بهش خیره شدم. مژده در حالی که زیر بغل ماهور رو گرفته بود، عصبی سرش رو بالا آورد. اخم روی ابروهاش نشون می‌داد که آماده حمله است. اما با دیدنم مبهوت لب زد:

__عه شما! هنوز نرفتین؟!

__چرا داشتتم می‌رفتم که حواسم نبود به شما خوردم. وسیله همراهتون هست؟! نیست تعارف نکنین. یک ماشین دارم عروسک. بشمار سه رسوندمتون خونه.

لبخند نازی زد:

_ممنون. با ماشین صدرا اومدیم.

_برادر تونن؟!

_صدرا! نه بابا، خدا نکنه! پسر عمومه.

_آها، ماهور خانوم خوبی؟!

ماهور حتی سرش بالا نیاورد. با همون چشم‌های بسته، سری که روی شونه مژده بود با صدای غمگین و انگار از ته چاه می‌اومد، زیر لب اهومی گفت. مژده با خجالت و خنده، گفت:

_ببخشید، آقا ندیم. حالش زیاد خوب نیست، از اون اتفاقم شوکه شده. بجاش من ازتون تشکر می‌کنم یه دنیا ممنونم ازتون.

با ذوقی که از تشکرش بهم دست داد و مخفیش کردم:

_کاری نکردم. ماهور خوب می‌شه نگران نباشین. تا دوستی مثل شما داره غصه نداره.

_ امیدوارم، امشب خیلی ترسیده.

_ اگه کاری از دستم بر بیاد بگین؟!

_ نه ممنون.

_ مثلاً خواستین پیام دنبالتون ببرمتون خونه ماهور که پیشش باشین. باز خواستین برگردین، برسونمتون. فقط کافیه بهم زنگ بزنین، بشمار سه اومدم.

در حالی که هم قدمش بودم. موبایلم از جیب شلوارم در آورد، سرم پایین بود، درگیر قفل بودم تا الگوش رو بکشم. ادامه دادم:

_ شماره تون بگین. تک میزنم شماره ام بیفته.

سکوتش که طولانی شد. سرم بالا آوردم. با چشمهای گرد شده نگاهم می کرد. نگران از حالش پرسیدم:

_ چیزی شده؟!

با خجالت لب زد:

نه.

خب پس شمار هات؟!!

#پارت_44

وقتی چشم‌های منتظرم رو دید. با کمی مکث و تردید
شماره اش رو گفت. سریع شماره رو زدم و گرفتم. در
حالی این ذوق دیگه نتونستم ازش مخفی کنم، لب زد:

_این شماره‌ی منه! تکم بهم بزنی هر وقت هر ساعت، فرق نمی‌کنه شب باشه یا روز... بشمار سه اومدم پیشته.

وقتی مطمئن شدم بوق خورده. تماس رو قطع کردم. در حالی که گوشیم رو هل می‌دادم توی جیب شلوارم، با ابرو هام به پژو سفیدم که از همینجا که نزدیک در بیمارستان پارک کرده بودم، اشاره کردم:

_ببین با همین عروسک میام دنبالت.

لبخند کمرنگی به صورتم زد، نگاهی کوتاهی به ماشینم انداخت:

_بله، درست می‌گین عروسک! از همینجا هم برق می‌زنه. مشخص حسابی بهش میرسین؟!

با همین تعریفش، منی که عاشق ماشینم بودم. سینه‌ام رو کمی جلو دادم. شروع کردم به تعریف، و راجی کردن و پز ماشینم دادن:

_همه می‌گن عروسک! شاید باورت نشه، ننه ام به ماشینم حسودیش میشه. گاهی که می‌بینم زیادی دارم می‌سابمش، تا برق بزنه. شروع می‌کنه به غر زدن و بهانه های مختلف آوردن.. آی ندیم نون نداریم برو نون بخر!. آی ندیم بیا این

لامپ درست کن. آی ندیم آنتن تلویزیون خراب شده.
خلاصه این قدر صفحه برام می‌چینه که می‌مونم از دستش
حرص بخورم یا بخندم. هر وقت قصد می‌کنم ماشینم رو
تمیز کنم، می‌دونم باید خورده فرمایش های ننه ام رو انجام
بدم. انجام ندنم که هیچی به کلاغ های کورم نشون میده که
اینم پسره من بزرگ کردم و اینا...

این قدر هیجان زده بودم که حد نداشت. همونجوری بدون
این که مدنظر بگیرم خیلی حرف ها رو نباید الان بزنم،
می‌زدم. همونجور که به صورتش خیره بودم، بی وقفه
بدون این که یک دقیقه نفس بگیرم، فقط لب می‌جُنبیدم:

_شما رانندگی بلدین؟! اگه بلد نیستین، غصه نخورین.
یکروز میام دنبالتون، میبرمتون یک جای خلوت یادتون
میدم. فرمونش نرم و خوش دسته، بشینی پشت ماشینم تازه
می‌فهمی چی گفتم...

هنوز داشتم فک می‌زنم همین که از در بیمارستان بیرون
رفتیم یکدفعه فکم افتاد. بدجوری هم افتاد. اون لحظه فقط
همین جمله "خاک توی سرت الاغت کن، ضایع شدی
رفت" رو به حال خودم زمزمه کردم.

صدرا به ماشین شاستی بلند مشکی تکیه داده بود که ده تایی پژو منو می‌خرید و آزاد می‌کرد. خدا یکم زودتر ندا می‌دادی اون جوری جلوش ضایع نمی‌شدم.

صدرا تا متوجه مژده و ماهور شد. سریع در عقب باز کرد و به سمتمون اومد. کمک کرد با مژده که ماهور رو روی صندلی عقب نشوندن.

مژده قبل این‌که روی صندلی بشینه. با حالتی که خجالت همراه کلماتش بود، زمزمه کرد:

_آقا ندیم با اجازه اتون بریم. ماهور زیاد حالش خوب نیست.

به خودم اومدم. دستپاچه لبخندی زدم:

_خواهش می‌کنم، بفرمایید. راحت باشید.

سری تکون داد. با گفتن خدانگهدار توی ماشین نشست. صدرا دستش رو به طرفم گرفت:

_خب آقا ندیم، خوشحال شدم دوباره دیدمت. کاری نداری؟!

سریع دستش رو فشردم:

_قربون داداش. برین راحت باشین.

صدرا ازم خداحافظی کرد. سوار ماشین شد. با تک بوقی که زد، حرکت کرد. در همون حال نگاهم رو به مژده دوختم که با لبخند بهم خیره شده بود. دستم بلند کردم و توی هوا به نشونه خداحافظی براش تکون دادم...

نمی‌دونم چقدر خیره ماشین بودم که از جلوی چشم‌هام محو شد. دندان‌هام روی هم ساییدم:
_ندیم گند زدی، خیلی الاغی!

_دقیقا مرتیکه! اون چیکار بود، کردی؟!!

با زمزمه عصبیش دقیقا کنار گوشم، یکبار نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. با ناراحتی لب زدم:

_کار رو ولش کن. من الان دلم خون!.. طرف بچه مایه داره!.. به نظرت بفهمه، من از دار دنیا همین پژو دارم، زنم میشه؟!!

یکدفعه چنان محکم کوبید پس گردنم، صورتم از درد مچاله شد. دستم پشت گردنم که کمی سوخت، رسوادم. در حالی که ماساژ می‌دادم. به طرفش برگشتم. عصبی غریدم:
_مرتیکه تو چته امشب...

بقیه حرفم رو با دیدن صورت خشمگینش، خوردم. باز چش شده بود؟! قبل این‌که حرف بزنم، عصبی لب باز کرد:
_تو نمی‌بینی ماهور حالش خوب نیست، همین الان وقت این کار است. برای چی به مژده تنه زدی؟! نمیگی دو تایی باهم بیفتن، یک کار بدی دستمون؟!

با حرص خندیدم:

_نه بابا، حواسم بود. فقط گفتم برم قبل رفتنش یکبار دیگه باهاش حرف بزنم، همین!

یکدفعه با یادآوری شماره اش ذوق زده شدم:

_شماره اش رو بهم داد. رفیقت دیگه رفت قاطی مرغا. نرفتم نرفتم یکدفعه با کله رفتم.

سری از تاسف برام تکون داد:

__همین وسط عاشق شدن تو کم بود.

__چشه مگه؟!!

بدون توجه به صورت پوکرم، با تن آروم تری و کلافه ای گفت:

__هیچیش نیست، فقط جالبه! راه بیفت بریم.

__حله، بریم!

عماد تا روی صندلی نشست، چشم‌هایش رو بست. این حالتش نشون می‌داد که باز سرش درد گرفته، داره خود خوری می‌کنه. دلش پیش ماهور، از این‌که توی شرایط نمی‌تونه براش کناری کنه عصبی بود. می‌دونستم اگه امشب ولش کنم، باز میره سراغ مشروب، برای همین ماشین رو به سمت خونه‌ی خودمون حرکت دادم...

[20.05.20 22:03]

#پارت_45

#نگاه_آلوده_به_عشق

عماد

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشم‌هام رو کلافه
بستم. از فشار زیاد عصبی این چند ساعت، دستم رو مشت
کردم. دیدن حال ماهور، وضعیتش و این‌که نمیتونستم
کاری براش انجام بدم، داشت دیوونه ام می‌کرد.

توی این لحظه تنها چیزی که احتیاج داشتم فقط وجود
ماهور بود و بس! دست مشت شده ام رو بالا آوردم کفش
رو بوییدم. با این‌که اثر کمی ازش باقی مونده بود، همونم
با یک نفس عمیق به ریه هام کشیدم. این‌قدر این کار رو
تکرار کردم که همون یه ذره بو کامل از بین رفت.

تموم مدت مسیر ندیم همیشه پر حرف، سکوت کرده بود.
الان واقعا بهترین گزینه برای اعصاب داغونم محسوب
می‌شد. چون ممکن بود با اولین تلنگر منفجر بشم!..

با توقف و باز شدن در ماشین، لای یکی از چشم‌هام باز
کردم. جلوی خونه‌ی ندیم بودیم. صاف نشستم، کامل
چشم‌هام باز کردم. پیاده شدم. بی حوصله جلو رفتم. خطاب
بهش که در حال باز کردن لدر بود، زمزمه کردم:

__فعلا!

یکدفعه شتابان سمتم خیز برداشت، مچ دستم رو گرفت:

__کجا؟! کجا?!

__ول کن دستم رو، می‌خوام برم!!

بدون توجه به لحن متحیر و تندم، سرش رو برد داخل، از
همونجا صداش رو بالا برد:

__ننه، یالله. یالله. مهمون داریم.

با این کارش اخمی کردم، عصبی دستش رو پس زدم:

__خل شدی، الان اعصاب دارم بیام خونه‌ی شما؟!!

__باز اعصاب خوشگلش رو کشید جلو، معلوم که می‌ای. چه فکر کردی، بذارم بری زهرماریت رو کوفت کنی؟!!

دوباره دستم رو گرفت تا وسط حیاط شون کشید، دوباره داد زد:

__یاالله، ننه! عماد!

تا خواستم حرفی بزنم صدای مادر عماد اومد:

__بیاین تو ننه. چادر پوشیدم.

چرا نمی‌فهمید من با این حال فقط خونه ام راحت‌م، باید یه چیزی می‌خوردم تا امشب رو فراموش کنم؟! اصلاً این بشر کی فهمیده که الان حالیش بشه؟! امشبم که تر زد با این عاشق شدنش.

دستی به صورتم کشیدم، نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم. صدام رو بلند کردم:

دستتون درد نکنه، تو نمیام. آخر شب می‌خوام برم.

__ننه دروغ میگه، اومده شبم اینجا بخوابه.

تا اومدم حرفی بارش کنم، با دیدن مادر ندیم توی چارچوب
در، سریع دستپاچه لب زدم:

__سلام، سوسن خانوم.

لبخند مهربونی روی صورت تپش نشست:

__سلام، پسر. بیا تو، بیا.

__مزاحمتون نمی‌شم. دیر وقته.

__ای مادر! این ندیم جیگر سوخته از بس دیر میاد، الان
برای ما انگار سر شبه، بیا تو، غریبگی نکن!

لحن همیشه مهربونش، تسلیم کرد. به اجبار سری تگون
دادم:

__چشم. بفرمایید، میایم.

با رفتن سوسن خانوم، با چشم‌هام برای ندیم خط و نشون کشیدم. می‌دونست توی رو گیر می‌کنم برای همین پای مادرش رو وسط کشید. قهقهه ای زد. خیلی سریع در رو باز کرد و ماشینش داخل آورد. بعد همراهش رفتم داخل، سرخوش و شاد گفت:

__ احوال بی بی خودم؟!!

مادر بزرگش که مریض بود روی تختش نشسته بود. با صدای ندیم سرش رو بالا آورد و لبخندی به روش زد. ندیم دستش دور شونه ام حلقه کرد، با خنده زمزمه کرد:

__ بی بی برات خواستگار آوردم، توپ! رو هوا برات شکارش کردم، ها! نگاهش کن ببین می‌خوایش؟!!

تموم تلاشم رو کردم همونجا فکش رو پایین نیارم. الان داشت با دم شیر بازی می‌کرد. زیر چشمی نگاهم رو به نیم رخش دوختم و خطاب بهش از لای دندان‌هام آروم غریدم:

__ یک حالی من از تو بعدا می‌گیرم.

جواب جمله ام فقط قهقهه اش بود، با دستش به جلو هلم داد:

__ برو شادوماد، برو عروس خانوم رو دریاب.

پوفی کردم. جلو رفتم. رو پا کنار تختش نشستم، لبخندی زدم:

__سلام بی‌بی، خوبی؟!!

با خجالت دستش روی صورت چروکیده اش گذاشت، از لای انگشت هاش بهم خیره شد. ندیم کنارش نشست، دستش رو برداشت:

__بی‌بی پسندیدی، الان زنگ بزنم عاقد بیاد؟! لباس عروس تنت کنی، با هله بفرستیمت پای سفره عقد؟!!

بی‌بی از خجالت خندید. ندیم با دستش ضربی به شونه ام زد:

__ببینش، عروس نازتر از بی‌بی من گیرت نمیداد!

پشت بند حرفش، دست‌هایش رو قاب صورت بی‌بی کرد. هر دو طرف گونه هاش رو بوسید:

__مبارکت باشه بی‌بی! فقط اعصابش یه نمه قاطی و پاتیه که زحمتش میفته پای خودت.

__ بچه، سر به سر پیرزن نذار. گناه داره.

__ سربه سر! عماد بگو عاشقش شدی تا ننه ام باورش شه؟!!

با صدای خنده سوسن خانوم که دقیقا پشت سرمون بود، بلند شدم. به سینی توی دستش اشاره کرد:

__ بیا پسرم، بشین. چای بخور.

تا قدم اول رو برداشتم، ندیم مچ دستم رو گرفت:

__ ماچش نکردی!

__ خجالت بکش، ولش کن.

__ ننه!

سوسن خانوم اخمی کرد:

__ کوفت، مگه نمیگم ولش کن بیاد چایش رو بخوره.

دستم رها کرد، با حرص به جلو هلم داد:

_اوه ننه باز کمر بند کماندویت رو بستی؟! برو رفیق تا ننه
ام نصفم نکرده.

تموم مدت تلاش می کردم در مقابل محبت مادر ندیم که
قصد داشت به نحوه احسن تحویلم بگیره، خوش رو باشم.
ندیم هم تا لحظه ای که قصد خواب کردیم سر به سر من و
بی بی ش که هوش و حواس درستی نداشت، گذاشت.

روی تشکی که برام پهن کرده بودند، دراز کشیدم که
یک دفعه...

[21.05.20 22:15]

#پارت_46

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

روی تشکی که برام پهن کرده بودند، دراز کشیدم که یکدفعه با شلیک قهقهه ی ندیم، هنوز سرم به بالش نرسیده بود از جا پریدم. امشب کلا کارهای می‌کرد که ازش انتظار نداشتم. اون از شوخی های مسخره و بی مزه اش که بدجور از دستش حرص خوردم، اینم از این الکی خندیدنش...

پوفی کردم. پشتم رو بهش کردم. هنوز پلک هام رو روی هم نداشته بودم که دوباره قهقهه اش بالا رفت و پیچ پیچ های نامفهومش که زیر لب می‌گفت به گوشم رسید. خدا دیوونه نشم، خوبه؟!!

کلافه پوف عصبی بلندی کشیدم شاید بفهمه نصف شب و یکم مراعات کنه. اما کو گوش شنوا؟! بهتر نشد که بدتر صدای خنده اش بالا می‌رفت. ای بابا انگار امشب قرار نیست یه ذره آرامش داشته باشم. اگه می‌دونستم می‌خواد اینجوری با اعصاب داغونم بازی کنه همون خونه ام می‌رفتم و تا غرغر مشروب می‌خوردم که بهتر بود. حداقل ذهنم پاک می‌شد از اتفاقات امشب!..

سرم رو کمی برگردوندم و از سر شونه ام نگاهش کردم.
روی تشکش که کنارم پهن بود. روی شکم دراز کشیده
بود. سرش توی گوشی، تند تند در حال تایپ بود. معلوم
نیست با کی چرت می‌کرد که نیشش تا بناگوش باز بود؟!!

ندیم این کار؟! همیشه خدا گوشیش همراهش بود ولی تا
خوب خودکشی نمی‌کرد جواب طرف رو نمی‌داد. گاهی هم
مگه چی می‌شد که حوصله‌اش سر می‌رفت یکم توش
سرک می‌کشید و گرنه یادشم می‌رفت که وسیله ای به اسم
گوشی داره...

حالا چی شده این طور دو دستی چسبیده بود بهش، هم جای
شک داشت هم کنجکاوی.. خودم روی شکم انداختم، روی
آرنجم خودم رو جلو کشیدم تا ببینم با کی چت می‌کنه.

تا نگاهم به صفحه‌ی گوشیش خورد. اون نوشته ها و
اسکتیرها که باهم رد و بدل کرده بودند، دو جفت ابرو هام
بالا پریدند. دهنم باز موند. ندیم این غلط! این حرف های
عاشقانه و این جور شیطنت‌ها؟!!

بی‌خیالی طی کردم توی دلم به توجه مربوط گفتم.
می‌خواستم عقب بکشم اما با یادآوری ماهور که الان
می‌تونم جویای حالش بشم، لب زدم:

ازش بپرس ماهور حالش چطوره؟!

انگار تموم هوش و حواسش توی گوشی و جمله‌ها
متمرکز بود. با شنیدن صدام، یهو تکونی خورد. دستپاچه
صفحه گوشی رو طوری گرفت که من نبینم. اخم کم‌رنگی
روی ابروهاش نشست، با لحن جدی گفت:

_کارت درست نیست، عماد. شاید بخوام یک غلط اینجا
بکنم تو نفهمی.

چه غلطی مثلاً؟!

_مثلاً یک لبی، لپی بگیرم.

توی سرش آرام کوبیدم:

خاک توی سرت، از پشت این صفحه‌ی شیشه‌ای؟!

سرش رو عقب کشید، بهم تشر زد:

_تو ماهور بوسیدی من بهت گفتم خاک توی سرت؟! تازشم دیدی توی بیمارستانم تنهات گذاشتم، گفتم راحت باشی. هر چی خواستی ببوسش کنی.

_دست درد نکنه برای اون قضیه ولی جدا تو مگه چند ساعت باهاش آشنا شدی؟!

متعجب پرسید:

_چهار ساعت، چیه مگه؟!

_هیچی.

حق به جانب لب زد:

_هیچی که نشد حرف، بعدا مگه من دل ندارم؟! حالا بعد عمری یکی چشمم رو گرفته، گیر ما شدی؟!

_نه، فقط...

وسط حرفم پرید:

__نه، فقط چی؟ فقط مثل تو خوبه؟! یک مخ می‌خوای بزنی،
فقط میگی آقا می‌خواه آپالو هوا کنه که صفحه می‌چینه
جلوش ردیف به ردیف که خرم توش گیر می‌کنه!. رفیق
من! صاف برو جلوش وایسا. یک جمله بهش بگو، من
می‌خواهم، لب‌ت رو بیار جلو ببوسم!

__برو بابا، اونم گفت بفرما!؟!

__بله! تو عرضه نداری قضیه ات فرق می‌کنه. بیا پیش
خودم روش مخ زنی پیشرفته رو یادت بدم.

__جمع کن خودت، حالا میگی مخ کی رو زده؟!!

__آای آای توهین نکنی به مژده، ازت دلخور می‌شم.

کمی خودش کشید عقب‌تر، طوری هم که من صفحه ی
گوشیش رو نبیینم. شروع کرد با مژده به چت کردن...

نفسم پر فشار بیرون فرستادم. دراز کشیدم. چشم‌هام رو
بستم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بتونم بخوابم. ولی
نتونستم.

چشم‌هام رو باز کردم دوباره صداش زدم. گله مند با لحن
تندی لب زد:

__جان من دهنِت ببند، ضد حال نباش!

__ببین چی میگم؟!

__خب بجنبون فک رو!

__ازش بپرس ماهور حالش خوبه؟!

پوفی کرد:

__باشه می‌پرسم.

دوباره سرش رو توی گوشی برد. هنوز چند ثانیه نگذشت
نتونستم تحمل کنم:

چی شد؟!

بدون این که نگاهش رو از صفحه گوشی بگیره، زمزمه کرد:

_صبر کن!

_چیکار می کنی، زود باش!

_خیلی خب، توام! همین اول بسم الله پیرم وسط ماهور
حالش چطوره بعد فکر نمی کنه چشم دنبال دوستشه؟!_

تو غلط می کنی؟!

نگاهش به چشم هام دوخت، دلخور و عصبی گفت:

دست درد نکنه، من این جور ی دیدی؟!

خودم جلو کشیدم صورتش بوسیدم:

_تو رفیق خودمی.

_جان من، این احساسات رو برو خرج همون ماهورت
کن، بهتره!

_تو عشقمی، بهتر شد؟!!

خندید:

_برو گمشو نره خر، تو عشقمی!

با دست به عقب هلم داد:

_برو عقب، بذار ببینم چی بگم تا شک نکنه.

لبخندی زدم. منتظر شدم. بازم چند ثانیه گذاشت و طاقتم
لبریز شد:

_چی شد؟!!

حرصی و عصبی گفت:

_عماد، جان ماهورت حرف نزن، دو دقیقه وایسا!

_می زنم توی سرت، دفعه آخرت باشه جون ماهور قسم
خوردی.

_خیلی خب حالا، بند گاله رو!

[22.05.20 22:06]

#پارت_47

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

باز سرش بُرد توی گوشیش، این بار چند دقیقه صبر کردم.
همین چند دقیقه برای منی که آدم کمی صبری بودم به
سختی گذشت. چشمم رو ندیم بود، دوباره همون نیش
مبارک روی لب هاش نشسته بود.

اما وقتی دیدم خبری نشد. عصبی گوشیش رو از دستش
چنگ زدم:

می‌خواد یک سوال بپرسه. چی کشش میدی، بپرس
خلاصم کن؟!

بدون توجه به قیافه ای مات برده‌اش، انگشتم به قصد
نوشتن روی صفحه رو لمس کرد. اما قبلی این‌که کلمه ای
بنویسم. به خودش اومد، گوشی رو از بین دست‌هام قاپید.
غرید:

بده ببینم، چیکار می‌کنی؟!

بلند شد. در حالی که به سمت تختش می‌رفت. ادامه داد:
یک دقیقه نمی‌تونه صبر کنه؟! داری کار می‌کنی هیچی
از ماهور نپرسم.

خیز برداشتم همون‌جور پاهاش رو بگیرم که فهمید زودتر
خودش رو به تختش رسوند. کلافه و عصبی دستی به
صورت‌م کشیدم تا خودم کنترل کنم. ولی نشد، از لای
دندان‌های چفت شده‌ام زیر لب اسمش رو تهدیدوار صدا
زدم. تا برگرده.

بدون توجه به لحنم، ابروی بالا انداخت. نیم تنه اش رو به تاج تختش تکیه داد. پاهاش دراز کرد. خیلی ریلکس یکی پاش روی پای دیگه اش انداخت.

از این که این جوری خونسرد و بی تفاوت بود، حالم رو نمی فهمید که چقدر بی قرار یک خبر از حال ماهورم، لجم گرفت. بالشش که کنارم بود رو محکم به سمتش پرت کردم که با یک دست گرفتش، بدجنس زمزمه کرد:

_همینی که گفتم، صبر کن.

صبر کن رو شمرده شمرده به زبون آورد. انگار چاره ای نبود. باید صبر می کردم ولی با چشم هام که روش زُم شده بود، مدام بر اش خط و نشون می کشیدم. تا هر چه زودتر بهم یک خبر بده.

اوووف که ندیم جونم رو بالا آورد تا به قول خودش نامحسوس از زیر زبون مژده حرف کشید و بهم رسوند. تا وقتی که رسوندنش خونه، حالش همونجور بوده و تغییری نکرده.

با چیزای دیگه هم که شنیدم از امیرطاها و رفتارش با
ماهور، اعصابم بیشتر بهم ریخت. واقعا الان عاجز و
خسته بودم که چیکار کنم.

من و ماهور یک درد مشترک داشتیم. عشق یار بود و
چقدر تلخ و دردناک که در طلبش نشسته بودیم. معلوم نبود
نصیب حالمون می‌شد یا نه؟!!

امشب کلا شب پر هیاهوی و پر تنشی بود. با این‌که
بدجوری بهم ریخته بودم. تنها راه آرام کردنم پناه بردن به
خاطراتم بود. چشم‌هام رو بستم. توی ذهنم به لحظه‌های
شیرین و لذت بخشی که توی بیمارستان کنار ماهور داشتم
رو مرور کردم...

* * * * *

سوم شخص

نگاه سرد و پر کینه اش، را به چشم‌های قاب گرفته عکس روی میزش دوخته بود. انگشتانش یکی در میون لبه ی مبل چرم مشکی رو ضرب می‌زد. ریتم آرامی توی فضای اتاق خالی ایجاد کرده بود و همین طور نفس هایش!.

نمی‌داند چند دقیقه است، زمان از دستش در رفته و شایدم ساعت‌هاست که به این چهره در قاب عکس زل زده بود اما ذهنش جای دیگر بود. تموم ذهنش آشفته و بهم ریخته بود.

همچی دیر جلو می‌رفت. طبق خواسته‌های اون نبود. او بی‌قرار و منتظر پایان بازی بود که خودش به راه انداخته بود. بازی ای که با برنده شدن او به اتمام می‌رسید. او برنده می‌شد و همچی در او، روحش، وجودش آرام می‌گرفت.

نقشه های بسیاری کشیده بود برای موش کوچولوی خودش اما هربار دم به تله اش نمی‌گذاشت. اون نمی‌خواهد شکست بخورد. باید برنده بازی شود.

او مطمئن است این بار نقشه اش زود جواب می‌دهد. با پول
همچی رو جلو می‌کشید تا موفق شود. هستند کسانی که
حاضرند برای پول هر کاری انجام دهند.

باز دمش رو بیرون می‌فرست، در حالی که نگاهش هنوز
به عکس خیره است. گوشی همراهش رو بر می‌دارد.
شماره دوستش مهرداد رو می‌گیرد. مهرداد می‌داند اون
اعصاب درستی ندارد و منتظر بودن او را بیزار می‌کند. با
دو بوق نخورده، تماس وصل می‌شود. زودتر لب باز
می‌کند و می‌گوید:

__چه خبر؟!!

صدای مهرداد با خنده توی گوشی می‌پیچد:

__سلام بگی، دوست دارم. حالی هم ازم بپرسی مهرداد
جون، خوبی؟! رو هم دوست دارم.

__مزه نریز، جواب بده.

__باشه بی‌اعصاب! از این دختره با این عشوه های خرکیش
خسته شدم، کی بشه این بازیتموم بشه. با الدنگی پرتش

کنم بره پی کارش، حوصله ام رو حسابی سر برده. در
ضمن یک خبر بد! پسره هم فعلا پرید.

از شنیدن حرف آخر مهرداد، اخم هایش درهم می‌شود.
دستش مشت می‌شود. هنوزم نگاهش خیره است. عکسی که
نقشه ها بر اش کشیده بود. نقشه‌ی بی نقض.. پس چرا نقشه
اش خوب جلو نمی‌رود؟! هر بار چیزی مانع هدفش
می‌شود؟!!

فکش منقبض می‌شود. قبل این‌که لب به شکایت و گله باز
کنه، مهرداد زودتر می‌گوید:

_می‌دونم خراب کردم. اما یک نقشه دیگه بر اش دارم.
مطمئن باش این دیگه رد خورد نداره. بهم اعتماد کن؟!!

او از مهرداد مطمئن بود. اما فکرش بیشتر آشفته شد.
اینسری باید نقشه اش بی نقض تر باشد. او با خودش شرط
بسته است تا اون موش کوچولو را به نابودی بکشد و
خواهد کشید.

چشم‌هایش را روی هم می‌ذارد تا بداند مهرداد چه نقشه ای
دارد، لب می‌زند:

_می شنوم!..

[23.05.20 23:13]

مهرداد با ذوق نقشه ای که به ذهنش آمد بود را بیان می‌کند. او می‌شنود. نقشه اش عالی و بی نقص است. چرا به فکر خودش نرسیده بود؟!.. او حس می‌کند در چند قدمی این بازی ایستاده است.

تجسم می‌کند آن چشم‌هام ترسیده و گریان را، التماس، ضجه و زار زدنش را... توی آن لحظه چقدر برای رسیدن به پایان این بازی و تماشا کردن سکانس آخرش بی‌تاب شده بود... سکانسی که دیدنش برای او از هر چیزی باارزش‌تر است!..

لب‌هایش به خنده کش می‌آید طولی نمی‌کشد قهقهه اش فضای
اتاقش رو پر می‌کند. خنده‌های که از ته دل اوست. خنده
به چهره‌ی خشن و سرد او غریبگی می‌کند. او هنوز
می‌خندد. چیزی تا به این حد او را خوشحال نکرده بود تا
او را بخنداند.

او سال‌هاست نخندیده است. الان حال او خوب است. چیزی
به پایان بازی نمانده، او برای همین می‌خندد. خنده‌های
برای مرحم آن زخم‌های کهنه و خاک رفته دلش...

زخم‌های که در آن روزهای تلخ و درد آور گذشته به تنش
شلاق وار خورده بود و ردش هنوز بعد سال‌ها می‌سوخت.
او بارها همون سال‌ها تحقیر شده بود. کتک‌های که بی
رحمانه و بی دلیل بخاطر پسر بچه‌ای بی پناه و بی پول
بودنش، خورده بود.

همان گذشته باعث شده بود، نفرت را ذره ذره به دلش
بنشاند. نفرتی که او را بی‌رحم کرده بود. مردی سرد و
بی‌روح و ترسناک... او احتیاج داشت به آرامش که فقط با
نابودی موش کوچولویش به دست می‌آورد.

هنوز صداش با خنده همراه است که به مهرداد می‌گوید:

تو دیگه چه جونوری هستی؟!

مهرداد از خنده های دوستش بعد سال‌ها خوشحال شده و امید دارد نقشه اش زود می‌گیرد. او به زندگی اش می‌رسد. می‌خندد، صادقانه لب می‌زند:

هر چی هستم، شاگرد خودتم!

خودش نیز می‌دانست که او بی رحم تر از اوست. مهرداد بارها از او خواسته بود که بی‌خیال این بازی شود ولی قبول نکرده بود. اما او چطور می‌توانست به همین راحتی آن گذشته تلخ و دردناک را فراموش کند و بذار موش کوچولوش به زندگی اش ادامه دهد. محالست از او بگذر...

اولین و آخرین هدف زندگیش فقط نابودی موش کوچولوش است. پوزخندی به حرف مهرداد می‌زند:

نصف نقشه که با فکر خودم جلو رفتم، بقیه اش رو می‌سپارم به خودت. ببینم چند مرده علاجی؟!

مهرداد کلافه از لحن تمسخرش، پوفی می‌کند. او را می‌شناسند ولی بازم دلخوریش با خنده همراهش است، می‌گوید:

__چی بگم الان به تو، ولی چشم. فعلا کاری نداری؟!!

او نه ای زیر لب می‌گوید و تماس رو قطع می‌کند. گوشیش را روی میز می‌دارد. قاب عکس را به دست می‌گیرد، در حالی که به صورتش نزدیک می‌کند و هنوزم چشم‌هاش به عکس قفل شده است، می‌گوید:

__به آخر زندگی‌ات نزدیک شدی، قراره بری...

مکث می‌کند. آرام و ترسناک زمزمه می‌کند:

__جهنم!

اما یکباره جهنم رو این‌قدر بلند فریاد می‌زند، به طوری چهره‌ی توی قاب و دیوارهای اتاقش از این صدای ترسناک و پر نفرتش به لرز افتاده‌اند.

عصبی قاب عکس را روی زمین پرت می‌کند. صدای شکستنش و نعره اش یکی می‌شود. او نفس نفس می‌زند.

سینه مردونه اش از خشم و نفرتش بالا و پایین می‌شود. اما بازم نگاهش روی قاب عکس شکسته روی زمین می‌ماند.

او می‌خواهد جهنم به پا کند. جهنمی که آتشش سوزان و دردناک است. برای شخصی که از هیچی خبر ندارد چه تله ای برای او سر راهش گذاشتن...

* * * * *

#دو_هفته_بعد

ماه‌ور

خاتون در حالی موهایم رو می‌بافت. سنگینی نگاهش رو با این‌که پشتم به او بود، کامل حس می‌کردم. حتی می‌تونستم اخم روی ابروهاش رو تصور کنم.

هنوز ازم دلخور بود اما سکوت کرده بود تا خودم لب باز کنم و بهش بگم اون شب چه اتفاقی برام افتاده بود. با این که مزده حال رو ماست مالی کرده بود و گفته بود که بچه ها ترسوندنم و غش کردم.

ولی خاتون کسی نبود که به همین راحتی بشه گولش بزنی و چیزی ازش مخفی کنی. اونم من رو؟! که از خودم بهتر می شناخت. توی همین دست هاش بزرگ شدم و قد کشیدم. می دونم نگران حال شده بود، بدتر اینکه توی این دو هفته سکوت و غم برک زدنم توی اتاقم، بیشتر به شکش دامن زده بود.

برای همین این قدر پیگیر و سمج بود تا بفهمه ماجرا چی بود؟! اما من نه تنها دوست نداشتم حرفی بزnm بلکه خجالت می کشیدم. چطور بهش بگم توی یک هفته چندین بار از مرد رویا هام، مردی که عاشق بودم، شکستم. مردی که یکسال فقط با نگاهم عاشقش شده بودم.

یکسال هم چیزی کمی نبود. یکسال با تموم روزها و ثانیه هاش من این مرد رو پرستیدمش. اما ته اون همه

رویا‌های پیش ساخته چی شد؟! یکباره فرو ریخت. طوری
هم ریخت که دیگه نمی‌تونم روی هم بذارمشون.

اگرم بخوام که دیگه نمی‌خوام. امیرطاها یک فرصت بهم
نداد تا اون عشق و محبتی رو که بهش دارم اثبات کنم. و
منم تصمیم گرفتم که فراموش کنم.

با صدای خاتون و چیزی که شنیدم. به خودم اومدم. رنگم
از رخسارم پرید. لبم رو گزیدم. توی اون لحظه نمی‌دونستم
جواب سؤالش رو چی بدم...

[25.05.20 22:14]

#پارت_49

نفسم سنگین شده بود. حتی دست‌هام از اضطرابی که به سمتم هجوم آورده بود، می‌لرزید. خیلی آروم توی هم قفلشون کردم. تا اون لرزش خفیفش از چشم خاتون پنهون بمونه.

جواب سوالش فقط یک کلمه بود. اما همون یک جمله مجبورم می‌کرد از اول ماجرا عشق نافرجام رو تا آخرش براش تعریف کنم. ولی من این رو نمی‌خواستم، خاتون به اندازه کافی غم و غصه هام رو دیده بود، بارها و بارها هم غم رو خورده بود.

این زن بیشتر از خودش به فکر من بود که هیچ وقت مهر مادری رو نه لمس و نه نچشیده بودم. خاتون برایم مادری بود که با اینکه از وجود او نبودم اما تیکه گاه تموم لحظه های بی کسی و تنهایی هام رو پر می‌کرد.

با اینکه خاتون همیشه تموم تلاش می‌کرد تا کمبود مادرم رو حس نکنم اما گاهی وقت ها با اینکه نه دیده بودمش نه

حسش کرده باشم ولی بدجور بی‌تاب وجودش می‌شدم. فقط
یک لحظه حس کردنش کافی بود!

اما سهم من از داشتن مادر فقط چند تا عکس بود که اونم
بعد اومدن اهورا، یواشکی و پنهونی توی تنهایی ام با
هزاران ترس و لرز یک نگاه گذرا بهش می‌اندازم.

اگه اهورا می‌فهمید که این چندتا عکس از مادرم رو دارم.
خودم با اونا آتیش می‌زد. اما خب بازم قایمکی اونا رو نگاه
می‌کردم. درست جاش رو پر نمی‌کرد اما دلتنگی رو چرا،
اون رفع می‌کرد و پشت اون هزاران آه و حسرت بود که
چرا ندارمش؟! و چرا هردوشون رو ندارم؟!

از طرف دیگه نبود پدرم و جای خالی او بدتر دامن می‌زد
به تنهایی ام. با این‌که می‌دونم ازم زیاد دور نبود اما اهورا
اجازه نمی‌داد نه بفهم کجاست نه برم دیدنش. و این بدترین
درد بود که دلتنگش می‌شدم اما نمی‌دونم کجا برم دیدنش...

من توی این دنیا بغیر همین عکس‌ها، پدرم و خاتون هیچ
کسی رو ندارم. برای همین اونا باارزش‌ترین چیزای

هستند که حاضر نیستم با هیچی عوضشون کنم. برای همین که نمی‌خوام خاتون بیشتر از این غمخوار دردهام باشه.

توی این دو هفته هم بهم اثبات کرد که چقدر نگران حالته... تموم حواسش به من بود که چه حال خرابی دارم... حالا اگه حرفی بزنم یک درد و غم روی دردهای دیگه اش می‌ذارم...

هنوزم توی ذهنم دنبال یه جمله ای مناسب بودم و این وسط هم مغزم قفل شده بود و هیچی پیدا نمی‌کردم. که دوباره سؤالش رو تکرار کرد:
_ کی رو دوست داری؟!

نفس سنگین و حبس شده ام رو پر فشار بیرون فرستادم.
آروم زمزمه کردم:
_ خاتون جونم رو.

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید، با بغض که میدونستم داره کنترالش می‌کنه، گفت:

پس بگو قربونت بشم، حرف بزن؟! من پیرزن رو این قدر جوش نده! دارم دق میکنم این طوری می بینمت. اینجا غمبرک زدی، چشم هات همش تره، نه غذا می خوری، نه میری کلاست. اون دوستان هم نگرانت شدن. بگو دردت به جونم؟! بگو؟!!

می شه این بغض و محبت این مادر رو بشنوی و در مقابل تموم نگرانی هاش سکوت کنی و بغض نکنی. بدون این که نگاهش کنم، چرخیدم خودم توی آغوشش انداختم.

اون بغض سنگین و خفه کننده رو رها کردم. با این که توی این دو هفته این چشم هام اشک بارون بود ولی ریزش این اشک ها فرق داشت. این بار اون غمی که توش بود رو داشت می شست و با خودش می برد. حق زدم توی آغوش زنی که کم از مهر مادر نداشت.

نمی دونم چقدر حق زدم و اون بی حرف فقط نوازش می کرد مو هام رو، صورتم رو، وجودم رو، روح زخم خورده و چرکینم رو و رد اشکام رو با محبتش پاک می کرد...!

با این‌که حرفی نزدم ولی احساس سبکی می‌کردم. با
چکیدن قطره اشکی روی پشت دستم، با بهت نگاهم رو بالا
آوردم. همون لحظه یک قطره اشک دیگه روی گونه ام
ریخت. خاتون چشم‌هاش بسته بود اما تموم صورتش رو
اشک خیس کرده بود.

دستم رو بالا بردم، زیر چشم کشیدم:
_خاتون!

میون گریه لبخندی زد، دستم رو گرفت. بوسید:
_چیزی نیست، یاد قدیما افتادم! یاد خودم و سلمان! اون
روز از رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، همه اهالی حتی
دختر حرفی از جوانی می‌زدن بامرام و لوتی که خوشگله،
قد بلند، رشید و چهارشونه است. سلمان، سلمان از
زبونشون نمی‌افتاد. از بس گفته بودند سلمان، حالم از
شنیدن اسمش بهم می‌خورد. گاهی وقت ها که حرفشو
می‌زدند، حرصم می‌گرفت و باهاشون دعوا می‌کردم که ای
بابا، بس کنید. مگه این سلمان کیه که این قدر شیفته اش
شدین؟! ولی باز می‌گفتند و سلمان ورد زبونش بود. یک
روز از بس اسمش رو شنیده بودم، عصبی شدم و تصمیم
گرفتم برم باهاش دعوا کنم. شنیدم بود کارگر اربابه،

امروزم قراره با گاری چیزای که مال اربابه از شهر براش
بیاره...

به اینجا حرفش که رسید، سکوت کرد. نمی‌دونم غرق شده
بود توی گذشته اش یا نه؟! تا حالا نشده خاتون از گذشته
اش حرفی بزنه. بارها ازش خواستم تا از عشقش به سلمان
حرف بزنه ولی هر بار با بهونه ای از گفتنش سر باز
می‌زد و می‌رفت.

حالا نمی‌دونم چرا لب باز کرده اما هر چی بود، سریع از
فرصت استفاده کردم. کنجکاو پرسیدم:
_چی شد؟! سلمان رو دیدی?!

[26.05.20 10:22]

Forwarded from [??] ⇨ [??] ⇨ تنها دور از تو ⇨ [??]

#پارت_50

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

چشم‌هاش رو باز کرد. در حالی که دستش رو زیر
چشم‌هاش می‌کشید، لب زد:

_اول بیا بریم پایین یک چیزی بدم بخوری. بعد بقیه اش
رو می‌گم.

چشم‌هام گرد شد. از آغوشش فاصله گرفتم:
_خاتون!

بدون توجه به لحن پر معترضم، جدی گفت:
_اول غذا!

اخمی کردم، با لب و لوچه ای آویزون نالیدم:
_من اشتها ندارم. نمی‌تونم غذا بخورم. بگو دیگه چی
شده؟!!

_خیلی دوست داری، بقیه اش رو بشنوی؟!!

تند تند سرم رو تگون دادم و زیر لب بله ای گفتم. از روی
تخت بلند شد:

_من برم برات غذا گرم کنم، تو هم بعد بیا.

عصبی قبل این که از اتاق خارج بشه صداش زدم. بدون
این که برگرده، گفت:

_اگه اومدی غذات رو خوردی که برات بقیه اش رو
تعریف می کنم وگرنه دیگه معلوم نیست باز کی زبونم باز
بشه و بقیه اش رو بشنوی. حالا دوست داشتی بیا پایین یا
بگیر بخواب و منتظر باش!؟

شنیدن این حرف ها با طعم بدجنسی از زبون خاتون بعید
بود. این اولین باری بود که برای کاری برخلاف میل
این جوری توی منگنه ام می داشت. در مقابل چشم های گرد
شده از حرصم، بیرون رفت و در رو بست.

دست به سینه با اخم به تاج تخت تکیه دادم. چی فکر کرده،
محاله برم. برای من شرط می ذاره. اصلا نخواستم بقیه اش
رو بشنوم.

ولی هنوز چند دقیقه نگذشت، که پیشمون شدم. اگه حالا حالاها زبون باز نکنه که از فضولی دق می‌کنم. با عجله از روی تخت پریدم تا خود آشپزخونه پایین دویدم.

اما قبل این‌که به آشپزخونه برسم، ایستادم. خیلی آرام پا داخل گذاشتم، نمی‌خواستم بفهمه این‌کارش و کنجکاو کردن من، روش جدیدی براش بشه و بعدها هم به همین روش، مجبوری به کاری کنم که دوست ندارم مثل الان!..

خاتون، میز رو برام چیده بود. منتظر اومدم بود. با دیدنم لبخند زد:

__می‌دونستم میای. بیا بشین تا از دهن نیفتاده، بخور.

جلو رفتم کنارش روی صندلی نشستم:

__بدجنس شدی، ها! غدام می‌خورم به شرطی که الان بقیه اش رو بگی.

سری تکون داد:

__شروع کن تا برات تعریف کنم.

با این‌که اشتها نداشتم. شروع کردم به خوردن... با رضایت لبخندی دوباره زد. نگاهش روم بود اما تموم فکرش اون رو برگردونده بود به گذشته. به گذشته ای که فقط می‌دونم خاتون همیشه ازش رنج می‌برد و خودش رو سرزنش می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و لب باز کرد:

_اون روز خیلی عصبی بودم و نمی‌دونستم کاری که می‌خوام انجام بدم، ممکن بعدها حتی به ضرر خودم و سلمان تموم بشه. اما خب اون لحظه به هیچی فکر نمی‌کردم. فقط می‌خواستم یک بلای سر سلمان در بیارم تا دلم خنک بشه. قبل این‌که به جاده خاکی روستا برسه، خودم رسوندم اونجا.. نمی‌دونم با کدوم زورم سنگ‌ها بزرگ رو یکی یکی کشیدم وسط جاده و خودم گوشه ای در خفا منتظر ایستادم. تا سلمان با گاریش سر برسه. می‌دونستم بخاطر پیچ این جاده متوجه این سنگ‌ها نمیشه. فقط کافی بود یک چرخ چوبیش به یکی از این سنگ‌ها بخوره و بشکند.

قاشق غدام که می‌خواستم بذارم توی دهنم، همونجا نزدیک دهنم، موند. خشکم زد. خاتون که متوجه حالت‌م شد. دست خشک شده ام رو گرفت و قاشق رو توی دهنم گذاشت،

مبهوت شروع کردم به جویدن غدام... در همون حال ادامه داد:

_بالاخره اومد یک مرد جوان و خوش چهره که راحت می شد حس زد که خود سلمان بود. سنگ ها رو ندید. همچی طبق نقشه ام جلو رفت. گاری با خودش چپ شد. اون لحظه خیلی خوشحالی شدم. قند کیلو کیلو توی دلم آب می شد که یک حال اساسی از سلمان گرفتم. بدون این که نگاهش کنم و ببینم چه بلای سرش اومده، سر خوش و شاد برگشتم خونه.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد، بازم بهم اشاره کرد غدام رو بخورم. سریع سری تگون دادم. با این که تموم حواسم به خاتون بود، قاشق بعدی رو توی دهنم گذاشتم و خوردم:

_خب بقیه اش؟!!

_فردای اون روز صبح خبرا دونه دونه پخش می شد و به گوشم رسید که ارباب بخاطر بی کفایتی و بی دقتی سلمان رو فلک کرده. شنیدن این خبر خیلی خوشحالم کرد و توی دلم گفتم نوش جونت... اما به یک ساعت نکشید خبری بعدی حالم رو خراب کرد. اون باری که سلمان از شهر برای ارباب می آورده یک عتیقه خیلی گرون قیمت توش

بوده که یکی از دوستان ارباب بهش هدیه داده که با چپ
شدن گاری، می‌شکند. ارباب وقتی می‌فهمه سلمان رو تا
حد مرگ فلک می‌کنه. توی اصطبل اسب‌هاش زندونی
کرده‌اش تا اون رو بکشد. اون موقع بود تازه فهمیدم چه
غلطی کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید که مبادا
ارباب بخواد کارش رو عملی کنه. از ارباب بی رحم و
سنگدل روستا بعید نبود همچنین کاری کنه. مدام چهره
سلمان جلوی چشم می‌اومد. ترسیده بودم و نمی‌دونستم
چیکار کنم. به کسی هم نمی‌تونستم حرفی بزنم. ولی
نتونستم همونجوری و ایسم و بذارم سلمان بخاطر حسادت و
عصبانیت، کشته بشه. برای همین تصمیم گرفتم شبانه
پنهونی برم عمارت ارباب و نجاتش بدم. هر چی به ذهنم
می‌رسید و لازم میشه ریختم توی یک بقچه و خودم به هر
بدبختی و مکافات بود رسوندم به...

[26.05.20 23:00]

#پارت_51

هیچ وقت نمی‌خواستم برگردم به اون روزهای تلخ و رنج
آور گذشته ام، ولی حال و روز ماهور و اون چشم‌های تر
و غم گرفته شده‌اش از عشق، باعث شد تا بعد سال‌ها
بی‌اراده لب باز کنم.

این دختر هم مثل من عاشقه و روزهای بدی رو تجربه و
می‌گذرونده... حالش رو می‌فهمم و درک می‌کنم. بدترین
درد شاید میشه گفت همین عشق که هم شیرین و هم تلخ...

وقتی هم مظلومتیش می‌بینم، دلم برایش کباب می‌شه و
کاری جز همدردی و هم زبونی برایش نمی‌تونم انجام بدم...

ماهور با کنجکاوی و مبهوت بهم زل زده بود، می‌دونم
حرف هام جای تعجب برایش گذاشته بود، خاتون همیشه
مهربون این طور بدجنس و حسود بوده. اما نمی‌دونست من

فقط بخاطر تنهایی ام و این که همه سلمان رو دوست داشتن، بهش حسودیم شد و این اتفاقات افتاد...

نفسم از بغض سنگین شده بود. احساس خفگی می کردم ولی حالا که لب باز کرده بودم، می خواستم تا آخرش رو بگم. شاید کمی بعد این سال ها، آروم بشم.

جسم کنار ماهور بود اما روحم برگشت به گذشته به اون روزهای که خودم باعث شدم برام تلخ ترین روزهای عمرم باقی بمونن. تموم وجودم از غم آتیش می گیره که من چه کردم با خودمم و سلمان!... یک تصمیم نادرست و یک حسادت احمقانه، همچی رو عوض کرد. من نه تنها سرنوشت خودم بلکه سرنوشت سلمان رو به کل تغییر دادم...

#چهل_و_پنج_سال_قبل

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. تا صدای تق تقی می‌اومد
یا کسی صدای بلند می‌کرد تا حرفی بزنه، دلم هری
می‌ریخت. با خودم می‌گفتم الان میگن که ارباب، سلمان رو
گُشت.

آروم و قرار نداشتم مثل مرغ سر کنده شده بودم. از ترس
این‌که اتفاقی برای سلمان بیفته، بارها جون دادم. خدا رو
هزاران بار بیشتر صداش زدم که ارباب امشب قصد گُشتن
سلمان رو نکنه. تا برم و بتونم نجاتش بدم.

تا هوا تاریک شد جونم به لب رسید. هر چی به ذهنم
می‌رسید و لازم میشه ریختم توی یک بقچه و بی سر و
صدا از خونه بیرون اومدم. مدام پشت سرم و دور اطرافم
رو نگاه می‌کردم تا کسی متوجه ام نشه که کجا میرم.

خودم به هر بدبختی و مکافات‌ی بود به عمارت ارباب
رسوندم. رد شدن از اون همه آدم و رسیدن به اون اصطبل
کاری آسونی نبود. اما خب با تموم ترس و اضطرابم هر
طور بود خودمون رسوندم اونجا...

لحظه ای که فکر می‌کردم راحت می‌تونم سلمان رو نجات بدم با دیدن مردی قوی و هیکل که اونجا نگهبانی می‌داد، آه از نهادم بلند شد. فکر اینجاش رو نکرده بودم. حالا با این نگهبان چطور برم داخل؟!

درمونده و کلافه نگاهم رو دور اطراف چرخوندم هیچکی جز اون نگهبان نبود. پشت یکی از درخت های تتومند قايم شدم و منتظر یک فرصت شدم. تموم مدت چشم‌های خیس و ترسیده ام روی اون نگهبان قفل بود تا یک لحظه از غفلتش استفاده کنم و برم داخل...

اگه یکی از اینجا رد می‌شد و می‌دیدم که هم برای من و هم برای سلمان بد می‌شد. اما بیشتر از خودم، حس عذاب وجدانم نمی‌داشت از اونجا برم.

چند ساعت گذشت، ولی هیچ فرصتی جور نشده. خسته شده بودم و ترسم بیشتر شده بود که نکنه تا صبح همینجا وایسم و نتونم کاری انجام بدم.

توی دلم بار دیگه از ته دلم خدا رو صدا کردم و عاجزانه ازش خواستم تا کمک کنه. واقعا پیشمون شده بودم. خودم

سرزنش می‌کردم که چرا همچنین کاری کردم. مگه سلمان چه بدی در حق کرده بود؟! مگه گزندى بهم رسونده بود؟! هیچی؟! اما من احمق کاری کردم که هم اون و هم خودم توی چل بیفتیم.

نمی‌دونم خدا صدام رو شنید یا بخاطر سلمان بود که همون موقعه یک نفری برای نگهبان غذا آورده و بهش تاکید کرد که ارباب گفته اگه بفهمه به سلمان غذا دادی، تو رو هم فلک می‌کنه. نگهبان که ترسیده بود چشمی به او مرد گفت. مرد که مطمئن شد از این بابت، رفت.

این حرف ها رو شنیدم بیشتر مطمئن شدم که ارباب به سلمان رحم نمی‌کنه و می‌گشتش. نگهبان سینی غذاش رو برد کمی جلوتر روی سنگی نشست و با وله مشغول خوردن شد. بعد این که غذاش تموم شد. مدام پشت سر هم خمیازه می‌کشید و امید رو توی دلم روشن کرد.

دست هام که از ترس می‌لرزید بهم قفل کردم و فقط خدا خدا می‌کردم تا هر چی زودتر بگیره بخوابه. کمی طول نکشید که همونجوری که نشسته بود، صدای خروپفش به هوا رفت.

پاورچین پاورچین در حالی که نگاهم رو هراسون به دور
اطراف و نگهبان می‌چرخوندم، جلو رفتم. با دیدن چشم‌های
بسته و نفس‌های منظمش، شتابان در اصطبل رو باز کردم
و رفتم داخل...

همین که داخل شدم با دیدن وضعیت بد سلمان، پاهام سست
شد و خشکم زد. این واقعا سلمان بود؟! همون جوان خوش
چهره که از دور دیده بودمش؟! باورم نمی‌شد همچنین بالای
سرش آوردند.

ناباورانه نگاهم روی سر و صورتش چرخوندم. یک جای
سالم توی تنش پیدا نمی‌شد. مثل یک جنازه آتش‌لاش شده
روی زمین افتاده بود. نکنه مُرده باشه؟! همین فکر باعث
شد اشکام سرازیر بشن. نفسم توی سینه حبس شد. هیچ
تکونی نمی‌خورد...

[27.05.20 21:38]

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

سراسیمه با وحشت جلو رفتم، کنارش رو پا نشستم. این مرد اصلاً شبیه اون مرد جوان خوش چهره ای که دیروز دیدم، نبود. صورتش زخمی و پر خون بود. من چه کردم با این مرد؟!

دست لرزونم رو روی بازوش گذاشتم. با سردی تنش، وحشتم چند برابر بیشتر شد. یکدفعه هر دو بازوش رو باهم چنگ زدم، محکم تکونش دادم:

_سلمان، پاشو! سلمان با توام؟! پاشو. تو نباید بمیری، پاشو. تورو خدا چشم‌هات رو باز کن. ببین من اومدم نجات بدم. پاشو.

اون لحظه حالیم نبود. فقط تکونش می‌دادم، باید چشم‌هاش رو باز می‌کرد. باید زنده می‌موند. وگرنه تا عمر داشتم هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشیدم. ناباورانه نگاهم رو دوباره

روی سر و بدنش چرخوندم. دیر اومدم. دیر رسیدم. آره
دیر اومدم!.

قطرات اشک با شدت از چشم‌هام فرو می‌ریختند. تقصیر
من شد، من گُشتمش! آره من گُشتمش! سلیمان بخاطر
حسادت من گُشته شده!.

تتم سست شد. دست‌هام از روی بازوهاش شل شد. با
درموندگی همونجا روی زمین آوار شدم.

از بغض داشتم خفه می‌شدم، یک ذره اکسیژن از راه گلوم
به ریه هام نمی‌رسید. چنگی به گلوم زدم. با همون لحن پر
بغض و خفه، لرزون لب زدم:

__سلیمان پاشو، صدام رو می‌شنوی، گفتم پاشو!!

پاشو رو چنان فریاد زدم و یکباره به سمتش هجوم بردم،
مشت محکمی به قفسه سینه اش کوبیدم، دوباره فریاد زدم:

__گفتم پاشو! زود باش تو نباید بمیری. نمیر سلیمان!

عقب کشیدم، با دست‌هام صورتم رو قاب گرفتم از ته دلم زار زدم. دیگه برام مهم نبود اگه اون نگهبان صدای فریاد و گریه هام رو می‌شنید. فوق فوقش تحویل ارباب می‌دادنم، و منم مثل سلمان فلک می‌کردند یا می‌گشتنم.

وجود من که برای کسی مهم نیست. کی یک دختر بچه سر راهی رو می‌خواد که پدر و مادرشم اون نخواستن، گذاشتن سر راه؟! اگه علی و زنش پیدام نمی‌کردند الان معلوم نبود تا حالا زنده بودم یا نه؟! بعد فوتشون که سپردنم به برادر علی تا اون ازم مراقبت کنه.

اونم که انگار نه انگار من یک آدمم. یک اتاقک کوچک که ته حیاط شون انباری بود رو بهم داده بودند تا اونجا زندگی کنم. فقط صبح‌ها باهاشون برم سر زمین کار کنم و بعد دیگه خاتون نمی‌شناسن، اگه خودم برای غذا نرم، برام یک لقمه نون نمی‌آوردن.

توی حال خراب و داغونم بود که یک‌دفعه صدای سرفه و ناله اومد. با بهت دست‌هام رو از روی صورتم برداشتم. که ناباورانه چشم‌هام قفل چشم‌های نیم باز سلمان شد.

یکباره مثل دیوونه ها خندیدم. روی دست هام چهار دست و پا جلو رفتم. صورتم رو توی صورتش خم کرد:
سلمان، خوبی؟! صدام رو می شنوی؟!

تکون خفیفی خورد. ناله ای از درد کشید. دست انداختم دور بازوش، لب زدم:
بلندشو، باید بریم. ارباب میخواد بکشتت.

اعتنایی به حرفم نکرد. وقت تنگ بود و میترسیدم از صدام هر لحظه نگهبان بیدار بشه. انگار رقی توی جونش نبود. فقط ناله می کرد. سراسیمه با وحشت دوباره تکونش دادم. سعی کردم با اینکه زورم بهش نمی رسید، بلندش کنم.

با کتکی که خورده بود، حق داشت این حال رو داشته باشه ولی باید می رفتیم. بدنش روی خودم تکیه دادم و بلندش کردم. به زحمت حرکتش دادم. هر قدمی که برمی داشت صورتش از درد جمع می شد و ناله ی آرومش بلند می شد.

به هر بدبختی بود از اصطبل بیرون اومدیم. نگهبان هنوز خواب بود. خداروشکر خوابش سنگین بوده. درش بستم اگه احيانا بيدار می‌شد، متوجه ی خروج سلمان نشه.

مسیر رو از پشت اصطبل که به مزرعه های ارباب راه داشت، کج کردم. این بهترین راه بود تا از اونجا فرار کنیم. کسی هم متوجه هر دومون نمی‌شد.

سلمان تعادلی توی راه رفتنش رو نداشت با این‌که یک دستم زیر بغلش و دیگری کمرش گرفته بودم، بازم چند باری روی زمین افتاد. مجبور می‌شدم تا دوباره بلندش کنم.

نمی‌دونم چقدر رفتیم که یکدفعه پام به یک چیزی گیر کرد، نتونستم هر دو مون رو نگه دارم. هینی کشیدم و باهم روی زمین افتادیم.

صورتم محکم به زمین خورد. چشم‌هام از درد، تر شد. روی دست‌هام خودم بالا کشیدم. با دیدن چشم‌های بسته سلمان، با دستم روی صورتش ضرب آرومی زدم:
_سلمان. پاشو.

انگار تموم انرژی من تموم شده بود و دوباره بیهوش شده بود. اما بازم دوباره توی صورتش زدم و صداش زدم. باید به هوش می‌اومد. ممکن بود هر لحظه بفهم که سلمان نیست و دنبال من راه بیفتن.

انگار فایده نداشت، سلمان قصد نداشت به هوش بیاد. بلند شدم و بالای سرش ایستادم و دست انداختم زیر هر دو بازویش، همونجور که عقب عقب می‌رفتم اونم همراه خودم روی زمین می‌کشیدم.

بیش از حد خسته شده بودم و همین این‌که دیگه توان نداشتم. از سر ناچاری زدم زیر گریه ولی باید قوی می‌بودم و می‌رفتم.

همون جوری که نفس نفس می‌زدم، عقب عقب می‌رفتم یکدفعه زیر پاهام خالی شد و با سلمان از یکجایی سقوط کردیم. اون لحظه فقط از ترس جیغ بلند کشیدم، چشم‌هام رو بستم. بعد اون فقط درد و درد بود که کل بدنم پیچید و بعد هیچی جز سیاهی نفهمیدم!..

[29.05.20 21:18]

#پارت_53

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

با حس خیسی پارچه ای که روی صورتم به آرومی کشیده می‌شد، لای چشمامو باز کردم. زنی با دقت در حال تمیز کردن صورتم بود. با تعجب بهش خیر شدم. از رفتارش شوکه شدم. این زن کی بود؟! چرا داشت صورتمو تمیز می‌کرد؟!

چشمای بازم رو که دید، با خوشحالی دستاشو بالا برد:
_خداروشکر، خداروشکر بالاخره به‌هوش اومدی. خیلی دعا کردم تا چشمتو باز کنی!

گیج و مبهوت لب هام فاصله دادم تا حرفی بزنم، اما سوزش کنار لبم باعث شد صدای ناله و مچاله شدن صورتم باهم یکی شد. دستم رو بی اختیار حرکت دادم تا به لبم برسونم که درد بدی تو دستم پیچید و این بار ناله ام از دردم بلندتر بود.

او زن نگران زمزمه کرد:

-دختر جان، درد داری؟! تکون نخور الان میرم میگم طیب بیاد. داره شوهرتو دوا و درمون می‌کنه. خدا بهتون خیلی رحم کرده. شوهر و پسر همون موقعه که افتادین توی چاه و صدای جیغتو شنیدن، اومدن نجاتتون دادن وگرنه تا صبح هر دوتون همونجا هلاک می‌شدین.

شوهرت؟! شوهرت؟! کی رو می‌گفت؟! داشتم کلمه‌ی شوهرتو توی ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم که با هجوم اتفاق‌های که افتاده بود، توی ذهنم و یکباره یادآوری شدنش. قلبم هری فرو ریخت. افتادیم توی چاه؟! سلمان؟! خدایا از این بلا بدتر نمی‌شد!..

دستش روی زانوش گذاشت تا بلند بشه، فوری مچ دستش رو گرفتم. مضطرب لب زدم:

__سلمان که زنده است؟! بگو که حالش خوبه؟!!

نگامو پریشون و هراسون توی اتاق کوچک چرخوندم، با ندیدن سلمان، وحشت زده، داد زدم:

__سلمان کوش؟! کجاست؟! مُرده؟!!

از بلند شدن منصرف شد. دستش روی دستم گذاشت و به آرومی فشرد:

__نه دختر جان، شوهرت زنده است! توی اون اتاق، گفتم طیب بالای سرشه، داره دوا و درمونش می‌کنه. چه بلایی سرتون اومده؟! عزت‌الله می‌گفت شوهرت وضعیت خوبی نداره...

وسط حرفش زدنش. سعی کردم از جام بلند بشم، همین حرکت پر درد بود انگار یک تریلری از روم رد شده. هر تکونی می‌خوردم تازه می‌فهمیدم کجام درد می‌کنه ولی به سختی بدون توجه به درد شدید بدنم، برخاستم:

__کدوم اتاقه؟! میخام ببینمش.

دستش دور بازوم حلقه شد و سعی کرد تا روی تشک بنشونم:

_بشین دختر جان، کجا میخای بری؟! تو هم زیاد حالت خوب نیست. باید استراحت کنی.

_نه، باید ببینمش.

وقتی سماجتم رو دید. به ناچار زیر لب بیا بریم رو زمزمه کرد. همراهش از اتاق خارج شدم. هر قدمی که برمی‌داشتم نفسم از درد حبس می‌شد. حتی نفس هام هم با درد بالا و پایین میشد.

این دردها مهم نبود. باید خودم با چشم‌هام می‌دیدمش که زنده است. همراه اون زن به اتاق دیگه ای رفتیم. دو مرد دو طرفش، یک پسر حدود هم سن و سال خودم، پانزده ساله که با کمی فاصله از تشکی که سلمان روش بود، نشسته بود و با نگرانی بهش خیره شده بودن.

اون مردی که فکر کنم طیب بود، در حال چک کردن بدن و زخم‌های روی تن سلمان بود، با لحن مشکوکی گفت:

_این بدبخت رو فلک کردن، معلوم نیست چه خبطی کرده
که با شلاقم تا حد مرگ کتکش زدنش. تا حالا هم دوام
آورده، جای شکر داره.

خطاب به مردی که روبروش بود، ادامه داد:

_وضعیت خوبی نداره. فکر کنم یکی از دنده هاش شکسته
باشه، میچ پای راستشم در رفته. این دستشم موی کرده. باید
عزت الله کمکم کنی تا...

با شنیدن حرفاش اشک توی چشمام جمع شد. نتونستم خودم
کنترل کنم، بلند زیر گریه زدم. توجه اون سه تا تازه بهم
جلب شد. طیب، نگاهش رو گذرا روی سر و بدنم گذروند.
گفت:

_جایت که درد نمی‌کنه؟! نگران شوهرت هم نباش، مرد
قویه!

سکوتم رو که دید. با دست به اون زن اشاره کرد، ادامه
داد:

_زکیه، ببرش سرجاش، یک چیز گرم بده بخوره.

اون زن که فهمیدم اسمش زکیه است تا دست روی بازوم گذاشت، معترض و التماس وار لب زدم:
_من هیچی نمی خورم، بذارین باشم.

بدون توجه به حرفم، زکیه از اتاق بیرون بردم. با مهربونی زمزمه کرد:

_بیا دختر جان، اونجا وایسی بیشتر غصه می خوری. بذار کارشون بکنن. طیب تا حالا چند نفری در حال مرگم بودن رو نجات داده. نگران هیچی نباش. دوا و مجنون های طیب رو بخوره جون می گیره. میشه مثل اولش، گریه نکن. توکلت بخدا!

دوباره توی همون اتاق برم گردوند. اما من تموم حواسم پیش سلمان بود. دلم آشوب بود. اون لحظه فقط دعا می کردم با این حالش زنده بمونه. بدون توجه به زکیه، گوشه ی نشستم. با بغل کردن زانو هام، به حال سلمان زار زدم. تموم دردی رو که داره تحمل می کنه بخاطر من حسود، تنه است!

بالاخره کار طیب تموم شد. زکیه که فکر می کرد، سلمان شوهرمه بعد رفتن طیب و سفارشاتش ازم خواست تا پیشش

برم. بی‌قرار و باعجله رفتم داخل اتاقش و همونجا کنارش
نشستم. رد کبودی‌ها و زخم‌های روی صورتش، سرش،
دست و پاهای باند پیچی شده‌اش، جیگرم رو آتیش زد.

چشمه‌ی اشکم دوباره فوران زد، به شدت بارید. دست
سالم و بزرگ مردونه‌اش رو بین دو دستم گرفتم و به
آرومی فشردم. با چونه‌ای لرزون، زمزمه کردم:

#پارت_54

با چونه ای لرزون، زمزمه کردم:

_منو ببخش. ببخش که تموم این بلاهایی که سرت اومد، مقصر و مسببش من بودم، وقتی دیدم این همه مردم روستا از خوبی و مردی تو میگویند، یه جورایی اعصابم بهم

می ریخت. نمی دونم چرا لجم می گرفت هر جا می رفتم از تو می گفتن. اصلا به اسمت حساس شده بودم. اسمتو از زبون هر کی می شنیدم، دلم می خواست خفه اش کنم؛

اون روز که گاریت چپ شد هم دقیقا از صبح صدبار اسمتو شنیده بودم، بدجور عصبی شدم و اوادم سر راهت فقط می خواستم یه بلایی سرت بیارم که دلم خنک بشه. دلم اون لحظه که چرخ گاریت شکست و چپ شد، خیلی خنک شد اما روز بعدش که فهمیدم چه اتفاقی برات افتاده،

پشیمون شدم. باور کن نمی خواستم این طوری بشه. اصلا نمی خواستم این اتفاقات برات بیفته. یه چیز دیگه ام بگم که اونم باور کنی، تو اولین کسی بودی که من احمق ندیده و شناخته بهش حسادت کردم. سلمان اگه حسودی نمی کردم. اینطوری نمی شد، حالت خوب بود. سلمان، تو باید طاقت بیاری. تو باید خوب بشی و بهم بگی منو می بخشی. دیگه بهت حسودی نمی کنم. دیگه تا اسمتو بشنوم، عصبی و حرصی نمی شم. دیگه هیچ وقت به هیشکی حسودی نمی کنم. دیگه نمیگم نگین سلمان. دیگه نمیگم سلمان کیه؟! فقط خوب شو و بگو منو می بخشی.

بعد پایان حرفم فقط نگاش کردم، اشک ریختم، برای حال خراب و داغونش، برای اون زخم ها، اون کبودی ها که مدام بهم چشمک می زدن و می گفتن تو مسببشی. حالم

خرابتر می‌شد و می‌دونستم حالا حالاها جاش خوب
نمی‌شه...

* * * * *

یک روز به سختی گذشت نه خواب داشتم نه استراحت،
مدام با همون حالم بالای سر سلمان بودم، ازش مراقبت
می‌کردم. اگه سال‌ها هم بیدار نمی‌شد، بازم وظیفه‌ی خودم
می‌دونستم که مراقبش باشم تا چشاشو باز کنه.

باید بیدارش می‌کردم و می‌شد همون جوان رعنا و رشیدی
که همه ازش تعریف می‌کردن. همون سلمانی که ورد
زبون همه‌ی اهالی بود. همون سلمانی که با اسمش بهش
حسودی کردم و روزگارش رو این طور سیاه کردم...

هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر نگاش می‌کردم و ناله هاشو
با گوش‌هام می‌شنیدم، روح و تموم وجودم زجر و عذاب

می‌کشید. خودم لعنت می‌کردم بخاطر حال و روزش و تحمل کردن این همه درد...

وضعیت جسمی سلمان هنوز از دیشب همونجور بود. هنوز چشاش رو باز نکرده بود. طیب هم ظهر اومد دیدنش، زخماشو دوا و درمون کرد و رفت.

__بیا دختر جان یک لقمه نون بخور، جون بگیری.

با صدای زکیه، چشم از سلمان گرفتم. با کشیدن دستم زیر چشای خیس، کامل به طرفش چرخیدم. با دیدن چشای قرمز و پف کرده‌ام، گفتم:

__بازم که گریه کردی؟! داری با خودت چیکار می‌کنی؟! اونجوری که پیش بری تو هم مریض میشی، میفتی. سلمان هم که چشاشو باز کنه، اینجوری ببینت ناراحت میشه.

سینی غذا رو جلوم گذاشت، ادامه داد:

__بیا غذاتو بخور، برو یه کم بگیر بخواب. داری از پا میفتی. بخدا منو، عزت‌الله هم مراقب شوهرت هستیم. نمیذاریم کاری بشه.

از محبت این زن، لبخندی زدم، قدردان گفتم:
_نمی‌دونم چطور از تون تشکر کنم. شماها خیلی خوبین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق با شتاب باز شد.
پسر زکیه، هادی رو توی چارچوب در دیدم. صورتش
پیشون بود و نفس نفس می‌زد. نگاهی رو مضطرب بین
من و مادرش چرخوند.

نمی‌دونم چرا با دیدن نگاهی یکباره ترس و اضطراب به
سمتم هجوم آوردند. نفسم توی سینه حبس شد. دست‌هام
بی‌اختیار از خودم به لرز افتادن. حالت صورتش نشون
می‌داد که قراره چیز خوبی نشنوم.

زکیه با تشر بهش تپید:

_چه خبرته، پسر جان؟! یهو می‌پری توی اتاق!

هادی پشت دستشو روی دونه‌های عرقی که روی
پیشونیش نشسته بود، کشید. اونا رو پاک کرد. با قورت
دادن آب گلوش، بریده با لکنت گفت:

_ارباب داره خونه به خونه دنبال سلمان می‌گرده. همه رو جمع کرده و گفته هر کی سلمان و پیدا کنه بهش تحویل بده، پاداش خوبی می‌گیره.

با شنیدن حرفاش به وحشت افتادم. تموم تنم لرزید. دو دستی محکم توی صورت رنگ پریده ام کوبیدم. واای ارباب دنبال سلمان می‌گرده، می‌خواد اونو بکشه؟! مطمئنم که می‌گشتش؟! منم می‌کشه!

اون لحظه حالیم نشد و مثل دیوونه ها با پاهاى که به وضوح می‌لرزیدن از جام بلند شدم. در حالی که نمی‌دونستم چیکار کنم توی اتاق بی هدف بالا و پایین می‌رفتم و زیر لب بدبخت شدیم رو زمزمه می‌کردم.

یکدفعه با حرفی که شنیدم، همونجا از حرکت ایستادم. شرمنده نگام رو به سلمان دوختم. اشک با سرعت به چشمم حمله کرد و سرازیر شد. منو ببخش!...

[31.05.20 11:12]

Forwarded from [??⇒] تنها دور از تو ⇐ [??]

با نشستن دستی که به وضوح می‌لرزید، روی بازوم که می‌دونستم مال زکیه است. سرم رو بطرفش برگردوندم. توی چشماش نگرانی و ترس موج می‌زد. با نگاهی می‌گفت چرا اومدی آوار شدی تو زندگی ما و هزاران حرف دیگه که نگفته می‌دونستم چی هست.

البته بهش حق می‌دادم. حق داشت بترس، حق داشت دل نگران خودش، خانواده‌اش بشه. ارباب مردی ترسناک بود. یک مرد بی‌رحم و سنگدل که می‌دونستم اگه سلمان رو توی خونه‌ی اینا پیدا کنه، تموم باغ و زمیناشو تصاحب می‌کنه و بعد اونم وسط روستا فلکشون می‌کرد...

در جواب سؤالش که سلمان چیکار کرده، منتظر بود حرفی
بزنم، گفتم:

__بخدا هیچ کار، سلمان بی‌گناه!

دستش که روی بازوم بود، توی دستای لرزوم فشردم،
التماس وار لب زدم:

__توروخدا زکیه خانوم کمکمون کن، نذار دست ارباب
بهمون برسه. ارباب، سلمان پیداش کنه، می‌کشتش.

دستامو پس زد:

__دختر جان، خودت که خوبه ارباب می‌شناسی؟!!

در حالی که بغضش کنترل می‌کرد سرش رو به چپ و
راست تکیه می‌داد:

__نمی‌تونم کاری کنم. ارباب بفهمه ما رو هم بدبخت میکنه،
بخاک سیاه میشونمون.

همین حرفش باعث شد بیشتر به غلط کردن بيفتم. چرا به
این فکر نکردم که کار احمقانه ام به کجا می‌رسه؟! چرا

اون لحظه ارباب جلوی چشم نیومد؟! خدایا خودت کمک کن!...

قبل این‌که عقب تر بره. سریع جلوی پاش زانو زدم. دستم دور پاش حلقه کردم. در حالی که اشک می‌ریختم توی چشماش خیره شدم. از ته دلم التماسش کردم:
_توروخدا زکیه خانوم، نجاتمون بده. تا عمر دارم دعائون میکنم. توروخدا!! بخدا تقصیر من شد. سلمان تقصیری نداشت. توروخدا نذارین ببرنش! توروخدا، سلمان رو میکشن!...

هق زدم، زار زدم، التماس کردم. تا زکیه دلش به رحم بیاد. خودم اون لحظه نمی‌تونستم به راهی برای فرار فکر کنم، مغزم از ترس قفل شده بود.

نمی‌دانم که یک‌دفعه چی شد؟! دلش به حالمون سوخت، گفت:

_پاشو، تا نیومدن. ببرمتون یک جا قایم بشین.

با همین حرفش، گریه ام قطع شد. سرم ناباورانه بلند کردم. انگار ترس اونم بیشتر شده بود. در حالی که نگاه ترسیده و مضطربشو بین من و در می چرخوند، ادامه داد:

توی انبار کاه دون، همونجا قائم میشین. دیگه شانس تون اگه پیداتون نکنن.

شنیدن حرفش انگار آب روی آتیش بود. سریع با خوشحالی بلند شدم. عزت الله رفته بود تا دوايي که طيب برای سلمان آماده کرده بود، بگیره و هنوز نیومده بود. سلمان رو با کمک زکيه و هادی با هر بدبختی بود به ته انبار بردیمش و بین کاه ها قائمش کردیم. خودمم با فاصله کمی ازش، ما بین کاه ها پنهون کردم.

نمی دونم چقدر زمان گذشت که صدای داد و بیداد که می دونستم مال ارباب به گوشام رسید. شنیدن اسم سلمان و تهدید زکيه برای تحویل دادنش، تموم بدنمو به لرز انداخت. زیر لب شروع کردم به دعا کردن و از خدا می خواستم که کمکمون کنه...

با باز شدن در انباری، نفسم توی سینه گره خورد. عرق سردی روی تنم نشست. تعداد دونه های عرق ثانیه به ثانیه

زیاد تر می‌شد که حس می‌کردم، بدنم خیس خیس شده از عرق!.

صدای چند مرد و قدماشون می‌شنیدم. تا یکیشون گفت همجا رو بگردین. لرزش بدنم بیشتر شد. هستیریک تموم قد می‌لرزیدم. دو دست لرزونمو روی دهنم گذاشتم و محکم فشردم تا صدای ازش بیرون نیاد!.

هر قدمی که برمی‌داشتن و صدای خس خس کاه‌ها نزدیک و نزدیک تر می‌شد، ترسم بیشتر بیشتر می‌شد. با فرو رفتن یکباره چوبی دقیق کنارم، چشام از ترس و وحشت گرد شد. دستامو محکم‌تر روی دهنم فشردم تا جیغ نکشم.

قلبم چنان محکم و با شدت می‌زد که حس می‌کردم از ترس می‌خواد منفجر بشه. چشامو روی هم فشردم و لرزیدم. پیدامون کردن. حالا ارباب هردومونو می‌گشه. اشکام با همون چشمای بسته‌ام شدت گرفتن!..

اون لحظه که حس کردم پیدامون کردند و پاک امیدمو از دست داده بودم. صدا یکنفرشون باعث شد. نفسی از سر آسودگی بکشم:

_اینجا می نیستن، بیاین بریم.

با صدای بسته شدن در، چندبار نفس عمیق کشیدم تا صدام از زور گریه بیرون نره. واقعا بدجوری ترسیده بودم. اگه پیدامون می کردن کار همون تموم بود حتی زکیه و خانواده اش...

یکباره با کنار رفتن کاه ها به وحشت افتادم. قلبم خالی شد ولی با دیدن زکیه که گفت رفتن، دستامو دور گردنش حلقه کردم. صدای گریه ام بلند شد:

_داشتم می مردم. زکیه خانوم تا عمر دارم محبتت فراموش نمی کنم.

حالم دست خودم نبود، فقط حرف می زدم و گریه می کردم. زکیه دستشو نوازش وار روی کمرم گذاشت در حالی که بالا و پایین می کرد، سعی می کرد با حرفاش آروم کنه:

_هیس، خدا بخیر گذروند. دیگه گریه نکن، رفتن! اینجا دیگه براتون امن نیست. باید هر چه زودتر برین.

راست می‌گفت اینجا دیگه امن نبود. ممکن بود یکی
می‌فهمید یا می‌دیدمون ما اینجایم. لومون می‌داد. باید
می‌رفتیم. غرق فکر بودم که چیکار کنم، کجا بریم؟!

با حرفی که از زکیه شنیدم، لبخندی روی لبای غمگینم
نشست...

#پارت_56

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

با حرفی که از زکیه شنیدم. لبخندی روی لبای غمگینم نشست:

_یک عموی پیری دارم که تنها توی ده پایین زندگی می‌کنه. چون آدم بداخلاق و غدی هست، کسی باهاش معاشرت نمی‌کنه. خوبی دیگشم این‌که خونه اش وسط باغ و هیچکی تا خوب شدن سلمان، نمی‌فهمه اونجای هستین.

بعد اونم راحت می‌تونین هر جا خواستین برین، تا دست
ارباب بهتون نرسه.

بهترین خبر خوبی بود که شنیدم. اشک توی چشمام جمع
شد، دوباره پایین ریخت. این اشک فرق داشت از شوق
بود. پریدم محکم گونه اش رو بوسیدم:
_زکیه خانوم، خیلی خوبی، خیلی.

این زن از دیشب که چشامو توی خونه اش باز کردم تا
همین الان از هیچ محبتی دریغ نمی‌کرد. الانم که با خطر
انداختن جون خودشو، شوهر و پسرش، تا یک عمر ممنون
دارم کرد. من چطور می‌تونم این زن مهربون و فداکار رو
فراموش کنم.

بازم صورتشو بوسیدم و ازش تشکر کردم. از رفتارم به
خنده افتاد. همون موقعه ها بود که عزت‌الله هراسون اومد.
ازمون پرسید چه خبر بوده؟! وقتی زکیه ماجرا رو براش
تعریف کرد، خیلی ترسید. مدام خدا رو شکر رو زیر لب
زمزمه می‌کرد که کسی نفهمید سلمان اینجا بوده. خطر از
بیخ گوشمون گذشت!..

بعد اون استرس و ترس از اومدن دوباره‌ی ارباب، نصف شب با کمک عزت الله، سلمان توی گاری گذاشتیم. بعد خداحافظی از زکیه و هادی، با ترس، لرز و بدبختی به ده پایین رفتیم. اونجا مهمون آقا مراد بداخلاقی شدیم که اخم غلیظ روی ابروهاش آدمو بدجور می‌ترسوند.

بعد رفتن عزت‌الله، مراد یک اتاق کوچکی که پنجره اش به بیرون باغ باز می‌شد، بهمون داد. این قدر خوابم می‌اومد که نمی‌تونستم خودم نگهدارم. با کمی فاصله کنار تشک سلمان دراز کشیدم و به ثانیه نرسید. خوابم برد.

* * *

با نور خورشید که مستقیم به صورتم می‌خورد. غلتی زدم که احساس کردم نفس های خیلی آروم شخصی به صورتم برخورد می‌کنه. قبل این‌که لای چشمای خمار از خوابمو باز کنم و ببینم کیه!

صدای عصبی مردونه ای به وحشتم انداختم. با ترس چشامو باز کردم:

بلندشو، بیا اینو بگیر!

خدای من، چی می‌دیدم؟! خون خیلی سریع زیر پوست
صورت‌م دوید. از این‌که صورتم چسبیده به صورت سلمان
بود، مثل جن زده‌ها جیغی کشیدم، دستپاچه و هول تو جام
نشستم. قلبم به شدت به تپش افتاد. باور نمی‌شد من‌که فاصله
ام با سلمان زیاد بود. چطور الان توی حلقش بودم؟!!

بازم از تصورش گونه‌هام رنگ گرفتن. همون لحظه چشم
به مراد افتاد که با اخمای درهم با دقت نگاه می‌کرد. از
این‌که اونم منو توی چه وضعیتی دیده بود. بیشتر خجالت
کشیدم و سرمو به زیر انداختم. دلم می‌خواست اون لحظه
زمین دهن باز می‌کرد و منو مبلعید.

__د یاالله، بیا اینجا!

با شنیدن صدای بلند سرد و ترسناکش، سریع بلند شدم و
کنارش نشستم. با تعجب دیدم تموم زخمای سر و صورت
سلمانو تمیز کرده بود و روشن دوا زده بود.

یک مواد خمیری سبز رنگی به مچ پای سلمان مالیده بود.
کاغذهای دورش گذاشت. ازم خواست تا با گرفتن اون
کاغذها، پارچه‌ای تمیز دورشون ببندد.

کاری که ازم خواست رو انجام و اونم با دقت پارچه رو
دور پاش ماهرانه بست. بعد اتمام کارش بدون این‌که نگام
کنه. با جمع کردن وسیله هاش، گفت:

__بلندشو، دست و صورت بشور. برات صبحونه گذاشتم.
بخور. زود باش.

چشمی زیر لب گفتم. دنبالش از اتاق بیرون رفتم. با دست
به‌م اشاره کرد برم بیرون. همین کار رو کردم. وقتی پامو
از در بیرون گذاشتم دهنم باز موند. چقدر اینجا قشنگ بود.

نگام با حیرت دورتادور چرخوندم. یک خونه چوبی که با
چهار پله، پات به باغ سرسبز و پردرختی باز می‌شد. اصلا
پیدا نبود که بین این همه درخت این خونه کوچک و زیبا
نهفته است...

حال و هوای این باغ ناخواسته سرحالم آورد. چشامو بستم.
نفس عمیقی کشیدم. ریه هام پر شد از سردی و بویی

مرطوب این درختای میوه!.. دلم می‌خواست از همونجا پرواز کنم توی کل باغ و بلند از ته دلم جیغ بکشم. بی اراده از تصورش، لبخندی رو لبم نشست.

اما یه دفعه فکر سلمان، باعث شد چشامو باز کنم. از پله ها سرازیر شدم. کنار سر چاه کوچکی که سطل پر آبی بیرونش گذاشته بود، نشستم. حتی همین آب سرد و زلال بی‌نظیر بود. دست و صورتم شستم. داخل برگشتم.

صبحانه امو کامل خوردم، ظرفا رو شستم. سلمان که هنوز نسبتا بیهوش بود حتی لای چشماشو باز نکرده بود. اما آقا مراد برخلاف اخمای درهمش انگار قلب مهربونی داشت و مثل یه طیب با تجربه مدام حالش رو چک و مراقبش بود.

برای این‌که منم کار مفیدی انجام بدم. ازش خواستم اجازه بده برای ناهار چیزی درست کنم. با موافقتش به آشپزخونه رفتم تا ظهر مشغول پخت و پز شدم.

وقتی همچی رو حاضر کردم و توی سفره چیدم به اتاق رفتم تا آقا مراد رو برای ناهار صدا کنم. اما همینی که پام به داخل اتاق رسید. همونجا خشک زدم. ناباورانه چند بار

پلک زدم تا از چیزی که می بینم مطمئن بشم. باور نمی شد
خواب بودم یا بیدار بودم؟!...

[01.06.20 23:02]

#پارت_57

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

نه انگار خواب نبودم. من بیدار، بیدار بودم. این سلمان بود
که بالاخره چشماشو باز کرده بود. بالاخره به هوش اومده
بود. منو از این جهنمی که خودم برای خودم ساخته بودم،
رها شدم...

توی این چند روز واقعا درونم جهنم به پا بود. جهنمی که
فقط توی اون آتیش شعله ور شده بود. می سوختم از این
آتیش و دم نمی زدم. چون حقم بود. این جون به لب
رسوندم، بازم حقم بود. هر چی می کشیدم حقم بود. من
سزاوار بدترین از این دلهره و نگرانی بودم...

چقدر ترسیده بودم اگه این مرد جوان هیچ وقت چشماشو باز نکنه. من چطور بعد این زندگی کنم؟! چطور هر وقت یادم بیاد از حماقتم، عذاب نکشم؟! اصلا چگونه عذاب وجدان حماقتم می‌داشت بعد اون نفس بکشم و زندگی کنم...

چندبار پشت سرهم پلک زدم و با دقت بیشتری به چشمای بازش زوم شدم... چشمای مشکی رنگی که با این‌که بی‌حال و بی‌رمق بود اما قشنگ‌ترین رنگی بود که تا حالا دیده بودم...

پاهای خشک شده‌ام رو به سختی حرکت دادم، جلو رفتم. چونه ام از بغض لرزید. کنارش نشستم. نگام ناباورمو توی چشماش چرخوندم.

چندین بار این حرکت تکرار کردم. نمی‌دونم چرا هنوز باور نداشتم که از اون کابوس و جهنم رها شدم. واقعا می‌ترسیدم که خواب باشم و سلمان هنوز توی همون وضعیت قبلش باشه...

دستمو جلو بردم و روی یکطرف گونه ای کبودش گذاشتم.
دیگه سرد و یخ نبود. آخ که قلبم بعد چند روز آرام گرفت
و آرام شدم...

حجم اون قطرات جمع شده توی چشمام بیشتر شد. پلکی
زدم که سرازیر شد. در حالی که قطرات اشک به آرومی
از چشمام سر می‌خورند و می‌لغزید پایین می‌رفتند، گفتم:

_سلمان، تو که منو گُشتی تا چشمامو باز کردی. خیلی
خیلی خوشحالم که چشمامو باز کردی.

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم از کارم شوکه بشه و
بگه دختره دیوونه ای؟! یا دختر خانوم داری چیکار
می‌کنی؟! تو کی هستی؟! برو عقب!...

دستش رو روی دستم که روی گونه اش بود، گذاشت. لبخند
محوی روی لباش نشست. با صدای آرومی و بی جونی لب
زد:

_توی اون اصطبل همش فکر می‌کردم، لحظه های آخر
عمرمه و نمی‌تونم به دختری که عاشقش شدم بگم دوستش
دارم!. اما حالا خیلی خوشحالم که چرخ گاریم شکست و
الانم تو رو اینجا کنارم می‌بینم. خاتون دوستت دارم...

* * * * *

ماه‌ور

به اینجا حرفش که رسید با صدای بلند زیر گریه زد.
نگران از حالش سریع بلند شدم و براش لیوان آبی آوردم:
_بیا یکم آب بخور.

ازم گرفت و کمی خورد. با لحن خفه از زور گریه ادامه داد:

_اونجا بود که فهمیدم سلمان از خیلی وقت پیش وقتی مشغول کار توی سر زمین بودم، منو دیده و دلشو باخته بود. از یکطرف شوکه شده بودم که دوستم داره و از طرف دیگه این که هر چی بهش می‌گفتم که من اون سنگا رو توی جاده گذاشتم تا چرخ گاریت بشکنه. مسبب اون شلاق و فلکا که از ارباب خوردی منم... اما سلمان در جواب عذرخواهیم فقط می‌گفت فدا سرت!.. کاش زودتر می‌اومدم، چرخ گاریش می‌شکست تا منو کنارش ببینه... آقا مراد که وقتی فهمید قضیه از چه قراره و چه اتفاقی افتاده و با ابراز علاقه سلمان... گفت که اجازه نمیده ما

نامحرم کنار هم باشیم. من ازش مراقبت کنم. با رضایت هر دومون، صیغه محرمیت برامون خواند. سلمان روز به روز حالش بهتر میشد و بیشتر می‌فهمیدم چقدر این مرد بی نظیره... با عشق، پر محبت و یک دل مهربون... و دل دادم بهش و روز به روز بیشتر مهرش به دلم می‌نشست... همچی خوب و عالی بود. من غرق بودم توی محبت و عشق سلمان... اصلاً دیگه چی می‌خواستم از زندگیم... سلمان شده بود تموم زندگیم... تا این‌که یک روز...

به اینجا حرفش که رسید بازم گریه کرد. انگار یادآوری گذشته بدجوری اذیتش می‌کرد. دستم روی دستش گذاشتم: _خاتون میخوای اگه بقیه اش ناراحت می‌کنه ادامه نده؟!

دستی زیر چشمای خیشش کشید: _نه، می‌خوام بگم.

سری تکون دادم که دوباره لب باز کرد:

_تا این‌که دختر ارباب ما رو پیدا کرد. نفهمیدم چطور؟! کی لومون داده بود که ما اونجاییم!. اما فهمیدم اونم عاشق سلمان بوده و تموم این مدت دنبالش گشته بود تا پیداش کنه. اما وقتی فهمید سلمان منو دوست داره انگار آتیش زده

بودند. دختر ارباب شد قاضی!.. حکم داد و به اجبار هم اجرا شد. حکمش جدایی بود، شکستن دل دو نفر عاشق... من شدم زن سوم، یک مرد بی رحم و سنگدل که هشت تا بچه داشت و دختر ارباب هم سلمان و با خودش برد... سلمان رفت و هیچ وقت دیگه همدیگر رو ندیدیم...

چه بی رحمانه دو نفر رو از هم جدا کرده بودند!.. خاتون هنوز دلش با سلمان بود. نمی دونستم اون لحظه چطور ابراز همدردی کنم. کلمه ای پیدا نمی کردم تا به زبون بیارم. فقط نگاش می کردم.

بلند شد در حالی که ظرفای غذا رو برمی داشت، آروم زمزمه کرد:

پاشو برو قربونت بشم. بخواب که دیر وقته.

احساس کردم که الان به تنهایی احتیاج دارم. گونه اشو بوسیدم با گفتن شب بخیر، تنها گذاشتمش و به اتاقم رفتم...

[02.06.20 23:13]

با توقف ماشین از عمو حسن خداحافظی کردم. پیاد شدم.
کوله ام روی شونه ام انداختم و به سمت در ورودی
زبانسرا راه افتادم. اگه خاتون ازم نمیخواست که پیام تا از
کلاس هام عقب نمونم. هنوزم ترجیح می‌دادم که توی اتاقم
باشم همونجا گوشه ی تختم غمبرک بزنم!.

بمیرم براش هنوز صداش از دیشب گرفته بود، چشماش از
گریه هاش هنوز قرمز و ورم کرده بود. مطمئن بودم تا
صبح نخوابیده بود. خاتون چه دلی داشته بود که وقتی
دختر ارباب اونو از سلمان، از کسی که خیلی دوستش
داشته جدا کرده بود!.

و بدتر این که می‌دونستم توی این سال‌ها شوهرش رجب به بهانه های مختلف کتک می‌زدش و دو تا حو هاش هم خیلی اذیتش کرده بودند. حتی مجبورش کرده بودنش تا برای شکم خودش و دو تا بچه اش کار کنه. رجب این قدر سنگدل بوده که به بچه های خودشم رحم نمی‌کرد!.

همون موقع ها که من به دنیا اومدم. خاتون برای کار سر از خونه ما در میاره و موندگار میشه. شاید نتونم بفهم چه زجری کشیده ولی فهمیدم هنوز دلش پیش سلمان بود. اینو دیشب از حال خرابش پی بردم!.

دلم نیومد امروز وقتی ازم خواست برم کلاس، بیشتر از این نگران حال من بشه. برای همین تا اصرار کرد که برم سر کلاس، قبول کردم.

هنوز پامو روی اولین پله نداشتم که یک نفر از پشت سرم اسممو صدا زد. به زبون آوردم اسم از زبون شخصی که زودتر از اینا منتظرش بود. اینقدر شوکه ام کرده بود. فکر کردم اشتباه شنیدم. با بهت برگشتم.

همونجا خشکم زد. خودش بود. مرد رویاهام، مرد زبون
تلخ من! نه پلک می‌زدم نه حرکتی! باورم نمی‌شد. اصلاً
باور نمی‌کردم که اینجاست. امیرطاها اینجا بود و اسمو به
زبون آورده بود!.

با اخمی که روی ابروهاش بود. جلو اومد:
_میخوام باهات حرف بزنم.

همین یک جمله اش باعث شد تا به خودم بیام. هنوز یادم
نرفته بود چه رفتاری باهام داشت. چطوری غرورم
شکست و نابود کرد. گفته بود حسرتشو بکشم!.

داشتم می‌کشیدم. پس اینجا اومدنش برای چی بود؟! با این‌که
دلمو شکسته بود اما ته دلم هنوز بی‌تابش بودم. بی‌تاب اون
چشمای قهوه‌ای که خواب و خوراک ازم گرفته بود.

اومده بود تا ببینه بعد اون چطور شکستم. عقب رفتم:
_من با تو حرف ندارم.

پوزخندی زد:

__ از خداتم باشه. توی ماشین منتظرتم فقط پنج دقیقه بهت وقت میدم. اومدی که به نفع خودته، نیومدی بدون بهترین شانس زندگیتو از دست دادی.

بازم تلخ بود. بازم حرفاش درد داشت. روش برگردوند. اما منم مثل خودش پوزخندی زد:
__ نه میام نه شانست رو می‌خوام.

مشت شدن دستش رو دیدم. قلبم تند می‌زد. سخت بود ولی روم برگردوندم. اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که بازومو با خشم چنگ زد:
__ تو غلط می‌کنی، نیای.

سرمو به طرفش چرخوندم. توی چشمای عصبیش زل زدم:
__ ولم کن، چی می‌خوای ازم؟! نمیخوام باهات بیام.

انگار انتظار نداشت همچی برخوردی کنم. تو کسری از ثانیه چشماش حاله قرمزی توش نشست. به سمت ماشینش کشید در همون حال با لحن تندتری غرید:
__ واسه من ناز می‌کنی، الان نشونت میدم.

با اینکه دلیل کارش نفهمیدم بدون توجه به تقلاهام به طرف ماشینش برد. با باز کردن در جلو، روی صندلی پرتم کرد.

جیغ خفه ای کشیدم. تا به خودم اومدم پشت رل نشست با سرعت زیادی ماشینو از جا کند. انگار باید زورگویی رو هم به زبون تلخش اضافه کنم.

با دلخوری اخم کردم. سرمو به طرف پنجره چرخوندم دست به سینه شدم. با اینکه از رفتارش شوکه شده بودم ولی وجودش، عطرش داشت دیوونه ام می کرد. قلبم تند تند و بی وقفه می زد.

من لعنتی، دلتنگ این مرد بی عاطفه و زبون تلخ شده بودم. با تموم کاراش، بازم این دل و قلب براش می لرزید. نگاه سرکشم چند بار زیر چشمی نیم رخش رو رصد کرد اما به سختی جلوش گرفتم. من چقدر دلتنگش بودم.

یهویی گوشه ی ترمز کرد. با یک حرکت سرمو بطرف خودش برگردوند. تا بفهمم لبام اسیر لباش شد. اون لحظه از کارش و بوسه اش، چشام از حدقه بیرون زد.

این مرد امیرطاها بود یا یکی شبیه اون! چشماشو بسته بود، طوری میبوسیدم که داشتم در مقابلش کم می‌آوردم. من این مرد رو با این‌که چندبار دلمو شکسته بود اما هنوز دوستش داشتم.

الان با بوسه اش داشت قلبمو به مرز جنون می‌کشید. داشتم بی‌قرار می‌شدم. هیجانی و لذت خاصی توی وجودم به پا شد که تموم وجودمو شیرینی خاصی فرا گرفت.

نفس کم آوردم که خودش فاصله گرفت. اما وقت یک سانت. پیشونیشو روی پیشونی گذاشت. در حالی که نفس نفس می‌زد. لب زد:

__دلم برای تنگ شده بود، ماهور.

چشماشو باز کرد، توی چشمام خیر شد:

__دلم برای چشمام تنگ شده بود.

گاهی توی زندگیتون شده بود لال بشین یا نفهمین طرفتون رو... یا نفهمین اون لحظه باید خوشحال باشین یا زار

بزنین... دقیقا منم همونجوری شده بود. خشکم زده بود از
این امیرطاها. از یهوی اومدنش. از این بوسه. از این
دلتنگی...

دستش که گونه امو نوازش کرد. به خودم اومدم. دستش رو
پس زدم...

#پارت_59

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

دستش که گونه امو نوازش کرد، به خودم اومدم. دستش
پس زدم. عصبی صدام بالا رفت:

_به من دست نزن. حق نداری بگی دلت برام تنگ شده،
مگه تو هم دل داری؟! تو هم از دلتنگی چیزی می فهمی؟!
اصلا می دونی دلتنگی یعنی چی؟! وقتی دلت بی تاب یک
نفر میشه یعنی چی؟! نه تو اینا رو نمی فهمی؟! تو هیچی

نمی‌فهمی؟! نمی‌فهمی ندیدن کسی که دوستش داری چه
سخته؟! چقدر عذاب آور و دردناک؟! گاهی دلت می‌خواهد
بمیری ولی نمی‌تونی و مدام زجر می‌کشی. تو همون آدمی
نبودی که بهم تهمت زدی و گفتی باید حسرت تو بکشم.
حالا اومدی چی میگی؟! اومدی ببینی از دوریت مُردم یا
نه؟!

پشت سر هم فقط یه ریز حرف می‌زدم. دلم پر بود از این
مرد و الان نمی‌فهمیدمش نه خودشو نه کارشو!. فقط
می‌خواستم حرفای تلنبار شده توی دلمو بریزم بیرون،
جلوی همین آدم که دلم ازش خون و شکسته بود...

یکباره به آغوشم کشید:

_ببخشم عزیزم، اشتباه کردم دلتو شکستم. حرفای اون شبم،
عصبی بودم بهت یه چیزی گفتم...

همین جمله اش باعث شد تا زار بزنم. مرد من اومده بود
برای عذرخواهی!. باورم نمی‌شد!. چطور باورش کنم?!
چطور?!..

دستش رو نوازش وار روی کمرم بالا و پایین می‌شد. کنار
گوش زمزمه های می‌کرد و هر چی می‌گذشت بیشتر شوکه
می‌شدم. دلم می‌لرزید از این حرفای عاشقانه که
می‌شنیدم...

کلمه‌ی دوستت دارم از زبون امیرطاها... گریه ام رو قطع
کرد. ازش فاصله گرفتم. با همون تن خفه و دورگه از
گریه لب زدم:
_چی گفتی؟!

_گریه نکن!

_نه اون یکی!

_دوستت دارم.

_اینو که جدی نگفتی؟!

با دستاش صورتمو قاب گرفت و رد اشکامو پاک کرد. با
لحن خاصی که دلم لرزید، گفت:

_درست شنیدی، دوستت دارم. خیلی وقته دوستت دارم. اما فکر می‌کردم تو هم مثل الناز تا بفهمی دوستت دارم، ترکم می‌کنی. برای همین هیچی نگفتم چون می‌خواستم همچنان کنارم باشی. اما اشتباه کردم. توی این دو هفته که ندیدمت، تازه فهمیدم که چقدر دلم برات تنگ شده بود.

_دروغ می‌گی؟!

_چه دروغ دارم بهت بگم دختر. من دوستت دارم. چطوری بهت ثابت کنم که بفهمی؟!

توی چشماش خیره شدم، هیچ عشقی برق نمی‌زد. دستشو پس زدم. عصبی خندیدم:

_بازی کردن با کلمات و احساسات یک نفر اصلاً درست نیست. ببین امیرطاها من به اندازه کافی دلم ازت شکسته. اگه می‌خوای باهام بازی کنی. سخت در اشتباهی. من تحمل یک شکسته دیگه رو ندارم.

_چه بازی؟! من چرا باید با احساسات بازی کنم؟!

_ اصلا تو مشکوکی؟! چطور آدمی مثل تو حالا یکدفعه عوض شده. چطور میخوای دوست دارمت، قبول کنم؟! در حالی که میدونم چشمت هنوز دنبال الناز!. اصلا ببینم نکنه باز الناز جایی دعوتت کرده، مجبوری اومدی سراغم؟!

پوف کلافه ای کشید. با چنگ زدن موهایش، نالید:
_ این چرت و پرتا چیه میگی. النازی در کار نیست.
بخاطر تو اومدم. چرا باورم نمی‌کنی؟!

_ چون باورت ندارم! چون تو بارها دلمو شکستی.

نفس نفس می‌زد، سینه اش از خشم بالا و پایین می‌شد. اون لحظه منتظر بودم یکجورایی متقاعدم کنه تا باورش کنم. فقط یک دلیل قانع کننده می‌آورد. با جون و دلم می‌بخشیدمش...

برخلاف انتظارم، ستم خم شد. در ماشینو طرف مو باز کرد. یکدفعه منفجر شد:

_ فدای سرم که باور نمی‌کنی. هر چی دارم بهش می‌گم دوستش دارم حالیش نیست. گمشو برو پایین.

فریاد و رفتارش دلمو شکست. بی درنگ پایین شدم. شروع کردم به دویدن. اشک با سرعت به چشمام حمله کرد. در حالی که می‌دویدم صدای جیغ لاستیک هاشو شنیدم. اون قطراتی که یکی یکی با درد از چشامو پایین میریختن، شدت گرفتند. رفت...

اگه دوستم داشت سعی میکرد تا بهم اثبات کنه اونم بهم علاقه داره نه اینجور رفتار کنه و از کوره در بره، پرتم کنه بیرون و بعدشم راحت بره!.

بعد مسافتی با خس خس سینه ام ایستادم. دستمو به دیواری گرفتم. به سرفه افتادم. با هر سرفه ای سینه‌ام می‌سوخت.

نگاه خیس مو بالا آوردم و به دور اطراف نگاه کردم. نمیدونستم دقیقا کجا هستم. خیابونای و آدمای ناشناس، ترس از اینکه گم شدمو، به جونم رخنه انداخت.

باید سوار ماشین می‌شدم و می‌رفتم خونه. اما با یادآوری این‌که کوله ام توی ماشین امیرطاها جا گذاشتم. درمونده

دستی به صورت پر غرق و داغم کشیدم. وای حالا چیکار کنم؟! بدون هیچی پولی چطور برگردم؟

امیرطاها لعنتی هم اصلا براش مهم نبود. ببینه کجا دارم میرم. چطوری میخوام برگردم. اشک دوباره توی چشمام جمع شد...

دست و پاها گم کرده بودم. عقم از کار افتاده بود و نمیدونستم چیکار کنم. نگاهم هراسون و سرگردونمو به دور اطراف چرخوندم. خدایا حالا چیکار کنم؟!

یکدفعه موتوری جلوی پام ایستاد. تا سرمو بالا آوردم. با دیدن شخص روبروم، اخمامو توی هم کشیدم. این اینجا چیکار می‌کرد؟! چی می‌خواست ازم؟! چرا حالیش نمی‌شد مزاحم نشه؟!..

دلم از امیرطاها اینقدر پر بود که نفهمیدم چطور حرص، عصبانیتمو سر این بدبخت خالی کردم. صدام با خشم بالا رفت:

[04.06.20 22:43]

#پارت_60

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

دلم از امیرطاها اینقدر پر بود که نفهمیدم چطور حرص،
عصبانیت و سر این بدبخت خالی کردم. صدام با خشم بالا
رفت:

_چی می‌خوای؟! چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا تعقیب
میکنی؟! چرا هر جا هستم تو هم هستی؟ نمی‌فهمی چندبار
باید خودم یا دوستانم خوردت کنیم تا حالت بشه دنبال من
راه نیفتی. من هیچ علاقه ای بهت ندارم. من نخوام تو رو
ببینم، کی رو باید ببینم؟! به چه زبونی بهت...

وسط حرف زدنم، موتورش خاموش کرد. پیاده شد. قیافه
آروم و خونسردش به وحشتم انداخت. قدمی به عقب

برداشتتم. بقیه حرفمو خوردم. اما بعد مکث کوتاهی بازم ادامه دادم:

_الانم چی میخوای اومدی؟! بازم تعقیم کردی؟!

یکدفعه بازوم اسیر دست مردونه اش شد. جیغ خفه ای کشیدم. شروع کردم به تقلا کردن و جیغ جیغ کردن:

_ولم کن، چیکارم داری؟! مگه با تو نیستم ولم کن دستمو.

با نشستن انگشتش روی لبم، با لحن آرومی زمزمه کرد:
_هیس، آروم باش. کاریت ندارم.

نمی‌دونم چرا مطیعانه سکوت کردم. دیگه تقلا نکردم.
انگار جادوم کرده باشه هیچ حرکتی نکردم.

سکوتمو که دید، خودش دوباره حرف زد:

_اتفاقی اینجا دیدمت. دیدم سردرگم و پریشونی. با خودم گفتم شاید اتفاقی برات افتاده و بتونم کمکت کنم. اگه اشتباه برداشت کردم و دوست نداری کمکت کنم، میرم.

دستمو به آرومی بیرون کشیدم. با همونم اشاره کردم:

_نخیر بفرمایین، به کمک کسی احتیاج ندارم!

منقبض شدن فکش به خوبی حس کردم. انگار داشت خودشو کنترل می‌کرد. ای بابا این دیگه یکدفعه چی شد؟! کلا امروز شانس باهام یار نبود. گیر دو تا دیوونه افتادم.

اون از امیرطاها که با اومدنش شوکه ام کرد. بعد بجای این‌که حرفشو بهم اثبات کنه عصبی شد و رفت. اینم از این که کامل نمیفهمشش.

با صدای عصبی گفت:

_لجبازی نکن، اگه مشکلی هست بهم بگو.

دسته به سینه شدم، چشمامو توی کاسه چرخوندم:

_نخیر!

عصبی سری تکون داد. سوار موتورش شد. تا دستش دور دسته‌ی سوئیچش نشست. پیشمون شدم. اگه می‌رفت تنها چطور برمی‌گشتم. منکه جایی رو بلد نیستم. باید بهش

اعتماد می‌کردم. فعلا اون تنها کسی بود که می‌تونست کمک کنه.

با لحنی که انگار طلب کارم، گفتم:
_حالا که دوست داری کمک کنی، منو برسون خونمون.

لباش به خنده کش اومد اما جلوشو گرفت:
_سوار شو!.

لبخند زدم. پشت سرش نشستم. همینکه حرکت کرد. دستامو با ترس دور شکمش حلقه کردم. صورتمو توی کمرش فرو کردم. طوری سفت گرفته بودمش که فکر می‌کردم الان می‌خوام بیفتم.

با این‌که شاید ازم پنج و شش سال بزرگتر دیده می‌شد. اما هیکلش درشت و ورزشکاری بود. اینو از اون عضله های که زیر دستم حس می‌کردم، فهمیدم.

نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست دستمو که روی شکمش گره بود، حرکت بدم. یک لحظه از فکر و کارم، لبمو با خجالت

به دندان کشیدم. این چیکاری بود که می‌خواستم انجام بدم...

سعی کردم بهش فکر نکنم. چشامو بسته بودم. با اینکه آروم می‌رفتم ولی بازم می‌ترسیدم..

زمان زیادی طول کشید تا متوقف شد. آخیش بالاخره رسیدیم. ازش فاصله گرفتم. تا چشامو باز کردم، گرد شد. این بشر دیوونه است:

_اینجا کجاست؟!

_دلم هوس بستنی کرده. چه دوست داری؟!

مشت محکمی به کمرش زدم:

_من به تو میگم منو ببر خونه، بعد تو منو آوردی بستنی برخوری. کارت بخوره به شکمت، شکمو. اول منو برسون بعد بیا بخور.

_نوچ. الان دلم می‌خواد.

بچه پررو بدون توجه به حرص خوردنم، خیلی ریلکس از
موتورش پیاده شد. رفت سمت مغازه بستنی فروشی.. آخ
که دلم میخواست خفه اش کنم. مردک دیوونه رو!..

بالاخره با دو ظرف بستنی اومد. یکی رو بطرف گرفت:
_بگیر بخور که عاشق بستنی های اینجا میشی.

اخمی کردم:

_نمیخورم.

_خودم میخوردم.

به موتورش تکیه داد. اول قاشق که به دهنش گذاشت.
چشماشو با لذت بست:

_اوووم.. چقدر خوشمزه است.. حیف که نمیخوری،
نمی‌دونی چی رو از دست دادی.

هر بار که قاشقی به دهنش می‌داشت، کلی از طمعش
تعریف می‌کرد. نمیدونم چرا خواستم از اون بستنی بخورم

مگه چه طمع داری که اینجوری با ولع میخواست
انگشتاشو بخوره. آب از لب و لوچه ی منم راه افتاده بود.

__منم میخوام.

فکر می کردم بخاطر رفتارم باهم لج کنه. ولی بجاش لبخند
مهربونی زد. ظرف بستنی که برای خودم گرفته بود، به
طرف گرفت. اولین قاشق که توی دهن گذاشتم. تازه فهمیدم
که راست می گفت خیلی خوشمزه بود. با ولع تموم بستنیمو
تا آخرش خوردم.

با تموم شدن بستنی نگامو با آوردم که با حالت خاصی
خیره نگام می کرد. بستنی خودشم باز شده بود ولی دست
نخورده باقی مونده بود. متعجب پرسیدم:

__چرا بستنی خودتو نخوردی؟!

__چون بستنی خوردن تو برام لذت بخش تر بود.

چشمام گرد شد:

__چی؟!

انگار یکدفعه به خودش اومد. با انداختن طرف بستنی توی
سطل آشغال دستپاچه گفت:

_هیچی بریم.

سوار موتور شد. اینبار دیگه هوس چیز دیگه ای نکرد،
یکراست به خونه رسوندم. تا پیاده شدم....

#پارت_61

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

تا پیاده شدم. اولش می‌خواستم همونجور راهمو بکشم برم.
اما حالا که بعد چند مدتی باهم روبرو شده بودیم. باید علت
کارشو می‌فهمید.

نمی‌شد که همونجور سر راه یکی سبز بشه و چهار چشمی به پایش... خودمم خیلی دلم می‌خواست دلیل کارشو بدونم. بارها هم برام سوال شده بود این، خونه و زندگی نداره؟! انگار هیچ کاریم جز پایدن و تعقیب کردنم توی زندگیش نداشت...

تموم اون سؤالا رو توی یکی خلاصه کردم:
_برای چی منو تعقیب می‌کنی؟!

سوال یه‌ویم، دستپاچه‌اش کرد. با من من در حالی دنبال کلمه‌ای می‌گشت، گفت:

_نه، من... من، نه، تعقیبت نمی‌کنم. گفتم اتفاقی دیدمت.

دستم‌و زیر چونه‌ام زدم. در حالی نگام توی چشماش بود. با تمسخر لب زدم:

_عه چه جالب! اتفاقی؟! امروز اتفاقی دیدمت؟! دم زبانسرا، اتفاقی دیدمت؟! کتاب فروشی، اتفاقی دیدمت؟! توی بازار و جاهای دیگه‌ام، اتفاقی دیدمت؟! خیلی جالبه! خیلی. بعد میشه بگین، چطور یکنفر همیشه اتفاقی سر راه یک نفر دیگه سبز می‌شه؟!!

_چه سخت میگیری، بد بود امروز اتفاقی دیدمت، یک بستنی باهم خوردیم.

_سخت نمی‌گیرم فقط این اتفاقی دیدمت، جناب عالی همچی یه نمه قابل هضم برام نیست.

_من یه راه حل بهت میدم که سریع هضم بشه. بخار پزش کنی، هضمش آسون می‌شه.

بعد حرفش شروع کرد به خندیدن. انگار داشت لذت می‌برد و با تفریح نگاهش روم زوم بود. حرصم گرفت. انگشتمو به نشونه ی تهدید طرفش گرفتم، با لحن جدی گفتم:

_خودتو مسخره کن. در ضمن سعی کن از این به بعد منو اتفاقی نبینی. این تعقیب کردنات منو عصبی می‌کنه، و اینم که سوار موتور شدم به اصرار خودت بود وگرنه مشکلی برای اومدنم نداشتم. یه وقت با خودت فکر نکنی خبریه، باز به کارات ادامه بدی. نه از این خبرا نیست، فهمیدی؟!

پررو پررو توی صورتش بجای اینکه ازش تشکر کنم،
خط و نشون براش کشیدم. اونم بجای اینکه عصبی بشه زل
زده بود توی صورتم و با همون خنده اش نظارگرم بود.
انگار اینم دیوونه بود.

هر کی دیگه ای جایی این بود عصبی می شد حتی چند
ریچارم بارم می کرد، می رفت. سری از تاسف براش تکون
دادم:

_دیگه حرفی باهات ندارم، الانم برای چی اینجا
وایستادی؟! برو دیگه!

_تو برو، منم میرم.

_تا تو نری، منم نمیرم.

دست به کمر شدم. همونجا منتظر رفتنش، ایستادم. با خنده
برام سری تکون داد:
_لجهاز دوست داشتنی.

با اینکه آروم زمزمه کرده بود اما شنیدم:

_شنیدم چی گفتی، ها! برو دیگه.

_مراقب خودت باش.

بدون توجه به حرفش همچنان عصبی گفتم:

_شنیدی چی گفتم بهت، میگم برو. دیگه هم نبینمت. نه
اتفاقی نه جور دیگه.

_بگو مراقب خودتی تا برم.

برای این که از دستش راحت شم، چند بار پیش سرهم
تکرار کردم:

_هستم... هستم... خاطرت جمع شد، برو.

کلمه‌ی برو رو از لای دندانای جفت شده‌ام گفتم. نگاهش
توی چشمام چرخوند. نمی‌دونم چرا حس کردم داره نگاه
کردنمو شکار می‌کنه. اخمی بهش کردم که با خنده زیر لب
خدا حافظی زمزمه کرد. رفت.

نفسم پر فشار بیرون دادم چه آدم سریشی بود و دیوونه! تا از دید چشم خارج بشه. همونجا ایستادم. اونم مدام هی بر می‌گشت نگام می‌کرد و چند بار هم برام دست تکون داد. اووف از دست این بشر، دیوونه ای بیش نبود... نکنه واقعا خُل باشه... با فکرم پوف بلندی کشیدم، شانس که ندارم...

عقب گرد کردم، به سمت در خونه رفتم. اما هنوز دستم به در نرسیده بود که دوباره از اونی که انتظار برگشتشو نداشتم اسمو شنیدم.. بازم شوکه شدم. همونجا خشکم زد.

صبر کن ماهور.

اومدنش لبخندی روی لبم آورد. اما با یادآوری این‌که چه رفتار بدی توی ماشینش باهام داشته. بهش توجه نکردم. جلو رفتم. اما با حرف بعدیش بازم ایستادم.

معذرت می‌خوام. یک دفعه عصبی شدم، نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم. ماهور بهم فرصت بده. فرصت بده تا بهت اثبات کنم.

لحنش پر التماس بود. مرد من باز اومده بود عذرخواهی...
قلبم به تپش افتاد. به طرفش برگشتم و اخمی کردم. بدون
اینکه حرفی بزنم.

از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد. روبروم ایستاد. کلافه
چنگی به موهایش زد:

_خب چطور بگم، از وقتی الناز ترکم کرده، زود عصبی
میشم. بعد نمی‌تونم خودمو کنترل کنم. باور کن ماهور
نمی‌خواستم اینطوری باهات برخورد کنم. باور کن من
دوستت دارم...

* * * * *

#سه_ماه_بعد

عماد

با ضربی که به پام خورد، چشمای خسته و خمار از
خوابم باز کردم. فقط می‌خواستم ببینم کیه که روی سرش

آوار بشم. البته حدس می‌زدم کسی جز ندیم، کدوم خری
دیگه پاشو توی خونه‌ی من میذاره..

با دیدنش که دقیقا بالای سرم بود، کلافه و عصبی از این‌که
تازه خوابم برده، با غیض بهش تپیدم:
_گمشو مرتیکه، بذار بخوابم!

_پاشو مسخره بازی در نیار، الان چه وقت خوابه!

دستکشای بوکسم که دور گردنم بود، کشید. با شیطنت لب
زد:

_بدجور باهم یوخلا شدین، بغل بغل میکنی با اینا... ماچ و
لب، اوو ففففف... حالم داره؟!...!

[06.06.20 22:12]

#پارت_62

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

پشت بند حرفش قهقه بلندی سر داد. هم خسته بودم از این تمرین‌های ورزشی ام و هم داغون روحی... الان وقت خوبی انتخاب نکرده بود برای سر به سر گذاشتنم. خودش می‌دونست که سه ماه هر روزش برام، هر دقیقه، ثانیه اش با زجر کشیدنم می‌گذشت و من لعنتی فقط از دور ایستاده بودم و فقط نگاهش می‌کردم.

فقط نگاهش می‌کردم، عذاب می‌کشیدم. من لعنتی توی این دنیام فقط دوبار حدودا یکساعت داشتمش و بعد تمام!..
خاطره‌ی اون روز و لج کردنش، خوردن اون بستنی برام شد یک خاطره‌ی!..

یک خاطره ای به یادماندنی که توی حسرت دوباره داشتنش داشتم می‌سوختم! می‌سوختم!..

عصبی سمت ندیم خیز برداشتم، بازو شو گرفتم. چون حرکتم یهویی بود. تعادلشو از دست داد، روی تخت افتاد. شدت خنده هاش بیشتر شد.

انگار حالیش نبود این روزا من کلا حوصله و اعصاب
درستی ندارم. مسخره بازیشو ببره برای همون مژده
جونش!.

روی شکمش نشستم. با یک دستم یقه اشو گرفتم و دستم
دیگمو مشت کردم، توی هوا نزدیک صورتش نگهش
داشتم. با فک منقبض شده توی صورت خندونش، غریدم:
_بزnm زیر چشمت بادمجون در بیاد، مسخره!.

دستاشو بالا آورد به حالت دفاع جلو صورتش گرفت. با
همون خنده بریده بریده کلماتو با همون شیطنتش بیان کرد:
_عه بادمجون مگه زیر چشمه؟ بادمجون من از جا دیگه
در میاد.

عجب بی‌تربیت شده این! اینا اثرات دوست دختر داشتن
بود. قبلن که نداشت هیچی حالیش نبود، به هیچی توجه
نمی‌کرد. الانم که دیگه با مژده می‌چرخید، فازش به کل
تغییر کرده بود، شیطون و پررو شده بود...

منظورشو که گرفتم. با لبی کج خندیدم. مشتمو جلو بردم،
زیر چشمش فشار دادم:

__یکی هم از اینجا در بیاد، بد نیست، شاید لازمت بشه.

البته قصد نداشتم بزمنش. فقط حالت تهدید داشت تا مزاحم
استراحت و خلوتم نشه.

بازم خندید، مشتمو با دو دستش گرفت:

__یک امروز رو بهم رحم کن. میخوام برم با مژده بازار،
بعد میام ده تا بادمجون برام بکار، تا بعد ازشون به نحو
أحسن بهره برداری کنم. اوف جووون چه حالی کنم من!

مشتمو عقب بردم به حالت زدن گرفتم:

__عه که حالی کنی؟ باشه، الان بادمجون بارونت می‌کنم
برو از همشون استفاده کن، یکی مثکه جوابگوت نیست؟

__نه داداش من غلط بکنم، همون یک دونه بادمجون برام
کافیه، کارم راه میفته. حالشم بیشتره.

دستمو به صورتش نزدیک کردم که با دو دستش جلوی
ضربمو گرفت. صداش بالا رفت:

_جون ماهور نرنی که با صورت داغون برم پیش مژده
میگشتم.

با قسم اسمش، دست مشت شده ام توی همون حالت بیشتر
به‌م فشردم. قلبم تیر می‌کشه. من لعنتی هنوز میخوامش.
هنوز با این‌که می‌دونم انتخابشو کرده ولی چشمم روشه...

با حال خراب، عقب می‌کشم روی تخت می‌شینم، موهامو
دو دستی چنگ می‌زنم:

_دفعه آخرت باشه جونشو قسم خوردی. دفعه بعد جوری
زیر چشمت بادمجون می‌کارم تا عمر داری یادت نره.

چهره اش به آنی ناراحت می‌شه. ناراحتیش از لحن نبود،
برای من لعنتی بود. برای منی که نمی‌خواستم دل بکنم از
دختری که یکی دیگرو دوست داشت.

خودمو با کمی فاصله ازش روی تخت پرت می‌کنم، کلافه
و عصبی چشامو می‌بندم. ادامه میدم:

_پاشو برو به بازارت و مژده جونت برس. بذار منم کفه
مرگمو بذارم.

من و مژده تنها که نیستم با...

سکوتش باعث میشه، سرمو به طرفش برگردونم. کنجکاو
نگاش کنم. انگار تردید داره بگه. اما با مکثی لب باز
می‌کنه:

چند نفر دیگه هم هستن.

توی جام می‌شینم و با چشمای ریزش شده، بهش زل زده
ام:

کی؟

اسماشونو بگم، آمپر نمی چسبونی؟

نگفته می‌دونستم کیا رو می‌گفت. خودم قسمش دادم به خاک
پدرش که هر جا میرن یا برنامه دارن بهم بگن و نگاه نکنه
دلم طاقتشو داره یا نه..._

ندیمم این کار رو می‌کرد و گزارش لحظه به لحظه رو بهم
میرسوند و من اون وسط می‌دیدم که رابطه ماهور و

امیرطاها روز به روز بهتر می‌شد. با وجود اهورا و
سختگیرهاش تا کوچکترین فرصت پیدا می‌کردند همدیگر
رو می‌دیدند...

و من هربار که می‌بینم فاصله اشون کمتر کمتر میشه، قلبم
از جا کنده میشه. میخوام از ماهور دل بکنم ولی نمی‌تونم
این دل کندن بدتر از نفس بریدن منه... بدتر از جون کندن
منه...

* * * * *

ماهور

پیچوندن خاتون کلی زمان برد. چقدر براش بهونه جور
کردم تا بالاخره راضی شد مثل همیشه هوامو داشته باشه.
البته توی این چند وقت یه حدس های زده بود که با یکی
هستم. به زبون نمی‌آورد ولی باهام همکاری می‌کرد.

چندباری نزدیک بود لو برم و اگه اهورا می‌فهمید که با
مردی به اسم امیرطاها بیرون میرم. دیگه اون وقت باید
مُردنمو به چشم خودم می‌دیدم...

شالمو روی سرم مرتب کردم. برای بار آخر خودمو توی
آینه برانداز می‌کنم. چشم سُر می‌خوره روی رژ صورتی
ماتی که برای اولین بار خودم روی لبام زد.

لبخندی از رضایت می‌زنم و با برداشتن موبایل و کیفم، با
دو از اتاق بیرون میرم.
خاتون وسط سالن ایستاده بود، با چهره نگرانش...

[07.06.20 22:26]

#پارت_63

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

خاتون وسط سالن ایستاده بود، با دیدن چهره نگران‌ش، پوفی کردم. این دلشوره های امروزش، بدجوری کفریم کرده بود، مدام میگفت بیرون نرم. می‌دونستم اهورا جلسه‌ی کاری داره تا شبم بر نمی‌گرده. برای همین خاطرم جمع بود...

اما وقتی خاتون نگاشو چرخوند و با ابروهاش به جایی اشاره کرد. اولین چیزی که به ذهنم رسید. اهورا بود. اهورا توی خونه بود که خاتون نمی‌تونست چیزی بگه... برای همین نگران بود. برای همین دلش شور می‌زد...

دلم هری ریخت. بدنم شروع کرد به لرزیدن، همونجا وسط پله ها سست شدم. دست لرزونمو به نرده فلزی گرفتم تا از همونجا پایین پرت نشم. قلبم تند تند می‌زد. مثل نفسم که به نفس نفس افتاده بودم.

با صدای قدم‌های کفش چرمیش روی پاراکت سالن، شدت ضربان قلبم بالا رفت انگار توی دهنم می‌زد و صداشو کامل می‌شنیدم. اهورا بود. اهورا توی خونه بود.

یکباره راه او مده رو برگشتم. اصلا نفهمیدم چطور خودمو
توی اتاق انداختم. در رو قفل کردم. شالمو از سرم کندم.
دستمو به سمت دکمه های مانتو بردم چون از ترس و
وحشت می لرزیدن نمی تونستم بازشون کنم. دکمه گیر
می کرد و باز نمی شد.

مدام چشمم روی دکمه هام بود و دستگیر در... جون دادم
اون دکمه ها رو بالاخره باز کردم. مانتو بعد هم شلوارمو
در آوردم. بدون این که لباسامو روی چوب لباسی مرتب
بذارم. همونجور مچاله شده ته کمد انداختم.

سر اسیمه خودمو روی تخت انداختم و ملافه روی خودم
کشیدم. مدام نفس عمیق می کشیدم تا اروم بشم ولی
نمی تونستم به خودم متسلط بشم.

گوشام تیز کرده بودم تا صداها رو بهتر بشنوم. با صدای
قدم هاش که به اتاقم نزدیک می شد و بعد اون صدای باز
شدن در... قلبم فرو ریخت. لرزش بدنم شدت گرفت مثل
جنین توی خودم جمع شدم.

شنیدم اسمم از زبونش، چنان وحشت زده ام کرد که می‌خواستم خودمو به خواب بزنم اما صداش، نه تنها باعث شد پلک‌ها از ترس بپرند بلکه توی جام پریدم و نشستم.

از چار چوب در فاصله گرفت و قدم به قدم جلو می‌اومد. هر قدمی که جلو می‌اومد، ترس وجودم شدتش بیشتر می‌شد. با چنگ زدن ملافه، توی خودم جمع شدم. همونجور که عقب عقب می‌رفتم پشتم به تاج تخت خورد، نفسم قطع شد.

قیافه ای خشک و سردش، خونسرد بود. با اون چشمای نافذش در حال رصد کردن حرکاتم بود. می‌دونستم هیچی از چشماش پنهون نمی‌مونه. نه صورت رنگ پریده ام، نه چشمای ترسیده ام و نه این لرزش بدنم...

نزدیک به تخت ایستاد. ابروی بالا انداخت:

__خواب بودی، بیدارت کردم؟!_

آب دهنم قورت دادم، با صدای که سعی کردم نلرزه ولی
لرزید، جواب دادم:

_تازه خوابم برده بود.

دستشو جلو آورد که توی خودم جمع شدم. فوری چشمامو
بستم. انگشتشو که روی لبم کشید شد. چشمامو تا حدممکن
باز کردم. انگشتشو بطرف صورتش برد، در حالی نگاهش
روی اثر رژم روی انگشتش بود، زمزمه کرد:

_تازگیا با رژ می‌خوابی؟!

از این‌که چیزی فهمیده یا شک کرده. نفس نداشتم و داشتم
خفه میشدم. اشکم به سرعت توی چشمام جمع شد و فرو
ریخت، با لکنت گفتم:

_نه من... من فقط... فقط...

نگاشو به چشمام داد، داشت لذت می‌برد. لذت می‌برد از
این ترس و وحشتم در مقابلش...

_فقط چی؟!

_همونجوری زدم.

سری تکون داد، عقب کشید. نگاهشو توی اتاق چرخوند. به سمت کمد رفت. تتم یخ بست. اشهد خواندم. اهورا به یه چیزی شک کرده که اینجاست.

در کمد رو باز کرد. قلبم ایستاد. جلوی کمد ایستاده بود و با چشماش لباسای مجلسی مو از نظر یکی یکی می‌گذروند. اون لباس‌های که ته کمد مچاله شده بود، بدجوری توی چشم بودن. فقط کافی بود نگاهشو پایین تر ببره و برای همیشه باید از امیرطاها هم خداحافظی کنم...

با صداش به خودم اومدم و هایی زیر لب زمزمه کردم. بطرفم برگشت، با اخمی که روی ابروهاش نشسته بود، گفت:

_شنیدی چی گفتم، غیر از اینا، لباس دیگه ام داری؟!

_نه!

سری تکون داد، در کدمو نبست ولی ازش فاصله گرفت، به سمت در رفت، در همون حال گفت:

__می سپارم برات یک لباس بیارن، دوست دارم فردا شب
توی چشم باشی.

فردا شب!! مگه فردا شب چه خبر؟! اهورا، ذهنمو درگیر
فردا شب کرد، از اتاقم خارج شد. نفسمو پرفشار بیرون
فرستادم. بخیر گذشت. بخیر گذشت...

نمی دونم چقدر گذشت، یک ربع یا بیشتر که خاتون داخل
اتاقم شد:

__دیدی گفتم امروز نرو، دلم شور میزنه. مادر، خدا بهمون
رحم کرد قبل رفتنت اومد. وگرنه روزگار همه مونو سیاه
می کرد.

__رفت؟

نفسشو بیرون فرستاد:

__آره رفت. یکسری مدارک جا گذاشته بود، اومده بود اونا
رو برداره.

__نگفت کی میاد؟

_چرا، گفت شامم نمیاد.

با شنیدن حرفش، ترسم یکباره پرید. دوتا دستامو محکم بهم زدم:

_آخ جون

از روی تخت پایین پریدم. به سمت کمد رفتم:
_پس من برم.

_اگه باز بیاد چی؟

با برداشتن یک مانتوی آب روشن به طرفش برگشتم. بازم نگران بود:

_دیگه نمیاد، رفت تا آخر شب.

_دختر تو منو می‌کشی، اگه یه روز بفهمه...

[08.06.20 22:42]

#پارت_64

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

اووف خدا بازش شروع کرد. خاتون فقط با همین نگرانی
هاش، آدمو بیشتر می ترسوند. وسط حرفش پریدم، نالیدم:
_خاتون، تورو خدا نگو. من همین الان یه سخته رو با دیدن
اهورا رد کردم. بذار برم که دیرم شده.

_چیکار کنم مادر، دلم می جوشه. دلم آشوبه. همش فکر
می کنم میخواد یه اتفاق بد بیفته.

_هیچ اتفاقی نمیفته، چون اهورا یکدفعه اومده خونه این
طوری شدی. بهش فکر نکن.

__باشه، حالا چیکارت داشت؟!!

شونه ای بالا انداختم. در حالی که مانتومو می پوشیدم،
گفتم:

__اومد لباسای مجلیسمو چک کرد، انگار خوشش نیومد،
گفت برام لباس می فرسته، فکر کنم می خواد منو با خودش
فردا شب ببره مهمونی.

__حتما مهمونی یکی از سهامداران شرکته!

__نمیدونم، شاید چون بهم گفت فردا شب توی چشم باشم.

دو لبه ی مانتوم بهم نزدیک کردم و بند کمربشو بستم. یه
شلوار لی آبی چسب پام کردم. یه شال آبی و سفید که خط
های تو همی داشت، برداشتم.

جلوی آئینه ایستادم. موهامو که بهم ریخته شده بود دوباره
مرتب کردم. بعد شالمو روی سرم انداختم. نگاهی به رژم
انداختم بخاطر کشیدن انگشت اهورا روی لب پایینم

کمرنگ شده بود، رژ از جلوی آئینه برداشتم، با بردن صورتم به سمت آئینه، مجدد تمديدش کردم.

عقب کشيدم و خودمو نگاه کردم. با صدای ريز ريز خنده ی خاتون، با تعجب بطرفش برگشتم:
_چیزی شده؟!!

_دل ماهورمو کی برده، خوشگل می‌کنه براش؟!!

از سوال يهويش، خون خیلی سریع زیر پوستم دوید. اين اولین باری بود که می‌خواستم به خودم برسم. تنها وسیله آرایشی که داشتم همین رژ بود که سری قبل با اصرار مزده خریدم. کاش به حرفش گوش می‌دادم وسیله های بیشتری می‌خریدم.

خاتون هم بخاطر حساسیتم توی پوشش و صورتم، می‌دونم که یک بوهای برده بود. اما الان نمی‌دونستم چی بگم وقتی خودش یه زمانی عاشق بوده و هست. پس حدسش درست بود.

البته تقصیر خودم بود، این قدر تابلو بازی در آورده بودم که تموم خدمتکارا تا نگهبانی دم در، پرویز فهمیده بودند. من اون ماهور سابق نیستم. ماهوری که برای دیدن امیرطاها، شجاعت به خرج می‌داد و منتظر یک فرصت نشسته بود تا خودشو هر طور هست بهش برسونه.

با سکوت، اونم حرفی نزد. با برداشتن موبایلم، نگام به صفحه اش افتاد. وای چندین تماس از دست رفته از امیرطاها داشتم. با عجله کیفمو برداشتم با خداحافظی از خاتون که مدام میگفت زود برگردم... از خونه زدم بیرون...

تند تند قدمامو برمی‌داشتم تا خودمو به سر کوچه که با امیرطاها قرار داشتم برسونم. قبل این که داخل خیابون اصلی بشم یکدفعه ماشینی جلوی رام سبز شد. ندیده می‌دونستم کیه.

بدون لحظه ای درنگ در ماشینو باز کردم، نشستم. با دیدن اخمای گره خورده روی ابروهاش، لبخندی زدم. در حالی که بخاطر تند تند اومدنم به نفس نفس افتاده بودم، گفتم:

_سلام، وای ببخشید خیلی معطلی شدی. بخدا نمی‌خواستم دیر پیام. یعنی اهورا یکدفعه اومد. برای همین دیر شد.

مشخص بود عصبی و کفریه، دستمو جلو بردم با دو انگشتم فاصله ابروهاشو بیشتر کردم:
_اخم نکن. ببخشید.

به ساعتش اشاره کرد:

_میدونی از کی اینجام. چندبار بهت زنگ زدم، چرا جواب نمیدی؟! چندبار اون مژده زنگ زد که زود باشین بیان دیگه. جوابشو چی می‌دادم، می‌گفتم که من هنوز اینجا اعلاقم، خانوم هم هنوز از خونه در نیومده.

دستش که روی پاش گذاشته بود، توی دستم گرفتم.
برخلاف اون که عصبی بود با لحن ملایم و مهربونی لب زدم:

_می‌دونم، گفتم ببخشید دیگه.

دستمو پس زد:

_می‌دونم و ببخشید نشد حرف!.. گفתי داداشت سختگیر،
اله، بله.. نمیتونی مدام بیای بیرون. گفتم باشه هر موقع
موقعیتش داشتی بگو تا بریم بیرون... هر بارم میخوایم
بریم بیرون خیر سرمون خوش باشیم، کلی داستان و قصه
برای خانوم اتفاق میفته. هر بارم داداشت یا اومده یا دیر از
خونه رفته بیرون... اینا به کنار، گوشیم که نداری؟! صد
بار گفتم اون بی‌صاحبو نذار روی سایلنت، تا هر وقت
زنگ می‌زنم فوری جوابمو بدی. میگی داداشم می‌فهمه،
نمیشه. هزارتا بهونه میاری. خودت بگو منو با تو چیکار
کنم؟! تا کی قراره اینجا بکاریم، اعصابمو خورد کنی!؟!

این مرد هیچ وقت نمیتونه کلمات تلخشو به زبونش نیاره...
با اینکه سه ماه پیش اومد گفت دوستم داره بهش فرصت
بدم. فرصتو دادم چون دوستش دارم. چون عاشقش بودم...

دوستی من و اون مثل بقیه نبود. نه می‌تونستم توی خیلی از
برنامه ها و مهمونی هاش شرکت کنم، تموم قرارهامونم
پنهونی و به یکی و دو ساعت هم نمی‌کشید...

البته بهش حق می‌دادم ناراحت باشه ولی این همیشه
بد اخلاق بودنش اذیتم می‌کرد. از لحن تند و بدش دلخور

شدم اما به روی خودم نیاورم. همینی که کنارشم لذت
خاص و شیرینی داشت. من همین جوری میخواستمش و
دوستش داشتم...

سرمو جلو بردم گونه اشو بوسیدم:

_ببخشید دیگه تکرار نمیشه. جون من عصبی نباش. بریم
مژده منتظر مونه.

پوف کلافه ای کشید و بدون حرفی ماشینو حرکت داد...

[09.06.20 21:45]

#پارت_65

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

نگامو به نیم رخش دوختم. با اخم خیره بود به جلو و با سرعت رانندگی می کرد. تموم مسیر چند باری به بهونه

های مختلف باهاش حرف زدم. اما اون مثل همیشه که انگار وجود ندارم نه نگام کرد نه واکنشی به حرفام نشون داد...

یعنی رفتارش نه تنها ناراحت و دلگیرم می‌کرد بلکه دودل می‌شدم که واقعا دوستم داره یا نه؟! خودش اومد که بهش فرصت بدم... خودش گفت رفتارشو درست می‌کنه. اما من هربار همونی که بود رو می‌دیدم. هیچی تغییر یا تلاشی برای بهتر شدن رفتارش نمی‌کرد...

من همون یکبار دوستت دارم رو از زبونش شنیدم و به بعدش توی حسرتم دوباره شنیدنش موندم. هربارم من با رفتارهای بدش، کوتاه می‌اومدم و گرنه اگه ناراحت می‌شدم، یکبارم ازم نمی‌پرسید که چمه، یا چرا ناراحت شدم?!..

نمی‌دونم واقعا اخلاقش اینطوری بود یا نه، ولی کلا اخلاقش منو مدام ناراحت می‌کرد. گاهی به جای می‌رسیدم که پیشمون می‌شدم، منکه سه ماه پیش قیدشو زدم با این که برام سخت بود اما می‌خواستم برای همیشه کنارش بذارم، کاش اونو روز درخواستشو قبول نمی‌کردم...

با توقف ماشین و رسیدن به مرکز خرید، بی حرف پیاده شد. انگار این بارم بیرون اومدم رو تبدیل به زهر نکنه، ول کن نبود. پیاده شدم. اما این دلم طاقتشو نداشت و نمی‌تونستم کم توجهیشو تحمل کنه.

با قدم‌های بلند که کم از دو نداشت، خودمو بهش رسوندم، بازوشو توی دستم گرفتم. با اینکه ناراحت بودم ولی خندیدم:

__چه خبرته، از منم تو مشتاقتری برای خرید؟!!

__کم حرف بزن. بجاش تندتر بیا، مژده طبقه سوم منتظر مونه.

با لحن عصبیش، فقط سری تکون دادم. این قدر تندتند قدم برمی‌داشت که منم مجبور بودم دنبالش بدم. با پله برقی به طبقه سوم رفتیم. هر مغازه ای که رد می‌شدیم داخلشو نگاه می‌کردم تا شاید اونجا باشن.

در حال نگاه کردن بودم که چشم به یک مانتوی خیلی شیک سفیدی که پشت ویتترین مغازه ای بود، افتاد. یکدفعه ایستادم و دستشو کشیدم:

_وای امیرطاها اینو ببین، چقدر خوشگله!

بالاخره به صدای پر ذوقم واکنش نشون داد، ایستاد. نگاهش
به همون مانتو که اشاره کردم دوخت. با لحن پر تمسخری
لب زد:

_آره خیلی خوشگله، مخصوصا اون آستین‌هاش که از
هیکل خودتم بیشتره پوف داره.

لبام روی هم چپ شده:

_چشه به این قشنگی. اینا جدیدن.

_کجاش قشنگه؟! بد سلیقه!

با راه افتادنش مجبور شدم از اون مانتو دل بکنم و دنبالش
برم. که یکدفعه مژده و ندیمو دیدم که کمی جلوتر بیرون
مغازه ای کنار سه نفری ایستاده بودند و مشغول حرف
زدن بودن. چهره های اون سه نفر مشخص نبود ولی از
چهره‌ی مژده مشخص بود که هر کی هستن، مژده به زور
داره تحملشون میکنه و اون لبخند روی لبش از حرص
روی لباش نشونده بود...

__امیرطاها اونا اونجاین.

باهم به سمتشون رفتیم قبل این که بهشون برسیم، مژده متوجه اومدنمون شد. از اون جمع جدا شد، دستپاچه به سمتمون اومد و با دستش اشاره کرد به عقب برگردیم:

__چه دیر اومدین، زود باشین بریم. فروشنده بهم گفت تا نیم ساعت دیگه نیای میفروشتش. خیلی اصرار کردم که نفروشنش. وقتی به فروشنده گفتم پسر عموم اینو واسه عشقش میخواد. گفت چه مرد عاشقی، حتما نگهش می دارم تا برگردین.

با این که متوجه حرفاش و کارش نشدم. اما شنیدن کلمه‌ی عشقش، منو بی جنبه رو چنان خوشحال کرد که لبامو به خنده کش اومد. نگاه ناباورمو به امیرطاها دادم که ازش بپرسم چی می خواسته بخره واسم...

که یکدفعه با صدای ناز و پر عشویی که اسم امیرطاها رو به زبون آورده بود، لبخند روی لبم ماسید و نگاهمو به الناز دوختم. این اینجا چیکار می کرد؟!!

خودشو به امیرطاها رسوند. روبروش ایستاد. با ذوقی که انگار سال‌هاست ندیدیش بود. دستشو به طرفش گرفت. لبخند دلبرانه‌ای به صورت امیرطاها که دست کم از اون نداشت، زد:

_واای چه تصادفی. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

اخم امیرطاها که با دیدن الناز باز شده بود. دستشو توی دستش فشرد. وقتی لبخندشو هم دیدم، ترک قلبمو حس کردم:

_منم همین‌طور. دختر، اینجا چیکار می‌کنی؟!

_با دوستانم اومدم خرید، نیلوفر و آیناز، یادته؟! اصلاً بیا بریم جاشون. خوشحال میشن که ببیننت.

امیرطاها بی اعتنا به من، دستمو از روی بازوش پس زد و همراه الناز رفت. انگار همونجا مهرشم از دلم بُرد. رفت ندید چشمم چطور تر شد. ندید چطور خوردم کرد. اصلاً اهمیت نداد که منم کنارشم...

این امیرطاها تا دو دقیقه پیش نمیشد با یه من عسل
خوردش، حالا با دیدن الناز این‌طور تغییر کرده بود. اون
لبخندش اون لحن پرذوق و مهربونش تیر شد وسط قلبم...
من بار دیگر از این عشق سوختم و آتیش گرفتم...

با صدای عصبی و پر حرص مژده به خودم اومدم، به
سختی چشمای خیسمو از اونا که خنده هاشون فضا رو پر
کرده بود، گرفتم:

_خیلی احمقی، چرا گریه می‌کنی؟! همش تقصیر اون
دختر است. من برای همین اومدم جاتون که تا اون دختره
ندیدتون، از اینجا بریم...

[10.06.20 22:24]

#پارت_66

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

ندیم نداشت مژده ادامه بده:

_مژده جان، عزیزم دارند حرف میزن. کار خاصی نمیکنن که اینقدر حساس شدی. حالا اگ...

مژده عصبی وسط حرفش پرید:

_من حساسم، من؟! ندیم، خودت دیدیش که از اونموقعه یکریز از امیرطاها و ماهور میپرسید. هر چی بحث عوض میکردیم باز اون میرسوندش به امیرطاها. من موندم اگه امیرطاها اینقدر دوست داشته چرا ولش کرده رفته با یکی دیگه نامزده شده. پس یک درد و مرضی داره. دختره دیوونه است. حسوده، میخواد رابطه اینا رو بهم بریزه. دیدی تا باهم دیدیشون اومد زهرشو ریخت. میخواد ماهور اذیت کنه ولی کور خوانده الان میرم یه حالی ازش میگیرم کیف کنه.

قبل این که مژده به سمتشون بره، ندیم جلوشو گرفت:

_صبر کن، تو که نباید بری. الان ماهور باید بره جلو، اون باید به الناز نشون بده که اون با امیرطاهاست، با اینکارا نمی تونه رابطشونو خراب کنه.

_راست میگی، ماهور بیا برو. یه حال درست و حسابی هم ازش بگیر. این دل من خنک بشه. بدو!.

حال کی رو می‌گرفتم وقتی خودم حالم گرفته شده بود.
امیرطاها یی که بهم نشون داد هنوز دلش با النازه، اون
هنوز نتونسته الناز رو از ذهنش و قلبش بیرون کنه و بعد
چطور برم از خودم و رابطه ام با امیرطاها دفاع کنم....

من بارها هم تلاش کنم به نتیجه ای نمیرسم. در اصل من
داشتم خودمو گول می‌زدم. امیرطاها منو دوست نداشت...
اگه دوستم داشت اینکار رو باهام نمی‌کرد....

بدون توجه به مژده و ندیم که منتظر نگام می‌کردند. سرمو
پایین انداختم، از کنارشون بی حرف رد شدم. باید می‌رفتم.
باید تمومش می‌کردم...

هنوز چند قدمی نرفتم که بازوم کشید شد، مژده منو
بطرفش برگردوند:

_وقتی بهت میگم احمقی نگو چرا میگی؟! فکر کردی الان
قهر کنی و بری، امیرطاها میاد نازتو می‌کشه... نه این
کارو نمی‌کنه. میدونی چرا؟! چون تو احمقی!.. این قدر

احمقی که حاضری عقب بکشی و بری باز توی اتاقت
غمبرک بزنی و نیای جلو الناز بایستی. همش مثل احمقا
دورش چرخیدی که الانم بری، می‌دونه خودتی
برمی‌گردی. چون اون دلی مهربونی که تو داری اون از
نوع سنگشو داره.

پوزخند پر دردی به حال خودم زدم، دستمو روی گونه اش
گذاشتم و صورتشو به عقب برگردوندم. جایی که امیرطاها
و الناز کنار هم ایستاده بودند. نمی‌دونم الناز براش چی
تعریف می‌کرد که می‌خندید... دوباره دلم ازش گرفت.
امیرطاها کنار الناز حالش بهتر بود نه پیش من...

بغض چنگ محکمی به گلوم زد. اما اونو به سختی قورتش
دادم:

_ببینش، کدوم دفعه با من دیدیش که اینجوری بخنده. حالا
میگی من احمقم... آره من احمقم چون با یک دوستت
دارمش، سه ماه، چشمامو روش بستم و تحملش کردم. تموم
رفتارش، حرفاشو شنیدم، دردم اومد ولی بجاش به روش
لبخند زدم چون دوستش داشتم و دارم.

پشت بند حرفم با حالت دو به سمت پله برقی دویدم. بغضم
بالاخره شکست، اشکام رون شدن. تموم شد. امیرطاها
تموم شد...

با همون حال خرابم پامو روی اولین پله برقی گذاشتم و
صبر نکردم تا خودش پایین بره. خودم از پله ها پایین
می‌اومدم که یکدفعه نمیدونم چی شد دو پله آخر، زیر پام
خالی شد. به جلو پرت شدم. جیغ کشیدم از ترس چشامو
بستم.

منتظر بودم با صورت کف زمین پخش بشم که دستای دور
کمرم حلقه شد. نگهم داشت. بعد اون پاهامو که حس کردم
روی زمین گذاشته شد. چشمامو آروم باز کردم که سرمو
روی سینه ای مردی دیدم. صدای ضربان قلبش که مثل
خودم به شدت می‌کوبید رو واضح به گوشم رسید.

تا خواستم سرمو بالا بیارم و ببینم کیه. سرمو با دستش
گرفت. مانع کارم شد. بدون این‌که صورتشو ببینم دستاش
شل شد. خیلی فرز پشتشو بهم کرد و رفت.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم که خودشو توی اون جمعیت
یکجورایی گم گور کرد. از جلوی چشمام ناپدید شد. ذهنم
درگیر اون مرد بود که حتی اجازه نداد صورتشو ببینم.
چرا؟! او کی بود؟!...

_خوبی؟! کاریت نشده؟! ببینمت!

با صدای امیرطاها حتی بطرفش برنگشتم. نگاه هنوز
همون روبرو بود. سرشو توی صورتم خم کرد:
_مگه با تو نیستم، لال شدی؟!

نگامو به چشماش دوختم. جالب اینجا بود اخم به ابروهاش
برگشته بود، با لحن تند و بدی گفتم:

_بین منو تو همچی تموم شده. پس برات مهم نباشه چه
اتفاقی برام افتاده.

انگار انتظار این برخوردمو نداشت که اخمش بیشتر بهم
گره خورد، نیشخندی روی لبش نشوند:

_به حرف زدن من با الناز حسودیت شده، اینجوری حرف
می‌زنی؟!

سکوت‌مو که دید ادامه داد:

__اون برای من تموم شده. من الان خودم یه حسود کوچولو دارم که بچه هم شده.

شنیدن همین جمله، دلمو رام کرد اما کوتاه نیومدم:

__درست میگی، من هم حسودم هم بچه.

خندید و دست‌مو گرفت:

__بیا بریم حسود جون. برات یه سورپرایز دارم.

__ولم کن، میخوام برم.

بدون توجه به تقلاهام به سمت پله ها بُردم. به اجبار همراهش شدم ولی یک اخم غلیظ روی ابرو هام نشوندم. داخل مغازه بردم. و با حرفی که به فروشنده زد چشمام گرد شد...

[11.06.20 21:43]

با بهت بطرفش چرخیدم. به صورتش خیره شدم. یا قصد داشت دستم بندازه یا باهام بازی کنه... خودم توش مونده بودم چی این مرد رو باور کنم... خودش گفت من بدسلیقه ام حالا چی شد که از فروشنده خواسته بود سایز اون مانتو سفیده رو برام بیاره...

از نگام خندید. از اونایی که کمیاب و ناب بود. از اونایی که می‌شد گفت باید منتظر شکار کردنشون می‌بودی. داشت می‌خندید کنار من... باورش کنم؟! این مرد همون امیرطاها یی بود که تا نیم ساعت پیش فقط اخم کردن بلد بود... همون بود که حتی نگام نمی‌کرد چه برسه بهم لبخند بزنه... اینم این طوری...

_چیه دختر، خیلی نگام کنی تموم می‌شم! بعد اون وقت دیگه امیرطاها نداری!

صدام همراه با بغض بود:

چرا اذیت می‌کنی، از اذیت کردن لذت می‌بری؟!

متحیر دوباره خندید:

چی میگی، حالت خوبه؟!

اشکام آروم روی گونه هام رون شدن:

_من حالم از همیشه بهتره، این توی که حالت خوب نیست،
این توی که حالیت نیست داری چیکار میکنی؟!_

اخمی کرد:

_بخاطر رفتارم میگی، خب من قبلشم از جایی ناراحت
بودم تو هم که دیر اومدی بیشتر عصبی شدم. انتظار که
نداشتی با اون اعصاب خرابم برات قهقهه بزنم. قبلا بهت
گفتم من یکم زود عصبی میشم شاید رفتارم باهات بد بشه.
اما تو به دلت نگیر، خودم یکم بعدش آروم میشم. ماهور
من دوستت دارم.

شنیدن جمله اش باز قلبمو لرزونند:

__چطور دوستت دارم و باور کنم وقتی هیچ مهری توی رفتارت نمی بینم.

__خب تو بگو چیکار کنم تا باورم کنی، اگه نمی خواستمت که سه ماه وقتمو برای تو هدر نمی دادم، می رفتم سراغ دختری که پا به پام هر جا بخوام همراه بیاد، دروغ میگم بگو آره؟!

سرمو به نشونه نه تکون دادم، دستشو جلو آورد، اشکامو پاک کرد:

__حالا که خودتم قبول داری، دیگه گریه نکن. یک چیزی دیگه ام که عصبیم می کنه همین گریه کردنته. دختره حسود، بچه، لوس گریه یو...

تک خنده ای کردم که ادامه داد:

__باز خوبه خودتم قبول داری وگرنه...

با صدای فروشنده، بقیه حرفشو خورد:

__آقا بفرمایین.

امیرطاها مانتو رو ازش گرفت. دستشو پشت کمرم گذاشت، در حالی که به اتاق پرو هدایت کرد، گفت:
_الانم بیا برو اینو بپوشش، ببینم بهت میاد یا نه.

با این که رفتارش منو گیج می کرد، مانتو رو ازش گرفتم.
داخل پرو شدم. مانتوی خودم در آوردم اون مانتو رو پوشیدم. امیرطاها درست می گفت پوف آستینش خیلی بود ولی در کل بهم میومد.

در حال برانداز خودم توی آینه بودم. تقه ای به در خوردم:
_پوشیدی؟

در باز کردم، بادیدم گفت:
_بچرخ...

دوري زدم که ادامه داد:
_بد نیست، اگه خودت خواست اومده، دوستش داری، برش دار؟

سری تکون دادم:

_دوستش دارم.

با انگشتش به گونه‌اش اشاره کرد:

_بوس منم بده که دوست دارم.

لبخند زدم، جلو رفتم. گونه اش بوسیدم. لبخندی روی لبش نشست در اتاق پرو رو بست. چه خوب بود همیشه امیرطاها باهم همینقدر مهربون می‌بود...

سریع مانتوم عوض کردم، بیرون رفتم. مانتو رو به دست امیرطاها دادم:

_همینو می‌خوای؟!!

سری تکون دادم که با حساب کردن پول مانتو از مغازه خارج شدیم. نگامو چرخوندم دنبال مژده و ندیم می‌گشتم:

_اینا کجا رفتن.

_ندیم و مژده رو میگی؟

_آره. نمی بینمشون.

_خانوم اومد جلو الناز و دوستاش چند حرف بارم کرد که
توی رفتی، من با الناز دارم میگم و میخندم. بعدش قهر
کرد و رفت. اصلا نمی دونم مشکلش این دختر با الناز
چیهِ؟! چشم دیدنشون نداره، نمی دونم چرا؟!!

_مژده ازش خوشش نمیاد.

_می دونم چون حسوده.

چشمام گرد شد، داشت از الناز دفاع می کرد. مژده هر چی
بود حسود نبود. اینو هم من می دونستم هم خودش... اما
چرا بازم از الناز دفاع می کرد؟!...

یه حس بدی بهم دست داد. دلم نمی خواست حرفی از الناز
بشنوم و امیرطاها در موردش صحبت کنه، برای همین
موضوع رو عوض کردم:

_بیا بریم یک چیزی بخوریم.

آبمیوه با کیک یا بستنی؟!

فرقی نمی‌کنه.

باهم به طبقه اول رفتیم. بعد خوردن آبمیوه و کیک،
امیرطاها منو به خونه رسوندن خودش رفت...

تا داخل سالن شدم. خاتون نگران سریع به سمتم اومد:
خداروشکر مادر اومدی، دلم داشت می‌جوشید.

خاتون باز شروع کردی؟

_چی میگی دختر همین الان آقا زنگ زد که یک خانوم
الان میاد تا اندازه‌هات بگیر برای لباس فردا شبت، همش
می‌ترسیدم بگه گوشی رو بدم به تو با خودت حرف بزنه._

امروز کلا تنش زیادی رو پشت سر گذاشتم و هربار خطر
هم از بیخ گوشم رد شده بود. نفسمو پر فشار بیرون
فرستادم:

__خانومه الان میاد؟!!

__آره، توی راه، الاناست که برسه.

با اینکه برام گنگ و نامفهوم بود کارا اهورا، لب زدم:
__پس من برم لباسمو عوض کنم، میام.

__برو مادر!

ذهنم درگیر فردا شب شد. مگه اون مهمونی چقدر مهم بود
که اهورا میخواست من توی چشم باشم. برای چی، مگه
حضور من توی اون مهمونی چه اهمیتی داشت؟! چرا مهم
بود؟!... با ذهنی آشفته به اتاق رفتم اما یه حس بدی ته دلم
نشست...

[12.06.20 23:47]

با توقف ماشین کنار ماشینای لوکس و گرون قیمت،
استرسم بیشتر شد. تا دستم دستگیر رو لمس کرد تا پیاده
بشم. دست مردونه اش روی دستم نشست و مانع پیاده شدنم
شد:

_صبر کن.

با ترس سرمو به طرفش چرخوندم. با اینکه دلم
نمیخواست توی چشمای سرد و پر نفرتش خیره بشم اما
مجبور شدم به نگاه کردن چون اهورا دوست نداشت وقتی
حرف می‌زنه بهش نگاه نکنی...

_گوش بده ببین چی میگم فقط یکبار برات میگم که بعد
نگی، نفهمیدی! این مهمونی برام خیلی مهمه، مهم تر از
هر چی فکر کنی. افشار یکی از بزرگترین سرمایه‌دارست.
یکی از اون کله گنده هاست. نمی‌دونم از کجا فهمیده من یه

خواهر دارم. تو به دعوت افشار اینجایی یعنی مهمون ویژه امشب... حالا از کجا تو رو دیده و خوشش اومده رو نمیدونم... اینو یه افتخاره بدون که افشار به تو لطف و دعوت کرده همراهش باشی. برای همین امشب نمیخوام افشار به هیچ وجه از رفتارت ناراحت یا عصبی بشه. اگه همچی اتفاقی بیفته مطمئن باش هیچ وقت رنگ فردا صبح رو نمی بینی.

افشار از من خوشش اومده؟! مهمون ویژه اونم؟! منظور حرفش چی بود؟! مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته که اینطور نگران رفتارم بود و تهدید به مرگم می کرد؟!.

از تهدیدش لرز به تنم نشست، حسی بهم می گفت این یک مهمونی ساده نبود. و از تموم حرفایی اهورا بوی خوبی بلند نمی شد و شوخی هم در کار نبود. اگه باب میلش نباشم تهدیدش رو حتما عملی می کرد...

با سردرگمی و از روی ناچاری سری تکون دادم از ماشین پیاده شدم. عمارت بزرگ و مجلل روبروم با اینکه ظاهر زیبا و شیک داشت اما ترس توی جونم بیشتر رخنه انداخت.

باهم جلو رفتیم. بعد خوشامدگویی خدمه ها دم ورودی، داخل سالن بزرگ و نسبتاً شلوغی شدیم. آهنگ تند و شادی پخش شده بود و دخترها و زنایی در حال رقص بودند. با صورت های غرق آرایش و لباس های رنگ وارونگی که دلبری می کردند.

_به به ببین کی اومده؟ خوش اومدی! خوش اومدی پسر! زودتر از این منتظرت بودم.

با صدای مردی نگامو به طرفش دوختم. مرد خوش پوش و جذابی که کت و شلوار مارک و شیکی تنش بود. تنها فرق رنگ اون لباس های مشکی تنش، اون کراوت زرشکی بود...

اهورا دستشو فشرد، میخنده:

_یکم کار داشتم، دیر شد. جایی که باب میلم باشه حتی اگه آخرین نفر باشم، میرم.

مرد می خنده، ضربی به بازوش می زنه:

_ازت خوشم میاد، اول منفعتو میسنجی، ولی خوشحالم دعوتتمو قبول کردی و امشب تشریف آوردی.

اون مرد نگاهش کشیده شد به سمتم با دیدنم ابروی بالا انداخت. دستشو بطرفم گرفت:

_سلام بر بانوی زیبا. خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم.

جمله آخرش متعجب و متحیرم کرد. مگه منو می شناخت؟
صمیمیت و لحن خاص توی کلمه آخرش رو نمی تونستم
هضم کنم... با خجالت دستمو به آرومی توی دستش
گذاشتم:

_سلام ممنونم.

تا خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که اجازه نداد:
_چرا لباساتو عوض نکردی؟

قدمی بهم نزدیک شد، دستشو پشت کمرم گذاشت. خطاب
به اهورا گفت:

_برو پیش فتاحی و شریکش، تا ما پیام.

لحنش دستوری بود. این مرد کی بود که به اهورا دستور می‌داد. از رفتار اهورا بیشتر گیج شدم که بدون هیچ حرفی از من دور شد. من و این مرد که نمی‌دونستم کیه رو تنها گذاشت.

از خدمه ای خواست تا همراه من بیاد... به سالن دیگه ای رفتیم. خدمه در اتاقی رو باز کرد:
_فرمایید خانوم تا کمکتون کنم.

بدون توجه به اون مرد داخل اون اتاق شدم. شال و مانتو در آوردم، به دست اون خدمه دادم. بدون اینکه جلو برم از همونجا خودمو توی آئینه برانداز کردم. اون لباس بلند مجلسی، موهای باز و بلندم، آرایش ملایم روی صورتم، زیادی خاصم کرده بود. یکجورایی نمی‌خواستم توی چشم باشم. اما ظاهرم اینو نشون نمی‌داد...

بیرون اومدم از اون اتاق مصافف با برخورد با اون مرد شد. دیدن دوبارش باعث شد، شوکه بشم. انتظار نداشتم منتظرم بمونه.

با دیدنم لبخند خاصی بهم زد و بازوشو به طرفم گرفت:

_بریم.

نمیدونم چرا از نزدیک شدن این مرد به خودم هراس داشتم. ترس از این که این مرد افشار باشه، با تردید دستمو دور بازو شو حلقه کردم:

_خیلی وقت بود منتظر این صحنه بودم که دست ظرفیت دور بازوی خودم حلقه بشه.

با تعجب به طرفش برگشتم که ایستاد. نگاشو توی صورتم چرخوندم:

_توی مهمونی محتشمی... آره همونجا بود. هفت ماه قبل...
یه دختر چشم آبی دیدیم. با این که تموم مدت توجه امو به خودش جلب کرده بود اما خودش نفهمیده بود که من ساعتهاست دارم نگاش می‌کنم.

نفسم توی سینه ام حبس شد. این مرد داشت از چی حرف می‌زد؟!...

دستشو جلو آورد که به خودم اومدم، با ترس قدمی به عقب برداشتم. از حرکت جا خورد دستش توی هوا متوقف شد. خندید. حس کردم خنده هاش عصبیه...

بازومو محکم چنگ زد، محکم نگهم داشت. سرشو جلو آورد و با خشم زیر گوشم زمزمه کرد:
_خودم رامت می‌کنم تا سرکشی نکنی... از آدم‌های چموش بیزارم... به نفع خودته که مطیع باشی...

[13.06.20 21:30]

#پارت_69

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

دلم هری ریخت، می‌خواست رام و مطیع باشم، چرا؟!
برای چی؟! عرق سردی به تنم نشست. هر لحظه با هر
کلمه ای که ازش می‌شنیدم فشار دستشو دور بازوم بیشتر

می‌کرد. صورتم از درد مچاله شد، لبمو به دندون کشیدم تا صدای ازش خارج نشه...

اون لحظه حس کردم این لحن ترسناک ترین لحن دنیاست و من حتی قدرت نداشتم برای دور کردن این مرد از خودم کاری انجام بدم یعنی توانشو نداشتم. بهش بگم استخوان بازوم داره می‌شکنه... ولم کنه...

یکدفعه با بوسیدن لاله گوشم، انگار برق سه فاز بهم وصل کردن بودن. چشمام از ترس درشت شد با وحشت سرمو عقب کشیدم، شروع کردم به تقلا که از دستای اون مرد رها بشم...

با اینکه می‌دونستم کارم بی فایده است، من حریف این مرد با هیکل درشت نمیشم. اما ترس قدرت تمرکز بهم نمی‌داد و اون لحظه حالیم نبود دارم چیکار می‌کنم.

واقعا ترسیده بودم و رفتارم طبیعی بود. اون لحظه به هیچی فکر نکردم نه به افشار نه به تهدید به مرگ اهورا... فقط می‌خواستم از این مرد دور بشم که بدون میل و اجازه خودم، وارد حریم شخصیم شده و منو بوسیده بود...

انگار عقب کشیدم و تقلاهام به مزاجش خوش نیومد، چون مساوی شد با سیلی محکمی که توی صورتم خورد. ضرب دستش اینقدر محکم و سنگین بود که یک لحظه چشمام سیاهی رفت. سرم کج شد آگه بازوم اسیر دستش نبود همونجا روی زمین ولو می‌شدم...

جیغ کشیدم، اشکام رون شدن. صورتم کزکز می‌کرد و طمع خون رو توی دهنم حس کردم و این نشونه ی پارگی گوشه ی لبم بود که می‌سوخت...

با یه حرکت کشیدتم سمت خودش، از ترس به هق افتادم. از لای دندان‌های چفت شده اش، توی چشمای ترسیده و ترم، غرید:

__جرات داری یک قدم دیگه بردار تا همینجا جلوی پام زنده زنده دفنت کنم.

محکم تگونم داد و فریاد زد:

__فهمیدی؟!!

با فریادش تموم بدنم لرزید و هق هقم به سسکه تبدیل شد.
پوف عصبی بلندی کشید. دستشو که به سمت صورتم جلو
آور که بازم از ترس و وحشت از این مرد واکنش نشون
دادم، سرم عقب رفت.

همون دست توی مو هام چنگ شد، با تموم قدرتش کشید،
جیغ دلخراشی کشیدم:

__ نه تو انگار حالیت نیست من کیه ام، الان بهت نشون میدم
پس زدن سامیار افشار چه عواقبی داری! با آدم چموش و
زبون نفهمم، باید مثل سگا رفتار کنی.

با شنیدن اسم سامیار افشار نفسم توی سینه ام گره خورد و
حرفای اهورا توی ذهنم زنده شد. من نمی‌دونستم این مرد
چقدر میتونه خطرناک و ترسناک باشه و قصد داره چه
بلایی سرم بیاره.

ترسم از قبل بیشتر شد. بدون توجه به تقلا هام به سمت
اتاقی کشیدم، قبل این که دستگیر در رو لمس کنه، با صدای
لرزون و خفه لب باز کردم:

__ غلط کردم، ببخشید. دیگه تکرار نمی‌کنم.

همین چند کلمه، متوقفش کرد. او افشار بود. ناراحتی او
مساوی با مرگ من بود... ندیدن امیرطاها برای همیشه،
کسی که دلیل زندگی و نفس کشیدنم بود...

برای همین دوباره گفتم:
_رام میشم، مطیع میشم...

نگاشو به چشمام داد، پوزخندی زد:
_خوبه... همیشه رام باش! مطیع باش! رام و مطیع باشی
بیشتر دوستت دارم.

سری تکون دادم که موهامو ول کرد اما دستش نوازش وار
روی موهام حرکت داد، بدنم لرزید. اما سعی کردم حرکتی
نکنم تا باز عصبی نشه...

با لحن آرومی زمزمه کرد:

_ماه‌ور، هیچ وقت سعی نکن عصبیم کنی چون اون لحظه
من به هیچ کسی رحم نمی‌کنم حتی اگه همون دختر چشم
آبی باشه. همونی که هفت ماهه ذهنمو مشغول خودش
کرده...

پشت بند حرفش، دستشو روی صورتم گذاشت همونجایی
که سیلی زده بود رو نوازش کرد:

_درد می‌کنه؟!

سرشو جلو آورد، نگاهی سر خورد روی لبم... قلبم از
ترس و خجالت دیوانه وار می‌زد. دستامو مشت کردم تا
تکونی نخورم... تا کاری نکنم تا این مرد عصبی نشه...
سخت بود... اما تکون نخوردم...

لبش روی همون لب خونی و زخم شده نشست و بوسید...
بوسید، من لرزیدم، چشم بستم از وحشت، از این مرد و
هیچ حرکتی نکردم... تحمل کردم...

اشکم آروم روی گونه هام سر خوردند. من نمی‌تونستم
کاری کنم. دوست نداشتم ببوسم... اما بوسید... بوسید و
حالم داشت بهم می‌خورد... من لبای امیرطاها رو
می‌خواستم نه این مرد رو...

اون لحظه با اینکه فقط چند ثانیه بود اما نفسم نداشتم تا ازم فاصله گرفت. اونم فقط در حد چند سانت، نفس های داغ و کشارش توی صورتم می نشست و می سوزد تموم وجودم رو...

_با این که طمع خون داشت ولی شیرین بود شیرین تر از عسل... میدونی چرا این قدر شیرین بود؟!

چشمامو باز کردم که با دستش اشکامو پاک کرد، خودش جواب سوالمو داد:
_چون لبای تو بود.

قلبم از جا کنده شد. این مرد ازم چی می خواست؟! از من عاشق؟! از منی که قلبم برای یکی دیگه می زد...

سرشو عقب کشید و صاف ایستاد. در اتاق رو باز کرد:
_برو داخل.

_من که کار اشتباهی نکردم. گفتم رام و مطیع میشم.

_کاریت ندارم برو تو.

پای لرزونمو حرکت دادم. داخل رفتم که پشت سرم داخل
شد و در رو بست...

[14.06.20 21:40]

#پارت_70

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

پای لرزونمو حرکت دادم. داخل رفتم که پست سرم داخل
شد و در رو بست. همونجا خشکم زد. حضورش پشت
سرم و هم اون تخت بزرگ سلطنتی دو نفره توی اتاق به
وحشتم انداخت...

با نشستن دستش پشت کمرم، بی اراده هینی گفتم و توی جام تگون شدیدی خوردم. قبل این‌که فاصله بگیرم، کمرمو چنگ زد و اجازه اینکارو نداد:

__همین الان گفتم کاریت ندارم ولی داری کاری می‌کنی که...

نگاشو به چشمام که از ترس می‌لرزید دوخت و با ابروهاش به همون تخت اشاره کرد، نفسم رفت و لرزیدم:

__ببرمت اونجا!. فقط کافیه پاتو تگون بدی تا همینجا کارتو تموم کنم. کسی که توی چنگم باشه هیچ احدی یا حتی خدا نمیتونه اونو از دستای من جدا کنه تا خودم نخواسته باشم. این آخرین باری بود که بهت تذکر میدم رام و مطیع باش، فهمیدی؟!!

تند تند پشت سرهم سری تگون میدم، با خشم هدایت کرد به سمت آینه که نزدیک پنجره بزرگ اتاق بود. من مثل یک عروسک کوکی تا همونجا رفتم.

اولین کشو رو بیرون کشید، با دیدن اون همه لوازم آرایش جورواجور دهنم باز موند. نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

از بین اونا دستمال با شیر پاک برداشت، صورتمو باهاش تمیز کرد. بعد اون روی صورتم لایه کرمی و روی آن پنکک زد. حتی برام سایه، خط چشم، ریمل، رژ گونه و ته اونم رژ قرمزی براق و مخملی روی لبام کشید.

بعد اون سشوار رو به برق زد و مشغول موهام شد و دوباره اونارو حتی بهتر از قبل درست کرد. تموم مدت مات و مبهوت به حرکاتش خیره شده بودم. از این مرد با چهره خشن و این هیکل درشت بعید بود که از این کارا انجام بده حتی از آرایشگری که امروز درستم کرده بود، ماهرتر بود...

سشوار رو کنار گذاشت، کشو رو بست. نگاهش رو با رضایت روی صورتم چرخوند. به شاهکاری که خودش درست کرده بود، لبخندی زد:

__عالی شدی. حالا می‌تونیم بریم.

بازو شو به طرفم گرفت که دستمو دورش حلقه کردم. همراهش از اون اتاق خارج شدیم:

__این مهمونی رو در اصل بخاطر تو ترتیب دادم. چموش بازی در نیار. ماهور امشب به اندازه کافی باهات مهربون

بودم پس سعی نکن اون روی سگمو ببینی چون مهمونی
تموم بشه بعد اون فقط فقط من و تو میمونیم.

دلم می‌خواست به حال خودم زار بزنم. اما توی دستای
سامیار اسیر شده بودم. این مرد اینقدر ترسناک بود که
ازش می‌ترسیدم حتی بیشتر از اهورا...

سکوتمو که دید قبل این‌که داخل سالن بشیم، ایستاد. زیر
چشمی نگاشو بهم دوخت:
_چشم بلدی نیست؟

_چشم.

قهقه زد، باهم داخل سالن شدیم. شلوغ تر شده بود. با
ورودمون بیشتر توجه ها سمت من و سامیار کشیده شد.
نمی‌دونم چرا رنگ نگاهشون متفاوت بود اما بیشتر چیزی
که توی چشماشون بود، تعجب و حیرت بود.

نمی‌دونستم اون لحظه چیکار کنم و سرمو پایین انداختم. و همراه سامیار می‌رفتم یا بهتر بگم اون بود که منو می‌کشوند و با خودش هر طرف می‌خواست می‌برد.

داشتم خفه می‌شدم، من این اسارت و، این اجبار و نمی‌خواستم... دلم فقط یکجا رو می‌خواست برای اسیر شدن و اونم بین دستای امیرطاها بود.

با صدای سامیار زیر گوشم، به خودم اومدم با گیجی نگاهش کردم. تک خنده ای کرد، خودش وادارم کرد تا کنارش بشینم. دستشو روی ران پام گذاشتم. تا خواستم تکونی بخورم. انگشتای دستشو محکم توی پاهام فرو کرد:

__اگه میخوای استخوان پات نشکنه، تکون نخور.

بغض کرده، نگاهش کردم. بی تفاوت گلاسی از روی میز جلوش برداشت، مز مز کرد. نگاهش خیره صورتم بود و یک ثانیه هم چشم نمی‌گرفت. سعی کردم به حرکت دستش بی تفاوت باشم. خودمو با نگاه کردن به اون آدم‌های که وسط می‌رقصیدن مشغول کنم.

__دوست داری بری برقصی؟!

بدون این که نگاش کنم جوابم دادم:
_نه.

_خوبه، من دوست ندارم بری برقصی. رقص که بلدی؟!

مونده بودم چه بگم، می ترسیدم منظوری از حرفش داشته
باشد. که همون لحظه شخصی مخاطب قرارش داد. از
این که بی خیالم شد، نفسی از آسودگی کشیدم.

_با بچه ها می گردی! آخیه چه کوچولو!

سامیار با لحن تمسخر اون دختر، با صدای عصبی گفت:
_زیادی زر میزنی!

_بخاطر این دختره، داری با من اینجوری حرفی میزنی؟!
منم سامیار!

سرمو بترفش برگردوندم، دختر زیبای دیدم که یک لباس کوتاه و بازی پوشیده بود. روی دسته ی مبل کنار سامیار لم داده بود. چشماش پر اشک بود انگار از سامیار انتظار نداشت اینطوری باهاش حرف بزنه.

اما با هل دادنش از روی مبل توسط سامیار اشکش ریخت:
_تو کی باشی، مراقب حرف زدنم باشم. دختری هرزه گمشو تا جلوی پام لهت نکردم.

دختره هنوز ناباورانه سامیار رو نگاه می‌کرد که با فریادش، با حق و دو از مون دور شد.

_احمق بیشعور با خودش چی فکر کرده. فکر کرده دو بار تخته پُر کرده چه خبره!

با این‌که زمزمه ی کلافه اش آروم بود اما شنیدم. نفسم توی سینه‌ام حبس شد. تپش قلبم از مرز جنون رد کرده بود.
ترس و وحشت از این مرد هنوز توی وجودم غوغا می‌کرد. با تکرار دوباره ی سؤالش، قلبم خالی شد. فکر می‌کردم که...

[15.06.20 22:10]

#پارت_71

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

با تکرار دوباره ی سؤالش، قلبم خالی شد. فکر می‌کردم که با اومدن اون دختر یادش میره اما نرفته بود. سنگینی نگاش روی خودم حس می‌کردم. نمی‌دونم این مرد ازم چی می‌خواست؟! چرا کلیک کرده بود روی من؟!

دستامو بهم چفت کردم تا متوجه لرزشون نشه. به سختی نفسمو از سینه ام بیرون فرستادم تا بتونم جوابشو بدم، اما فرستادن نفسم، هیچ کمکی بهم نکرد. همچنان حس خفگی داشتم:

_خب ... من...

لکنتم باعث شد، دستش دور شونه ام حلقه بشه. با کشیدنم به سمت خودش، کف دستم روی سینه اش نشست. بی اراده از ترس چشمامو بهش دوختم. آروم با لبخندی که روی لبش بود، زمزمه کرد:

_خب تو چی؟!...

_من ... من...

با اینکه آروم بود اما ترسم نمیذاشت کلمه‌ای پیدا کنم و به زبون بیارم. تک خنده ای کرد و با بوسیدن شقیقه ام... چشم بستم و قلبم برای بار دوم فرو ریخت و حالم از نزدیکی بهم خورد... چرا نمی‌تونستم بگم به من نزدیک نشو، منو نبوس؟!..

کنار گوشم زمزمه کرد:

_خجالت نداره، تو باید از این به بعد باهام راحت باشی. بگو بلد نیستی، خودم آخر شب یادت میدم، دوست دارم همیشه برام برقصی؟!..

چی؟ داشت چی می‌گفت؟... هضمش برام غیر قابل تحلیل بود. می‌دونستم اینو حرف رو بی هدف به زبون نیاورده بود. برای همین نمیدونم با کدوم جراتم، لب باز کردم:
چرا باید از این بعد باهات راحت باشم، همیشه برات برقصم؟!

دستشو نوازش وار روی صورتم کشید:
_چون من میخوام. چون تو از همین امشب مال من شدی.

حس کردم دیگه قلبم نمی‌زنه... حس کردم دارم خفه میشم... من مال این مرد نیستم... نیستم... نیستم... تموم وجودم و قلبم برای امیرطاها می‌زد...

اشک خیلی سریع به چشمام هجوم آورد، ولی جلوی ریزشونو گرفتم، با بغض و لرز:
داری باهام شوخی می‌کنی؟!

شوخی چیه دختر من جدی گفتم. ببین وقتی تو اینجایی، چه مفهومی داره!

_ولی من هنوز قبول نکردم که باهات باشم.

_بذار یک چیزی بهت بگم، توی قانون من، فقط من تعیین می‌کنم چه اتفاقی میفته. من اگه میخوام همون شب توی مهمونی محتشم دستمو روت بذارم و می‌داشتم. هیچ کس حتی خودت هم حق اعتراض نداشتی.

_ولی من یکی دیگه رو دوست دارم.

جمله ای که بی فکر و از ترس از دست دادن امیرطاها به زبون آوردم. چشمای سامیار رو به آتیش کشید. با لحن ترسناکی گفت:

_چه زری زدی؟!

آب دهنم رو قورت دادم. با وحشت عقب کشیدم. راه فراری نبود. حرفی که نباید می‌گفتم رو به زبون آوردم. حرف دلم... حرف قلبم...

با سکوت، یک دستش روی گلو گذاشت، با فشردنش نعره زد:

__بنال، چه زری زدی؟

با نعره اش توجه عده ای بهمون جمع شد. فشار دستش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد:

__حرف بزن تا همینجا نکشمت.

چشمام سیاهی می‌رفت و نفس برای کشیدن نداشتم. نمی‌دونم این مرد چقدر ترسناک بود که هیچ کس حتی برای نجاتم از بین دستای سامیار جلو نمی‌ومد.

حس می‌کردم چشام از حلقه زده بود بیرون و اشک از چشمام از فشار خفگی در حال سرازیر شدن. من حاضر بودم، بمیرم اما مال این مرد نباشم.

وقتی دید برای نجات خودم تقلا نمی‌کنم. دستشو رو عقب کشید. بی اراده اکسیژن رو با ولع بلعیدم. گلوم سوخت و به سرفه افتادم. این مرد این قدر بی‌رحم بود که نظارگر حالم بود.

اهوراه...

با نعره اش در کمتر از ثانیه سکوت تموم سالنو فرا گرفت.
صدای قدم‌های تند شخصی رو از پشت سرم حس کردم.
بدون اینکه چشم ازم بگیره. خطاب به اون گفت:

_من جلوی تو و این جمع اعلام می‌کنم من و ماهور
نامزدیم... از امشب این دختر مال منه!

نفسم رفت... قلبم از جا کنده شد... پشت بند حرفش بازومو
گرفت از روی صندلی بلند کردم، خطاب به اون جمع بلند
گفت:

_از خودتون پذیرایی کنید، خوش باشید. اما من حالم
مساعد نیست از حضورتون با نامزدم مرخص می‌شم.

نگاه ناباورمو به اهورا که با اخم روبروم بود، دوختم.
چشمام پر التماس بود به برادری که از یک پدر بودیم اما
اون بی حرف فقط نگام می‌کرد.

سامیار نداشت این ارتباط چشمی به چند ثانیه هم برسه و
دنبال خودش به سمت همون سالن کشیدم. تا لحظه آخر
نگام روی اهورا بود حتی یک قدم برام برنداشت.

ته اون سالن به پله های که رو به بالا بود، ختم میشد.
کشون کشون دنبال خودش می کشیدیم. در اتاقی رو باز کرد
و پرتم کرد داخل... روی زمین افتادم. با وحشت سریع به
طرفش برگشتم.

لبه کتشو عقب داد، دست به کمر شد:
خب گفתי کی رو دوست داری؟!

آب دهنمو قورت دادم:
هیچ کس.

نه نه شد!. یک حرفی بزنی بعد بزنی زیرش.

دست به کمر بندش چرمیش برد، در حالی که بازش می
کرد، گفت:

اما اشکال نداره، امشب بهت درسی میدم که تا عمر داری یادت نره، چی از زبونت بیرون میاد.

با کشیدن کمر بندش، اونو دور دستش پیچید. با وحشت روی دست و پام خودمو عقب کشیدم. ستم خیز برداشت کمر بند رو بالا برد و با بی رحمی روی بدنم فرود آورد. نفسم از درد حبس شد. جیغ دلخراشی کشیدم مثل مار به خودم پیچیدم که...

[16.06.20 23:20]

#پارت_72

جیغ دلخراشی کشیدم، مثل مار به خودم پیچیدم که آمون
نفس کشیدن بهم نداد. دوباره با بی رحم کمر بند روی کمرم
فرو آورد. تنها کاری که تونستم انجام بدم دستامو حائل
صورتم کردم... جیغ کشیدم... زجه زدم... انگار نمی شنید
و نمی خواست بشنوه...

این قدر جیغ کشیده بودم که گلوم می‌سوخت و هر باری که
اون کمر بند روی بدنم می‌نشست دردش بیشتر بیشتر
می‌شد و زجه و گریه هام کل اتاق رو پر کرده بود...

نمیدونم چقدر زد که خسته شد. کمر بند رو با خشم گوشه ای
پرت کرد. روی پا جلوم نشست. این قدر بدنم درد می‌کرد
که نمی‌تونستم تکونی بخورم و از این مرد فاصله بگیرم.
دستشو که جلو آورد، بی اختیار بدنم لرزید...

بی اعتنا به ترسم، دستشو روی صورتم گذاشت و اشکامو
با خشم پاک کرد. نگاهش قفل چشمای خیس و ترسیده ام
بود:

_این اولین و آخرین باری بود که در مورد یک مرد ازت
شنیدم. دفعه بعدی برات وجود نداره. چون اگه حتی زمزمه
اش رو بشنوم اون روز کاریت می‌کنم که روزی صدبار
آرزوی مرگ کنی، خودت التماس کنی اجازه بدم بمیری.

من اونی که توی قلبم بود رو می‌پرسیدم. چطور مرد زبون
تلخمو با این مرد بی رحم و سنگدل عوضش کنم؟! جای

امیرطاها توی قلبم بود محال بود به خواسته ای این مرد
گوش بدم و دیگه بهش فکر کنم.

با این که ازش می ترسیدم بازم جرات بخرج دادم بخاطر
عشقم و قلب اسیرم... با صدای خش دار و ضعیفی زمزمه
کردم:

_اون مردی که گفتم دوستش دارم، جاش توی قلبمه... تا
آخر عمرم همونجا می مونه... اگه میخوای در موردش
نشنوی باید منو بکشی تا ازش چیزی نگم.

با شنیدن حرفم اولش خشکش زد... آره من توی دنیام دلم
به عشق امیرطاها خوش بود... اگه می خواستم نداشته
باشمش پس زندگی بعد اونیم وجود نداشت...

ناباورانه گفت:

_چی گفتی، تکرارش کن.

_منو بکش ولی ازم نخواه از مردی که دوستش دارم
بگذرم.

برخلاف انتظارم، دستشو نوازش وار روی صورتم کشید،
با لحن ترسناکی گفت:

_کشتن چرا عزیزم، خودم دست می‌برم تو قلبت اونو
می‌کشم بیرون. که نفهمی کی

با نوک انگشت رو جای قلبم جنون وار می‌زد، ضربی زد:
_از اینجا

دستشو برد و ضربه ای به سرم زد، ادامه داد:
_و از اینجا بیرون اومده...

پشت بند حرفش بلند شد. کتشو در آورد، گوشه ای پرت
کرد. بعد اون گره کرواتشو شل کرد و بعد اون دونه دونه
دکمه های پیراهنشو باز کرد. در حالی که نگاش به چشمام
بود با آرامش این کار رو انجام می‌داد...

ترس بندبند وجودم فرا گرفت... آرامش این مرد، طوفان
من بود... بی اراده سعی کردم خودمو تکون بدم... اما با
اولین تکونم نفسم از درد بند اومد... سوزش تنم بیشتر
شد...

اما خودمو همونجور که روی زمین بودم عقب کشیدم.
اشکام دوباره راه خودشو باز پیدا کردن...

سامیار با پرت کردن پیراهنش، به سمتم قدم برداشت.
نیشخندی بهم زد:

_راه فراری وجود نداره، ماهور... ببین تو کجایی، تو
اسیر منی... اگه الانم میکشتمت هیچ کسی جرات نداشت
حرفی بزنه... پس بدون کجایی!... می‌خواستم امشب مثل
ملکه‌ها باهات رفتار کنم، خودتو توی ابرا فرض کنی.
ولی تو لیاقتشو نداری... لیاقت هیچی نداری... اگه زیر
دستام زجرم بکشی بازم دلم به حالت نمی‌سوزه...

_خواهش می‌کنم بذار برم، تورو خدا...

هنوز خودمو عقب می‌کشیدم که به دیوار سرد خوردم. از
ترس نفس نفس می‌زدم. با وحشت دور اطرافمو نگاه کردم،
راه برای فرار نبود. به سامیار نگاه کردم در یک قدمی
بود. درمونده چشم بستم. کاش می‌شد این دیوار رو
می‌شکافتم و فرار می‌کردم...

با نشستن دستش روی بازم، با وحشت چشمامو باز کردم،
شدت اشکام بیشتر شد، از ته دلم التماس کردم:
_توروخدا سامیار... توروخدا بذار برم...

_کجا بری، تو مال منی.

سرشو که جلو آورد، قلبم فرو ریخت. با ترس فریاد زدم:
_دست بهم بزنی، بخدا خودمو می‌کشم.

_میکشی؟!!

سری تکون دادم که پوزخندی زد:
_اجازه بهت دادم بگش. یکبار نه صدبار...

این حرفش یعنی همچی تموم شد و من اسیر این مرد و
توی اسارت دستای قدرتمندش می‌میرم. چهره امیرطاها
جلوی روم زنده شد. قلب ترک خورده ام مچاله تر شد.

لبهام لرزید تا خواستم حرفی بزنم. لبامو شکار کرد.
لرزیدم او بدون این که چشم از من بگیره، خشن می بوسیدتم...

می بوسیدم من نفس نداشتم. فقط اشک می ریختم بخاطر
قلبم، دل اسیرم... لباشو پایین تر کشید و یکدفعه دست به
یقه لباسم برد با یک حرکت جرش داد. سرش توی گودی
گردنم فرو رفت.

من جون دادم از لمس لباش روی پوست گردنم.. با هر
حرکت لبش دلم مرگ رو می خواست. ماهور اینجا توی
اتاق این مرد داشت جون می داد برای رهایی... اما راهی
وجود نداشت جز مردن روح و جسمش...

با نفس نفس و چشمای که شهوت توش موج می زد، سرشو
بالا آورد:

__ دیدی راهی جز اسارت من نداری.

پشت بند حرفش بلند شد. یکباره مثل پرکاه روی دستاش
بلندم کرد... سرشو جلو آورد و کنار گوشم حرفی رو زد
که ناباورانه چشمامو بهش دوختم...

[17.06.20 22:59]

#پارت_73

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

ناباورانه چشمامو بهش دوختم با این حرفش می‌خواست بهم
ثابت کنه که همچی با میل و خواسته اون پیش میره...

چه من بخوام چه نخوام اون کارشو رو انجام می‌ده... اون
لحظه که فکر می‌کردم که همچی تموم شده اما در اوج
ناامیدیم، عقب کشید و گفت ازم گذشته نه بخاطر خودم بلکه
بخاطر خودش...

نمیدونم چقدر خیره اش بودم که با صداش به خودم اومدم:

_اگه بخوای اینجوری نگام نکنی، پیشمون میشم
برمی‌گردم و کارمو با لذت تموم می‌کنم.

با خجالت چشم بستم و سرمو توی سینه اش فرو بردم.
همونجوری که توی بغلش بودم راه افتاد. نمیدونم مقصدش
کجا بود اما صدای باز شدن دری رو شنیدم و بعد اون یک
جای سرد گذاشتم. که بخوبی میتونستم حس بزنم که کجا
هستم.

چشممو باز کردم که توی وان سفید بزرگی خودمو دیدم و
سامیار با بالاتنه ی لخت جلوی روم بود. دستش روی لباسم
نشست که با وحشت دستمو روی دستش گذاشتم:

_می‌خوای چیکار کنی؟!

اخمی کرد، دستمو پس زد:

_می‌خوام لباساتو در بیارم. تنتو بشورم. نمی‌خوای که خون
تنت به لباست بچسبه.

دوباره دستشو گذاشت که کارمو تکرار کردم. دستشو
گرفتم:

__ نمیخواهم خودم می‌تونم انجام میدم.

کلافه پوف بلندی کرد:

__ بیخود. این تن مال منه و خودم میخوام بشورمش.

پشت بند حرفش بدون این‌که فرصت کاری رو بهم بده. دو طرف یقه لباسم که جر خورده بود رو گرفت و محکمتر کشید. خون خیلی سریع زیر پوست صورتم دوید. می‌دونم صورتم قرمز شده بود، با خجالت توی خودم جمع شدم و چشمامو بستم که کامل لباسو از تنم در آورد.

الان با لباس زیر جلوش بودم. این وحشتناک بود. دستشو که رد کرد و به قفل لباس زیرم رسوند. نفسم بند اومد. با عجز نالیدم:

__ نه.

اما بدون توجه بهم قفلشو باز کرد و اونم از بدنم جدا کرد. کنار گوشم زمزمه کرد:

__ نه نداریم.

دستش رو نوازش وار روی بدنم حرکت داد. نفسم داشت بند می‌اومد. می‌خواست آزارم بده. اونم با یک حرکت از بدنم بیرون آورد. هیستریک لرزیدم.

از تصور این‌که این مرد خصوصی ترین ممنوعه های وجودم داره می‌بینه... بیشتر خجالت کشیدم و پلک های بسته ام رو محکم بهم فشردم. نفس هام به شماره افتاده بود...

صدای شرشر آب و بعد اون جابجا شدنم توی بغلش... آب که لحظه به لحظه به اون ردهای زخم می‌رسید، درد و سوزشش بیشتر می‌شد. لبمو از درد به دندون گرفتم. اما نتونستم تحمل کنم صدای آخم بلند می‌شد...

_تحمل کن، عزیزم... بذار تن تو تمیز کنم.

اون لحظه توی دستاش جون دادم که با احتیاط دستشو روی تنم حرکت می‌داد و می‌شست...

تموم اون لحظه ها چشمام بسته بود تا نبینم این مرد چطور
با خودخواهیش و زورگویش به چه کاری مجبورم و تموم
تنم رو دیده و لمس کرده...

بعد شستن تنم، حوله ای دور تنم پیچید. توی آغوشش کشیده
شدم. دوباره راه افتاد و یک جای نشوندم. صدای سشواری
رو شنیدم، موهای بلند و خیسمو با حوصله خشک کرد...

دوباره به آغوشم کشید و یک جای نرم گذاشتم. دلم
نمیخواست چشمامو باز کنم. هیچ وقت... هیچ وقت نگام
به چشماش نیفته... چطور میتونستم نگاش کنم وقتی توی
چه وضعیت منو دیده بود...

دوباره صدای باز شدن دری رو شنیدم و بعد اون کنار
خودم حسش کردم. حوله رو از تنم جدا کرد و لباس بلندی
رو که حس می کردم جنسش از حریر بود رو تنم کرد...

کنارم دراز کشید، دستش نوازش وار روی موهام لغزید:

_اگه همیشه خجالت بکشی، حرف نزدنی که عالیه. اما
امشب با اون زبونت کاری کردی که بهت زور بگم و
اینجوری بزمنت. تن سفیدت اینجوری کبود و زخم بشه.

جالب اینجا بود از اولی که دیدمش جز زور گفتن هیچی
دیگه ازش ندیدم بعد می‌گفت من با زبونش عصبیش کردم
که زور بگه...

دستش روی بازوم رسوند و جایی رو لمس کرد که از درد
صورت‌م مچاله شد و صدای آخم بلند شد.

دستاش دور تنم پیچید و کنار گوشم زمزمه کرد:

_من می‌خوامت، ماهور... بیشتر از اونی که فکر کنی...
همون شب که دیدمت دلم برات لرزید. گفتم منو به چه یک
بچه شانزده و هفده ساله!... همون شب به سختی ازت دل
کندم، رامو کشیدم، رفتم... اما اون چشمای لعنتی اسیرم
کرده بود... جنگیدم با خودم که نیام سراغت ولی نشد...
نشد که اینجا... نشد تا گفتم یکی دیگه رو دوست داری،
عصبی شدم... شد این... پس باهام راه بیا تا بهت آسیب
نزنم. هر کلمه‌ای که برخلاف میل من به زبون بیاری من صد
برابرش تلختر می‌شم... وحشی‌تر میشم... بی‌رحم‌تر
میشم... پس حواستو جمع کن که صبرمو لبریز نکنی... نه
با زبونت نه با کارات... سامیار که صبرش لبریز بشه
جنون می‌گیره و هر کاری می‌کنه... رامم باش ماهور...

مطیع باش تا دنیا رو به پات بریزم... غرق لذت میکنم
باهام باشی... ولی وای به روزی که برخلاف خواسته ام
باشی... وای ماهور... نخواه به اون روز برسی...
نخواه!...

#پارت_74

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

هر کس دیگه ام بود با شنیدن حرفاش می فهمید که این مرد عاشق شده و هر دختری بود غرق لذت خواستنش و ابراز علاقه اش می شد. اما از شانس منم عاشق من شده بود. عاشق منی که دلم پیش یکی دیگه بود. چطور میتونستم از مردی که توی قلبم بود دل بکنم و به این مرد دل ببندم...

یک لحظه فکر جدا شدن از امیرطاها داشت قلبمو از جا می‌کند. من داشتم بهش فکر می‌کردم این‌طور حال خراب می‌شدم وای به روزی که بخوام دیگه نداشته باشمش، بعد اون روز دیگه زنده ام که نفس بکشم...

لبام از بغض لرزید. چشمامو باز کردم که توی چشماش قفل شدم. من واسه داشتن امیرطاها، بازم جلوی این مرد می‌ایستم:

__قلب من برای یک مرد...

نذاشت ادامه بدم. انگشتشو روی لبم گذاشت، مانع بقیه گفتن حرفم شد:

__هییس، هیچی نگو. یک کلمه نمی‌خوام دیگه بشنوم. حرفمو زدم و جای برای بحث نیست. بهتره بخوابی.

اشکم چکید، دستمو بالا آوردم و انگشتشو از روی لبم برداشتم، دوباره لبامو فاصله دادم که قبل این‌که حرفی ازش بیرون بیاد توی گلویم خفه شد. با حرص می‌بوسیدم... لعنتی زورگو نمی‌خواست بشنوه چی میگم!..

خیلی زود نفس کم آوردم، که خودش ازم فاصله گرفت.
عصبی سرمو عقب کشیدم بازم سمجی کردم که حرفی بزنم
که باز به لبام حمله کرد این بار خشن تر از قبل بوسیدم به
حدی که حس کردم لبام میخواد کند بشه...

شدت اشکام بیشتر شدن که فاصله گرفت. پیشونیشو روی
پیشونیم گذاشت. در حالی که نفساش پخش صورتم می‌شد،
عصبی و تهدید وار زمزمه کرد:

__ فقط یک کلمه... فقط کافیه چیزی به گوشم برسه تا
همینجا آتیش بزنم.

این مرد بی رحم تر و خودخواهتر از این حرفا بود که بتونم
بهش حالی کنم که دلم باهاش نیست. خودم عقب کشیدم تا
حداقل ازش فاصله بگیرم اما نداشت:

__ جای تو اینجا بغل منه و راهی جز اینم بپذیری نداری.

سرمو روی بازوش عضلانیاش گذاشت و حلقه دستاشو
تنگتر کرد. با پاهاش هم پاهامو قفل کرد تا نتونم کاری کنم.
بالاخره تسلیم شدم... تسلیم این مرد و تنها کاری که نتونستم
انجام بدم که چشمامو بستم.

دستش روی موهای بازم لغزید. این نوازش، این آغوش،
این مرد رو به هیچ وج نمی‌خواستم... دلم کسی رو
می‌خواست که خبر نداشت من اینجا اسیر این مرد شدم...

اینی که اینجا و توی این اتاق بودم. توی بغل مردی که هیچ
مهری بهش نداشتم برام زجر آور بود. یک اتفاق دردناک
بود. حس می‌کردم توی قفس اسیر شدم و راهی برای
رهایی ندارم.

من بدون امیرطاها یک لحظه دوام نمی‌آوردم... دلم داشت
می‌ترکید... تحمل این اتفاق برام خیلی سخت بود...
نفهمیدم کی وسط اون همه غم و غصه خواب مهمون
چشمام شد و خوابم برد...

* * *

با شنیدن صدای آواز پرنده ای بدون این‌که چشمامو باز کنم
توی جام غلتی زدم. با حس درد توی بدنم، صورتم مچاله
شد ولی چشمامو باز نکردم هنوز دلم می‌خواست بخوابم...

دوباره که صدای آواز پرنده رو شنیدم با تعجب چشمامو باز کردم. این صدا از کجا می‌اومد؟!... با دیدن مکان ناآشنایی، وحشت زده توی جام نشستم. نفسم از درد بند اومد. با همون صورت مچاله شده، دور اطرافمو نگاه کردم. تم اتاق سفید و آبی بود. به حدی این ست و وسیله های اتاق شیک بودن که یک لحظه یادم رفت که من کجا هستم؟! چرا بدنم درد می‌کنه؟!

با کنجکاوی از روی تخت بلند شدم همونطور که نگامو می‌چرخوندم، چشم به بالای تخت به چند عکس بزرگ گره خورد. سامیار بود با حالت های مختلف... اون چند عکس بهم یادآوری کرد که دیشب چه اتفاقاتی افتاده. قلبم به شدت به تپش افتاد. وحشت و ترس تموم وجودم فرا گرفت.

نگامو هراسون دورتادور اتاق چرخوندم خبری از سامیار نبود. الان بهترین فرصت بود که می‌تونستم فرار کنم. با عجله به سمت در رفتم با اینکه درد داشتم ولی تحمل کردم باید می‌رفتم. با باز کردنش بدون اینکه به دوربرم نگاه کنم از اونجا خارج شدم تا خود پله ها دویدم. فقط می‌خواستم برم، همون مسیری رو می‌رفتم که دیشب منو آورده بود. من این اسارت و این مرد رو نمی‌خواستم.

اما قبل این که به سالن پذیرایی برسم با در بسته اش مواجه
شدم. دستمو روی دستگیرش گذاشتم و خواستم بازش کنم
که صدای شخصی متوقفم کرد و همونجا خشکم زد...

#پارت_75

_تشریف میبری، چه بی خبر؟!

تموم تنم لرزید. دیر جنبیدم. انگار راه فراری نبود. با این شناختیم که توی مدت کوتاه ازش پیدا کرده بودم می‌دونستم نباید بفهمه کجا می‌رفتم و چه قصدی دارم. دستمو از روی

دستگیر برداشتم و به طرفش چرخیدم. با اخم دست به سینه بهم زل زده بود.

موهای روی صورتمو کنار زدم، سعی کردم کلمات رو درست کنار هم بچینم که بهم شک نکنه. با لحن آرومی لب زدم:

_بی خبر که نمی خواستم برم اما خب می خواستم برم دستشویی نمی دونستم کجا برم؟! تنها جایی که بلد بودم سرویس توی سالن بود.

دو جفت ابروهایش بالا پریدن، گفت:

_آها، بعد اونوقت تو کی رفتی توی سرویس توی اون سالنو که من نفهمیدم.

من تموم دیشب پیش خودش بودم. وای الان می فهمه که دروغ گفتم و چه قصدي داشتم. گوشه پیراهنمو با استرس چنگ زدم، با قورت دادن آب دهنم لب زدم:

_نرفتم ولی دیشب فهمیدم کجاست، حالا اشکالی داره که میخوام از اونجا استفاده کنم؟

__ نه اشکال نداره، ولی وقتی سیروس به اون مجهزی توی
اتاق هست چرا اینجا؟!!

__ خب دوست داشتم پیام اینجا.

با چشمای ریز شده تموم حرکاتمو زیر نظر گرفته بود.
انگار خیلی ضایع دروغ گفتم. من اصلا نمی‌دونستم
دستشویی کجا هست. وای اگه بهم بگه برو، چیکار کنم؟!!

__ لازم نکرده از اونجا استفاده کنی.

__ چرا؟!!

چه جالب شدم با این ترسم هنوز می‌خوام جلوش شجاع
باشم و نمی‌خوام کوتاه پیام.

__ چرا، اما، ولی و اینا نداریم. وقتی میگم نه یعنی نه!

__ ولی من می‌خوام برم اونجا.

اخماش بیشتر بهم گره خورد. بهم نزدیک شد. با گرفتن مچ دستم به سمت خودش کشیدم. بدون این که حرفی بزنه راه افتاد. به سمت همون پله ها رفت.

ساختگی پوف بلندی کشیدم که برگشت نگاه بدی بهم انداخت. رومو به حالت قهر ازش برگردوندم. آخیش، خدا بخیر گذروند که هیچی نفهمید وگرنه این سامیار که من دیدم کلا قاطی و دیوونه است...

دوباره به اتاقش رفتیم. جلوی دری ایستاد، با باز کردنش، بهم اشاره کرد:

__برو کارتو انجام بده.

داخل رفتم و در رو بستم. دستشویی هم مثل اتاقش مجزا بود. بعد این که کارمو انجام دادم. جلوی آینه روشویی ایستادم و به خودم نگاه کردم. مخصوصا به چشمام...

این چشمها درست درشت و آبی بود ولی چی داشتن که این مرد نمی تونست ازم بگذره؟! هفت ماه با خودش جنگیده بود

ولی نتونسته بود، چرا؟!... بیخیال سؤال‌های توی ذهنم شدم
با شستن دست و صورتمو اومدم بیرون...

سامیار پشت میز دو نفره قشنگی کنار پنجره نشسته بود و
چشمش روی من بود. با دیدنم لبخندی زد:

_بیا عزیزم اینجا... دیشبم که چیزی نخوردی ضعف
می‌کنی.

به سمتش رفتم. صبح که بیدار شده بودم این میز نبود. حالا
چطور یهو سبز شده. با دیدن صبحانه مفصل روی میز، دو
جفت ابرو هام بالا پریدن، چطور توی همین چند دقیقه این
میز چیده شده بود.

قبل این‌که به صندلی برسم دستمو گرفت. بغلم کرد و روی
پاهاش نشوند. عصبی تکونی خوردم:

_این چه کاریه، ولم کن؟

_دوست دارم خودم بهت صبحونه بدم.

اخمی کردم:

__مگه من بچه ام!

تک خنده ای کرد با بوسیدن لبم، اخم بیشتر بهم گره خورد. من دلم نمی‌خواست این مرد منو ببوسه. چرا نمی‌فهمید و بازم کارشو تکرار می‌کرد.

__شانزده ساله به نظرت بچه نیست؟

__نخیر نیست من هفده سالمه. حالا تو خودت خیلی پیری فکر میکنی من خیلی بچه ام.

به خودش اشاره کرد:

__من پیرم؟

__بله، پیری. صورتت پر چروکه، موهای سرت یکم سفیده شده. اینا نشونه پیری آدم نیست. به نظرم که هست، تو پیری.

تموم حرفامو از روی حرص گفتم. اگه من بچه ام اینم پیره... فکر کرده زور بگه منم میگم چشم. نه از این خبرا نیست. من اگه لجم بگیره زبونم باز میشه مثل الان...

بازم خندید. جالب بود که ناراحت نشد. نوک بینی مو کشید:

__به مرد سی و دو ساله که نمیگن پیر در ضمن موی سفید ندارم. بچه جون!

__چرا داری. من دارم می بینمش از همینجا هم مشخصه.

__باشه من پیرمردم. ولی مجبوری چه بخوای چه نخوای
من پیرمرد رو تحمل کنی. حالا صبحونه بخوریم. چی
دوست داری، چای، قهوه، آبمیوه یا شیر؟!

نفسم پر فشار بیرون دادم:

__تا روی پاهات باشم هیچی نمی خورم، پیر مرد.

__تو میخوری چون من میگم.

__چرا باید به حرفت کنم؟!

__چون من میگم.

چرا میگی؟!

با حرص بهم نگاهی انداخت. خودشم جوابی برای
رزوگویش نداشت. بازم با پرویی گفتم:

نگفتی چرا میگی?!

_ماهور داری کم کم عصبیم می‌کنی، دیشب من تموم
حرفامو بهت گفتم و جای بحثی برات نداشتم. پس سعی
نکن با این سوالات اولین صبحونه ای که باهم می‌خوریم
رو خراب کنی..._

[20.06.20 23:42]

#پارت_76

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم:

خراب بشه، مگه مهمه؟!

ماه‌ور.

با اینکه صداش بلند و عصبی بود ولی کوتاه نیومدم از
موضعه ام، با لحن تندی غریدم:
چه خبرته، گوشام کر شد.

زیادی حرف نمیزنی؟!

بزَنم.

دیگه چیزی نگفت. چند نفس عمیق کشید و سعی می‌کرد
خودشو کنترل کنه. لیوان شیر رو برداشت به طرفم گرفت.
به لبم نزدیک کرد. با لجبازی لبامو توی دهنم کشیدم و اخم
کردم.

از این بخور.

وقتی دید به حرفش نمی‌کنم. دوباره عصبی گفت:

_میگم از این بخور.

رومو برگردوندم. که لیوان شیر محکم کوبید روی میز که نصف بیشتر محتویاتش بیرون ریخت و کمی روی صورت پاشید. بدون اینکه از بغلش بدارتم پایین، بلند شد و روی صندلی گذاشتم:

_باشه نمیخوای من بهت صبحانه بدم. ولی باید کامل و مفصل خودت بخوری.

خوشحالی تموم سلول های بدنم ترزیق شد اولین پیروزی من در مقابل این مرد... سعی کردم بروز ندم تا از این بیشتر عصبی نشه. چون الان بالای سرم ایستاده بود و مثل گاو وحشی بهم چشم دوخته بود. انگار من یه پارچه قرمز دستم بود اگه یه ذره تکونش بدم حتما بهم حمله می‌کرد. پس تا شاخم نزده ترجیح دادم سکوت کنم...

شروع کردم به خوردن صبحونه ام، سامیارم همونجور کفری و عصبی بالای سرم ایستاده بود. چندبار به نوک زبونم اومد بگم تنهایی صبحونه خوردن چه حالی میده ولی

پیشمون شدم هنوز همون حالت‌های گاو وحشی رو داشت
مخصوصا چشمای به خون نشسته اش...

__سیر شدی.

با این‌که لحنش پر کنایه بود ولی لبخندی به صورتش زدم و
با ذوق خاصی لب زدم:

__بله، عالی بود.

و زیر لب زمزمه کردم:

__یک گاو وحشی بالا سرم نبود بیشتر می‌چسبید.

نمی‌دونم زمزمه رو شنید که بازم مچ دستمو گرفت، بلندم
کرد. بدون این که اعتراض کنم، همراهش بلند شدم. در
حالی که به سمت تخت می‌رفت، گفت:

__از صبح برات چه مدل لباس دیدم که فکر کنم بیپوشی مثل
ملکه ها توش می‌درخشی. دلم می‌خواد همچی اوکی و باب
میلت باشه.

با اینکه نمی‌فهمیدم چی مگه ولی تموم حواسمو به جمله
هاش دادم. از این مرد و تصمیم های یهوییش باید ترسید...

روی تخت نشست و منم کنارش نشوند. به تاج تخت تکیه
دادم. لبتابی که روی عسلی بود برداشت. روی پاهاش
گذاشت. با کنجکاوی بهش خیره بودم.

نمی‌دونم چرا یکدفعه دلم به شور افتاد. معلوم نیست باز چه
خبر و چه اتفاق غیرمنتظره قرار بود بیفته که شوکه بشم.
خدا کنه فقط ربطی به این دل و قلب من نداشته باشه...

صفحه ای رو باز کرد و لباسی روی صفحه اومد که قلبم
از جا کند شد. باورم نمی‌شد. از فکرهای که به سمت مغزم
هجوم می‌آورد، نفسم بالا نمی‌اومد...

امکان نداره سامیار به همچنین چیزی فکر کنه، اونم به این
زودی که من نتونستم هنوز با شوک دیشب کنار بیام...

__ببین ماهور چقدر قشنگه... توی تن تو محشر میشه..
جدیدترین مدل رو گفتم برای طرح بزنی... اینو نپسندی

چندتا دیگه هم هست... بذار اونا روم برات بذارم
ببینی... هر کدوم بخوای و خورشت بیاد، میگم برات
بفرستن... فقط زیاد وسواس به خرج نده چون تا آخر هفته
بیشتر وقت نداریم.

اشک خیلی سریع به چشمام حمله کرد و با شدت بارید.
دیگه نتونستم در مقابل این لباس کوتاه پیام... شاید آرزوی
هر دختری انتخاب لباس عروس باشه اونم کنار مردی که
دوستش داری... نه کنار مردی که به زور میخواست به
دستت بیاره...

این لباس عروس حکم مرگ منو داشت. دستامو از خشم
مشت کردم و به سمت سینه سامیارم حمله ور شدم...

[21.06.20 21:20]

#پارت_77

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

دستامو از خشم مشت کردم و به سمت سینه و سر سامیار
حمله ور شدم...

اما قبل این که بتونم مشتامو بهش بکوبم، مچ هر دو دستمو
محکم گرفت. تقلا کردم و جیغ بلندی کشیدم:

_ولم کن عوضی، چی ازم میخوای؟! من نمیخوام با تو
عروسی کنم. من خودم عاشق یکی دیگه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت دست محکم توی
دهنم کوبید. بقیه حرفم به جیغ خفه ای ختم شد و حس کردم
زخم گوشه لبم تازه شد. مایه گرمی ازش روان شد.

از لای دندانای جفت شده اش توی صورتم غرید:

_خفه شو لعنتی، خفه شو... دارم بهترینا رو برات انتخاب
می کنم بعد تو میگی نمیخوای، میگی یک دیگه رو
میخوای. تو گه خوردی که یکی دیگه رو دوست داری. گه
خوردی جلوی من حرف از مرد دیگه ای می زنی... اونم
من... منی که خیلی منتظر یک اشاره ای منن... چند نفر

می‌خواهی برات اینجا به ردیف جلوی چشمت بذارم که
برای یک گوشه چشم بهشون بندازم التماس میکنی، بعد تو
میگی منو نمی‌خواهی... از صبح دارم مراعات می‌کنم هر
چی لوس بازی و لج بازی در آوردی خودمو کنترل کردم
که کاری نکنم ولی خودت نمی‌داری باهات خوب باشم... در
ضمن چی تو بخوای چی نخوای این عروسی سر میگیره و
تو رسماً میشی زن من...

اشکام با شدت روی گونه هام ریختن، چی بخوام چی
نخوام... میشم زنش... لب تابشو بست و خواست از کنارم
بره که دستشو گرفتم:
_توروخدا سامیار... توروخدا بذار برم...

دستمو پس زد و بلند شد:

_هیچی راهی نداری، ماهور. گفتم چه بخوای چه نخوای
تو مال منی.

_چرا من؟! چرا از همجا من؟! چی دارم که عاشقم شدی و
حاضر نیستی ازم دست بکشی.

به طرف برگشت خیره چشمای خیسم شد:

_میخوامت... چون این چشمام حق منه که توشون زل بزنم
نه هیچ مرد دیگه ای.

_ولی من نمیخوامت، میخوای یک عمر کنار کسی باشی
که دوست نداره.

_اصل منم که تو رو می‌خوام و تو برام مهم نیستی.

منتظر حرفی ازم نشد، از اتاق خارج شد. صدای گریه ام
کل اتاق رو پر کرده بود. به حال خودم زار زدم. حس
می‌کردم بدبخت تر از من وجود نداره. چرا از همه جا باید
سامیار عاشق من شده؟!...

نمیدونم چقدر گریه کردم و هق زدم که بالاخره ساکت شدم.
چیزی توی ذهنم ول می‌خورد که تنها راه نجاتم بود. درونم
ولوایی به پا بود که حد نداشت. من نمی‌تونستم همونجا
بشینم و منتظر باشم سامیار با خودخواهش امیرطاها رو
ازم بگیره...

از جام بلند شدم حالا که سامیار میخواست به زور تصاحب کنه پس نمی‌ذارم به خواسته اش برسه. از روی تخت بلند شدم. به سمت همون پنجره بزرگ قدی رفتم. بازش کردم. داخل تراس شدم.

از فکر کاری که میخواستم انجام بدم تموم تنم می‌لرزید. راهی نداشتم جز این کار... از لبه ی سنگی دیوار کوتاهش گرفتم. با اینکه پاهام می‌لرزید اما بالا رفتم و روی اون ایستادم.

از اونجا محوطه حیاط بزرگ و درندشت سامیار زیر پام بود. فقط کافی بود چشمامو ببندم و خودم پرت کنم پایین و همچی تموم می‌شد...

چشمامو بستم. اشک خیلی سریع زیر پلک بسته ام دوید. چهره امیرطاها، خاتون و پدرم جلوی روم زنده شد. لبخند تلخی روی لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم منو ببخشین...

توی یک تصمیم آنی کمی خودمو به جلو خم کردم. که صدای عصبی سامیار دقیقا از پشت سرم به گوشم رسید:

__داری چه غلطی میکنی، احمق؟!!

با ترس چشمامو باز کردم که یکدفعه تعادلم بهم خورد و
زیر پام خالی شد. به جلو پرت شدم. جیغ دلخراشی کشیدم
و منتظر مرگ شدم.

که دستای دور کمرم حلقه شد. بالا کشیدم. تا به خودم اومدم
روی زمین پرتم کرد. دردی بدی توی کمرم پیچید. صورتم
مچاله شد. آخم از درد بلند شد.

سامیار خم شد و موهامو توی مشتش گرفت. توی صورتم
نعره زد:

__داشتی چه غلطی می کردی؟!

چشمای به خون نشسته اش و سینه اش که از خشم بالا و
پایین می شد، ترس داشت. این مرد ترسناک بود.

آروم زمزمه کردم:

__تو هیچی راهی جز مرگ برام نداشتی.

دستش توی موهام شل شد و ناباورانه لب زد:

_به جای با من بودن مرگو انتخاب کردی؟!!

سری تکون دادم که پوزخندی به روم زد:

_بخاطر کی، بخاطر اون امیرطاها؟!!

با شنیدن اسم امیرطاها اونم از زبون سامیار ترس برم داشت، چشمام گرد شد. از کجا فهمیده بود که من عاشق امیرطاها شدم؟!!

با ترس و دلهره لب زدم:

_تو از کجا میدونی؟!!

_تو ساده ای و احمق...

با دستش به تراس اشاره کرد و ادامه داد:

_اگه فکر می‌کنی امیرطاها ارزش رو داره، خودتو از اینجا بنداز پایین.

_یعنی چی؟

جواب سوالم رو نداد و سکوت کرد. به سختی بلندشدم و
روبروش ایستادم:

_با توام يعني چي اين حرفت؟!

_من نبايد بهت بگم، خودت بايد توي سه ماه
ميفهميدي، ارزش رو داره يا نه؟!

_توروخدا ساميار واضح حرف بزنم ببينم چي ميگي؟!

_برات متاسفم ماهور... متاسفم...

[28.06.20 19:32]

#پارت_78

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

متاسف بود؟! حال من تاسف داشت؟! آره داشت. اگه
نمی‌داشت که نمی‌گفت. عشقم تاسف داشت؟! اونم داشت.
چیزی رو از شخصی طلب کردم که بارها خودم به حال
خودم تاسف می‌خوردم برای این طلبیدن...

تاسفی که خودم بارها حسش کرده بودم و من هر بار حال
خودم با این حس بهم می‌خورد. اما دلم پای پس کشیدنمو رو
می‌گرفت. می‌موند و هربار از این موندن حس بدی بهم
دست می‌داد تا دوست داشتن... تموم فقط ظاهر بود و
ظاهر...

اما این تاسف بوی دیگر داشت. نوع بیانش و هم رنگ اون
تاسف توی چشماش فرق داشت. چرا؟! مگه چی
می‌دونست؟! چی می‌دونست اینطور با قاطعیت داشت
حرف می‌زد. اصلا اینجا چه خبر بود که این وسط من
ازش بی اطلاع بودم...

توی دلم آشوب شد. نه برای تاسف سامیار، نه بخاطر
اونچکه خودم ازش خبر داشتم و نمی‌خواستم بهش اهمیت
بدم. همیشه با خودم می‌گفتم همینکه امیرطاها کنارمه برام
کافیه و از خیلی احتمالات راحت می‌گذشتم...

اما الان که می‌دیدم تموم حدسیاتم داره جلوی روم ظاهر میشه. از این تحقیر، از دوست داشتنی که حس می‌کنم در کار نیست. قلبم به درد می‌اومد...

از کنارم رد شد. اما قبل این‌که از تراس بیرون بره، لبامو از هم فاصله دادم اما صدام لرزید:
_صبر کن!!

بدون این‌که برگرده ایستاد. با دو قدم بلند خودمو بهش رساندم. دستمو روی بازوش گذاشتم، نگامو تا چشماش بالا کشیدم:

_چرا متاسفی؟! تو چی میدونی که من ازش بی‌خبرم؟!
بگو سامیار!

کلافه پوف بلندی کرد:

_بیخیال! من همونجور یک حرفی زدم. بیخودی گیر دادی!

دستمو پس زد، تا خواست داخل بشه، سد راهش شدم:

__ نه همونجور یک حرفی رو نزدی، بگو. توروخدا بگو سامیار.

دست به کمر شد، کلافه نگاه شو به دور اطراف چرخوند. انگار نمی‌خواست چیزی بگه. من مطمئن بودم سامیار خیلی چیزا میدونست حتی بیشتر از همه، از ته دلم التماس وار نالیدم:

__ بگو سامیار، می‌خوام بدونم. خواهش میکنم حرف بزن.

__ طاقت شنیدن حقیقت رو داری؟!!

حقیقت؟! خدا؟! دلم لرزید. حقیقت همیشه تلخه. گاهی زجر آورترین زهر دنیا است که کامت همیشه تلخ می‌مونه. با این‌که یک حسی بهم اخطار می‌داد چیزی ندونم اما سری به نشونه موافقم تگون دادم.

بعد مکت طولانی بالاخره لب باز کرد:

__ من اصلا توی مهمونی محتشم دعوت نبودم. دیشب اولین باری بود که دیدمت.

مات و مبهوت بهش خیره شدم، داشت چی می گفت؟!
مهمونی محتشم منو ندیده؟! پس کجا منو دیده؟! اینجا چه
خبره بود؟! چرا هر چی جلوتر میرم گیج تر میشم. یه
سرگردونی وحشتناک...

نگاشو توی چشمای گرد و متحیرم دوخت، با یک نفس بلند
ادامه داد:

یک ماه قبل یکی از دوستانم عکس تو رو بهم نشون داد و
ازم خواست تا با نقشه اون پیام جلو و سوری باهات نامزد
بشم. نمیدونم دقیق میخواستن چیکار کنن ولی اینو می دونم
که میخواستن بذارن توی فشار روحی تا بحساب عذاب
بکشی که به امیرطاها نرسی. بعد مدتی هم من حامله ات
کنم و بعد با بچه توی شکمت ولت کنم و برم. یکجورایی
یک شکست عشقی با یک بی آبرویی که بعدها نتونی سر
تو بلند کنی و به مرگ خودت راضی بشی.

نقشه بوده؟! بی آبرو بشم! چرا من؟! مگه تا حالا به کی
بدی کردم که پی تلافی و نابودیم، پی همچنین نقشه‌ی کثیفی
افتاده.

قلبم برای ثانیه ای از حرکت ایستاد. چشمام تر شد و بارید. حس کردم پاهام توان نگهداشتن وزنمو ندارن، عقب رفتم و دستمو به لبه پنجره بزرگ گرفتم. تا نیفتم. تا جلوی سامیار زمین نخورم. صدام خفه با بغض همراه بود:

کی؟!

فقط نگام کرد. سکوتش دیوونه کننده بود، جیغ بلندی کشیدم:

گفتم کی؟! بهم بگو کی همچی نقشه ای برام کشیده؟!

جلو اومد. و نگران دستاش رو قاب صورتم گرفت:

_هییبیس، آروم باش، چته دختر؟! از شنیدن چندتا حرف اینجوری بهت ریختی؟! قرار بود اتفاقی بیفته. اما دیدی نیفتاد. چون من نخواستم. چون همون دیشب تا نصف نقشه رو جلو رفتم و بعد پیشمون شدم. اگه دیشب هر کاری می‌کردم نه قدرتشو داشتی از خودت دفاع کنی نه اهل دوز و کلک بودی یک کاری انجام بدی برای فرار از دست من... توی این سال‌ها اینقدر با آدمای مختلف و جورواجور چرخیدم که تشخیص ندم توی یک دختر پاک و معصومی... تموم دیشبو بیدار بودم و به این فکر کردم چه گناهی مرتکب شدی؟! چرا دارن باهات اینکار رو

می‌کنن؟! چرا میخواستن ازت انتقام بگیرن و اونم
اینجوری؟!.. دلم و اینستاد همون دیشب دادم آمار تو برام
در بیارن. جالب اینجاست اونی که تموم نقشه ها رو کشیده
از گذشته گله داره نه از تو... به اینا کار ندارم ولی اگه
بهت گفتم اینا نقشه بوده برای اینکه دوست دارم قوی باشی.
حتی اگه بفهمی امیرطاها هم با نقشه اونا اومده جلو...

نفسم بند اومد. قلبم یکباره از سینه ام سقوط کرد. دستام
دور لبه ی پنجره سفت تر شد. ناباورانه لب زدم:
_امکان نداره؟! امکان نداره؟! امیرطاها بامن این کارو
نمی‌کنه؟! امیرطاها دوستم داره؟! خودش اومد و گفت
دوستم داره؟!..

[28.06.20 19:44]

#پارت_79

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

باور نمی‌کنم و نمی‌خوام باور کنم که امیرطاها با قصد بازی دادن من جلو او آمده... اشکام مثل باران بهاری از چشمام سر می‌خوردن روی گونه هام...

دستاشو پس زدم. دیوانه وار سرم تکون میدم:
_تو داری دروغ می‌گی... آره داری دروغ می‌گی، برای این‌که منو به دست بیاری داری اینکار می‌کنی...

تموم نفرتمو توی نگام ریختم ادامه دادم:
_تو نمی‌تونی با اینکارا من به دست بیاری. تو راست گفتی من مرگ به تو ترجیح دادم. بازم بشه این کار رو انجام میدم ولی نمی‌ذارم تو تصاحب کنی.

چشماش به آنی قرمز شد، توی صورت فریاد زد:
_چرا اینقدر احمقی؟! تصاحب کردن تو که برام کاری نداشت. انگار یادت رفت همین دیشب می‌تونستم به دستت

بیارم ولی اینکار نکردم دلم نمی‌خواست منو متجاوز گر
بدونی. میخواستم اگه دوست نداری حداقل ازم متنفر نباشی.

پوزخند تلخی زدم:

_من همونجوری ازت متنفرم.

_متنفری! وقتی چهره واقعی امیرطاها تو رو کردم، ببینم
اون موقعه بازم بهم میگی ازم متنفری! لب تر کن تا همچی
رو بذار جلوی روت؟!!

یه چیزی توی دلم تکون خورد. میتونست ثابت کنه و من
بعد اون نفس داشتم تا زنده باشم.

سرشو توی صورتم جلو آورد:

_نگفتی بهت ثابت کنم؟! اما اینو بدون من برای اثباتش،
باید قبلش یه شرط منو بپذیری?!!

_میخوای به چه برسی؟! بعد اثباتش از من چیزی نمی‌مونه
که به تو بدم.

__خوشم او مدم خودت حدس زدی چی می‌خوام. تو بگو
قبول بقیه اش با من.

اینقدر مطمئن حرف زد که ناخودآگاه غمگین شدم:
__من به درد تو نمی‌خورم... میشم یک مُرده. آدم مُرده ای
که فقط نفس می‌کشه.

__تو بگو مال منی، بقیه اش با من. از همون روز که
عکستو دیدم. عاشقت شدم. اونا فکر می‌کنن من دیشب
براشون بازی کردم. بازی نبود من واقعا تو رو می‌خوام.
دوستت دارم ماهور...

نمیدونستم جوابشو چی بدم می‌ترسیدم قبول کنم و طبق
خواسته او جلو میرفت. وقتی خودم میدونم بعد امیرطاها
ماهوری نیست چرا باید قبول می‌کرد...

بی حرف بازو مو گرفت به داخل کشیدم. لبی تخت نشوندم.
پارچه نخ سفید رنگی روی تخت پهن کرد. کنارم نشست و
لب پایین پیراهنمو گرفت. که با ترس دستمو روش گذاشتم:

__داری چیکار می‌کنی؟!

دستمو پس زد:

_میخوام رد زخماتو کرم بزnm تا زودتر خوب بشی.

خودمو کمی عقب کشیدم:

_نمیخواد، خودش خوب می‌شه.

_من دیشب تموم تنو دیدم و لمسش کردم. به نظرت چیزی
پنهون از منم داری؟!

به آنی خجالت کشیدم راست می‌گفت. اما دلیل نمیشد بازم با
زورگویی اینکار رو تکرار کنه.
_من نمیخوام.

دستاشو نوازش وار روی بازومو کشید، با صدای که موج
شیطننت داشت، گفت:

_چرا نمیخوای؟! لمس دستمو دوست نداری؟!

تتم مرمر شد. سرشو جلو آورد کنار گردنم نفساشو خالی می کرد. حس می کردم از عمد داره اینکار رو انجام میده. تپش قلبم بالا رفت. جوابشو ندادم که گردنمو بوسید و همونجا رو مک زد.

با این کارش ضربان قلبم جنون گرفت. این مرد بازیش گرفته بود و نوع بازیش اصلا خوب نبود. دستشو با حالت خاصی کشید پشت گردن سر داد... نفسم لحظه به لحظه سنگین تر می شد.

زیب پشت سر لباسمو باز کرد. با وحشت خودمو جلو کشیدم:

__نه، خواهش می کنم ولم کن. گفتم نه...

نگهم داشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

__هییبیس، تو مال منی. این تن مال منه. باور کن دیگه امیرطاها یی نیست، اصلا نبوده که بخوای بهش فکر کنی.. ماهور من بهت ثبات می کنم اون دوستت نداره. تا شب نشده بهت اثبات می کنم. تو هم از امشب از فکرت، دلت، قلبت و همه ی وجودت میندازیش بیرون، چون از امشب تو

رسمای میشی مال سامیار... نمی‌ذارم هیچ حدی بهت آسیب
برسون هیچکی، اینو مطمئن باش...

شوکه شدم. من یکبار دیگه جلوی این مرد برهنه شدم. چشم
بستم. روی اون پارچه درازم کرد. رد تموم اون زخما رو
دونه دونه بوسید. لرزیدم، از لمس نرم اون لبها روی تنم...
لرزیدم... آتیش گرفتم از رد بوسه هاش...

_تو با من باش، تموم دنیا رو برات زیر پاهات می‌ریزم.
ماه‌ور، چشمتو باز کن و بگو شرط رو قبول داری؟!!

روم خیمه زد. توی خودم جمع شدم. با همون چشمای
بسته، نالیدم:

_برو عقب. برو عذابم نده. تورو خدا...

به حرفم اعتنا نکرد. دستشو روی تنم لغزید:

_بگو این بدنو، بگو این نگاتو... این قلبت که زیر دستام
ضرب می‌زنه... همچی تو میدی به من؟!!

تقلا کردم تا از خودم دورش کنم:

__سامیار توروخدا برو عقب، ولم کن.

__اینجوری تقلا می‌کنی، منو تشنه می‌داری، حریص تر
میشم برات... باشه بخاطر تو عقب میکشم اما فقط تا
امشب... وقتی که همچی برات رو شد. دیگه نمیتونی بهونه
بیاری. بهت این اجازه رو نمیدم. خودت باید اولین قدم
برای با من بودن برداری...

#پارت_80

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

با حرفش دلم آشوب تر شد. این مرد طوری حرف می زد
انگار مطمئن بود و جای هیچ شکی برام نمی داشت. چرا
امیرطاها با بازی جلو او مده بود؟! چرا اونم با من؟! چه
علتی وجود داشت؟!...

بدون حرف ازم فاصله گرفت و رد تموم اون زخم‌ها رو
کرم زد و نوازش کرد...

جون دادم زیر دستش دوباره که تموم تنم رو لمس کرد و
نتونستم از خجالت کاری انجام بدم...

همون پارچه رو دور تن برهنه ام پیچید:

_بذار فعلا این دورتر باشه. الان لباس تنت کنی چرب
میشه.

نه ازش تشکر کردم نه هیچ عکس العملی نشون دادم.
حضور شو کنار خودم حس کردم. بعد اون دستش که دور
تنم پیچید. کنار گوشم زمزمه کرد:

_نگرانی چی هستی؟! وقتی من همچی رو گذاشتم کف
دستت، دلهره و اضطراب برای چیه؟! برای مردی که هیچ
وقت دوستت نداشته؟!!

با جمله آخرش بی‌اراده چشمام باز شد. چونه ام لرزید.
قطرات اشک دونه دونه روی گونه هام لغزید:

_تنها چیزی که توی دنیا دارم فقط عشق امیرطاهاست،
بگو دروغ گفتی؟! بگو؟!!

صورت‌مو نوازش کرد:

_چه لرزمی داره بهت دروغ بگم. ماهور من دوستت دارم، نمیخوام بشکنی. من امشب همچی رو برات رو می‌کنم تا بفهمی دورتر چه خبره بوده. فقط صبر داشته باش.

_نمی‌تونم. من تا شب میمیرم.

_تو نمیگیری چون منو داری. بهت قول دادم مراقبت باشم. با من باشی هیچکی جرات نمی‌کنه بهت آسیب بزنه. حتی اون نامرد...!

_اون نامرد کیه؟!

طرة اي از موهامو به بازی گرفت:

_اونم می‌فهمی، هویت اونم برات رو می‌کنم فقط صبر داشته باش.

باشه.

تک خنده‌ای کرد با بوسیدن پیشونیم گفت:
_همین باشه ات دلمو گرم می‌کنه یعنی قبولم داری.

* * *

بیقرار و بی‌تاب بودم. بیشتر از همیشه... بیشتر از عمری
که تا حالا داشتم... تا ثانیه به ثانیه می‌رسید و دقیقه‌ها
پشت سر هم می‌گذشت و به ساعت می‌رسید. جونم بالا
می‌اومد.

اصلا نمی‌گذشت تا راحت شم... تا نفسی که مثل سنگ توی
گلویم گیر کرده رو رها کنم. حس می‌کردم دارم به پایان
زندگی ام نزدیک می‌شم... نه نفس داشتم برای کشیدن نه
قلب داشتم برای تپیدن...

فقط خدا رو صدا می‌کردم که اونچه سامیار گفته یه شوخی
مسخره و مضحک باشه. امیرطاها به هیچ قصد و نیتی با
نقشه ای به سمت نیومده.

حاضر بودم بشنوم که منو نمیخواه اما نمی‌خواستم بشنوم
که توی این مدت منو احمق فرض کرده و بازیم داده...

ساعت‌هاست طول و عرض اتاق رو کلافه می‌رفتم و
می‌اومدم، منتظر بزرگترین کابوس زندگیم بودم. سامیار
رفته بود. تا دست پر برگرده و چیزای جلوی روم بذاره که
از دیدن و شنیدنش وحشت داشتم.

نمیدونم چند ساعت گذشته؟! نمیدونم اما میدونم انگار سالها
گذشته من منتظرم یکی بهم بگه اینجا چه خبره!؟

با باز شدن در، قلبم فرو می‌ریزه. وقتش رسیده... زمان
رو برو شدن... بر نمی‌گردم... می‌ترسم... استرس و
اضطراب وجودم بیشتر می‌شه...

دستاش دور شکم حلقه میشه و چونه اشو روی شونه ام
میداره:

می ترسی؟!

صادقانه آروم میگم:

_خیلی.

_باید قوی باشی. فقط کافی به من تکیه کنی.

منو به طرف خودش برگردوند:

_اول بیا حاضرت کنم. میخوام امشب به امیر طاهها بفهمونم
که چه کسی رو از دست داده.

این مرد چرا اینطور بود؟! دلش برام می سوخت یا
می خواست به نفع خودش جلو بره...

_بیا خوشگلم، بیا ماهور نازم. بیا که امشب می خوایم
کولاک کنیم.

بی حوصله نگاش کردم. روی صندلی روبروی آینه نشوندم. باز کردن کثو دست به کار شد. دل خوشی داشت. رنگ لعاب زد به صورت بی روح و رنگم...

بعد اون یک شومیز قرمز با یک ساپورت چسب مشکی... موهامو شونه کرد، کمی بالای سرم پوف دار کج کرد و تموم موهامو یک طرف صورتم حالت دار ریخت...

با تموم شدن کارش، نگاشو با تحسین توی ظاهرم چرخوند. لبمو بوسید:

_خوشگل بودی، خوشگلتر شدی.

دستشو به طرفم گرفت:

_آماده ای؟

فقط نگاهش کردم. من آماده بودم. آماده برای نابودی خودم. نابودی روح و قلبم از امشب...

تردیدمو که دید خودش دستمو توی دستش گذاشت:

_تا من کنارتم از هیچی نترس... بهم اعتماد کن و همراه
بیا ماهور. من هر کاری کردم فقط بخاطر دل توئه،
می‌فهمی چی میگم؟!

سری تگون دادم که دستمو فشرد همراهش از اتاق خارج
شدیم. از پله ها پایین اومدیم. اما هر قدم که از اون پله ها
پایین تر می‌اومدم قلبم دیوونه تر می‌شد... نفس برای
کشیدنم کمتر...

تا پام به سالن گذاشتم با دیدن کسایی که اونجا بودند. تموم
تتم لرزید. چشمای سیاهی رفت. حقیقت داشت...

[29.06.20 20:19]

#پارت_81

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

تک تک اونایی که اونجا بودن رو از نظر گذروندم. نفسم
بند اومد. چشمام سیاهی رفت. حس می‌کردم پاهام سست
شدن و تحمل وزن بدنمو اصلا ندارند.

وجود اینا اینجا یعنی هر چی سامیار گفته حقیقت داشته...
من بازی خوردم. بازی کثیفی که هنوز تموم نشده بود ولی
همین الان داشت از پا می انداختم و به سمت نابودی
می کشیدم. من تحمل هرچی رو داشتم بغیر ترک دلم توسط
امیر طاهایا...

قبل این که بیفتم دستای مردونه سامیار دور تنم حلقه شد.
کنار گوشم زمزمه کرد:

_هر چی قراره اینجا بشنوی و هر چی ببینی، بدون من
کنارت هستم. هر کی تو نخواد، هر کی تو رو پس بزنه،
بازم بدون من کنارت هستم. تا هر لحظه که نفس دارم و
نفس می کشم به من تکیه کن. برو جلو، برو و نترس.

سرمو به طرفش چرخوندم. با چشمای که تر شده بودن و
ناامیدی، غم، اندوه توش سنگینی می کرد، خیره چشماش
شدم. بودن این مرد توی این شرایط برام معجزه بود. حتی
از معجزه هم بالاتر...

مهربونیش و اون قلب عاشقش کافی بود برای یک عمر
عاشقی کردنم اما کدوم دل، کدوم قلب برای دوباره دل
دادن... من توانی ندارم بعد این بازی بلند بشم...

پلک روی هم گذاشت و ازم فاصله گرفت. سامیار کنارم
بود! پاهامو به سختی حرکت دادم و جلو رفتم. اولین نفر
حنانه بود. دوست دوران مدرسه، همکلاس زبانسرام...
اون چرا اینجا بود؟! او چرا بی وفا شده بود؟! او چرا
میخواست بهم ضربه بزنه؟!

ناباورانه نگاهش کردم. با حس سنگینی نگام سرشو بالا
آورد، ترس و وحشت توی چشماش موج میزد. به سمتم
دوید. در یک قدمیم ایستاد. با خجالت و شرم لب زد:
_ماهور بخدا من بی تقصیرم، بخدا مجبورم کردن... بخدا
نمیخواستم...

دستمو توی دستش گرفت. مهربون و دوستانه، دستای هر
دومون یخ زده بود. او از ترسش که اینجا بود و منم از
ترس اینجا بودنش...

حرفاش گویا بود. توی این بازی نقش داشته. یه دوست
خائن و بی وفا... بدون حرف دستشو پس زدم. حنانه با این
حرکت بقیه حرفش رو قطع کرد. لبشو به دندون گرفت اما
نتونستم جلوی بغضش رو بگیرم:

_ اشتباه کردم ماهور، تورو خدا به اینا بگو بذارن برم. بخدا
من کاری نکردم.

_ تو چیکاره بودی؟!!

با گجی های زیر لب زمزمه کرد. اشکم روی گونه ام
روان شد. با لبای لرزونم عصبی گفتم:

_ تو کجای این بازی بودی؟! حرف بزن تا دوستمو
بشناسم?!!

از لحن تکونی خورد، قدمی عقب گذاشت. اشک از
چشمای ریز و قهوه ایش فرو ریخت. با هق بریده بریده،
گفت:

_ یکی بهم پول داد. تا آمار تموم کارتو بهش بدم. با کی
حرف میزنی، چی میگی، کجا میری. بخدا همینا... من کار
دیگه ای نکردم.

بعد تموم شدن حرفش هق هقش اوج گرفت. چشم از حنانه گرفتم و نگامو روی الناز، اشکان کشیده شد و در آخر فقط فقط رو امیرطاها ثابت موند. اینا بدترین ظلم هم در حقم کرده باشن برام مهم نبود. اصلا مهم نیست.

فقط چشم روی این مرد که با تموم وجودم میپرستمش، قفل بود. همین مرد که رنگ چشماش خواب و خوراک رو ازم گرفته بود. همین مرد که برای یک نگاهش دنیا رو بهم می‌دوختم تا فقط یکبار بتونم توی چشماش غرق بشم. دلم می‌خواد دنیا همین لحظه تموم بشه و از زبون این مرد نشنوم که اینجا چه خبره؟! تو چیکار کردی!؟

سرش پایین بود. انگار صدای قدم‌هامو که نزدیکش می‌شدم رو شنید که سرشو بالا آورد. توی چشماش چیزای رو دیدم که قلبمو مچاله کرد. نفرتش بیشتر از خشم توی چشماش شعله ور تر بود.

می‌خواستم برم بپرسم چرا ولی این حجم نفرت، سستم کرد. ناامیدم کرد و گفت امشب دل بریدنت حتمی شد...

روبروش روی مبل وا رفتم. نفسم داشت بریده می‌شد.
نفرتش داشت ذره ذره وجودمو آتیشم می‌زد. اینجا جهنم
بود. جهنمی سوزان که فقط من، فقط قرار بود من توش
سوزنده بشم...

سامیار کنارم نشست، دستمو به آرومی فشرد:
_ دو نفر دیگه هم توی این بازی هستن. بزودی میرسن.

دو نفر دیگه؟! مگه من چه کاری کردم که این همه آدم
ردیف شده بودند، برای انتقام از من...

اشکان کلافه چنگی به موهاش زد. انگار آشفته و بهم
ریخته بود. یکباره عصبی داد زد:

_ سامیار معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟! این چه بازیه
راه انداختی؟! برای چی گفتیم بیایم اینجا!?

سامیار پا روی پاش انداخت و خونسرد جواب داد:
_ میخوام یک چیزای رو برای ماهور روشن کنم.

زده به سرت، پسر!... تو می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟

_میدونم! که اینجاایی.

_نه نمی‌دونی، اگه میدونستی که نمیگفتی بیایم اینجا. یک لحظه اینجا نمیایستم. الناز بلند شو.

اشکان بلند شد و دست النازم کشید که سامیار جدی گفت:
_تا روشن شدن حقیقت هیچ کسی حق نداره پاشو از اینجا بیرون بذاره.

اشکان دست الناز که ناباورانه نگاش می‌کرد، رها کرد.
جلو او مد:

_سامیار بیخیالشو، همچی رو بهم نریز، نذار لعنتی شر به پا بشه. نذار خراب شه!.

_مهرداد برو بشین.

الناز با تعجب خندید:

_اشکان، این چی مگه؟!.

سامیار نگاشو به الناز دوخت:
بهت نگفته بود اسم اصلیش مهرداد؟!

[30.06.20 20:40]

#پارت_82

#ماه_بانو_۳

نگاه من و امیرطاها همزمان کشیده شد روی الناز که با این جمله دهنش باز مونده بود. انگار مونده بود جواب سامیار رو چی بده. دستاش رو بهم چفت و سکوت رو انتخاب کرد.

نعره پر خشم اشکان وسط سالن همه رو از جا پروند:
_ببند اون دهن تو... الان وقتش نیست.

سامیار پوزخندی زد:

_برعکس الان وقتشه، می شناسیم که؟! وقتی می خوام یک چیزای رو روشن کنم. بخوای، نخوای یک چیزای خودش رو میشه، حالا به مزاجت خوش نیاد، مشکل توئه!

اشکان یقه پیراهن سامیار رو می گیره، از لای دندانای جفت شده اش، میغره:

_پاک زده به سرت، نه؟! می بندی دهن تو یا خودم ببندمش.

سامیار عصبی دستشو پس می زنه و مثل اشکان میغره:

_واسه من شاخ نشو چون بد می بینی.

اشکان با خشم، نگاشو از سامیار بر نمیداره. الناز ناباورانه نگاهشو کشید سمت اشکان، با حالتی که هم متعجب بود و هم ناباور گفت:

_آروم باش، اشکان تو چته؟! چرا این قدر عصبی شدی، یک اسم ازت گفته؟!!

اشکان کلافه موهاشو چنگ زد. در حالی که روی مبل می نشست:

_سامیار لعنتی شر درست نکن، همچی رو بهم نریز.
یکسال خواب نداشتم. خواب نداشت به والله... صد دفعه
بهش گفتم بیخیالشو... گفتم نکن... نسوزن... بگذر ازش...
گناه داره... بچه است... اون به چه به ننه باباش... اما
گوش نکرد... حرفش یکی بود... نفرت چشماشو کور کرده
بود...

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که در سالن با صدای بدی
باز شد...

* * * * *

#سوم_شخص

نفس نفس می‌زد از عصبانیت، دستاش و تموم بدنش
می‌لرزید. نمی‌دونست چطوری جلوی خشمش را بگیرد و
خودش را کنترل کند. مشت های محکمی به فرمون
می‌زند.

چقدر لحظه شماری می‌کرد برای اتمام بازیش... چقدر آن لحظه را توی ذهنش بارها تصور کرده بود. چقدر مشتاق و بی‌قرار بود که سکانس بهترین لحظه عمرش رو زودتر ببیند اما اون رفیق مهرداد، سامیار همچی رو یک شبه خراب کرده بود... لعنتی!...

نفهمیده بود چطور وقتی این خبر رو شنیده بود تا اینجا رانندگی کرده بود. با رسیدن به عمارت بزرگ افشار، ماشینو با طرز وحشتناکی جلوی در ورودی متوقف کرد.

با تموم عجله با حالت دو داخل سالن شد. اون آدمایی که اونجا بودن خشمشو رو بیشتر کرد. این بازی نباید بدون اجازه او تموم می‌شد. تموم لذتش روی دور آخر بود. اون شکست و اون چشمای گریون، هراسون را فقط او حق دیدنش و لذت بردنش را داشت. اما این سامیار لعنتی همچی را خراب کرده بود...

از همان در ورودی صدایش را بلند کرد:

تو با اجازه کی اینا رو اینجا جمع کردی؟! کی بهت اجازه داده توی کار من دخالت کنی!

همه اون جمع با صدای بلند و عصبی این مرد خشمگین و پر نفرت به طرفش برگشتن. ناباوری و بهت توی چشمای تک تکشون بود. توی این خونه آتیش به پا بود و اکنون با اومدن او، نفرت شعله می‌کشید. و این آتش شعله هایش سوزانتر و بزرگتر میشد.

بدون این‌که قدم بر دارد، چشمانش را روی سامیار زوم کرد. لبه ی کتش را عقب داد و دست به کمر شد. تموم خشمش توی چشماش نمایان بود.

سامیار منتظر آمدنش بود، نیشخندی روی لبش نشوند. چشم دوخت بی ترس به چشمای برافروخته ی اهورا... دیر نگذشت که افراد اهورا با اسلحه پشت سرش داخل سالن شدن. مردانی هیکل با کت و شلوارهای مشکی...

الناز و حنا به دیدن اون افراد مسلح خیلی ترسیده بودن و اشک توی چشماشون جمع شده بود. ولی ماهور خشکش زده بود. نفسش بند آمده بود از دیدن برادرش... او برادرش بود. اهورا...

اشکان یا همان مهرداد عصبی چنگی به موهاش زد،
زمزمه کرد:

__اومد، خدا به دادمون برسه!

الناز زمزمه نامزدش را می شنود و بیشتر می ترسد. خودشو
به سمتش می کشه و لرزون در حالی که نگاهش روی اون
مردای اسلحه به دست است، میگوید:

__اشکان تورو خدا بگو اینجا چه خبره؟! دارم می ترسم.

اشکان بازی رو تموم شده می دادند. دیگه نمیخواد نقش یک
نامزد خنگ و مهربون را بازی کند. دست الناز رو پس
میزنه و با لحن بدی میگه:

__خانومو باش، هنوز نفهمید اینجا چه خبره؟! بازی خوردی
یا بهتر بگم رودست خوردی... خبری از سکه، زمین مال
و اموال نیست. یعنی هست. هر چی ازم دیدی اون ملک و
اموال همه مال پدرمه و بعدش می رسه به منو و برادرم...
و نکته اصلی این که خانوم زرنگ بجای این که تورم کنی
من تورت کردم برای انتقام اهورا از خواهرش.

قلب الناز فرو می‌ریزد. او کارهای برای رضایت و دل
اشکان کرده بود که نباید انجام می‌داد. گیج، متحیر
می‌گوید:

چی میگی؟!

_خوب میدونی چی میگم. فکر کردی عاشق چشم ابروت
شدم. نه همچی تحفه ای نیستی. از آدمای مثل تو حالم بهم
میخوره که به خاطر پول حاضرین همه کار بکنن.

اشکان نامحسوس به کارای الناز اشاره می‌کند. الناز تازه
می‌فهمد که چه شده. خشم تموم تنشو می‌گیره. اشکان داشت
او را تحقیر می‌کرد. بازی خورده و دیگر اینکه اشکان
انگار اون رو نمی‌خواد:

خیلی کثیفی، عوضی. چطور با من این رفتار رو کردی؟

[01.07.20 20:18]

#پارت_83

مهرداد پوزخندی به صورت او رفته و عصبی الناز می‌زند. می‌داند چرا جوش آورده و این‌طور عصبی است. الناز برای به دست آوردن اون پول و املاک پدریش دندان تیز کرده بود و از همچی، از نامزد مورد علاقه اش امیرطاها گذشته بود و حتی دختر و نگیش را آسون و با میل خودش تقدیم او کرده بود تا جا پایش را سفت و محکمتر شود.

اما اشتباه محض کرده بود و نمی‌دانست این مرد جوان زیرکتر از این حرفاست تا گول عشوها و تن نازی های او را بخورد. و اینکه نمی‌دانست این یک نامزد شدن دروغی و یک نقشه است برای رسیدن به انتقام... فقط هدف رسیدن به انتقام بود و دگر هیچ...

اشکان یا همون مهرداد سرشو جلو می‌آورد در حالی که نفسهایش پخش صورت الناز می‌شود. بی‌رحم، تیری به قلب دخترک بازی خورده می‌زند:

_اولین بار یادته کجا دیدمت، خونه سولماز دوستت...
میدونی سولماز قبل تو با من دوست بوده؟! برای جلب
توجه و این که دلمو به دست بیاره، حاضر شد باهام
همکاری کنه. اول دوست شدن با تو و بعد اون این قدر ازم
گفت که وسوسه اون مال و ملال، تو رو کشید توی تورم...
و همون جوری شد که من می خواستم تا اون برج و
پاساژها رو دیدی گفתי بهبه چه لقمه چرب و چله ای و
سریع نامزدیتو بهم زدی و همراه من شدی...

الناز بار دیگر قلبش فرو می ریزد. تحمل ندارد و اشکش
می چکد. این روی مهرداد را دوست ندارد. این مرد جلوی
روش بی رحم است... الناز می دادند بد کرده و طمعش اون
ثروت بالاخره کار دستش داده بود...

لبانش از بغض می لرزد و نمی تواند الان کلمه ای به زبان
بیارد. دخترک هفت رنگ الان جلوی مهرداد که چهره از
نقابش برداشته است، کم آورده بود.

مهرداد انگشتش رو از زیر چشم خیس الناز پایین می کشد
تا روی لبانش... آروم و وسوسه انگیز انگشتش را روی
لب پایین لرزانش می کشد. با تمسخر ادامه می دهد:

_الان تازه فهمیدی چی شده و اینجا چه خبره؟! الناز تو باختی خیلی آسون... همچی رو از دست دادی. حتی خودتو به من...

مهرداد نامحسوس اشاره می‌کند به حماقتش... الناز با خشم دست مهرداد رو پس می‌زند:

_تو یک حیوونی. یک حیوون کثیف.

مهرداد به دخترک عصبی و خشمگین می‌خندد:

_اشتباه نکن. حیوون من نیستم. حیوون خود توئی که برای رسیدن به پول همه کار کردی... نکنه اینم یادت نیست. خب بذار برات یادآوری کنم. یادته اون روز جمعه توی کوه، ماهور رو دیدی، چه حالی شدی. به دو، سه روز نکشید خواستی برات جشن تولد بگیرم تا امیرطاها و ماهور رو بکشونی اونجا... هر خری هم بود می‌فهمید تو یه غلطی می‌خواهی بکنی. منم به خواسته تو اون جشنو گرفتم. چه هول و هراسی داشتی، یادته؟!... اونایم اومدن و طبق میل تو همچی جلو رفت، یادته؟!...

الناز نفسش بند می‌آید و می‌داند مهرداد از گفتن این حرفا
قصدی دارد. مهرداد چشمکی به الناز که دهانش متحیر باز
است، می‌زند. با ابروهایش به امیرطاها اشاره می‌کند:
_راستی بهش گفتم جمشید با نقشه تو می‌خواسته به ماهور
دست بزنه...

جمله آخرش را از عمد بلند می‌گوید تا به گوش چند نفری
که کنارش نشستن برسه. رنگ از صورت الناز می‌پره.
قلبش چنان محکم از ترس می‌زند که انگار قصد شکاف
سینه اش را دارد...

ماهور با شنیدن اسم جمشید چشم از اهورا بر می‌دارد و
ناخواسته گوشه‌هایش تیز می‌شود. تپش قلبش هزار برابر
بیشتر می‌شود. دل آشوبش به حدی هست که حالت تهوع
بهش دست می‌دهد. نفس برای کشیدن ندارد. انگار یک نفر
بیخ گلویش رو سفت گرفته و نمی‌تواند نفس بکشد. بازی
اهورا تموم آدمای دور اطرافش را کثیف کرده...

امیرطاها هم می‌شنود همه آنچه را که بهم گفتن. بهت زده
است از کار الناز... از این نقشه‌ی انتقام گیج و حیران

است. نمی‌داند باور کند یا نه اما او نیز هم بازی خورده...
بازی کثیفی که هنوز نمی‌داند که چه شده است...

الناز نگاشو با ترس، شرم و نگرانی بین هر سه نفرشان
می‌چرخوند. حرفای مهرداد رو شنیدن اما بازم خودشو
نمی‌بازه:

_این چرندیات چیه میگی؟! من کی همچنین کاری کردم که
خودم خبر ندارم.

مهرداد بار دیگر می‌خندد. در حالی که نگاش بین ماهور و
امیرطاها رد و بدل می‌شود، می‌گوید:

_پس نگفتی؟! مگه میشه توی خونه من یکی یک غلطی
بکنه، من خبر نداشته باشم. بذار من براتون بگم اون شب
در اصل چی شده...

الناز ترسیده، حداقل نمی‌خواه امیرطاها را از دست بدهد.
با هول و هراس می‌پرد و دو دستش را روی دهان مهرداد
میداره:

_چی میگی، ساکت شو!

اما مهرداد دستای الناز را با یک دست می‌گیرد و عقب می‌برد. بدجنس می‌گوید:

_این الناز خانوم طعمعش زیاده، هر کی رو بخواد از سر راهش برمی‌داره. اون شب تولدشم می‌خواست ماهور رو...

الناز که می‌بیند مهرداد دارد حقیقت را رو می‌کند. به گریه می‌افتد و با حق به امیرطاها می‌گوید:

_داره دروغ میگه، من هیچ کاری نکردم.

_هههه خانومو. باور کن این نامزد سابقه یک مار هفت خط که لنگه اش توی دنیا تکه...

[02.07.20 20:53]

#پارت_84

هههه خانومو... باور کن این نامزد سابقه یک مار هفت خط که لنگه اش توی دنیا تکه...

مهرداد با ابروهاش به الناز اشاره می‌کند. بدجنسی این مرد بیشتر گُل می‌کند حالا که بازی تموم شده. دلش برای مرد عاشق می‌سوزد و می‌داند که امیرطاها برای به دست آوردن الناز چه کارهایی انجام داده اما چون الناز را می‌شناسند و می‌داند چه دخترک زیرک و فریبکاری هست.

نمی‌خواه بار دیگر این مرد گول زبون و عشوهای این دختر رو بخورد. برای همین باز لب باز می‌کند:

شنیدی که چی گفتیم بهم، راحت تو ول کرد، اومد چسبید به مال و ملال خانوادگی ما... فکر می‌کرد مفت و آسون به چنگشون میاره. البته تلاش زیادی هم کرد. مثلاً عشو می‌ریخت. دلبری می‌کرد. لباس خوابای مختلف و باز می‌پوشید تا به من بیشتر حال بده...

امیرطاها نفسش بند اومد. قلبش برای یک لحظه از حرکت ایستاد. چطور حرفای بی پروای این مرد را باور کند.

النازي که هیچ وقت نمیذاشت امیرطاها با اون رابطه ای داشته باشد حالا اینطور خودشو را در اختیار مهرداد گذاشته بود...

احساس می کرد تنش آتش گرفته. اون دونه های درشت عرق روی صورت قرمز شده اش بدجوری خودنمایی می کرد. هر کسی هم به او نگاه می کرد می فهمید حالش خراب است...

اخماشو تو هم کشید. فعلا تا فهمیدن کل ماجرا نمی تونست کاری انجام بده و باید صبر می کرد. نمی خواست بار دگر اشتباه کند، به هر حال هر اتفاق بینشون افتاده فعلا الناز نامزد مهرداد محسوب می شد...

دستی به صورتش می کشد و عصبی وسط حرف مهرداد می پرد، در حالی که حواسش به کلمات هست. آنها را سخت بیان می کند:

یه زمانی نامزد من بوده ولی الان نامزد توئه، هر چی بینتون بوده بین خودتونه و به من مربوط نیست. اینا رو بیخیال شو، بگو اون شب تولد چه اتفاقی افتاده، ازش خبر ندارم!.

الناز که می‌بیند امیرطاها کنجکاو شده. پراسترس و نگران عقب می‌کشد. تموم شد. همچی رو از دست داده. هم مهرداد رو و هم امیرطاها رو... سرش را پایین می‌اندازد، شدت اشک‌هایش بیشتر می‌شود... بیشتر به حال خودش اشک می‌ریزد که با این زرنگ باز بودنش، این‌طوری گول مهرداد را خورده و هیچی توی این مدت نفهمیده بود...

_داشتم می‌گفتم این الناز خانوم یکم حسوده، خودبین و خودخواه... برای این‌که ماهور رو جلوی تو خراب کنه و خودت هم شاهد ماجرا باشی. با کمک دوستش، اونو می‌کشن توی یکی از اتاق‌های بالا برای پذیرایی جمشید. البته قبلش بهش آبمیوه میدن که زیاد شلوغش نکنه. اون وسط جمشید یک حال اساسی و اختیار تام با یک هلویی که بیهوشه انجام بده و تو هم سر بزنگاه بررسی. اما همون لحظه...

قلب ماهور از جا کنده می‌شه. الناز هم می‌خواسته اینجوری نابودش کنه. چرا، مگه چه بدی در حق الناز کرده؟!... ناباورانه با بغض وسط حرف مهرداد می‌پرد و خطاب به الناز می‌گوید:

__چطور تونستی همچین کاری بکنی؟!!

امیرطاها ناباورانه نگاهشون به الناز می‌دوزد تا حرفی
بزنند. اما سکوتش، تموم خاطراتش با الناز توی ذهنش زنده
می‌کند.. تموم رفتارهایش... نامزدشدنشون... بهم زدن
همچی توسط الناز... رفتنش... حال خرابش... و اون شب
تولد جلو رویش زنده می‌شود...

دنیا دور سرش می‌چرخد. دیدن ذات واقعی الناز از این
زاویه کار سختی نیست. قلب امیرطاها بار دیگر مچاله
می‌شود همان قلبی که برای این دخترک فریبکار بارها
تپیده... چطور باور کند این قدر پلید و بی رحم شده؟!...
چطور دلش این قدر سنگ و بی رحم بوده؟!...

متحیر بلند میشه، جلوی الناز زانو می‌زند:

__می‌خوام خودت بهم بگی اینکارا رو تو نکردی؟! بگو
الناز؟!!

الناز حتی سرشو بالا نمیاره. می‌دونه که دستش رو شده.
امیرطاها خیلی از حرفا رو شنیده... پس نمیتونه دیگه نقش
بازی کنه... نقش هم بازی کنه دیگه فایده ای ندارد...

امیرطاها از سکوت الناز حالش بد می‌شود. عصبی صداش بالا می‌رود:

_تو چیکار کردی، لعنتی؟! تو با زندگی خودم و خودت چیکار کردی؟! با قلب من، دلم چیکار کردی؟! با احساساتم چیکار کردی?!

با حالی خرابی روی زمین کنار پایه مبل آوار می‌شود. صداش بغض دار می‌شود و ادامه می‌دهد:

_من دوستت داشتم. با این‌که این همه اذیتم کردی. بی وفا شدی و ولم کردی. اما هنوز دوستت داشتم. چشمو بخاطر تو روی همه بستم. حتی روی اونی که جونش برام در می‌رفت.

الناز گریه می‌کند و حرفی برای امیدوار کردن این مرد ندارد. امیرطاها قلبش شکسته است. خراب و داغون است. دستی به صورتش می‌کشد و نگاهی کشیده می‌شود به سمت ماهور... سرش پایین افتاده و با حال خرابی گریه می‌کند...

چقدر پیش این دختر شرمنده است. از همه کارهای که در حقش کرده. تموم حرفای بدی که به او زده...

انگار اولین باره که این دخترک را می بیند. دخترک ساده و زیبایی که خاص و پاک است. فرییکار و کلک باز نیست. دخترک دل نازک و مهربونی که او را می پرستید با تموم بدی هایش و اما او، بارها دلش را شکسته...

[03.07.20 21:16]

#پارت_85

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

شرمگین تر می شود. از تموم کارهایش و رفتارهای بدی
که توی این مدت در حقش انجام داده... پیشمان و ناراحت
است و حالش از خودش بهم می خورد که چرا توی مدت
مثل یک نامرد دل این دخترک زیبارو را به بازی گرفته...

حالش بد است. خودش را سرزنش می‌کند چرا برای به دست آوردن الناز وارد این بازی شده است؟! و اینکه به این طور ناجوان مردانه با بازی کردن دل و قلب ماهور جلو آمده است...

حال خراب و داغونی دارد. دست به مبل می‌گیرد و قصد دارد بلند شود. تا بتواند از دل دخترک چشم درشت آبی رنگ در بیاورد. باید به او بگوید که اشتباه کرده و چقدر از رفتارش با او پیشمان است...

امیرطاها می‌خواهد دل دخترکی که به او بند است و الان شکسته را بدست بیاورد. قصد دارد همچی را جبران کند. او نمی‌خواهد ماهور را بیشتر از این از خودش برنجاند. او حالا چشم‌هایش را باز کرده و دارد همچی رو می‌بیند.

می‌فهمد چقدر اشتباه کرده. می‌خواهد دل دخترک دل‌داده او بماند تا ابد... آری امیرطاها این لحظه تلنگر می‌خورد ولی نمی‌داند که گاهی هیچ وقت زمان جبران برایش پیش نمی‌آید و باید در حسرت داشتنش بماند...

هنوز نیمخیز است که صدای شلیک گلوله توی فضای
سالن می پیچید و همه رو متحیر می کند و نگاه ها کشید
می شود به آن سمت سالن به جایی که اهورا و سامیار.....

* * * * *

* عماد *

کلافه موهامو چنگ می زنم. دلیل این دل بی صاحب رو که
مثل سیر و سرکه می جوشه رو نمی فهمم و هر لحظه که
می گذره دل آشوبم بیشتر بیشتر می شه...

خدایا نمی دانم علت این بی قراری و بی تابی وجودم از
چیه... می خوام آروم باشم و به هیچ فکر نکنم اما
نمی تونم... واقعا نمی تونم...

کلافه ام و عصبی... خودم نمیدونم چه مرگمه... از دو
روز پیش که ماهر رو توی پاساژ دیدم و خداروشکر

لحظه ای که از آسانسور افتاد گرفتمش، دیگه خبری ازش ندارم...

با صدای مکرر زنگ در خونه، از جام بلند میشم و در رو باز میکنم. با دیدن، ندیم پریشون و آشفته، چشمامو ریز می‌کنم. منتظر می‌شم تا خودش بگه علت حالش چیه...

دستشو روی چارچوب در میذاره و در حالی که نفس نفس می‌زنه، میگه:

__عماد، بدبخت شدیم.

دلم هری می‌ریزه، نگران می‌گم:

__چی شده؟!!

__عماد، وای، پسر نمی‌دونی چی شده؟!!

نگران‌تر میشم و بهش تشر می‌زنم:

__جونمو به لبم رسوندی بگو چی شده؟!!

دستی به عرق های روی پیشونیش می‌کشد و می‌گه:

_چطوری بگم خودم هنوز باور نشده. از پرویز شنیدم که اون شب که اهورا با ماهور رفتن مهمونی....

ندیم می‌گفت و من هر لحظه بیشتر حالم بد و بدتر می‌شد... حالا علت دل آشوب دلمو می‌فهمم... نفهمیدم چطوری طاقت آوردم و شنیدم که سامیار با ماهور نامزد شده و بدتر اینکه سامیار خواسته بود برم اونجا... عقب گرد کردم داخل خونه شدم، سریع لباس پوشیدم.

ندیم هراسون دنبالم اومد و سد راهمو می‌گیره:

_کجا میخوای بری، نگو که میخوای بری اونجا؟!!

کنارش می‌زنم:

_مگه نگفتی گفته منم برم اونجا. خب می‌خوام برم.

_دیوونه شدی. حتما کار اهوراست. فهمیدن این مدت اطلاعات الکی دادی، میخوان با بهونه ای گوش مالیت بدن.

__ بفهمن، خب مشکلیش چیه؟! اطلاعات دروغ دادم.

__ پسر میگن سامیار هم مثل اهورا خیلی خطرناکه!

__ باشه. مگه میخوای چی بشه!

از کنارش گذشتم که دنبالم اومد:

__ منم باهات میام. دلم شور میزنه حس خوبی ندارم. همش فکر می‌کنم...

پوف بلندی کردم و وسط حرفش پریدم:

__ ندیم از چی می‌ترسی، ته تهش بفهمن دروغ گفتم. میگم عاشق خواهرش شدم. جرم که نکردم. دوستش دارم.

سری تگون داد. با هم از خونه بیرون می‌زنیم و سوار ماشین شدیم. باهم به آدرسی که گفته بودند، رفتیم. بعد حدود نیم ساعت رسیدیم. در ورودی خونه باز بود. تا ماشینو داخل محوطه حیاط بردیم. دهن هر دومون باز موند. اینجا چه خبره؟!

ندیم در حالی که نگاهشو متعجب و نگران می‌چرخوند،
گفت:

_عماد میگم بیا برگردیم.

_نترس مگه قراره چه اتفاقی بیفته. برو جلو.

حس بدی از اون ماشینای که جلوی اون عمارت بزرگ
پارک بود، بهم دست داد. پیاده شدیم و جلو رفتیم. اما تا
دستم روی دستگیر در ورودی گذاشتم. صداهای رو شنیدیم
که من و ندیم هردومون ناباورانه همونجا خشکمون زد...

اون حرفا رو می‌شنیدم و دستام هر لحظه از خشمم بیشتر
مشت می‌شد. نفس هام سنگین تر و تندتر می‌شدن. این مرد
بیش از حد بی‌رحم و سنگدل بود. اصلا باورم نمی‌شد یک
برادر چطور می‌تونه این قدر پست و رذل باشه... اونم
نسبت به خواهر خودش...

[04.07.20 21:03]

#پارت_86

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

سوم_شخص

اهورا چشمای به خون نشسته اش روی سامیار زوم شده.
دلش میخواست سقف این عمارت را روی سرش خراب
کند. چطور به خودش جرات داده نقشه او را خراب کند.
چطوري؟!

آنم لحظه پایانی این ماجرا... لحظه ای که اهورا برای
دیدنش لحظه شماری میکرده... لحظه ای که توی چشمای
موش کوچولوش غم و اندوه و شکست دلش را ببیند...

آن لحظه که تماشاگر است به بعد آن بالاخره آرام می گرفت
و بعد سال ها نفس می کشید...

هیچی به آرامش نمونده بود که همچی رو سامیار خراب کرده بود. بدجور از دستش خشمگین بود... از دوست مهرداد که خیلی ازش تعریف کرده بود اما حالا تریپ فردین بازیش گل کرده بود و می‌خواست هر چه توی این مدت تلاش کردن برای رسیدن به انتقام را یک شبه خراب کند... نابود کند آرامشش را...

دستی پشت گردنش که از خشمش عرق کرده، می‌کشد. چند نفس عمیق کشید تا به خودش مسلط شود تا شاید هنوز راهی وجود داشته باشد و بتواند سکانس آخر این بازی را ببیند... باید می‌دید تا دلش خنک شود... باید آرام می‌گرفت از اون روزهای سخت و دردناک گذشته... آن روزهای که از او مرد سرد و بی احساس ساخته... مردی بی رحم و سنگدل...

سامیار در حالی که چشم از اهورا نمی‌گیرد از روی مبل بلند می‌شود. اخم کرده و به سمتش آرام و خونسرد قدم برمی‌دارد. جنس این مرد را با این‌که چندباری باهاش برخورد داشته است را خوب می‌شناسد... می‌داند که با احدی شوخی ندارد. حتی با او که دوست بهترین رفیقش است...

اما چه کند که دلش بدجور و ناخواسته برای ماهور سُریده است. دلی که با یک نگاهش لرزید و اسیر شد. همون شب که کنار اهورا اولین بار دیده‌اش... همون شب دودل شد و از نقشه شومش بیرون اومد. حاضر شد بخاطر دخترک زیبارو همه کار انجام دهد... همه کار حتی روبرو شدن با دشمنش که برادر ماهور محسوب می‌شد... برادری که برای انتقام از خواهرش خیلی کارها انجام داده...

روبرویش می‌ایستد:

_گرد و خاک راه انداختی، اهورا خان... اونم توی خونه ی من؟!!

اهورا بیش از حد عصبی است، نمی‌تواند آرام و خونسرد مثل سامیار حرف بزند. از لای دندانای جفت شده اش توی صورتش می‌غرد:

_اینو باش، من گرد و خاک کردم یا تو؟!... انگار حالیت نیست داری چه غلطی می‌کنی؟! برو همشونو رد کن برن. اون گندی رو که بالا آوردی برو خودت جمع و جورش کن. نذار یه جور دیگه تمومش کنم... نذار اون آتیشی که برای ماهور روشن کردم تو رو بندازم توش تا صدای سگ بدی!..

سامیار از تهدید اهورا پوزخندی می‌زند:

_انگار تو حالت نیست داری چه غلطی می‌کنی؟! تا
همینجا هر بلایی سرش آوردی بسشه... از این به بعد من
کنارشم و نمی‌ذارم آب توی دلش تکون بخوره. تموم کن
این انتقام مسخره‌اتو... یه چیزی تو گذشته بوده و تموم شده
و هیچ ربطی هم به ماهور نداره. بهتر بری و ماهور رو
فراموش کنی.

_منتظر دستور تو بودم. فقط بهت پنج دقیقه وقت میدم تا
همچی رو درست کنی.

سامیار از لحن تمسخر آمیز و دستوری اهورا، اخماشو
توهم می‌کشد:

_به من دستور نده، دست از ماهور نمی‌کشم، گفتم
می‌خوامش یعنی می‌خوامش... شوخی و بازی در کار
نیست... فکرم نکن که واسه من آدم ردیف کنی ازت
میتروسم... نه... من آدمو می‌شناسم که جلوش ایستادم. کافیه
یک...

سامیار در حالی که دستشو بالا میاره، سرشو جلو می‌بره و کنار گوش اهورا بشکنی می‌زنه:
_اشاره کنم خودت و افرادت...

اهورا با هر کلمه ای که سامیار به زبان می‌آورد. از خشم خون جلوی چشماشو می‌گیره. قصد ندارد گندش را درست کند. باید حدس می‌زد و به این مرد نباید اعتماد می‌کرد.

چنگ می‌زند و یقه سامیار را می‌گیرد. در همون حال اسلحه که به کمرش گذاشته رو بیرون می‌آورد و روی شقیقه اش می‌ذاره. با فکی منقبض شده، خشمگین می‌غرد:

_از جونت سیر شدی، جلوی من قد علم میکنی. از مادرزاده نشده کسی توی کارم دخالت کنه. کاری نکن با یک تیر خلاصت کنم.

سامیار ذره ای نمی‌ترسد. احتمال هر چی رو می‌داد. افرادی را از قبل برای مقابله با اهورا جمع کرده بود اما از آن‌ها خواسته بود تا او نگفته مداخله نکن و جلو نیان.

سامیار دستشو را بالا می‌آورد و خیلی فرزند سر اسلحه رو می‌گیرد، پایین می‌کشد. سینه مردانه اش را جلو می‌دهد، عصبی می‌گوید:

می‌دونی می‌خواهی با کی در بیفتی؟! جراتشو داری بزن، تا حالیت کنم من کیه ام؟!

اهورا می‌داند سامیار کی هست ولی این قدر خشمگین است که حالیش نمی‌شود دارد چیکار می‌کند. محکم او را به عقب پرت می‌کند و برای این که بداند با او شوخی ندارد به بازویش شلیک می‌کند...

صدای شلیک توی فضای سالن پخش می‌شود... و دیری نمی‌گذرد که افراد سامیار با اسلحه داخل سالن یورش میارن...

[05.07.20 20:28]

#پارت_87

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

حنانه و الناز با دیدن آن صحنه و اون افراد مسلح که مثل مور و ملخ داخل سالن شدن، می ترسن و وحشت زده جیغ دلخراش می کشن. مهرداد پلک هایش را روی هم می فشارد. می دانست و می شناخت اهورا را اگر بیاید، جنگ به پا می کند و حالا هم دگر از دست او هم کاری بر نمی آید...

چشمای ماهور از ترس و وحشت گرد می شود. هنوز نمی خواد باور کند که برادرش این جوری برای انتقام از او پیش آمده. اونم با کلک و نقشه کثیف...

نگاه متحیر و لرزانش را از صورت خشمگین و قرمز شده اهورا می گیرد و به سامیار می کشد. که شوکه زده است.

صورتش از درد مچاله شده و بازوی زخمی اش را چنگ زده...

نگاش سر می خوره روی بازویش با این که دستش را جای که تیر خورده، چنگ زده اما خون از بین دستای مردونه اش روان شده...

تپش قلبش بیشتر بالا می رود. از ترس... از وحشت... از نگرانی برای این مرد که بخاطر اون جلوی برادرش ایستاده. با حال خرابی از روی مبل بلند می شود. پاهایش سنگین و لرزان است اما به سمت سامیار قدم بر می دارد. نمیخواهد این مرد قربانی او شود. قربانی نفرت برادرش... هر چه اهورا به سر دارد فقط بخاطر ماهور است.

در آن گذشته که می داند پدرش با آنها بد تا کرده و همسر و دو فرزنداش را ناخواسته رنجانده... حال آن گذشته با هر چه اتفاق افتاده از خاطر اهورا نرفته است. ماهور می داند که اهورا زجر زیادی کشیده که هنوز نتوانسته آن روزها را فراموش کند. این سال ها نفرت او و مادرش را به دل دارد و در پی انتقام افتاده.

تموم این نقشه ها و اتفاقات فقط برای انتقام از اوست نه کس دیگه ای! ماهشور نمیخواهد بخاطر نفرت و کینه برادرش به بقیه آسیب برسد. با این که هنوز واضح نفهمیده چه اتفاقاتی افتاده اما می داند تموم این آدم ها قربانی انتقام و کینه ی اهورا شدن حتی خود او...

امیرطاها نتوانست حرفی بزند و کاری انجام دهد. ناراحت و عصبی پلک روی هم می گذارد، از همونجا نظارگر است...

سامیار به افرادش که مسلح وارد سالن شدن و قصد شلیک به اهورا و افرادش را دارن، می گوید:
_صبر کنید. برید عقب... برید...

همه با فریادش عقب میرن اما آن ها را توی هدف گرفتن. سامیار نمیخواهد بیش از این با این مرد وارد جدال شود. او فقط ماهشور را میخواهد و تمام... بعد آن تا عمر دارد نمیخواهد با برادر ماهشور روبرو شود. با برادری که نفرت توی چشمش برق می زند و هیچی جز آن هدف شومش نمی بیند...

سامیار قدم جلو میذاره و می‌خواد این کدورت و کینه را
برای همیشه رفع کند. تا لب باز می‌کند و که با اهورا
حرف بزند. دست ظریف سرد و لرزانی روی بازویش
میشیند. سامیار صاحب این دست را می‌شناسد و نگاهی را
به چشمای لرزان و خیس دخترک زیبا رو می‌دوزد:
خیلی درد داری؟!

سامیار دلش ضعف میره از محبت یهویی ماهور... کاش
می‌توانست این غائله رو سریع ختم بخیر کند. و یک دل
سیر نگاهی کند.

ماهور نمی‌داند که چشم‌هایش چه پدیری از سامیار در
آورده. دل این مرد لرزید و الان طاقت ندارد او را آن
چنین ببیند.

سامیار می‌داند ترسیده و هر لحظه ممکن است از پا بیفتد.
امشب شب سختی برایش هست. لبخندی به رویش می‌زند و
آرام می‌گوید:

_برو عقب، عزیزم... خودم همچی رو حل می‌کنم.

به بازویش اشاره می‌کند، ادامه می‌دهد:
_اگه نگران اینی. چیزی نیست یک خراشه سطحیه.

اشک از چشمای ماهور می‌چکد. این مرد با این حالش
هنوز بفکر او هست. نمی‌خواد اتفاقی برای این مرد بیفتد،
با صدای که از بغض می‌لرزد، می‌گوید:
_این مشکل من و داداشمه.

نگاهشو به اهورا می‌دوزد. از کنار سامیار می‌گذرد و
ادامه می‌دهد:
_من خودم باهانش حرف می‌زنم.

اما قبل این‌که روبروی اهورا بایستد، سامیار بازویش رو
چنگ می‌زنه و محکم نگهش میدارد:
_بهت گفتم برو عقب. ما دو تا...

ماهور نمی‌گذارد حرفش تموم بشه و برمی‌گردد. وسط
حرفش می‌پرد:

_کاش می‌تونستم به خواسته ات تن بدم و کنارت باشم، اما
متاسفم. از اینجا به بعدش خودم هستم تو بهتر بری.

سامیار اخمایش توی هم می‌کشد:

__ بهت چی گفتم چه بخوای چه نخوای، من میخوامت...
الانم بیا برو.

اهورا پوزخندی پر سر و صدا به هر دو می‌زند:
__ چه فداکار!

سر هر دو شون با صدای پرتمسخر اهورا به طرفش بر
می‌گرده. اهورا قدم جلو می‌گذارد و روبرو ماهور
می‌ایستد:

__ می‌بینم بزرگ شدی، دل جرات پیدا کردی؟! بنال ببینم
چی میخوای بگی!

ماهور پلکی می‌زند و قطره های اشک روی گونه اش
می‌ریزد، لب‌هایش می‌لرزد اما نمی‌تواند چیزی به زبان
بیاورد تا دل برادرش را نرم کند. حرفی که مرحم دل او
شود و بتواند او را کمی آرام کند...

اهورا نگاه سرد و پر نفرتش را به چشمای ماهور قفل
می‌کند و با لحن بدی لب می‌زند:

_با همین اشکا این نره غول رو خام خودتی کردی؟! واسه
من اشک تمساح نریز چون دلم برات یه ذره نمی‌سوزه.
بگو دیگه چی میخوای زر زر کنی!...

#پارت_88

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

چیزی که دل ماهور را اندوهگین می‌کرد و ازش خیلی ناراحت شده بود، این بود که تنها برادرش این‌طور ازش متنفر شده. بجای این‌که او دوستش داشته باشد و بهش تکیه کند. همیشه ازش می‌ترسیده و حاضر بود هیچ وقت نه باهاش رودرو و نه هم‌کلام شود...

اما امشب بخاطر این جمع، مخصوصا سامیار می‌خواست
باهاش حرف بزند. سخت بود برایش حرف زدن با اهورا،
اما بالاخره که چه، باید حرف می‌زد و می‌گفت...

دست لرزانش را بالا آورد و طره‌ای از موهایش که بخاطر
عرق روی پیشونیش چسبیده بود رو کنار می‌زند و پشت
گوشش هدایت می‌کند. آروم دستش را پایین می‌برد و به
دست دیگه اش چنگ می‌کند.

اولین بار است که این‌طور نگاهش طولانی شده. ترس
دارد، پر استرس و اضطراب است. نفسش سنگین شده...
وحشت تموم تنش را گرفته اما همونجا ایستاده. ایستاده و
می‌خواهد زبان باز کند. میخواهد حرف بزند. قصد دارد
امشب تمامش کند.

اما با کدوم قدرت که هر چی توی دلش تلنبار شده را
بیرون بکشد و به زبان بیارد، گله کند و بگوید چرا با منی
که خواهرت بودم این طوری تا کردی؟! اما باز هم نتوانست
بر ترسش غلبه کند، فقط چند کلمه از بین لبانش، لرزان و
بغض آلود خارج می‌شود:

__چرا، مگه من چه بدی در حقت کردم؟!__

اهورا انتظار دارد چیز درگیری بشنود. حرفی که تسکین
دلش باشد. جمله اش او را به خنده می اندازد. قهقه بلندی
سر می دهد. قهقه عصبی که توی فضای سالن پیچیده
می شود. اهورا فقط می خندد. ترسناک و وحشتناک... این
خنده درونش حرفای نهفته است که دل ماهور از ترس
تکانی می خورد.

یکباره خنده اش قطع می شود و اخم غلیظی روی
ابروهایش می شیند:

__بدی؟! خودتو زدی به نفهمی؟! چطور میگی بدی نکردی!
مسبب تموم بدبختی های من و مادرم که توی این سالها
کشیدیم فقط تو بودی. فقط تو!.. تو باعث شدی مادر من
توی اون سنش که باید خوب و خوش زندگی می کرد رنج
بکشه. اون رنج و غصه ها مریضش کرد.

انگشت اشاره اشو به طرفش گرفت و با تموم نفرتش توی
صورتش میگرد:

__مقصرش فقط توئی.

چشمای ماهور گرد می‌شود. چرا او؟! دستش را روی سینه
اش می‌گذارد و ناباورانه لب می‌زند:
_من؟! مگه چیکار کردم?!

اهورا سری تکون می‌دهد، در حالی که دورش چرخ
می‌زند، می‌گوید:

_نمی‌دونستی، نه؟! اشکال نداره. از زبون من بشنو. از
اول هم میگم. از همون روز که به دنیا اومدی. پدرم
عوض شد. از همون روز چشماش فقط تو و مادرتو رو
دید. نه من نه خواهرمو حتی زنشو که مادرم بود رو
نمی‌دید. روزها می‌گذشت من غم و حسرت توی چشمای
مادر و خواهرم می‌دیدم که برای یک لبخند کوچیک پدرم
له‌له می‌زن اما ازشون دریغ می‌کرد. تموم توجه پدرم رفت
پی یک بچه ای تازه به دنیا اومده که همچی رو ازمون
گرفت. آرامش، آسایش حتی خنده هامونو گرفت. تو پدرمو
از من و خواهرم و یک شوهر رو از زنش گرفتی. غممون
توجه هاش بود که با مرگ مادر تو، بدتر شد. به جایی
رسید که تا مادرم حرفی می‌زد و چیزی می‌گفت، بی گناه
فقط کتک می‌خورد. جیغ های مادرم هنوز توی گوشمه...
التماسش... اما پدرت نمیشنید فقط میزدش. این قدر می‌زدش
که گاهی بیهوش می‌شد. اون روزا برای ما شمر بود اما از

اون روزا به بعد شد پدر تو چون وقتی به تو می‌رسید،
عوض می‌شد و می‌خندید.

اهورا از به زبان آوردن آن گذشته عرق سردی روی تیغی
کمرش می‌شیند. هنوز یادآوری آن روزها آزارش می‌دهد
اما لب باز کرده و می‌خواهد بگوید. بگوید با به دنیا آمدن
ماهور چه کشیده.

اهورا می‌ایستد و چشمای سرخ شده از خشمشو روی به
چشمای خیس ماهور می‌دوزد. هر کلمه ای به زبون
می‌آورد، نفرتش بیشتر شعله ور تر می‌شود:

_اون روزا هنوز یادمه، خنده های پدرتو کنارت و اشکای
مادرم از جلوی چشمام کنار نمیره. تو باعث شدی پدرت،
ما رو پس بزنه و با بد رفتارهایش کاری کرد که مادرم
بارها اشک بریزه. اون شب که ما رو از خونه پرت کرد
بیرون، هنوز خوب یادمه. به زن و بچه‌اش گفت برین
گمشین. مادرم التماسش می‌کرد اما پدرت نمی‌شیند حتی
گریه های دختر و پسرشو نمی‌دید. ما رفتیم. با قلب شکسته
از ایران رفتیم پیش تنها کسی که حامیمون بود.

ماهور قلبش مچاله می‌شود. چطور باور کند پدر مهربونش
اینقدر بی‌رحم بوده و با زن و بچه‌های خودش اینجوری
رفتار کرده؟!....

__دایی ام تو سوئد زندگی خوبی نداشت ولی حاضر شد
کمکم کنه. به واسطه یکی از دوستاش یک کار برام
توی یک رستوران پیدا کرد. صاحب رستوران آدم بدجنسی
بود و به بهونه مختلف از کارم ایراد می‌گرفت و اگه حرفی
می‌زدم کتکم می‌زد. اینقدر می‌زدم تا مثل سگ صدا بدم.
اون روزها هنوز یادمه... به سختی گذشت. به سختی تحمل
کردم. یه بچه دوازده، سیزده ساله بیشتر از سنش غصه
داشت. همچی رو تحمل کردم. کار کردم شب و روز تا
بتونم پول جمع کنم حتی بیشتر از پدرت، تا مادرم غصه
نخوره تا خواهر چهار و پنج سالم نگه داداش گشمنه...
سال‌ها عرق ریختم و کار کردم. تا بخودم اومدم دیدم که...

[17.07.20 14:37]

#پارت_89

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

اهورا خنجری برداشته بود و با کلماتش تن نحیف
خواهرش را خراش می‌داد و لذت می‌برد از زخمی شدن
روحش! این حال خرابش! ویران کردن دخترک زیبا رو
را!.

دیدن آن اشک‌های که از آن چشم‌های درشت آبی رنگ
فرو می‌ریخت برای او آبی بر روی آتش وجودش بود.
مرحم روان ناآرامش و دلی که ازش سنگ ساخته بود،
می‌شد. هر چه بیشتر می‌گذشت حال و هوای این سالن از
نفرت کشنده اهورا پُرتر می‌شد.

ماهور نفسش تنگتر می‌شود. از درون داشت می‌پاشید. حالا
متوجه می‌شود چرا گاهی شب‌ها پدر مهربانش از خواب
می‌پرید و حال پریشانی داشت. سردردهای مداوم و بی
وقفه که امانش را گرفته بود.

پدرش عذاب می‌کشید از گذشته‌ی دور و پیشمان بود از
کاری که در حق زن و دو فرزندش انجام داده بود.

اهورا چشمان سرد و پر نفرتش را با لذت روی چشمای
ماه‌ور می‌چرخاند، می‌داند که به پدرش فکر می‌کند.
پوزخندی به صورتش می‌زند.

روبرویش ایستاده و اشک‌هایش این‌بار لذت را به دلش ذره
ذره ترزیق می‌کند. کوتاه نمی‌آید. رحم ندارد. می‌خواهد با
حرف‌هایش او را نابود کند. همین امشب و جلوی چشمش...

باز هم می‌گوید. هر لحظه صدایش با هر جمله بالا بالاتر
می‌رود و به گوش تموم اون افراد حاضر در سالن
می‌رسد:

_تا بخودم اوادم دیدم توی سن بیست سالگی یک شرکت
کوچیک زدم. برام کم بود و بازم تلاش کردم که اون
شرکت به یک شرکت بزرگ و موفق تبدیل شد. می‌خواستم
این‌قدر پولدار بشم و یک روز برگردم ایران و از پدرت
انتقام بگیرم. می‌خواستم کاری کنم تا بفهمه من و مادرم چه
زجری کشیدیم وقتی از خونه انداختمون بیرون...

می‌خواستم وقتی اون روز دیدمش توی روش بکوبم و بگم
ببین من یک زمانی پسر تو بودم اما الان از تو بیشتر
پیشرفت کردم. قدرت دارم. ببین بدون تو و ثروتت تونستم
خودم بکشم بالا و مواظب مادر و خواهرم باشم. اما حیف
که شانس باهاش یار بود. اون روزای که شب و روز فکرم

درگیر بود که به طریقی بزمنش زمین و آواره اش کنم که به نون شبش هم محتاج باشه، سخته کرد. اما همین خبر با اینکه نقشه هامو برملا کرد اما خیلی خوشحالم کرد. این قدر خوشحال شدم که خودم اومدم ایران تا با چشمام ببینم. اومدم و دیدم بله... سخته کرده طوری که محتاج شده تا یکی جمعش کنه.

اهورا پشت بند حرفش قهقهه بلندی می زند. ذهنش پر می کشد به اون محله قدیمی و اون خونه‌ی کوچک، نمور و خاکی که آن مرد آنجاست. روی فرش کثیف و پاره در بستر افتاده. بدون هیچ امکاناتی فقط با دستگاه نفس می کشد. اگر آن دستگاه نباشد نفس ندارد.

اهورا با خودش می گوید حقش است و بدتر از اینم حقش است. هر چه بکشد حق اوست حتی بدتر از آن... ماهر دلش از دلتنگی می لرزد و برای حال پدرش هق می زند.

لب هایش می لرزد و می خواهد التماسش کند تا اجازه دیدنش را بدهد اما اهورا به او فرصت نمی دهد. خنده اش را قطع می کند و با خشم می گوید:

یک جایی فرستادمش تا طعم هر چی رو که چشیدیم اونم بچشه. پدرت به سزای کارش نرسید اما دلم خنک شد که

توی این حال می‌بینمش یک تیکه گوشت که فقط نفس می‌کشه.

نفس ماهور از تصور پدرش در سینه اش گره می‌خورد.
حس خفگی دارد. دو دستش را روی لبای لرزانش
می‌گذارد تا صدای گریه از دردش بلند نشود.

دلش برای دیدن دوباره پدرش پر می‌کشد یک نگاه کوتاه...
فقط یک نگاه... چقدر دلتنگ اوست. اما اهورا سال‌هاست
که نداشته او را ببیند.

اهورا با دیدن حال خراب ماهور، باز هم ادامه می‌دهد.
شیرین و لذت بخش است حالش... سرش رو جلو می‌برد.
با لحن سرد و ترسناکش لب می‌زند:

__تو رو هم می‌سوزنم مثل پدرت، همون...__

سامیار دگر نمی‌تواند همان‌جا بایستد و هیچی نگوید. دلش
طاقت ندارد تن و بدن ماهور را اینطور لرزان ببیند. رنگ
صورتش پریده و چشمان سرخ و ترش که اندوه و غم
درونش بدجور خودنمایی میکند.

با همان دردی که دارد، بازوی زخمیش را رها می‌کند.
دویدن خون روی بازویش را حس می‌کند اما جان دخترک
زیباروی مهم‌تر است. قدمی جلو می‌گذارد و بازوی اهورا
را چنگ می‌زند و او را به عقب می‌کشد. با خشم مغرد:
__بسه دیگه داری اذیتش می‌کنی!

اهورا از این‌که سامیار باز مداخله کرده. دستش را پس
می‌زند و خشمگین می‌گوید:

__نه بس نیست هر چی بگم، هر چی از خودش و پدرش
بگم کمه. هر چی عذاب بکشه، هر چی زجر بکشه، کم
نیست... کم نیست...

اهورا جمله‌ی کم نیست را چنان با خشم فریاد می‌زند که
تموم سالن و افراد آنجا از نفرت درونش می‌لرزند. صورت
برافروخته اش را بار دگر به سمت ماهر ترسیده
برمی‌گرداند، ترس و نگرانی توی صورتش بیشتر موج
می‌زند.

با خشمی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شود و او را به جنون
می‌کشد. از لای دندانای جفت شده اش، فریاد می‌زند:

__بس نیست. هر چی آزارش بدم دلم خنک نمیشه... تو
مسبب...__

ماهور روح از تنش جدا می شود. سامیار بازوی اهورا را
باز چنگ می زند. اما قبل این که سامیار حرفی به زبان
بیاره، اهورا با...__

[17.07.20 20:08]

#پارت_90

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

سامیار بازوی اهورا را باز چنگ می زند. اما قبل این که
سامیار حرفی به زبان بیارد، اهورا به طرفش می چرخد. با
کف دستش محکم چندبار به تخت سینه اش می کوبد... پر
حرص و عصبی فریاد می زند:

_برو عقب عوضی... برو گمشو... برو نذار حرصی که دارم سر تو در بیارم.

سامیار بخاطر خونی که از دست داده، کمی ضعیف شده و نمی‌تواند خودش را کنترل کند و سفت و محکم همونجا روی پاهایش بایستد. ضرب کف دست اهورا او را به عقب می‌راند.

اما برای داشتن ماهور و آرامشش، خشمش را کنترل می‌کند. فقط کافیه تا اشاره کند تا افرادش کار اهورا را تمام کنن. اما نمی‌خواهد وضعیت را بدتر کند:

_ماهور مال منه... نمی‌ذارم بلایی سرش بیاری. تموم حرصتو سر من خالی کن لعنتی و برای همیشه از زندگیش برو... برو و دیگه به ماهور کاری نداشته باش... فراموش کن ماهوری هم هست و توی اون گذشته چه خبر بوده، چه کشیدی!.

مگه می‌شود این مرد از ماهور بگذرد؟! محال است. او زجر زیاد کشیده... روزهای تلخ و فراموش نشدنی. گریه های مادرش و بی تابی های خواهرش... مگه می‌شود از

آن روزها و شب‌های که هنوز کابوس شب هایش شده،
بگذرد؟!

مگه می‌شود بگذرد به همین آسانی؟! مگه می‌تواند شعله
های نفرتش را خاموش کند. نه! نمی‌تواند... نمی‌تواند...
این مرد سرد و بی روح از نفرت پُر و لبریز است باید
خالی شود.

اهورا شنیده و آتش می‌گیرد. حالش از دفاع کردن های
سامیار بهم می‌خورد. از این‌که نگذاشت نقشه اش به اتمام
برسد. سکانس بهترین لحظه زندگیش را ببیند و به آرامش
برسد.

یک لحظه دیوانه می‌شود. دیوانگی که کنترلی رویش
ندارد. ضربه ای محکم‌تری به سینه‌اش می‌کوبد:

__ببند دهن کثیفتو... حالم از خودتو و این کارات بهم
می‌خوره. تنه لشتو جمع کن، تا نزدنم نفله ات نکردم.

پشت بند نعره اش، سامیار روی بازوی زخمیش پخش
زمین می‌شود. صورتش از درد مچاله می‌شود. لبش را از
درد به دندان می‌گیرد. بازویش را چنگ می‌زند و اینبار

خونی بیشتری از زخم روان می‌شود. قطرات خون روی کف سالن می‌ریزد.

افرادش اسلحه هاشونو به سمت اهورا نشانه می‌گیرند و کمی جلو می‌روند. منتظرند تا سامیار اشاره کند تا این مرد را از پا بیندازن.

ماهور وحشت زده و هراسون قدمی به سمت سامیار برمی‌دارد اما قبل این‌که جلوتر برود. بازویش میون پنجه های مردانه‌ی اهورا اسیر می‌شود و او را به عقب می‌کشد.

سامیار با این‌که درد امانش را گرفته، با این حرکت اهورا، عصبی داد می‌زند:

ولش کن لعنتی، ولش...

اما هنوز حرفش تمام نشده که با چیزی که می‌بیند. چشمهایش از ترس گرد می‌شود و باقی حرفش در گلویش خفه می‌شود. اهورا اسلحه اش را روی شقیقه ماهر گذاشته است.

ماهور با چشمانش که از ترس و وحشت حدقه وار بیرون زده به سامیار چشم دوخته. مرگ در یک قدمی اوست! با نگاهی که تر و لرزان است از او می‌خواهد حرکتی نکند.

سامیار کلافه و با حال داغونی پلکی روی هم می‌گذارد. قلبش برای دخترک زیبارو می‌تپد. راهی جز کوتاه آمدن، فعلاً ندارد.

اهورا اسلحه را روی شقیقه ماهور فشار می‌دهد. ماهور نفسش بند می‌آید. تپش قلبش هزار برابر بیشتر می‌شود به حدی که حس می‌کند قلبش در دهانش می‌تپد، دیوانه وار با حال خرابی!.

اهورا در حالی که از خشم می‌لرزد، اسلحه را بیشتر می‌فشارد. سر ماهور کج می‌شود و هق می‌زند. خطاب به سامیار لب می‌زند:

__اومدم تموم اون کتک های که خوردم، اون تحقیرهای که شنیدم. زجری که مادرم و خواهرم کشیدن... همه رو سرش پیاده کنم. تو میگی بگذرم؟! چطور بگذرم؟! چند سال اینجام و منتظر فرصت بودم تا انتقامو بگیرم. حالا بعد چند سال تو لعنتی نداشتی. توی کثافت تموم نقشه هامو نقش

بر آب کردی. فکر کردی از تو و ماهور می‌گذرم؟! نه...
به هیچ وجه نمی‌گذرم. مخصوصاً تو سامیار!.

اهورا نگاهش را به چشمای ماهور می‌دوزد و بدون ثانیه
ای فرصت حرف زدن به کسی بده، ادامه می‌دهد:

_اون روز که فهمیدم نگاهت روی یک مرد کلیک شده..
یک بار... نه... بلکه چند بار... اونجا بود یک چیزی توی
ذهنم جرقه خورد. با خودم گفتم خودش... خودش اهورا...
همون فرصتی که دنبالش بودم تا زندگیتو باهاش سیاه کنم.
وقت انتقام رسیده بود. وقت تلافی... وقت زجر کشیدن
تو... با خودم گفتم دیر نیست اون روز که همون زجری که
مادر کشیده، تو هم میکشی، جلوی چشمای خودم!.. دادم
آمار امیرطاها رو در بیارن. اما اون وسط یک مشکلی بود
امیرطاها عاشق الناز بود. باید یک کاری می‌کردم تا الناز
حذف می‌شد. حذف شد، خیلی راحت... این قدر پول پرست
بود که خودش رو دو دستی چسبوند به دوستم مهرداد...
مهرداد خیل خوب تونست الناز طرف خودش نگه داره اما
امیرطاها احمق، بد پا بود. دل نمی‌داد به تو... هر احمقی
نگاهتو روی اون می‌دید، می‌فهمید که عاشقتی... لذت
داشت زجری که می‌کشیدی ولی کافی نبود. من بیشتر
برات می‌خواستم. بیشتر...

بی شرف! بی همه چیز!..

[18.07.20 20:51]

#پارت_91

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

_بی_شرف!.. بی همه چیز!..

این صدای خشمگین امیرطاها بود که در حالی که نفس
نفس می زد به زبان آورده بود، چیزی درون دل ماهور
تکان می خورد. با این که دلش را شکسته اما هنوز همان دل
شکسته و خورد شده، بی تاب این مرد است. قطره های
اشکی از چشمش می چکد. این قطرات درونش دردی نهفته

است که برای این مرد بی‌وفا که دیوانه وار دوستش داشت،
فرو می‌ریخت.

امیرطاها از جایش بلند می‌شود. قلبش چنان تند می‌زد که
خودش واضح صدایش را می‌شنید. این قلب بازی خورده
بود. این قلب، دل شکسته بود. این قلب داغون و خراب
بود...

چشم‌های مملو از خشم و نفرتش را به اهورا می‌دوزد. به
مردی سرد و بی‌رحمی که همه را به بازی گرفته. بازی
کثیف و ناعادلانه... دست‌های مشت شده اش را بیشتر
می‌فشرد. اهورا زندگی او را نابود کرده بود. همچی را به
آسانی بخاطر یک کینه، باخته بود...

الناز ناباورانه سرش را بالا می‌آورد و به امیرطاها نگاه
می‌کند. قلبش برای این مرد هنوز می‌تپید، اما پول و ثروت
در زندگی او جایگاه اول داشت. مهم‌تر بود از علاقه اش به
امیرطاها... اما حالا با این شرایط پیش آمده، می‌داند که
نباید او را پس می‌زد. اشتباه کرده و خیلی پشیمان بود.

بی اراده لبخندی روی لبش می‌نشیند. دستای ظریف و لاک زده اش را بالا می‌آورد و رد اشک‌هایش را پاک می‌کند. دلش کمی گرم می‌شود. امیرطاها او را هنوز دوست دارد و از شنیدن حرفهای اهورا، این طور عصبی شده و بخاطر او از جایش بلند شده.

الناز بار دگر دلش را به داشتن امیرطاها خوش می‌کند. هنوز فرصت هست. دوباره دلش را به دست می‌آورد. این بار می‌خواهد حواسش را بیشتر جمع کند. ثروت امیرطاها با این که از اشکان کمتره است، می‌تواند او را به آرزوهایش برساند...

یکی از افراد مسلح نگران رئیسش است. به سامیار نزدیک می‌شود:

_آقا، خونی زیادی ازتون رفته. ببرمتون اتاقتون؟! زنگ بزنم دکترتون بیاد!!

سامیار تموم هوش و حواسش پی دخترک ترسیده است. لرزش بدنش و اون دونه های عرق روی پیشانیش او را عذاب می‌دهد. نمی‌داند با این مرد که از نفرت پُر است،

چه کند؟! فقط می‌خواهد جان دخترک زیبا رو از این مهلکه نجات دهد و او را برای خود تا ابد نگهدارد...

آن مرد وفادار که جوابی از رئیسش نمی‌شنود. بازوی سالم سامیار را می‌گیرد و سعی می‌کند او را از جایش بلند کند. باید بایستد. دوست ندارد رئیسش را اینطور درمونده ببیند. او همیشه محکم و پر قدرت است...

حال سامیار متوجه او می‌شود. نگاهش را می‌گیرد و به او می‌کشد. یکی از افراد خودش است. با کمک او می‌ایستد و به بازویش اشاره می‌کند:

__پارچه تمیزی بیار دستمو ببندم.

مرد متعجب می‌شود. هزاران سوال در ذهنش رژه می‌رود. چرا؟! آقا که دختران زیادی دورش می‌پلکیدن، چرا چون خودش را بخاطر این دختر به خطر انداخته؟! به جوابی نمی‌رسد. افکار خودش را پس می‌زند و می‌داند رئیسش اگه حرفی بزند باید عمل کند. با کمی مکث لب می‌زند:

__الان براتون میارم.

مرد او را به سمت مبل وسط سالن می‌کشد اما سامیار دست او را پس می‌زند و به میزی که نزدیک ورودی در سالن، مجسمه روی آن است، می‌رود. به آن تکیه می‌دهد، نزدیک ماهور است. نزدیک او تا مواظبش باشد. تا به او بفهماند کنارش هست. همان طور که گفته بود...

آن مرد بار دگر از رفتار رئیسش متحیر می‌شود و به دنبال پارچه‌ی تمیزی می‌رود...

اهورا از صدای امیرطاها سرش را بالا آورد، به او نگاه می‌کند. مردی عاشق و احمقی که الان جلوی او قد علم کرده. او در این نقشه‌ی کثیف، نامزدش را مفت مفت باخت. اما مهم نیست. هیچی برای اهورا مهم نبود بجز انتقام... بجز آرامش دل خودش...

پوزخند صدا داری می‌زند:

__داری زود قضاوت می‌کنی؟! من بهت لطف کردم. باید خوشحال باشی. تو احمق باید الان ازم تشکر کنی.

با دستش الناز را نشانه می‌گیرد و بی‌رحم می‌گوید:

_تو را از دست یک عفریت نجات دادم. بی وفا! بی معرفت! آهن دوست! پول دوست! ببینش، با چند تا حرف، تو را ول کرد. بنظرت اگه با هم ازدواج می کردین، یکی نفر پول دار از تو رو می دید، اون وقت ولت نمی کرد و بره؟ من بهت قول میدم که این اتفاق می افتاد!

الناز از حرف های تحقیرآمیز اهورا، اخمی می کند.
امیرطاها از شنیدن دوباره حقیقت، خشمگین می شود:
_تو چه حروم زاده ای هستی؟!

اهورا توی گلویش می خندد:
_بازم که گفتی. من هستم، تو چی؟!

جوابی از امیرطاها نمی شنود. با سکوتش ادامه می دهد:
_نگفتی تو نیستی؟! ولی هستی. چون حاضر شدی واسه پس گرفتن النازت دست به هر کاری بزنی. هر کاری...
بگو که نزدی؟!

امیرطاها قدمی جلو می گذارد و نعره می زند:
_خفه شو لعنتی. من مثل تو نیستم.

قهقهه اهورا بلند می‌شود. در همون حال می‌گوید:

__ هستی، به من نگو که نیستی. اما خوب نیست، این قدر
زود عصبی می‌شی. از چیزی می‌ترسی؟! می‌ترسی!.. اگه
بخاطر الناز می‌ترسی که نترس... الناز قبل تو...

[19.07.20 19:52]

#پارت_92

#ماه_بانو_۳

اهورا مکث می‌کند. سالن غرق سکوت است. کنجکاو و منتظر ادامه ی حرف اهورا هستند. نگاهش را به الناز می‌کشد. خیره نگاهش می‌کند. از عمد اینکار را انجام می‌دهد. افراد او تمام چیک و پوک زندگی این دختر را

برایش توی دایره ریختن... دست اهورا پر است. آن قدر پر که با گفتنش، امیرطاها قید او را برای همیشه می‌زند.

الناز از نگاه خیره ی اهورا، رنگ صورتش می‌پرد. نفسش در سینه حبس می‌شود. حال بدی دارد. حسش به او می‌گوید که این مرد از گذشته او خبر دارد. همان گذشته ای که حتی امیرطاها هیچی از آن نمی‌دادند.

اگر این مرد حرفی بزند و همچی را برملا کند. امیرطاها را هم از دست می‌دهد. اما الناز این را نمی‌خواهد. دست‌های ظریفش را بهم قفل می‌کند، یخ زدن ولی از درون گرمش شده. قلبش از ترس و استرس تند تند می‌زند. مضطرب ناخن‌های بلند و لاک زده اش را به کف دستش می‌فشارد. نمی‌تواند آرام باشد.

اما باید تظاهر کند که هیچی نیست، ریلکس و خونسرد است. پا روی پایش می‌اندازد. دستش را بالا می‌آورد، کمی دستش می‌لرزد. آرام با حالتی خاص موهای رنگ شده و بلوندش را از روی صورتش کنار می‌زند.

اهورا حال دخترک را می‌بیند و لذت می‌برد. لب هایش را باز می‌کند و اونچه امیرطاها نمی‌داند را با بدجنسی می‌گوید:

__میدونستی نامزد سابقت قبل تو با چند نفر نامزد بوده؟! حتی تا پای سفره ی عقد هم رفته اونم بخاطر یکی دیگه بهم...

الناز نمی‌تواند دیگه تحمل کند. نباید امیرطاها چیزی بفهمد. هنوز امید دارد برای به دست آوردنش. هراسان از جایش بلند می‌شود. با حرص جیغ بلندی می‌کشد:

__داری واسه ی خودت چی میگی؟!!

مهرداد روی مبل کمی جابجا می‌شود. نگاهش را به الناز می‌کشد. یاد کارها و رفتارهای الناز می‌افتد. همان عقدی که بهم زده بود بخاطر امیرطاها بود. دخترک فریبکار و پول پرست...

اگه بخاطر اهورا نبود توی این مدت حتی توی صورتش تف هم نمی‌انداخت. پوزخندی می‌زند. باز هم سکوت می‌کند و ترجیح می‌دهد فقط تماشاگر باشد.

خسته است. خیلی خسته... دلش می‌خواهد از امشب طمع آزادی دوباره اش را بجشد. مثل قبل آزاد باشد. فقط خودش... انگار توی این نُه ماه در قفس زندانی بوده و بدتر این‌که یک دختر لوس، خودخواه با کلی افاده و عشو را به زور تحمل کرده.

چقدر گاهی از رفتارهای الناز حرص می‌خورد ولی مجبور بود تحملش کند، بخاطر بهترین رفیقش و قولی که به او داده بود تا کمکش کند. برای همین هیچی عکس العملی به رفتارهایش نشان نمی‌داد و مثل یک مرد عاشق کنارش بود. اما الان دگر نمی‌خواهد حتی به بعد او فکر کند. الناز الان چه حالی دارد و خواهد داشت...

الناز قدمی به سمت امیرطاها برمی‌دارد. امیرطاها دست مشت شده اش را بیشتر می‌فشارد. حالش بدجور خراب و داغون شده. این حرف‌ها و شنیدنش برای او خیلی سخت است...

الناز کنارش می‌ایستد، یک دستش روی بازوی او و دیگری را روی سینه اش می‌گذارد. با همان ناز و با همان

عشو که دل هر مردی را می برد، مخصوصا امیرطاها
را... لب می زند:

_امیرطاها می خوای همینجا وایسای و حرفای اینارو گوش
بدی؟! بخدا من...

امیرطاها سرش را به طرف الناز برمی گرداند. نگاهش را
به چشمانش می دوزد. الناز با دیدن چشم های به خون نشسته
اش و رگ های گردن و پیشانیش که از فرط خشم متورم
شده. لب هایش نیم باز می ماند و بقیه حرفش قطع می شود.
تا به حالا او را این طور خشمگین و عصبی ندیده...

امیرطاها نگاهش بین هر دو چشمانش رد و بدل می شود.
این چشم ها را دگر دوست ندارد. دیگه زیبا نیستن... دیگه
پاک و زلال نیست... کثیف شدن پُر از پلیدی... پُر از
زشتی... دورویی...

حتی تصویر خودش را توی این چشم ها جور دگر می بیند.
خشمگین است. ولی آرام می گوید:

_دیگه چی ها رو از من پنهون کردی؟! من نفر چندم؟!!

الناز خودش را به نفهمی می‌زند و با ظاهری گیج و
مظلوم، هائی زیر لب می‌گوید. اما امیرطاها تموم خشمش
را توی صورتش فریاد می‌زند:

__ بگو لعنتی؟! حرف بزن؟! حرف بزن بگو تا ببینم واسه
کی خودمو به آب و آتیش زدم؟!!

با فریاد امیرطاها، قلب ماهور مچاله می‌شود. با این‌که از
او دلخور است، دلش شکسته! اما طاقت دیدنش را این‌طور
ندارد. کاش می‌تونست جلو برود و او را آرام کند. ولی
نمی‌تواند...

امیرطاها منتظر است الناز حرفی بزند اما الناز ترسیده.
چشمانش پر اشک شده و از گونه هایش فرو می‌ریزد.
ناباورانه به او نگاه می‌کند.

__ د لعنتی، گفتم حرف بزن. ببینم سه سال و سه ماه به کی
دل بستم؟!!

الناز حق می‌زند. همان‌طور مظلومانه با لکنت می‌نالند:
__ بخدا دروغ میگه، هیچ کاری نکردم. فقط با تو بودم.

اهورا بار دگر پوزخندی می زند، با تمسخر لب می زند:
_راست میگه، کاری نکرده. فقط اون وسط ها یکم شیطنت
کرده. فقط یک کوچولو هم با پر...

الناز به یقین می رسد که این مرد از همه ی زندگیش خبر
دارد. نمی خواهد امیرطاها بفهمد وقتی با او بوده با...

[20.07.20 19:50]

#پارت_93

#ماه_بانو_۳

الناز به یقین می‌رسد که این مرد از همه‌ی زندگیش خبر دارد. نمی‌خواهد امیرطاها بفهمد وقتی با او بوده با مردی به اسم پرهام هم ارتباط داشته. اما وقتی فهمیده بود مال و مالی آنچنانی ندارد، رهایش می‌کند...

الناز با حالت عصبی از امیرطاها فاصله می‌گیرد. با قدم‌های بلند و حرصی به سمت اهورا می‌رود. فقط چند قدم جلو می‌رود. می‌ایستد. از اهورا و افرادش که اسلحه دارند، می‌ترسد...

اما چاره ای ندارد. قبل این‌که اسم پرهام را کامل بگوید، دستش را توی هوا تکان می‌دهد. در همان حال صداش را با جیغ بالا می‌برد:

_یعنی چی که هر چی دوست داری، میگی؟! می‌خواستی انتقام از خواهرت بگیری، بدبختش کنی. خب گرفتی. دیگه به ما چیکار داری؟! بس نیست بازی مون دادی؟! زندگیمونو الکی الکی از هم پاشیدی؟! با دوز کلک منو از امیرطاها جدا کردین؟! از عشقم... تو یه روانی!... یک روانی که عَده های دلشو سر هر کی رسیده، پیاده کرده. می‌خوای با این حرفات به کجا برسی؟!... دلت خنک میشه؟!... چندتا ریچارت و دروری باهم قاطی کردی و مثل این عده ها، هلک هلک اومدی ایران تا انتقام بگیری... انتقام از کی؟! از اون پدرت که الان مریض؟!... بس کن عُدای، بدبخت و بیچاره... دیدی که اون همه تلاش کردی هیچ به هیچ شد. همش پوچ شد... خواهرت الان جلوت ایستاده و هیچ اتفاقی هم براش نیفتاده ولی تو به همه ثابت کردی که یک بدبختی بیشتر نیستی... یک روانی

بدبخت که حتی پدرش هم نخواستش... بجای که تلاش می کردی پولدار بشی، باید می رفتی یک مرکز درمانی بفکر مغزت معیوبت می افتا...

الناز عصبی است و همان طور برای خودش می گوید. او نمی داند نباید این مرد را عصبی کند. این مرد خطرناک است و به کسی رحم نمی کند. یادش رفته است که این مرد همین چند دقیقه ی پیش به یک نفر شلیک کرده و جنون دارد.

اهورا لحظه به لحظه رگ های خون توی سفیدی چشمش بیشتر بیشتر و نفس هایش تند و سنگین تر می شود. بازوی ماهور که در دستش چنگ شده، از خشم فشرده می شد.

صورت ماهور از درد جمع می شود. لبش را به دندان می گیرد تا آن درد را تحمل کند.

اهورا یکباره اسلحه را به طرف الناز می گیرد. به ثانیه نمی رسد که چشمان الناز گرد می شود. نفسش در سینه حبس می شود و الباقی حرفش در گلویش خفه می شود. تمام قد می لرزد...

مهرداد با دیدن صحنه، سری از تأسف تکان می‌دهد و زیر لب دختره ای احمق را با خودش زمزمه می‌کند. برایش مهم نیست حتی اگه اهورا، الناز را بکشد و همچنان همان‌جا نشسته است.

امیرطاها خشکش زده به حدی که انگار پاهایش به زمین میخ شده. دلش او را نهیب می‌زند تا حرکتی کند. ولی عقلش جلوی او را می‌گیرد و به او می‌گوید حق نداری قدمی برداری...

الناز ترسیده، پای لرزانش را به قصد حرکت به عقب برمی‌دارد ولی اهورا نمی‌گذارد الناز حرکتی کند و دقیق جلوی پایش را نشانه می‌گیرد. صدای شلیک گلوله در سالن و با جیغ الناز، ماهور، حنانه قاطی می‌شود...

آن‌ها بدجور ترسیده اند و فقط جیغ می‌کشند. حنانه دگر نمی‌تواند آنجا بماند و می‌ترسد که به دست اهورا کشته شود. دور اطراف را لرزان نگاه می‌کند. خیلی یواشکی قدمی به عقب بر می‌دارد. بدنش می‌لرزد. اما می‌خواهد خودش را نجات دهد.

هیچ کس حواسش به او نیست. قدم به قدم لرزان عقب عقب می‌رود. نگاهش در حال چرخش است هم بقیه را نگاه می‌کند و هم به پشت سرش... اینقدر می‌رود تا داخل سالن دگر می‌شود.

با رسیدن به آن سالن نفس لرزان و سنگینش را بیرون می‌فرستد. هراسان و سراسیمه قدمهایش را تند می‌کند و به دنبال خروج از این عمارت بزرگ جلو و جلوتر می‌رود. ته سالن دری را باز می‌کند با دیدن محوطه باز، از خوشحالی اشک می‌ریزد و اینبار به حالت دو پا به بیرون می‌گذارد تا از آنجا خارج شود...

الناز دستان لرزانش را جلوی دهنش می‌برد. همان طور متحیر، ناباور با لکنت می‌گوید:

_تو... تو... عوضی نزدیک بود... به گُشتتم بدی...
روانی... بدبخت... وای خدا... یکم دیگه نزدیک بود
بخوره بهم..._

اهورا از کوله بازی الناز، اخمی می‌کند. با فکی منقبض شده، می‌غرد:

__مغلطه می‌کنی، اونم جلوی من!.. این بار بهت اخطار
دادم دفعه بهت رحم نمی‌کنم صاف میزنم وسط پیشونیت. تو
پدر سگو، من می‌شناسم چه جنسی داری؟! فکر کردی
نمی‌شناسمت!؟

با چشم ابرو به امیرطاها اشاره می‌کند، حالش از مردای
عاشق و احمق مثل او بهم می‌خورد که چشم و گوش
هایشان را کامل بسته اند. ادامه می‌دهد:

__شاید این احمق را بتونی دور بزنی ولی آدمی مثل منو
نمی‌تونی. پس اون دهن گشاد تو ببندد تا خودم نیومدم برای
همیشه ندوختمش...

الناز نگاهش را به عقب و بین امیرطاها و مهرداد
می‌چرخاند. هیچ کدام برای نجات جانش قدمی بر نداشتن.
حال خرابی بهش دست می‌دهد. دیگر برای آن دو ارزش
ندارد...

نگاهش روی امیرطاها ثابت می‌ماند. دیگه دوستش ندارد؟!
نمی‌تواند باور کند، لب می‌زند:

[21.07.20 21:05]

نگاهش روی امیرطاها ثابت می ماند. دیگه دوستش ندارد؟! نمی تواند باور کند، لب می زند:

_دیگه دوستم نداری؟! من الانامم!.. همونی که می گفتی دنیات با من یک جور دیگه است. همونی که روزی صدبار بهم زنگ می زدی و می گفتی دوستم داری. منم امیرطاها، الاناز تو!..

الناز به زبان می آورد حرف هایی را تا به او بفهماند که عشقش بوده و منتظر است که امیرطاها حرفهایش را تائید کند. اما سکوت کرده و بی حس نگاهش می کند.

امیرطاها دلش را بار دگر باخته... این باختن فرق دارد. همین نیم ساعت قبل دل داد با تمام وجودش... همان لحظه ای که نگاهش را به چشمان آبی ماهور دوخته شده بود. همان لحظه ای که حس کرد اولین باره این دخترک زیبا رو می بیند. همان لحظه ای که فهمید اولین باره که ماهور

را جلوی در کافه دیده و نگاهش به چشمانش افتاده و دلش
رفته بود اما خودش خبر نداشت...

همان روزها و شب‌های که بفکر الناز بود که چرا ترکش
کرده، چشمان ماهور توی ذهنش رژه می‌رفت. ناخودآگاه
رژه می‌رفت کلافه می‌شد و گاهی عصبی که چرا این
چشم‌هام سراغش می‌آیند در حالی که هنوز الناز را دوست
دارد... حالا می‌فهمد دلیل این همه آشفتگی‌اش را... عشقی به
الناز ندارد همش یک وابستگی بود یا عادت که خودش به
خودش می‌گفت فقط الناز... اما حالا این دلدادگی برایش
حال و هوای دگر دارد... به حال خاص...

الناز دلش فرو می‌ریزد. حالا که این طور شده و مهر داد پا
پس کشیده و به او اعتنایی نمی‌کند. حداقل نمی‌خواهد
امیرطاها را از دست بدهد. هر طور شده باید او را دوباره
به چنگ بیارد و مطیع خودش کند مثل قبل...

هراسان با دلهره به سمتش می‌رود و یقه پیراهنش را دو
دستی چنگ می‌زند. صدایش بغض دارد. لرزان است...
ناباور است:

__بگو دوستم داری؟! بگو من قشنگترین زن دنیام برات؟!
بگو امیرطاها؟! می‌خوام اون صدای بم مردونه اتونو
دوباره بشنوم که میگی منو می‌خوای!

امیرطاها حرفی به زبان نمی‌آورد. اما نگاهش را از عمد
از الناز می‌گیرد و به ماهور می‌کشد. که با چشمان گرد
شده و متحیر ماهور قفل می‌شود.

ماهور قلبش به شدت به تپش می‌افتد، طوری خاص و
دیوانه وار... حس می‌کند دارد زیر نگاه تیز و بُرنده
امیرطاها، آب می‌شود. بدنش گر می‌گیرد. تاب نمی‌آورد و
با خجالت سر به زیر می‌اندازد.

امیرطاها از خجالت ماهور، بی‌اراده لبخند محو می‌زند.
سامیار با دیدن این صحنه، کلافه دستی به صورتش
می‌کشد و اخم غلیظی می‌کند. دوست ندارد نگاه هیچ مردی
روی ماهور باشد. هیچ مردی... فقط خودش حق دارد و
تمام...

الناز حرصی رد نگاهش را می‌گیرد که به ماهور ختم شده... تمام وجودش از حرص و خشم آتش می‌گیرد. دندان هایش را محکم بهم می‌فشارد. نفسش سنگین می‌شود.

امیرطاها بخاطر ماهور می‌خواهد از او بگذرد؟! محال است اجازه دهد!.. نمی‌گذارد ماهور، امیرطاها را تصاحب کند. زیر لب به ماهور فوش می‌دهد...

یقه اش را بیشتر می‌فشارد و صدایش با حرص بالا می‌رود: _عشقم منو نگاه کن و بهم بگو دوستم داری؟! تو هنوز منو دوست داری؟! میدونم، بهم بگو! بگو!.

امیرطاها نگاهش می‌کند. این همان دختری هست که به او... به عشق... به دلش.. به اعتمادش... بارها و بارها خیانت کرده. چطور می‌تواند او را ببخشد و خیانتش را نادیده بگیرد. گناه الناز بخشیدنی نیست...

امیرطاها دگر احمق و ساده نمی‌شود. دگر گول عشو و تن نازی اش را نمی‌خورد. میچ هر دو دست الناز را می‌گیرد. محکم می‌فشارد. در حالی که دست‌هایش را از یقه اش جدا می‌کند. از لای دندان‌های جفت شده‌اش، می‌غرد:

_تمومش کن الناز... تو همین امشب... همین امشب توی
دلم مُردی... همین امشب از دلم... از قلبم... از زندگیم
پرتت می‌کنم بیرون برای همیشه!_

الناز عصبی از رفتار و کار امیرطاها، جیغ می‌کشد:
لیاقت نداری، لیاقت تو همین دختر عو...

هنوز حرفش تمام نشده که امیرطاها نمی‌گذارد به ماهور
توهین کند. به این دختر پاک و بی‌ریای که بارها عشقش
را به او ثابت کرده... یکی از دستانش را بالا می‌آورد و
چنان محکم به صورت الناز سیلی می‌زند. ضرب دستش
اینقدر محکم است که الناز با جیغ روی زمین پرت
می‌شود:

_دفعه آخرت باشه چیزی که لایق خودته به ماهور
می‌چسبونی._

الناز با تکیه به دستش خودش را کمی بالا می‌کشد. متحیر
و ناباور دستش را بالا می‌آورد و روی صورتش که کز
کز می‌کند، می‌گذارد. باورش نمی‌شود. اصلاً باور نمی‌کند
امیرطاها او را زده اونم بخاطر ماهور... هنوز خشک زده
و با چشم‌های گرد شده و تر به او نگاه می‌کند...

اهورا از دیدن صحنه لذت می‌برد. برای امیرطاها دست می‌زنند:

_باریکلا!.. باریکلا!.. حالا شدی یک مرد واقعی... خوشم اومد ازت... عالی بود... ولی دیر این سیلی رو زدی، نه؟!... معلومه که راست میگم ولی باید اول به خودت می‌زدی، همون روزی که پیشنهاد مهرداد را برای پس گرفتن الناز قبول کردی؟!... یادته؟! اون روز بهت چی گفت؟!...

[22.07.20 20:38]

#پارت_95

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

ندیم با نوک کفشش به زمین ضرب می‌زند. کلافه و
عصبی دستش را به موهای ژله زده اش چنگ می‌کند.

دلش شور می‌زند. بی‌قرار و حال عجیبی دارد. نگران رفیقش... تنها کسی که برایش مثل برادر بوده و هست.

با فرستادن نفسش، نگاهش را می‌چرخاند که دختری ترسیده از پشت عمارت بیرون می‌آید. چشم‌هایش را ریز می‌کند و با دقت بیشتری نگاهش می‌کند. در حالی که چندیاری زمین می‌خورد اما با هول و هراس بلند می‌شود و سراسیمه به سمت خروجی عمارت می‌دود.

لبی کج می‌کند. دلشوره اش بیشتر می‌شود. نگاهش را به عماد می‌کشد. با استرس لب می‌زند:

__بیا بریم، پسر. این اهورا حال درستی نداره، نزنه چپ و راستمون کنه!

عماد پشت در سالن ایستاده از خشم تنش می‌لرزد. ناباورانه حرف‌های را می‌شنود که می‌داند دخترک زیبارو آن داخل، از شنیدن تک‌تک آن کلمات دارد عذاب می‌کشید. حتی می‌تواند حال خراب و چشمان خیشش را حس کند...

هیچ یک از حرف های ندیم را نشنیده و تمام هوش و حواسش آن داخل سالن است. ندیم عصبی از رفتار عماد، ضرب محکمی به شانه اش می زند و می گوید:

_ هوی دیوار با تو بودم، میگ..._

هنوز حرفش تمام نشده که عماد دست می اندازد و گردنش را می گیرد و به سمت خودش می کشد. یک دستش را بر دهانش می گذارد، مانع از حرف زدنش می شود. زیر گوشش می غرد:

_ هیییسس! یک دقیقه خفه شو._

ندیم اخمی می کند. دست هایش را بالا می برد و دست عماد را پس می زند. می خواهد حرفی بزند که با شنیدن حرف اهورا سکوت می کند، گوش هایش در همان حال تیز می شود...

اهورا نمی خواهد حالا که با این شرایط پیش آمده، بازیش به پایان نرسیده. اجازه دهد هیچ کسی برای ماهور بماند. هیچ کس... و برای تک تکشان نقشه ها دارد.

این بار بازی را جور دگر به پایان می‌رساند، طوری که دل
چند نفر دگر سوزانده می‌شود... منتظر است تا بگوید
مهر داد چه پیشنهادی بهش داده.

اما امیرطاها جرأت به زبان آوردنش را ندارد. پلکی روی
هم می‌فشارد. سکوت می‌کند. چطور به زبان بیارد و از
حماقتش بگوید. نمی‌خواهد دل ماهور بار دگر از او
بشکند...

اهورا لبخند پیروزی می‌زند:

_انگار یادت رفته؟! اووم! ولی این حق ماهور که تو را
بشناسه که چرا او مدی طرفش؟! باشه. بازم خودم می‌گم.
مهر داد بهش پیشنهاد داده بود اگه می‌خواد نامزدیشو با الناز
بهم بزنه که دوباره بتونه بهش برسه، باید یک کاری براش
انجام بده؟! اون پیشنهاد...

ماهور قلبش در حال سقوط است. پاهایش توان ایستادن را
دگر ندارد. در حال تا خوردن است. بی جون و داغون
است ولی با ته مونده انرژی‌ش هنوز همونجا ایستاده. روی
پاهای لرزان و ناتوانش...

الناز چشمانش گرد می‌شود و نگاهشو بین مهرداد و امیرطاها می‌چرخاند. بازیچه این دو نفر شده؟! آه از نهادش بلند می‌شود. به هیچ نرسیده و حالا مضحک این جمع هم شده. دندان‌هایش را با حرص روی هم می‌فشارد. حالش از این دو مرد بهم می‌خورد...

عرق سردی از روی گردن امیرطاها تا تیغه ی کمرش سُرمی‌خورد. آن روز اشتباه کرده بود. بزرگترین حماقت زندگیش، قبول آن شرط برای رسیدن به الناز بود...

با این‌که از پیشنهاد مهرداد شوکه شده بود اما وسوسه رسیدن به الناز، او را مجبور به کاری کرد که در مرامش نبود. اما قبول کرد تا بار دگر کنار الناز باشد. از آن روز که بازی را شروع کرد، هربار که پیش ماهور می‌رفت، خودش را سرزنش می‌کرد...

اهورا نگاه سرد و بی رحمشو را به چشمای ناباور ماهور می‌کشد. با لحن پر کینه و پر تمسخر می‌گوید:

__تو بودی؟! تو شرط رسیدن به الناز بودی. امیرطاها برای رسیدن به الناز، حاضر شد تو را له کنه. زیر پاهاش... خوب نقشه ای برات چیدم؟! نه؟!..

لب های اهورا تکان می خورد اما ماهور دگر چیزی
نمی شنود. نگاهش را به امیرطاها می دوزد. این مرد همه ی
زندگیش بود. چطور توانسته با او این طور بازی کند؟! اونم
با قلب و دل عاشقش!... احساسات و رویاهایش...

بار دگر شکستن دل و قلبش را واضح می شنود. این
شکستن این بار خیلی فرق دارد. این شکست نابود کننده
است. کشنده و ویرانگر است...

اشک بار دگر چشمانش را می سوزاند و اینبار با درد از
چشمانش فرو می ریزد. لب هایش از بغض می لرزد اما
ناباور و آرام می گوید:

_چرا اینکار را باهام کردی؟! من دوست داشتم. من واقعا
عاشقت بودم.

امیرطاها نگران و مضطرب از حال خراب ماهور جلو
می آید:

_ماهور، من...

نفسش سنگین تر می شود به حدی که حس خفگی دارد.
دست لرزانش را جلو می آورد. در حالی صدایش خفه
است، جیغ می کشد:

__دیگه اسم منو نیار. هیچ وقت!.

با صدای بلند گریه و هق می زند. سامیار کلافه دستی به
صورتش می کشد. حال ماهور را درک می کند. ولی دیدن
این اشک ها و اونم بخاطر این مرد نامرد... او را بیشتر
عصبی می کند.

امیرطاها همونجا می ایستد. پشیمان است. حالش خراب
می شود. با التماس می نالد:

__باشه، اما بهم اجازه بده...

[23.07.20 19:57]

#پارت_96

اهورا نمی‌خواهد فرصتی برای دلجویی یا ابراز پیشمانی و اعتراف به او دهد. سریع وسط حرفش می‌پرد:

چه روی داری؟! حالا که دستت رو شده، بازم میخوای خامش کن...

امیرطاها خشمگین است. میخواد هر طور شده این بار حرفش را بزند. می‌خواهد این دل شکسته را التیام بخشد. نمی‌گذارد، اهورا حرفش را تمام کند:

تو یکی ساکت باش... بسه با افکار مریضت همه را توی حجل انداختی. خودم یک غلطی کردم، هر طورم باشه درستش می‌کنم... ماهور، من..

اهورا از این که به سر او فریاد زده، فکش منقبض می‌شود. بدتر که شنیده می‌خواهد همچی را درست کند. او را دیوانه و خشمگین می‌کند.

مگر اهورا مُرده باشد که دوباره بذارد این نقشه اش را هم خراب شود. حالا که ماهور این طور شکسته باید تیر آخر

را بهش بزند و تمام... این آخرین نقشه اش است... آخرین بازی...

اهورا خسته شده!.. می‌خواهد این مهلکه را تمام کند. همان‌طور که در ذهنش ترسیم کرده... وقت آن رسیده این بازی را باب میلش تمام شود و فرصت نفس کشیدن به هیچ کس را نمی‌دهد... همان‌طور هیجانی و لذت بخش... وقت پایان رسیده!...

اسلحه اش را به طرف امیرطاها می‌گیرد و با تموم سنگدلش قلبش را نشانه و شلیک می‌کند. با خود می‌گوید مُردن یک نفر جلوی چشم‌های کسی که عاشقش هست، باید خیلی دیدنی باشد.

امیرطاها حتی فرصت نمی‌کند کوچکترین حرکتی کند. همچی در یک ثانیه اتفاق می‌افتد. آن گلوله ریز، طلایی رنگ، سینه اش را می‌شکافد. وجودش آتش می‌گیرد و درد وحشتناکی تا مغز استخوانش را حس می‌کند...

چشمانش گرد می‌شود و از درد صورتش مچاله می‌شود. یکباره تموم زندگیش مثل فیلم از جلوی چشمانش رد

می‌شود. از آشنایی با الناز... از دیدن ماهور در آن شرایط
روحي افتضاحش... دیدارش در کوه دربند... آن تولد که
مثل ماه با آن لباس و آرایش می‌درخشید... و تا به امشب...

چقدر پیشمان است که فرصت پیدا نکرد که همچی را
جبران کند. تموم رفتارهای بد و زشتش را... یا حداقل به
او بگوید که ببخشش... درد طاقت فرسای توی تموم تنش
می‌پیچید و حس می‌کند خون از گلایش بالا می‌آید. سرفه
ای می‌کند و خون از کنار لبش سرازیر می‌شود. نمی‌تواند
دگر نفس بکشد...

آخرین چیزی که می‌بیند چهره و چشمان آبی ماهور است.
تنش سست شده. دستانش شل و بی حس کنارش می‌افتد.
پاهایش ناتوان تا می‌خورد. حس می‌کند جانی در بدنش
ندارد و رفته رفته تنش در حال سرد شدن است...

دگر قدرتی ندارد تا خودش را نگهدارد. قامتش در مقابل
چشمان گرد شده و متحیر ماهور نقش زمین می‌شود... فقط
لحظه آخر به سختی لبخند محوی به او می‌زند، به قلب
مهربون و دل پاک این دختر... بعد آن همچی در دیدگانش
سیاه و نفسش برای همیشه بریده می‌شود...

ماه‌ور خشکش زده. قلبش نمی‌زند. اکسیژن برای نفس کشیدن دگر ندارد. حتی اشک در چشمانش یکباره خشک شده. باورش نمی‌شود. نمی‌خواهد باور کند که امیرطاها این‌طور جلویش روی زمین افتاده...

یکباره به خودش می‌آید و به تقلا می‌افتد. می‌خواهد دست‌ها را پس بزند تا خودش را به امیرطاها برساند. امیرطاها هنوز با همان چشمان قهوه‌ای خوش‌رنگش، بهش زل زده... حتی پلک نمی‌زند. حتی سینه‌اش تکان نمی‌خورد...

ماه‌ور وحشت کرده... ترسیده... دوباره گریه‌هایش شدت می‌گیرد. زندگیش... عشقش... نفسش... آنجا افتاده... هیچی برایش مهم نیست که دلش را شکسته... فریادش داده... او را به بازی گرفته... هیچ کدام مهم نیست. هیچ کدام... فقط می‌خواهد خودش را به او برساند تا ببیند نفس می‌کشد...

اما اهورا بدون توجه به تقلاهایش او را سفت نگه می‌دارد.
لذت می‌برد. سرشو جلو و زیر گوشش بدجنس، بدون هیچ
رحمی خبیثانه می‌گوید:

__این اون سیلی بود که بجای اینکه به صورتش بزنم به
قلب عشقت زدم. ببینش دیگه نفس نمی‌کشه! عشقت مُرد...
من گُشتم عشقتو... همونی که تو را نمی‌خواست...

اهورا دیوانه وار می‌خندد. بلند و ترسناک... همه شوک
شدن... حتی مهرداد، حالا ایستاده و نگاهش ناباور بین
جسد امیرطاها و اهورا می‌چرخد.

ماهور از ته دلش زار می‌زند و بیشتر تقلا می‌کند:
__ولم کن!. ولم کن عوضی!.

سامیار با حال ماهور می‌خواهد جلو بیاید اما از افراد
اهورا، دو نفری سد راهش می‌شوند تا حرکتی نکند.
سامیار خودش را از بین اون دو نفر کمی جلو می‌کشد.
انگشتش را تهدیدوار به طرف اهورا تکان می‌دهد:

__اهورا داری چه غلطی می‌کنی؟! بخدا یک خراش روی
ماهور بندازی اینجا را روی سرت خراب می‌کنم.

عماد با شنیدن صدای تیر، قلبش فرو می‌ریزد. از این‌که
اتفاقی برای ماهور افتاده. می‌خواهد در را باز کند که ندیم
با هول مانع می‌شود:
_عماد، خر نشو بیا بریم.

عماد تقلا می‌کند اما ندیم او را سفت چسبیده. جان رفیقش
از هر چی مهم‌تر است، حتی مهم‌تر از جان دخترک چشم
آبی...

اهورا خنده اش را قطع می‌کند. اسلحه اش را این بار به
طرف...

[24.07.20 22:36]

#پارت_97

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

اهورا خنده اش را قطع می کند. اسلحه اش را این بار به طرف ماهور می گیرد:

_دوست داری نفر بعدی تو باشی؟! اووم! میری کنار عشقت... همونی که دوستت نداشت...

ماهور چشمانش از اشک تار می بیند. آن چشمان سوزان را می بندد. اشک درشت و گرمی از پلک های بسته اش سُر می خورد و روی گونه هاش و از کنار لب لرزانش رد می شود. آرام و خفه می گوید:

_بگش.

این زندگی بعد اهورا برای او بی معنی است. هیچی این زندگی دگر زیبا نیست. هیچی... سامیار دلش هری فرو می ریزد. نفسش سنگین و تند می شود. از لای دندان های جفت شده اش می غرد:

_داری چه غلطی میکنی؟!!

منتظر جواب ماهور نمی‌شود. با هول و ترس خطاب به
اهورا می‌گوید:

__ولش کن لعنتی؟! با توام اهورا؟!!

اهورا حتی نگاهش نمی‌کند. سامیار می‌ترسد جان دخترک
زیبا رو باید نجات دهد. افرادش کمی جلوتر می‌روند و
منتظر یک اشاره اند. اما سامیار بخاطر ماهور که اسلحه
روی شقیقه است. به آنها تشر می‌زند:

__برید عقب... برید...

الناز وحشت زده روی دستای لرزانش بلند می‌شود.
دستانش لرزان است و عرق کرده.. اما اینقدر ترسیده که
لیز می‌خورد و می‌افتاد. قلبش تند تند می‌زند.

این مرد روان درستی ندارد. قصد کرده همه را بکشد.
حتما او را خواهد کشت. همانطور که امیرطاها را راحت
کشت...

این اولین بار است در زندگیش این طور ترسیده... پاهایش
می‌لرزید ولی هر طور هست خودش را به سمت مهرداد

می‌رساند. بی‌درنگ بازویش را چنگ می‌زند. مهرداد هر
چقدر بی‌عاطفه باشد ولی اینقدر بی‌رحم و سنگدل نیست.

مهرداد کلافه و عصبی است. نمی‌داند الان توی این شرایط
چیکار کند. رفیق چندین چند ساله اش را می‌شناسد. رفتنش
جلو و آرام کردنش فایده‌ای ندارد. اما نمی‌شود کاری نکند.
نمی‌داند و سردرگم و گیج است. کشتن در برنامه اشان
نبوده اما حالا این اتفاق افتاده...

کاش زودتر با سامیار حرف می‌زد و همچی را قبل آمدن
اهورا درست می‌کرد. کاش کاری می‌کرد تا اهورا این
طور نخواد دست به قتل بزند. اونم بخاطر یک کینه و
نفرت از گذشته...

نفس سنگین شده اش را بیرون می‌فرستد و دستی به
پیشانی‌اش که عرق کرده می‌کشد که همان لحظه دست
ظریف و لرزان الناز دور بازویش حلقه می‌شود. قصد
می‌کند او را پیش بزند.

اما یک لحظه چشمانش قفل چشمان عسلی و خیشش
می‌شود. عسلی که با رگه‌های سبز قاطی شده. این رنگ

چشمانش را قشنگتر کرده. چرا تا حالا متوجه نشده این دختر رنگ چشمانش خاص است. چه خوش رنگ... چه رنگ زیبایی..

چیزی درونش اون را تکان خفیفی میده. حال عجیبی دارد. یک حسی که تا حالا به او مبتلا نشده. می‌خواهد ارتباط چشم اش را قطع کند اما توانی ندارد. با این هیکل چهارشانه و ورزیده نمی‌تواند کاری کند...

به سختی چشم از چشمانش می‌گیرد. نمی‌داند یک لحظه چه مرگش شده؟! چرا باید مغلوب این چشم‌ها شود. به خودش نهیب می‌زند تو چت شده پسر؟ چت شده مهرداد این همان الناز فریبکار است...

بار دگر قصد می‌کند او را پس بزند اما تن لرزان و صورت رنگ پریده اش مانع می‌شود. دلش به حال او می‌سوزد...

الناز صورتش را بی حرف به بازوی مهرداد می‌چسباند و آرام آرام اشک می‌ریزد. با این‌که به این دختر حسی ندارد. با خودش تکرار می‌کند به او حسی ندارم...

آرام و بی اراده دستش را بیرون می‌کشد. الناز متحیر سرش را بالا می‌آورد، فکر می‌کند الانست که او را از خود دور کند یا تحقیر کند. اما مهرداد برخلاف انتظار الناز، سرش را روی سینه اش می‌گذارد و دستش دور تن الناز حلقه می‌کند.

الناز حس امنیت می‌کند با چنگ زدن پیراهنش کمی از لبه اش کنار می‌رود که چشمش به گردنبند مهرداد می‌افتاد. همان است که خودش خریده و به گردنش آویزان کرده. الناز حس خوبی زیر پوستش حس می‌کند. شاید هنوز امیدی باشد...

ماهور منتظر مرگ است در یک قدمی امیرطاها ایستاد و انتظار مرگ را می‌کشد اما با صدای اهورا چشمانش را متعجب باز می‌کند. آرام زیر گوشش زمزمه می‌کند:

__منتظر مرگی؟! آرزو شو به دلت می‌ذارم. تو نمی‌میری، هنوز باید تاوان پس بدی. اما قبل رفتنت تموم معشوق هات را دونه دونه جلوی چشم هات می‌کشم.

ماهور تنش دوباره می‌لرزد از استرس... از ترس... از وحشت... حال خرابی دارد. قلب غمگینش تحمل یک اتفاق دردناک دیگه را ندارد. اما متوجه حرف اهورا نمی‌شود قبل رفتنش؟! مگر می‌خواهد او را کجا ببرد؟! مگر چند تا معشوق دارد؟!

اهورا پشت بند حرفش ماهر را با خود به طرف در سالن می‌کشد. سامیار تقلا می‌کند:
_ اهورا!!! با توام؟! ببین منو... منو نگاه کن!

سامیار نعره می‌زند. اهورا با خود می‌گوید بودن این مرد کنار ماهر همچی را خراب کرده. پس نباید کنار ماهر باشد. هیچ وقت...

به افرادش اشاره می‌کند تا نقشه اش را که قبل آمدن به آن‌ها گفته، را شروع کنند. اسلحه اش را به طرف سامیار می‌گیرد:

_ نفر بعد توی!... نباید توی کارم دخالت می‌کردی!...
نباید...

[25.07.20 21:26]

#پارت_98

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۵

اهورا سری تکان می‌دهد. در حالی که نگاهش بین سامیار و افرادش می‌چرخاند که چند نفری که عقب رفتند و کنار در سالن ایستاده‌اند. همان طور که خواسته بود. ادامه می‌دهد:

_اشتباه کردی!... از تو بعید بود اینجور خطا کردن!... اما خب می‌دونی من با کسی که توی کارم دخالت کنه، چیکار می‌کنم؟! فکر نکنم بدونی!.. اما مهم نیست، برات می‌گم تا بدونی.

با سرش به ماهور اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

_این ارزش شو داشت خودتو توی دردرس بندازی؟! اونم با من؟! شایدم عاشقش شدی، اووم؟!!

سامیار نگاهش را بی تعلل به ماهور می‌دوزد. بخاطر داشتنش همه کار می‌کند... همه کار... سری تکان می‌دهد:

این نه ماهور... این قدر برام ارزش داره که می‌دونستم دارم براش چه کاری می‌کنم. پی همچی رو به جون خریدم و به علاقه ای که بهش دارم، شک نکن... بیا مرد مردونه باهم حرف بزنیم. من و تو فقط!... احتیاج به بحث و دعوا نیست. من راضیت می‌کنم... حتی اگه تموم زندگیمو بخوای، بهت میدم.

سامیار می‌خواهد قدمی جلو بیاید برای آرام کردن اهورا، اما افرادش نمی‌گذارند. پیشمان است چرا بجای این چهار نفر از نفرات بیشتری برای مقابله با این ده مرد مسلحه استفاده نکرده است.

اهورا چند قدم به در سالن با فاصله کمی زیاد از سامیار می‌ایستد. مطمئن بود سامیار همچنین جوابی به او می‌دهد. پس درست حدس زده... زمزمه وار چند بار با خودش تموم زندگیمو رو تکرار می‌کند.

این مرد باید از زندگی ماهور حذف شود. یکباره خشم تموم تنش را آتش می‌زند. ولی در ظاهر نشان نمی‌دهد:

__خوبه! قبول!.. تموم زندگیتو بده، ماهور مال تو...__

اهورا لحنش خاص و ترسناک است. کسی نمی‌داند پشت این حرف چه فکر پلیدی نهفته است. ماهور دلش می‌لرزد، حس خوبی به این جمله ندارد...__

سامیار از شنیدن این حرف خوشحال می‌شود. افراد اهورا کنار می‌روند. لبخندی بزرگی روی لب‌هایش می‌شیند. با ذوق در حالی که قدم به قدم جلو می‌رود، لب می‌زند:

__هر چی دارم مال تو. اصلاً زنگ می‌زنم به وکیل همین امشب شرکت، خونه، باغ، ویلا و هر چی پول دارم را به نامت می‌زنم.

ماهور می‌خواهد لب‌هایش را فاصله بدهد و بگوید از من بگذر اما نمی‌تواند. انگار یه نفر لب‌هایش را بهم دوخته... دوباره چشمانش خیس می‌شود و آرام بی صدا اشک می‌ریزد اما بالاخره به هر سختی و جون کندن هست. صدایش خفه و لرزان از لب‌هایش خارج می‌شود:

__من دوستت ندارم، بخاطر من کاری نکن.

می‌خواهد ناامیدش کند تا جان‌ش را نجات دهد. نگاهش را
به جسد امیرطاها می‌کشد. چشمانش هنوز باز است. خونی
که از لبش فرو ریخته روی کف سالن ریخته. دوباره قلبش
را به درد می‌آید. یک درد وحشتناک...

حالت تهوع بهش دست می‌دهد. توی این شب دردناک‌ترین
غم دنیا را به شانه هایش کشیده. غمی قلبش را پاره پاره
کرده که با هر چی بندش بزند باز هم این قلب مثل اولش
نمی‌شود. انگار اندازه یک عمر از غم و غصه پیر شده...

سامیار ناباور و دلخور لب می‌زند:

_نگو این حرفمو عزیزم، نگو ماهور من... تو مال منی و
هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم. قربون اون
چشمات برم دیگه گریه نکن. حالا هم اشکاتو پاک کن مثل
یک دختر حرف گوش کن...

هر دختری دگر بود از شنیدن محبت این مرد، دلش ضعف
می‌رفت و از خوشحالی لبخندی به پهنای صورتش می‌زد.
با عشق به این مرد که این‌طور او را دوست دارد، نگاه
می‌کرد. اما شنیدن و دیدن این مرد عاشق او را ناراحت
می‌کرد. دردی به زخم‌هایش اضافه می‌شود...

اهورا نمی‌گذارد و نمی‌خواهد از بحث بین‌ها بیشتر شود،
سریع می‌گوید:

_می‌دونی یک بخشی از عاشقش شدن اینه که باید پای همه
چی وایسی. عشقت پای همچی وایستاد. حتی مرگ عشقش
رو به چشم‌هاش دید. تو هم باید وایسای. اما برای تو
برعکس، پس نباید ناراحت باشی چون خودت گفتی تموم
زندگیتو میدی. منم تموم زندگیتو ازت می‌گیرم ولی به
روش خودم...

سامیار با دیدن اسلحه به طرف خودش، خشک زده از
بی‌رحمی این مرد... گذشته اش این مرد را به بیمار روانی
تبدیل کرده... بیماری که روح و روانش آسیب دیده...
هیچی او را آرام نمی‌کند جز افکار کثیف و پلیدش...

اهورا قبل این‌که زبونک اسلحه اش را برای شلیک لمس
کند تا صاف وسط پیشونی سامیار بنشیند. همون فرد وفادار
به سامیار حس خطر می‌کند و حدس می‌زند این مرد روانی
چه قصدی دارد.

سراسیمه با دو خودش را به رئیسش می‌رساند. قبل این‌که
تیر پیشونی سامیار را بشکافد. سپر بلایی او می‌شود او را
همراه خودش روی زمین پرت می‌کند.

گلوله ریز و طلایی رنگ به گلدان بزرگ و قیمتی
می‌خورد و صدای شکستنش فضا را با جیغ ترسیده ماهور
و الناز که توی بغل مهرداد پر می‌شود.

مهرداد، الناز را از خودش دور می‌کند تا پیش اهورا برود.
اما الناز او را سفت می‌چسبد. دو دستی با همان تن
لرزان... صدایش بغض دارد. لرزان و ترسیده است.
مظلوم و پر التماس می‌گوید:
_نرو، خواهش می‌کنم...

[26.07.20 19:32]

#پارت_99

سامیار دلش از نگرانی الناز یکجوری می‌شود. نگاهش را به چشمای الناز می‌کشد. التماسش رنگ واقعی دارد، فریب و حُقه ای در کار نیست. باور کند این دختر را که این گونه با صداش و نگاهش التماسش می‌کند تا قدمی برندارد؟!...

نمیداند گیج است. وقتی جلوی خودش کارهای انجام داده، الان باور کردنش سخت است و شایدم حالا که امیرطاها دگر نیست دوباره می‌خواهد به هر طریقی هست خودش را غالب کند و به ملک و اموال برسد. آری جز این چی می‌تواند باشد، این دختر عاشق پول است نه صاحب آن پول؟!...

افکارش را پس می‌زند بعدها هم می‌تواند در مورد رفتار الناز هم فکر کند اما الان باید جلوی اهورا را بگیرد. تا بیشتر از این همچی را خرابتر نکرده...

می‌خواهد او را پس بزند اما الناز شدت گریه هاش بیشتر می‌شود:

__تور و خدا نرو. خواهش می کنم. من می ترسم. این اهورا
میخواد همه منو بکشه. تو رو هم می کشه.

جمله آخرش او را متحیر می کند. این دختر واقعا یه مرگش
شده؟! سردرگم می شود. نگاهش روی رد اشک هایش
برای لحظه ای ثابت می ماند. نمی داند برود یا این دختر را
آرام کند. از حالی که دارد. کلافه پوف بلندی می کشد:
__اگه نرم بدتر میشه، من این آدمو می شناسم.

__نه نه تور و خدا، نرو. دیدی امیرطاها رو گشت. الانم به
سامیار شلیک کر...

صدای شلیک پشت سر هم او را وحشت زده می کند. جیغ
دلخراش و بلندی می کشد و دو دستی مهرداد را می چسبد.
این ترس و وحشت به مهرداد هم منتقل می شود، همانجا
مات و مبهوت نگاهش بین اهورا و سامیار می چرخد...

اهورا وقتی می بیند اون مرد همچنین کاری کرده و سپر
بلای سامیار شد. عصبانیت و خشمش فوران تر می شود و
قبل این که درگیری بیشتر شود. ماهور را با خشم به سمت
در سالن می کشاند.

چند نفر از افرادش هنوز همونجا ایستادن. برای مقابله با اون سه مرد... آن سه مرد با آرایش که آن پنج نفر دارند و به ردیف ایستاده اند، نمی‌تواند کاری برای رئیسشان انجام دهند. فقط شوکه روبرو آن‌ها ایستاده اند و منتظر حرکتی از آن‌ها هستند...

اهورا حال می‌تواند کار را تمام کند. هیچکس نمی‌تواند مانع او شود. بدون معطلی به سامیار که روی زمین افتاده و با چشم‌های وق زده، خیره نگاهش می‌کند. با حرص و نفرت دوباره شلیک می‌کند.

آن فرد وفادار سامیار، خودش را بالاتر می‌کشد. آن گلوله ریز و طلایی، پهلوی آن مرد را می‌شکافد. حال درد است که در بدنش پیچیده و نمی‌گذارد قدم درگیری برای رئیسش بردارد...

سامیار قلتي روی زمین می‌زند. اهورا نمی‌خواهد سامیار از دستش در برود، دوباره به او شلیک می‌کند و این بار گلوله به شکمش سامیار اثبات می‌کند. درد تموم وجود

سامیار را می‌گیرد. ناله مردانه اش از درد از دهانش خارج می‌شود.

اهورا به او فرصت نمی‌دهد و تیر بعدی را شلیک می‌کند. این بار هم به ران پایش و ناله‌ی از دردش بلندتر است. درد تموم تنش را فرا گرفته. صورتش از درد و خشم کبود شده و عرق کرده!.

اهورا با این‌که نتوانسته بود به هدف بزند اما خوب می‌داند الان سامیار نمی‌تواند کاری کند. وقتی برای ماندن نبود باید هر چه زود از آنجا می‌رفت تا هدف بعدیش را عملی کند.

سامیار در همان حالی که دارد، قبل خروج اهورا، پر خشم و تهدید وار می‌گوید:

_اهورا... اگه دیدی کاری به کارت نداشتم فقط فقط بخاطر قولی که به ماهور داده بودم. ولی وای به روزی که دستم بهت برسه. از اون روز بترس... بترس اهورا...

اهورا تهدید او را پوچ خالی می‌داند. اعتنایی نمی‌کند. قبل از این‌که در را باز کند.

عماد با شنیدن صدای شلیک و جیغ ماهور، قلبش از ترس و وحشت به جنون می‌رسد. با خشم بیشتر به تقلا می‌افتد:
_برو کنار لعنتی. مگه نمی‌شنوی صدای جیغ ماهور رو؟! باید برم تو.

عماد به ندیم مشتش می‌زند تا او را رها کند. ولی ندیم درد را تحمل می‌کند و او را سفت تر چسبیده. بخاطر خودش نمی‌گذارد داخل شود، نمی‌خواهد اتفاقی برایش بیفتد:
_مگه مُرده باشم بذارم بری.

هر دو در حال جدال هستند. با یک قدرت مساوی... با صدای شلیک های پشت سر هم... عمارت وحشت زده و با قدرتی که یکباره به تنش نشسته، ندیم را پس می‌زند که پخش زمین می‌شود.

شتابان در سالن را باز می‌کند. که شوکه زده اهورا و ماهور را جلوی در می‌بیند. مات و مبهوت نگاهش بین هر دو رد و بدل می‌شود. روی چشمان ماهور ثابت می‌ماند. غم و دردی که توی چشمانش هست، وجود عمارت را به آتش می‌کشد و قلبش تیکه تیکه می‌شود.

اهورا از دیدن عماد از لای دندان‌هایش می‌غرد:
_خواب و خوراکت ماهور بود، چی شد برای اینجا
رسیدن، دیر اومدی؟!

پشت طعنه اش با همان دستش که اسلحه دارد، محکم به
صورت عماد می‌کوبد. عماد صورتش کج می‌شود اما
دردی را حس نمی‌کند وقتی درد وجودش بیشتر است.
نگاهش هنوز مات ماهور است.

اهورا این‌بار موهایش را چنگ می‌زند:
_منو دور میزنی؟! منو می‌پیچونی؟! دماري از روزگارت
در بیارم که حض کنی.

[27.07.20 20:45]

#پارت_100

#ماہ_بانو_٭

عماد باز هم دردی احساس نمی‌کند. درد قلبش بیشتر از درد جسمش است که چیزی بفهمد. چشمانش پر از اشک می‌شود. خیلی آرام اشک از چشمانش سر می‌خورد. آره دیر اومده... دیرتر از همیشه...

این دختر با این چشم‌های سرد و بی‌روح... با این حال خراب و داغون... ماهور او نیست... دارد نفس می‌کشد ولی انگار که نمی‌کشد مثل یک مُرده متحرک... لب‌هایش می‌لرزد و با بغض مردونه اش می‌گوید:
_ببخشم که دیر اومدم. ببخش عماد تو...

ماهور نگاه ازش می‌گیرد. حال این مرد را نمی‌فهمد... نمی‌فهمد چرا این حرف را می‌زند؟! قبلا اگه بود کنج‌کاو میشد اما حالا چرا اینجاست و اهورا او را می‌شناسد، هم برایش مهم نیست. دگر هیچی مهم نیست...

اهورا باز حالش از این نگاه بهم می‌خورد... از این حرف زدن... این هم مثل امیرطاها و اون سامیار احمقی بیش نیست. موهای عماد هنوز توی چنگش هست. آن‌ها را با

حرص بیشتری می‌کشد و توی بغل یکی از افرادش پرتش می‌کند:

این عوضی رو بیارین. تا حالیش کنم گه خوردن اضافه، چه حالی داره؟!

ندیم با دیدن اهورا بلند می‌شود، هراسان جلو می‌رود:
آقا دار...

اهورا اینقدر عصبی است که با دیدن ندیم و التماسش برای رفیقش، تمام حرصش را سر او پیاده می‌کند. چنان با همان اسلحه به شقیقه اش می‌زند. که صدای آخ ندیم بلند می‌شود.

شدت ضرب اینقدر است که ندیم ضعف کرده و چشمان سیاه و تار می‌بیند. تله خوران کمی عقب می‌رود و به سختی روی پاهایش می‌ایستد. خونی که روان شده روی گونه اش را حس می‌کند.

اهورا، او را با همان حال هل می‌دهد و ماهور را تا ماشینش می‌کشد. مثل یک شیء روی صندلی عقب پرتش

می‌کند. با عجله پشت رول می‌شیند و با سرعت از آن عمارت خارج می‌شود.

مرد هر دو بازوی عماد را از پشت می‌گیرد. او را کشون کشون تا ماشینی می‌برد. عماد حال تقلا می‌کند اما زورش به آن مرد درشت و هیکل نمی‌رسد... فرد دیگری با دیدن تقلاهای عماد جلو می‌آید و او را به زور داخل ماشین پرت می‌کند. تموم افراد اهورا با سرعت به دنبال رئیسشان می‌روند...

ندیم به هر سختی هست و با همان حال خرابش پشت رول می‌شیند، دنبال آن ماشین‌ها می‌رود. قلبش از ترس تند تند می‌زند. سرش گیج می‌رود و چشمانش تار می‌بیند اما جان رفیقش از جان خودش هم باارزش تر است. قلبش از ترس تند تند می‌زند...

مهرداد با رفتن اهورا، الناز را پس می‌زند و ذهنش به اولین نقشه‌ای که برای ماهور کشیده بود، می‌رود. نکته اهورا می‌خواهد همان کار را عملی کند. چنگی به موهایش می‌زند که صدای آخ الناز بلند می‌شود. نگران سرش را به طرف او برمی‌گرداند:

__چی شدی دختر؟!!

الناز درد عجیبی زیر دلش حس می‌کند. دو دستش را روی شکمش گذاشته. به سختی با نفس سنگین شده ای، لب می‌زند:

__نمیدونم فقط دارم می‌میرم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که جیغش به هوا می‌رود.
مهرداد هول می‌کند:

__با توام میگم چت شد؟!!

الناز از درد نا ندارد حرف بزند و هر لحظه درد عجیبی در ناحیه شکمش بیشتر می‌شود. سامیار که حال الناز را روی دستانش بلند می‌کند. به حالت دو به سمت در سالن می‌رود و الناز را به ماشینش می‌رساند و با سرعت به سمت بیمارستان می‌رود...

سامیار از درد به خودش می‌پیچید. پلک هایش را بسته.
همان طور خون از شکم و پایش سرازیر شده. هر لحظه قدرت و تحمل بدنش از درد دارد، تمام می‌شود.

مرد وفادار خودش را روی دستش به سمت رئیسش
می‌کشد، نگران می‌گوید:

__ آقا... آقا...

سامیار نای ندارد حتی جواب او را بدهد. مرد مجبور
می‌شود، به اورژانس زنگ بزند. جان رئیسش در خطر
است باید هر طور شود او را نجات دهد...

* * * *

ماهور هنوز تنش می‌لرزید. هنوز وجودش داشت از غم از
دست دادن امیرطاها، سوزانده می‌شد. چشم‌هایش یک لحظه
اشکش بند نمی‌آمد. آرام و بی صدا اشک می‌ریخت...

امیرطاها یک سال و سه ماه توی زندگیش بود... برای او
کم نبود... یک سال و سه ماه برای او انگار روزها و
شب‌های بود که هیچ وقت تمومی نداشت... هیچ وقت...

از اولین بار دیدنش جلوی کافه... اولین روبرو شدنش...
حرف هاش و رفتارش تا به امشب... همه و همه توی
ذهنش زنده شدن و بار دگر وجودش از یادآوری خاطراتش
از درد آتش گرفت...

اهورا او را بدجور سوزنده بود... بدجور نابودش کرده بود
که با خاک یکسان شده بود... دردی به وجودش داده بود
که هیچ درمانی نداشت... بجز سوختن...

طی مسافتی که اهورا می‌رفت بجز نفس نفس زدن
عصبیش هیچی را حس نمی‌کرد. برای همین چشمانش را
بسته بود تا با او چشم در چشم نشود...

با توقف ماشین، صدایش را می‌شنود:

__پیاده شو!

ماهور لرزان پلک‌هایش را باز می‌کند. با دیدن جای که در
آن هستند. دوباره ترس و وحشت تموم تنش را می‌لرزاند.
انگار قرار نیست این کابوس وحشتناک تمام شود...

[28.07.20 21:28]

اهورا زودتر پیاده می‌شود. در طرف ماهور را با شدت باز می‌کند. لذت می‌برد از ترسیدنش. سرشو جلو می‌برد، با لحن ترسناکی آرامی زمزمه میکند:

_چرا پیاده نمیشی، می‌خوام از اینجا یک نفر رو بندازمت پایین.

ماهور دلش از ترس تکانی می‌خورد. این مرد از همیشه ترسناک‌تر شده... اهورا دستشو که بطرف ماهور جلو می‌برد. بی اراده کمی عقب می‌رود. اهورا از این حرکت ماهور لبخندی می‌زند. عقب می‌کشد. می‌گوید:

_گمشو بیا پایین.

ماهور از صدای بلندش تکانی می‌خورد. تن لرزانش را کمی جلو می‌کشد و پیاده می‌شود. این بیابان تاریک و خفوناک او را بیشتر از هر چی می‌ترساند. جرات اینکه

جلوتر برود را ندارد. روی پاهای سستش همونجا به سختی ایستاده.

اهورا اشاره می‌کند تا عماد را بیارن. آن دو مرد در حالی که دو بازویش را گرفتن. او را جلوی پای اهورا روی زمین پرت می‌کنن.

عماد سرش را بالا می‌برد و نگاهی به ماهور می‌اندازد. ترس و وحشت توی چشم‌هاش واضح خودنمایی می‌کند. روی دو دست کمی خودش را بالا می‌کشد که کفش مردونه ای پشت گردنش حس می‌کند که مانع او شده تا تکانی بخورد:

__تکون نخور!

می‌خواهد کاری کند که صدای اهورا بلند می‌شود:

__فکر کردی این قدر احمق که نفهم توی یالغوز بغل دستم داری چه گه می‌خوری؟! یا فکر کردی هر گه بخوری هیچکی هیچی نمی‌فهمه؟!!

اهورا جلو می‌رود روی پا جلوی عماد می‌شیند. موهای سرش را چنگ می‌زند:

_با خودت گفتی چرا داماد این خانواده نشم، هم دختر و هم پول... اما اشتباه کردی، دختری در کار نیست.

با سر به ماهور اشاره می‌کند:

_اونی که می‌بینی، قراره تا یک‌ساعت دیگه بفرستم یک‌جایی که نفسش بریده بشه. اونجایی که قراره بره هر روز و هر شبش پر درده... شاید دیدی همون شب اول طاقت نیاورد و مُرد. اگه زنده موند و تونست از اونجا بیاد بیرون... برو سراغش البته اگه تو هم زنده موندی. یک دختر تیک پاره به دردت می‌خوره؟! اوووم، فکر نکنم تو هم بخوایش!؟

عماد از شنیدن حرفایی اهورا نفسش بند می‌آید. دستش مشت می‌شود با همان شرایطی که دارد مشت محکمی به صورت اهورا می‌زند:

_بی‌غیرت، اسمتو گذاشتی مرد؟!!

اهورا از ضرب دست عماد، سرش کج می‌شود. حس خون روی لبش او را به جنون می‌کشد. موهای عماد را چنگ

می‌زند و محکم صورتش را به زمین می‌کوبد. چندبار و دیوانه وار... این پسر هم باید حذف شود.

در همان حال با خشم از لای دندانای جفت شده اش می‌غرد:
_قبل تو به یکی گفتم یک بخش از عاشقش شدن اینه که
باید پای همچی وایسی. تو هم عاشقی..._

اهورا سرش را توی صورت پر خون عماد خم می‌کند،
ترسناک ادامه می‌دهد:
باید پای عشقت وایسی.

پشت بند حرفش بلند می‌شود و به افرادش اشاره می‌کند.
اولین لگد محکم به پهلویش می‌خورد. نفسش بند می‌آید که
لگد بعدی به قفسه سینه اش می‌خورد. خون خیلی سریع از
دهانش با پرش بیرون می‌دود.

افراد اهورا به عماد فرصت نمی‌دهند که حتی نفس بکشد و
او را به باد کتک گرفته اند. فقط می‌زنن... می‌زنن...

اهورا با لذت عقب می‌رود کنار ماهور می‌ایستد:

_استخدامش کردم آمار تو تو رو برام بیاره. واسه من کار می‌کرد. از من پول می‌گرفت ولی انگار واسه تو کار می‌کرد. اینم جادو کردی که عاشقت شده بود؟! اما الان دیگه نمی‌تونه واسه کسی دیگه ای کار کنه... هیچ وقت...

ماهور یک لحظه خشکش می‌زند، باورش نمی‌شود باید نظارگر مرگ یک نفر دیگر باشد...

ندیم ماشین را کنار بقیه ماشینا متوقف می‌کند و سریع پیاده می‌شود. با دیدن حلقه مرده‌های که دور عماد جمع شدن و دارن او را کتک می‌زنن. با عجله به سمت اهورا جلو می‌رود:

_آقا توروخدا بگین ولش کنن.

اهورا نمی‌خواهد چشم از عمادی که خون از سر و صورتش می‌بارد بگیرد:

_منو چی فرض کردی فکر کردی من خرم؟! گه خوردی کرده. الانم داره جواب پس میده. تو که میدونی من از کسی که خطا کنه به راحتی ازش نمی‌گذرم. کاری می‌کنم تا عمر داره یادش نداره.

ندیم می ترسد به التماس می افتد:

_آقا دیگه از اینکار نمی کنه. غلط کرده!. گه خورده!. بگین
ولش کن!.

اهورا یکباره داد می زنه:

_بسه، ره اش کنید.

ندیم خوشحال می شود که اهورا به حرفش کرده. می خواهد
به سمت عماد برود که اهورا مچ دستش را می گیرد:

_کجا؟!.

ندیم با بهت لبخندی می زند:

_آقا می خوام برم پیش رفیقم.

_صبر کن، ره اش کنم بعد برو پیشش.

ندیم گیج شده که اهورا به افرادش می گوید:

_می خواهد پرواز کنه. ره اش کنید.

ندیم از جمله اش می‌ترسد. جلوی چشمانش، عماد رو که انگار هوشیاری ندارد تا لبه پرتگاه می‌کشن. نه ی بلند ندیم با پرت شدن عماد یکی می‌شود.

ندیم نعره اش تموم وجودش را می‌لرزند و آتش می‌زند. با دو خودش را به لبه می‌رساند اما دیر شده بود. عماد به پایین پرت شده. حتی در آن تاریکی هیچی نمی‌بیند. اشک از چشمان مردانه اش سرازیر می‌شود و با تموم وجودش نعره می‌زند:

عمااااااد..._

[29.07.20 19:03]

#پارت_102

ندیم کمی خودش را جلوتر می‌کشد و باز هم نعره می‌زند.
باور نمی‌شود که رفیق چندین چند ساله اش جلوی
چشم‌هایش مُرد و او نتوانست کاری کند.

شدت اشک‌هایش بیشتر می‌شود باز هم صدایش می‌زند.
دیوانه وار... چن‌دبار... انتظار معجزه دارد که صدایش را
بشنود و جواب دهد...

اما او هیچ صدای نمی‌شنود. ناامیدی هر ثانیه بیشتر به
دلش چنگ می‌زند. زیر لب خودش را سرزنش می‌کرد ای
کاش بهش نمی‌گفت که خونه‌ی سامیار چه خبره است؟! ای
کاش لال می‌شد و حقیقت ماجرا را ازش پنهون می‌کرد.
اشتباه کرده... اشتباه...

هق هق مردانه اش بلند می‌شود. مشت‌هایش را با حرص و
خشم به زمین می‌کوبد. اما یکباره بی حرکت می‌شود و
چیزی در ذهنش او را وادار به کاری می‌کند.

یکباره از جایش بلند می‌شود. نگاهش را هراسان و آشفته
می‌چرخاند. دنبال راهی می‌گردد تا خودش را به عماد
برساند. شاید هنوز زنده باشد...

سراسیمه این‌ور و اون‌ور می‌رود تا راهی پیدا کند. اما
گیج است و نمی‌داند چطور از این پرتگاه پایین برود.
مغزش یاریش نمی‌کند تا کمی تمرکز داشته باشد. عرق

های درشتی روی پیشانی‌اش نشسته... قلبش به شدت تند می‌زند و ترس دارد که نتواند کاری کند...

بالاخره راهی را پیدا می‌کند تا بتواند برود اون پایین... سخت است اما از سنگ‌ها می‌گیرد و به سختی خودش را پایین می‌کشد. در دلش دعا می‌کند عماد زنده باشد. زیر لب چند بار عماد تحمل کن، پسر اومدم رو زمزمه می‌کند...

ماه‌ور نفس‌هایش سنگین و خفه است. تنش سست می‌شود. پاهایش توان ایستادن ندارد. می‌لرزد و همونجا کنار ماشین روی زمین آوار می‌شود. تحملش تمام شده. به اندازه کافی روح و روانش زخمی و نابود شده. دگر هیچی از ماه‌ور نمانده... هیچ...

ذهنش او را به آن روز می‌برد که برایش بستنی خریده بود. خاطره آن روز در ذهنش زنده می‌شود. کنار خیابان روی موتور نشسته و خود عماد دارد کلک می‌زند تا آن بستنی را بخوردش بدهد...

یکباره به خنده می‌افتد. یک خنده دردناک و سوزان... اما فقط چند ثانیه است و بعد جایش را به گریه می‌دهد. گریه ای با درد... صدایش گریه اش هر لحظه بلندتر می‌شود...

اهورا نظارگر است. حال هیچ مرد عاشقی نیست. هیچ مجنونی، ماهور ندارد. این برایش جای خوشحالی دارد. دیوانه وار قهقهه می‌زند. ترسناک و وحشتناک...

به طرف ماهور بر می‌گردد. از حالش، گریه هایش، از شکستنش، حال خرابش، لذت می‌برد. با خنده بریده بریده می‌گوید:

_دیگه هیچ کسی رو نداری... پدرت هم هفته ای قبل فوت شد... الان فقط خود، خودتی... یک بدبخت بیچاره...

بار دگر می‌خندد و ماهور حس می‌کند دگر قلبش نمی‌زند. پدرش فوت شده؟! هفته ای قبل... چرا به او نگفته بود؟! یکباره انگار جنون بهش دست می‌دهد و به سمت اهورا که هنوز می‌خندد. یورش می‌برد.

با همان دست‌های ظریف و بی جوش به سینه اش مشت می‌زند و جیغ می‌کشد:

__ نداشتی یکبار ببینمش... تو گشتیش... بی رحم...
سنگدل... تو گشتیش... تو گشتیش...

ماه‌ور از ته دلش زار می‌زند. به آرزوی دیدن دوباره پدرش ماند. فقط یکبار دیگه صورتش را ببیند و باهاش حرف بزند. اما اهورا به او اجازه نداد. این حسرت بین هر دو ماند تا ابد...

اهورا به دروغی که گفته باز می‌خندد. می‌خواهد قبل از راهی کردنش، امیدی برای برگشت او ندارد. لذت می‌برد از دیدن حال ماه‌ور و این اشک‌ها او را آرام می‌کند...

یکبار خنده اش قطع می‌شود. موهای ماه‌ور را چنگ می‌زند:

__ دُم در آوردی؟! روی بزرگتر دست درازی میکنی?!!

پشت بند حرفش محکم توی دهن ماه‌ور می‌کوبد. صورت ماه‌ور کج می‌شود. خون از گوشه لبش سرازیر می‌شود...

ماهور سرش را به طرف اهورا بر می‌گرداند. صورتش
کز کز می‌کند اما دگر هیچی برایش مهم نیست. حتی
جانش... آب دهنش که با خون قاطی شده را توی صورت
اهورا تف می‌کند.

نگاهش که با نفرت و خشم مخلوط شده را به چشمانش
می‌دوزد. با لحن پر نفرتی و تند می‌گوید:
_دُم داشتم اما دلم برات می‌سوخت. گفتم عَقْد داری از منو
و مادرم، بذارم دلت خنک بشه. بذارم خالی بشی. خالی
نشدی ک...

اهورا شنیدن این حرف ها از زبون ماهور برایش سنگین
تمام می‌شود. چشم‌هایش از فرط خشم به خون نشسته است.
دوباره موهایش را چنگ می‌زند و می‌کشد.

ماهور جیغ می‌کشد و حرفش در گلویش خفه می‌شود.
اهورا او را به سمت یکی از افرادش می‌کشد:
_حبیب... هوی حبیب...

مردی هیکل به طرف او می‌دود:

__بله، اهورا خان.

ماهور را توی بغلش پرت می‌کند:

__همین الان اینو می‌بری و تحویل شاهرخ میدیش. میگی
این هدیه اهوراست برای تو...

حبیب ناباور و متحیر نگاهی گذرا ماهر می‌اندازد،
شاهرخ را کامل می‌شناسد حیف این دختر برای اون گفتار
پیر و حروم زاده... این بدترین کاریست که در حق این
دختر می‌تواند انجام دهد:

__آقا دارین شوخی می‌کنین؟! شاهرخ ک...

اهورا تند و تیز وسط حرفش می‌پرد:

__حرف نباشه. همینی که گفتم. زود باش ببرش...

[30.07.20 20:18]

#پارت_103

حبیب هنوز مردد ایستاده بود و به چشم‌های اهورا زل زده بود تا صحت حرفش را از چشمانش بخواند اما انگار شوخی یا دروغی در کار نبود... باید بی برو برگردد این کار را انجام دهد...

حبیب هر چقدر آدم بدی باشد حتی از افراد ناخلف اهورا ولی در مرامش نیست این‌کار را با این دخترک بی گناه انجام دهد...

ولی جرأت به خودش می‌دهد تا شاید بتواند اهورا را از تصمیمش منصرف کند:

_آقا، هر بلایی خواستین که سر این طفلی آوردین، حداقل دور شاه‌رخ رو خط بکش، گنا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که اهورا یقه اش را چنگ می‌زند. حبیب با دیدن صورت کبود و خشمگین اهورا، مبهوت حرفش را قطع می‌کند.

اهورا صورتش را نزدیک صورت حبیب می برد. از لای دندانای جفت شده اش میغرد:

_انگار حالت نیست مرتیکه من کی ام؟! همونجور زر زر می زنی. مثکه باید یادت بندازم من کی ام؟!... خودتو در چه حدی تصور کردی که برای من تعیین و تکلیف می کنی؟!...هاااااا؟!...

حبیب سرش پایین می اندازد، با این که از رفتار اهورا ناراحت شده و برایش سخت است، آرام لب می زند:

_ببخشید آقا. الان میبرمش.

اهورا سر تکان می دهد، نفسش را با حرص پر فشار بیرون می فرستد:

_تحویل شاهرخ دادیش میگی به من زنگ بزنه.

_چشم.

حبیب پشت بند حرفش بازوی ماهور را می گیرد و او را دنبال خودش تا ماشینش می کشد. ماهور تقلای نمی کند و

بی حرف دنبال حبیب می‌رود. به سرنوشت نامعلومی که
از آن خبر ندارد، قدم می‌گذارد...

دگر برایش مهم نیست این شاه‌رخ کی هست. قرار است
اونجا چه اتفاقی برایش بیفتد... اصلاً برایش مهم نیست...

دگر عشقی ندارد که با هر نگاهش... با هر اخمش...
بخاطرش تپش قلبش بالا برود... این قلب امشب برای
همیشه یخ زده...

دگر پشت و پناهی هم ندارد که برای آرزوی دیدن دوباره
اش دقیقه شماری کند و به اهورا التماس کند تا بذارد یکبار
دگر پدرش را ببیند...

دگر هیچکس و هیچی ندارد... نه عشق... نه دل... نه
مهر... نه روح... نه روان... هیچ و هیچ... فقط از او یک
جسم مانده... الان مثل یک کاغذ سفید است که حتی یک
نقطه ریز برای دل خوشیش روی آن وجود ندارد...

حبیب مسافت زیاد و طولانی را رانندگی کرده است... بین او و ماهور فقط سکوت حکم فرماست... خیلی ناراحت است و با خودش تموم مدت کلنجار می‌رود که نمی‌تواند برای این دخترک کاری انجام دهد...

هر راهی برای خلاص شدن این دخترک به ذهنش می‌آید ته‌تفش ناامید می‌شود و راهی جز تحویل دادنش به شاه‌رخ نمی‌بیند...

نزدیک ظهر است که به عمارت بزرگ و عظیم شاه‌رخ می‌رسد. تک بوقی می‌زند که نگهبان در با دیدن حبیب او را می‌شناسند و در را باز می‌کند. تا داخل شود...

حبیب ماشین را متوقف می‌کند و به ماهور می‌گوید تا پیاده شود. ماهور سرش را بالا می‌آورد و با همان چشمانی که غم و اندوه درونش جا خوش کرده، نگاه کوتاهی به عمارت روبرویش می‌اندازد و آهی سوزناک می‌کشد.

نمی‌داند چه در انتظارش هست. اما چاره‌ای ندارد با تنی سست و بی‌رقم پیاده می‌شود...

پاهایش یاریش نمی‌کند تا قدمی بردارد. اما به سختی همراه
حبیب داخل سالن می‌شود اما هنوز قدم داخل نداشته بودند
که نعره مردی تنش را می‌لرزاند...

[31.07.20 21:36]

#پارت_104

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_٭

حبیب این صدای پر خشم را می شناسند که مال شاهرخ
است. می داند تموم افراد این عمارت ازش می ترسن. حتی
خود حبیب هم کمی ترسیده...

می خواهد حالا که مجبور است ماهور را تحویل شاهرخ
بدهد. حداقل به او بگوید اینجا چه خبر است. رو به ماهور
می گوید:

_اگه میخوای اینجا راحت زندگی کنی فقط باید دختر حرف
گوش کنی باشی. چشم هاتو ببند و توی هیچ کاری سرک

نکش. نه روی حرف شاهرخ هم نیار که اون صد برابر از
اهورا بی رحم تره...

ماهور نگاهش را به ته سالن می چرخاند دو مرد روبروی
هم ایستاده اند. هر دو خشمگین و عصبی هستند... آنها از
اهورا بی رحم ترند... ته دلش از ترس تکان می خورد...

حبیب ترس را در چشمان دخترک می بیند، ادامه می دهد:
_نترس... گفتم ک...

_با اجازه ای کی اومدین تو؟!

صاحب آن صدا، مردی مسن که صورت خشک و عبوسش
هر کسی را می ترساند. حتی حبیب را... حبیب سکوت
کرده و دودل است برای تحویل دادن این دخترک به این
مرد بد ذات و گرگ صفت...

اما چاره ای ندارد، سریع لب باز می کند:

_سلام شاهرخ خان... آقا اهورا، سلام رسوندن و این دختر
را هدیه کردن برای شما...

شاهرخ ابروی بالا می‌اندازد. اهورا برای او هدیه
فرستاده؟!... یک دختر!... عجیب است... برایش هضم
کردنش سخت است آن مردک و این کارا... حتما هدف
دارد...

نگاه نافذش را از حبیب که می‌شناسد به روی صورت
ماهور می‌کشد. دخترک زیبای را می‌بیند که زیبایش نفس
هر مردی را می‌گیرد مخصوصا چشمانش...

چشم‌هایش را ریز می‌کند و با دقت بیشتری خیره اش
می‌شود. حبیب کلافه پلکی روی هم می‌گذارد و در دلش
دعا می‌کند که شاهرخ طعمه به دست آوردن این دخترک
بیچاره را نکند...

ماهور از نگاه آن مرد معذب می‌شود. و سر به زیر
می‌اندازد. دستان سرد و لرزانش را بهم جفت می‌کند و
حس خفگی دارد...

شاهرخ قدم جلو می‌گذارد. رنگ چشمان این دختر، او را
یاد عروسیش می‌اندازد... همان عروسی که مریض است.

پسرش حاضر نیست رهايش کند و تمام وقت زندگيش را به آن زن، دو دستی تقديم کرده...

یک لحظه فکری به ذهنش می‌رسد:

__هدیه اشو را قبول می‌کنم، می‌تونی بری.

حبیب سری تکان می‌دهد. خیلی آرام زیر گوش ماهور زمزمه می‌کند:

__یادت نره بهت چی گفتم!

حبیب پشت بند حرفش عقب گرد می‌کند و می‌رود و در دلش برای این دخترک باز دعا می‌کند...

ماهور از تاکید حرف حبیب ترسش بیشتر می‌شود. حالا که او رفت احساس بدتری دارد. کاش می‌توانست به او بگوید، نرود.

شاهرخ در چند قدمی ماهور می‌ایستد. هنوز به آنچه در ذهنش هست فکر می‌کند. یکباره صدایش بالا می‌رود:

شهرام!

ماهور از صدای بلند این مرد تکانی می‌خورد. از ترس بی‌اراده نگاهش را بالا می‌آورد تا او فردی را که صدا کرده را ببیند...

از ته سالن مرد جوانی به سمتشان می‌آید. کلافه و بی‌حوصله می‌گوید:
_بله.

_این دختر مال تو!

ماهور نفسش بند می‌آید. این مرد چی می‌گوید؟! مگه برده است که پیشکش می‌کنن... می‌خواهد حرفی بزند اما سکوت می‌کند. یاد حرف حبیب می‌افتد که این مرد بی‌رحم تر از اهوراست...

چشم‌های شهرام گرد می‌شود و نگاهش را با بهت به ماهور می‌کشد. دخترک زیبایی را می‌بیند. رنگ چشمانش آبی هست. ولی هر چقدر این دخترک زیبا باشد، نازگل او برایش زیباترین زن روی زمین است.

شهرام خودش را جمع و جور می‌کند. اخم غلیظی روی
ابروهایش می‌شیند:

_انگار حالتون نیست دارم میگم یک تار موی نازگل رو
با هیچکی عوض نمیکنم. من زنمو هر جور هست دوست
دارم. بعد رفتن یکی مثل اون پیدا کردین... من از دست
شما چیکار کنم؟!.. خسته‌ام کردین!.. هر وقت اومدم اینجا،
حرف نازگل رو پیش کشیدین... ول کنین... چرا دست از
سرم برنمیدارین؟!.. چرا بیخیالم نمیشن؟!.. من وراث
نمیخوام؟!.. بچه نمی‌خوام... می‌فهمین، یا نه؟!..

شهرام پشت بند حرفش با قدم‌های بلند و عصبی از کنار
ماهور می‌گذارد، می‌خواهد هر چه زود از این عمارت
برود. از این حرف‌ها خسته شده... هیچکس او را
نمی‌فهمد که چقدر نازگل را دوست دارد...

شاهرخ سماجت پسرش را که می‌بیند دوباره عصبی
می‌شود. صدایش بالا می‌رود:

_تا کی می‌خوای پای اون دختر وایسی؟!..
تا کی؟! وایسا جوابمو بده؟!..

شهرام می ایستد. دست هایش مشت می شود. سرش را به عقب برمی گرداند. نگاهش چاشنی نفرت است آن را زیر چشمی حواله ماهور می کند. می داند قصد پدرش از همراه کردن این دختر با او چی هست. نمی خواهد تن به خواسته پدرش بدهد. نمی خواهد نازگل از او ناراحت شود...

شهرام اعتنایی نمی کند و قدمی بعدی را برمی دارد که شاهرخ محکم و جدی می گوید:

_یا با خودت می بریش یا مجبورم می کنی، خودم به داییات زنگ بزنم و بگم بیاد دخترش رو ببره...

[01.08.20 22:13]

#پارت_105

شهرام از این تهدید پدرش نفشش بند می‌آید. خشم تموم تنش را فرا می‌گیرد. به طرف شاهرخ بر می‌گردد. در حالی که کنترل روی خودش ندارد صدایش بالا می‌رود:

__ نه این دختر رو می برم نه می دارم هیچ احدی نازگل رو
ازم دور کند.

شاهرخ چند قدم جلو می رود. روبرویش می ایستد.
می خواهد پسرش کوتاه بیاد. نگران آینده او هست. او را
بیش از حد دوست دارد و تلاش می کند تا زندگیش حال و
هوای بهتری بگیرد.

با بدجنسی لب می زند:

__ نشد هر چی میگم، میگی نه... الان دو راه داری که باید
یکی رو انتخاب کنی... اگر قبول نکنی و بری. این بار
خودم برات تصمیم می گیرم و می شناسیم که این کار رو
حتما انجام میدم.

شهرام کلافه چنگی به موهایش می زند انگار چاره ای
نیست. با تن آرام تر می گوید:
__ بگین.

__ یا پیشنهاد قبلیمو، قبول می کنی و آخر هفته می شینی پای
سفره ای عقد کنار سایه یا این دختر رو با خودت می بری...

اگه با سایه ازدواج کنی، بالاخره به گوش نازگل میرسونن
که زن گرفتی، اون وقت زن محبوبت می‌فهمه و ازت
ناراحت میشه و ممکنه ترکت کنه ولی اگه این دختر رو
ببری، پنهونی میتونی صیغه‌اش کنی و هیچکس هم
نمی‌فهمه که تو زن گرفتی و در خفا باهاش زندگی
می‌کنی...

شهرام حرف های پدرش را می‌شنود و بیشتر عصبی
می‌شود. نمی‌خواهد تن به خواسته‌ای پدرش بدهد ولی اگه
انتخاب نکند وضعیت بدتر می‌شود...

در یک تصمیم آنی بخاطر نازگلش، عقب بر می‌گردد و مچ
دست ماهور را می‌گیرد. او را همراه خودش از آن
عمارت بیرون می‌کشد...

شاهرخ از کوتاه آمدن پسرش بالاخره لبخندی می‌زند. این
دختر اینقدر زیبا بود که حتما پسرش دیر یا زود طاقتش
تمام می‌شود و بالاخره به سمتش می‌رود...

ماه‌ور

دستم‌و آرام داخل آب سرد فرو بردم، سرعت آب این‌قدر زیاد بود که مقداری کمی روی صورتم پاشیده شد که یک‌دفعه از سردیش تموم تنم لرزید. لب‌خندی زدم. سریع پاچه شلوارمو تا دادم و بالا کشیدم.

به عقب برگشتم و دور اطرافمو نگاه کردم. وقتی کسی رو ندیدم لب‌خندم عریض‌تر شدم. با عجله پا توی آب گذاشتم.

آب این‌قدر سرد بود که تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود... تموم بدنم می‌لرزید و دندانامو از فرط سرما بهم می‌خورد اما مثل همیشه خیرگی کردم، جلوتر رفتم... کم‌کم پاهام به دمای آب عادت کرد و اون سردی اولیه رو نداشت...

اگه شهرام می‌دیدم یا می‌فهمید که یواشکی اومدم اینجا، حتما باز دعوا می‌کرد اما نمی‌دونست که راه رفتن توی آب رو خیلی دوست دارم...

مخصوصاً نشستن روی اون صخره سنگی که از بالای
کوه مثل آبشار روش آب می‌ریخت. حس خیس شدن و
نوازش آب روی تنم یه آرامش لذت بخشی داشت که حتی
به سرما خوردگی های مکرر من می‌ارزید...

آب تا روی زانو هام بالا اومده بود و همون طور جلوتر
می‌رفتم. که سنگینی نگاه شخصی دقیقاً پشت سرم رو حس
کردم...

سعی کردم برنگردم از یکطرف می‌ترسیدم برگردم و
شهرامو ببینم. برای همین باز هم جلوتر رفتم نزدیک
صخره سنگی بودم... که حس کردم اون شخص داخل آب
شده حتی صدای پاش که توی آب تگون می‌خورد و جلوتر
می‌اومد رو می‌شنیدم...

نفسم توی سینه‌ام حبس شد. از ترس این‌که ممکنه شهرام
باشه، دوباره مچمو گرفته... هول کردم خواستم برگردم و
براش توضیح بدم که یکدفعه زیر پام خالی شد...

جیغی کشیدم و چشمامو بستم. منتظر بودم که بیفتم داخل
آب که یکدفعه دستای مردونه ای دورم حلقه شد و مانع
افتادنم شد...

کشیدم بالا و از پشت بغلم کرده بود... چیزی که برام
عجیب بود بوی عطرش بود... یه بوی ناآشنا و خاص
بود... و عجیب تر از اون انگار از من بیشتر ترسیده بود
هم ضربان قلبش که با شدت می‌کوبید را می‌شنیدم و هم
نفس نفس زدنش که پشت گردنم می‌خورد رو کامل حس
می‌کردم...

از نفس نفس زدنش پشت گردنم مور مور شد. برای همین
بطرفش برگشتم توی دو جفت چشم سبز رنگ قفل شدم...
نمیدونم چی توی چشماش بود که مسخ شده بود و بی‌حرکت
به‌هم خیره بودیم...

زمان انگار همونجور ثابت ایستاده بود. چشم‌هاش باهام
حرف می‌زد ولی نمی‌فهمیدم که چی میگن... برام گنگ و
نامفهوم بود...

بالاخره اون بود که خط این نگاهو بریده و روی لب هام
سر خورد، حال دلم یکجور شد... خیلی وقت بود که هیچ
مردی این طور بهم نزدیک نشده بود...

دست هاش که کمرم رو لمس کرد... دویدن خون زیر
پوست صورتم حس کردم، گر گرفتم...

یکدفعه به خودم اومدم با ترس از این که شهرام منو با این
مرد توی این حالت ببینه، سریع ازش فاصله گرفتم. حرکتم
اینقدر یهویی بود که باز لیز خوردم.

دوباره دستاش برای گرفتم جلو اومد که تعادلمو حفظ کردم،
لب زدم:
__به من دست نزن.

خیره نگاهم کرد و همونجور دستاش توی هوا بی حرکت
موند. کلافه چنگی به موهاش زد با کمی مکث لب باز
کرد:

__ببخشید خانوم... اومدن من باعث شد که بترسین.
نمی خواستم بترسونمتون.

[02.08.20 20:35]

#پارت_106

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_۳

نگاه کردنش... رنگ چشماش... حتی صداش... کلافگی و
حالتش یکجوری بود... نمی‌دونم اینطور حس می‌کردم یا به
نظرم این طور می‌اومد... ولی در هر صورت اون یک
غریبه بود که تا حالا این دور و اطراف ندیده بودمش...

پس خیلی راحت بدون این‌که جوابشو بدم و انگار نه انگار
که چیزی شنیدیم و اون چیزی به زبون آورده. از کنارش
رد شدم و رفتم روی اون صخره سنگی نشستم...

زیر چشمی نگاهش کردم هنوز اونجا ایستاده بود و نگام
می‌کرد. صورتمو برگردوندم و امیدوارم با این رفتارم
بره... تا بتونم با خودم تنها باشم...

اصلا دوست نداشتم وقتی اینجا پا میذارم، کسی مزاحم
خلوتم باشه چه برسه یکی مثل اون اینجوری بهم زل بزنه
که کلافه و عصبیم می‌کرد...

سعی کردم وجودش در نظر نگیرم، انگار که اصلا نیست.
مثل همیشه پلک هامو روی هم گذاشتم و سرمو بالا گرفتم.
منتظر شدم تا از قطرات آب اون آبشار سر و صورتمو
نوازش کنه... خیلی زود دونه دونه روی صورتم نشستن...
حس خیلی خوبی بود...

اینجا فقط من بودم... فقط من و خاطره هام... خاطره‌های
که فقط از یادآوریش آه می‌کشم و با تکرار هر کدوم توی
ذهنم جز درد و زجر چیزی نصیبم نمیشه...

و اون رویاهای که هیچ وقت به واقعیت نرسید و من توی
حسرت واقعی اون رویاها سوختم... اون رویاها یکباره
سوختم و سوزنده شد... فقط از شون خاکسترش مونده...

همین خاکستر مونده رو هر روز... هر شب زیر رو
می‌کنم... و هر بار خودمو با اون گذشته اینجا آتیش می‌زنم
و می‌سوزم... می‌سوزم... می‌سوزم...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزگار این طور با من تا کنه...
نمیدونم کی رو مقصر بدونم... پدرم... اهورا...
امیرطاها... خودم... گاهی گیج میشم و جوابی برای سوال
هام پیدا نمی‌کنم...

وقتی همچی رو کنار هم می‌چینم، می‌بینم هر کدوم
یک‌جور مقصر بودیم... و همچی با توان دادن من تموم
شد...

توی افکارم غرق بود که وجود همون مرد غریبه رو کنارم
حس کردم. اینو از عطرش که به مشام رسید حس کردم و
بعد اون حس سنگینی نگاهش که چشم بسته می‌تونستم بفهم
که به صورتم زل زد.

اخم کردم. بدون این‌که به طرفش برگردم. باهمون چشمای
بسته آرام لب زدم:

لطفاً از اینجا برین.

_ چرا؟!_

با سؤالش، عصبی چشمامو باز کردم:
_ چون دوست دارم اینجا تنها باشم.

_ این جای به این قشنگی. بهتر نیست با غم هاتون قاطیش
نکنین.

یک لنگ ابرومو بالا انداختم. سرمو بطرفش برگردوندم:
_ به من چیکار دارین؟!... ازتونم خواستم برین، پس
بلندشین برین.

منتظر بودم بره... برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم از
لحن تندم، ناراحت بشه و تصمیم بگیره تنهام بذاره. تک
خنده ای کرد و کمی جلوتر اومد.

چشم غره ای بهش رفتم. که صدای خنده اش بلندتر شد.
مردک دیوونه... اینقدر بلند بلند می‌خندید که هر کی از
دور ما رو می‌دید چه فکر می‌کرد...

دلم نمی‌خواست کسی فکر کنه من در حال گفتم و خنده با
یک غریبه هستم و اونو به گوش شهرام برسونن... برای
همین اخم غلیظی کردم و بهش تشر زدم:
_چیزی خنده داری گفتم؟!

در مقابل جبهه ای که گرفتم، سریع خنده‌هاش قورت داد.
دستاشو بالا آورد:

_ببخشید... قصد نداشتم ناراحتتون کنم. منم مثل شما گاهی
که حال خوب نیست و میخوام آروم بشم. میام روی این
صخره می‌شینم. فضای اینجا حالمو عوض می‌کنه. اومدن
من مصادف شد با اومدن شما... می‌خواستم مزاحمتون نشم
اما با خودم گفتم چه فرقی داره امروز این آرامش و باهم
تقسیم کنیم... حالا اجازه میدم اینجا باشم، کنارتون؟!

نه ای زیر لب گفتم و سریع از جام بلند شدم. ترجیح دادم
برم، موندنم اونجا و هم‌صحبت شدن با اون مرد غریبه
برام دردسر درست می‌کرد.

پاهامو بلند و حرصی برمی‌داشتم فقط می‌خواستم زودتر
برم قبل این‌که یکی منو با این مرد ببینه...

تا از آب او مدم بیرون، پاچه شلوار مو پایین دادم و به راه افتادم. بعد اون سرما خوردگی شدید که بالاخره نتونستم با کلک و نقشه پیام بیرون که اونم این مرد غریبه مزاحم خلوت شد و نشد توی حال خودم باشم...

عصبی به این شانس خودم زیر لب غر می زدم که با سر توی سینه شخصی فرو رفتم...

تا سر مو بلند کردم نفسم توی سینه حبس شد و رنگ صورتم به آنی پرید... چشمای به خون نشسته و عصبیش نشون از این بود که حتما فهمیده کجا رفتم...

[03.08.20 20:01]

#پارت_107

دستپاچه نیشمو باز کردم که دندانام به نمایش گذاشته شد.
این قدر بد نگام می کرد که نمی دونستم چی بگم یا چه کاری
انجام بدم که فقط سریع خلاص بشم از این اخم و تخمش...

حتی از هولم اصلا نمی فهمیدم دارم چی به زبون میارم:
_چه هوای خوب بود امروز، اومدم گل بچینم.

ابروی بالا انداخت:

_آره هوا خیلی خوبه، گلهای هم که چیدی خیلی
خوشگلن...

منم مثل خنکا لبخندم عریضتر شد:

_جدا قشنگن؟!!

_آره، خیلی...

فکر کرد که مسخره اش می کنم و یکباره منفجر شد که
صدای بلندش تموم تنمو لرزوند:

_مگه صد دفعه نگفتم حق نداری بری کنار اون آبشار...
مگه دکترت نگفت مواظب خودت باش، برای چی رفتی؟!
چرا به حرفم گوش نمیدی؟! چرا لجبازی می‌کنی؟!... تا
کی می‌خوای به اون امیر طاهای فکر کنی؟!... تا کی
می‌خوای بری اونجا خلوت کنی با اون گذشته خودت
داغون کنی؟!... هاااا؟!...!

اشک توی چشماش جمع شد... تا کی؟! خودمم نمی‌دونم؟!
نمی‌دونم کی قراره اون گذشته رو فراموش کنم؟!... شایدم
هیچ وقت...

دیدن چشمای خیس، عصبیش کرد، مچ دستمو سفت گرفت.
با حالت عصبی دنبال خودش کشید:

_انگار اینجوری تو حالیت همیشه. الان که بردمت خونه،
دست و پاهاتو به تخت قفل و زنجیر بستم. می‌فهمی روی
حرف من حرف نزن. پا نشی با این حالت بیای اینجا.

می‌دونم نگران حالم بود. روزهای سخت و دردناکی رو
پشت سرم گذاشته بودم. روزهای که من روزی صدمبار
می‌میردم و زنده می‌شد... روزهای که بی نفس و با

چشم‌های خیس گذشت... و اگه این مرد کنارم نبود تا حالا
نفسم از این همه درد بریده می‌شد...

نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحت ببینمش. به سختی جلوی
ریزش اشکامو گرفتم. با لحن مظلومی آرام لب زدم:
_شهرام جونم!!!

_مرگ شهرام جونم.

حرصش گرفته بود. لبمو به دندون کشیدم تا صدای خنده‌ام
بالا نره:

_دلت میاد به من میگی، مرگ؟! تو بمیری منم میمیرم.

_فدا سرم، زودتر بمیر.

و ا رفتم. یکدفعه ایستادم:

_جدی گفتی؟!!

اونم ایستاد و به طرف برگشت:

فکر کردی دروغ میگم. دو سال از دست تو خواب و خوراک ندارم. همش یک بلایی سرخودت در میاری، من بدبخت یا باید دنبال دکتر باشم یا خراب کاری تو رو درست کنم. دروغ میگم. بگو دروغ میگی؟! پارسال هم نزدیک سال نو توی آب لیز خوردی پات شکست. تموم برنامه هامونو بهم ریختی بخاطر خانوم نشستیم توی خونه... یک بار دست سوخت، یکبار از بالای درخت افتادی، یکبار انگشت بریدی... اگه کمه که برات بازم بگم چیکار کردی؟!... همش در دسری... همش بدبختی برام درست می‌کنی...

از حرفاش خیلی ناراحت شدم و لجم گرفتم. من در دسرم!... پامو محکم بلند کردم و به ساق پاش کوبیدم. که صدای آخش بلند شد. عصبی توی صورتش توپیدم:
_اینم دستمزد تموم در دسرها و بدبختی های که کشیدی.

پشت بند حرفم با حالت دو به سمت خونه دویدم. که صدای فریادش از پشت سر شنیدم:
_ماه‌ور بگیر مت گُشتمت.

در همان حالت که می‌دویدم بطرفش برگشتم و برایش
زبونمو در آوردم. سری از تاسف تکون داد. صدای
خنده‌اش بالا رفت:

__الحق که هنوز بچه‌ای!... حداقل وایسا باهام بریم.

به حرفش اعتنایی نکردم. پشت بهش کردم و رفتم...
نزدیک خونه که رسیدم با دیدن ماشین شاهرخ خان...
کلافه نفسمو پر فشار بیرون فرستادم... بازم که اینجا
بود... برای این‌که یک وقت جلوش سوتی ندم یا با حرفاش
بخواد از زیر زبونم حرف بکشه...

همونجا ایستادم و منتظر شهرام شدم... می‌ترسیدم برم تو...
شاهرخ خان هم که مردی زیرک و زرنگ بود... یک وقت
حرفی بزنم که همچی لو بره...

__چرا نرفتی تو؟!

با سر ماشین پدرش اشاره کردم. که اخماشو تو هم کشید و
زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم...

با نگرانی و دلهره لب زدم:
میگم نکنه بهمون شک کرده؟!

شانه هاشو بالا انداخت:
نمی‌دونم.

جوابش استرس را به جونم انداخت. اگه شاهرخ خان
می‌فهمید تموم این دو سال بازیش دادیم. حتما کله هر
دومون درسته می‌گند...

_نگران نباش تا حالا که چیزی نفهمیده، به بعدشم
نمی‌فهمه، تو حواست باشه چی میگی... بیا بریم تو..._

پشت بند حرفش، مچ دستمو گرفت و باهام رفتیم داخل
خونه...

[04.08.20 21:59]

#پارت_108

نقش بازی کردن برای شاهرخ خان هر از چیزی بدتر بود.
گاهی دلم میخواست این مرد سمجو با دستام خفه کنم.
اینقدر به رابطه من و شهرام گیر می داد که دوست داشتم
خودمو از صحنه‌ی روزگار محو کنم... تا توی تیر رأس
نگاه و توجه اش نباشم...

البته بهش حق می دادم بعنوان یک پدر نگران زندگی تنها
پسرش باشه... با این که اخلاق بد و تند تیزی داشت اما
وقتی به شهرام می رسید، عوض می شد... شاید لحن بیانش
و رفتارش اینو نشون نمی داد ولی محبتش به شهرام
یک جور خاصی بود... با تشر یا دعوا اما خب واقعا این
مرد عاشق پسرش بود...

روزی که شهرامو مجبور کرد تا یکی از دو تا پیشنهادشو
قبول کنه... با خودم گفتم چه پدر سنگدلی با این که می دونه
پسرش زنشو دوست داره، اون مجبور می کنه با یکی دیگه
از دواج کنه...

اما وقتی پامو توی خونه‌ی شهرام گذاشتم و حال روز
نازگل رو دیدم اونجا یکبار دیگه بهش حق دادم.... نازگل
مریض بود تنها کاری که می‌تونست انجام بده فقط نگاه
کردن بود...

شاهرخ با توجه به حال نازگل می‌خواست نذاره پسرش
خودشو فدای زنش کنه... اما خب شهرام برخلاف پدرش
این زندگی رو با نازگل دوست داشت.

اون روزا که همچی دردناک بود و حتی خودم خراب و
داغون بودم بفکر افتادم از اونجا فرار کنم...

اما همون شبی که قصد این‌کار رو داشتم، فهمید... از
خودش گفت که حتی نتونسته یکماه هم با نازگل زندگی کنه
و متوجه شده بدنش در حال لمس شدن... بیمار ناعلاجی
که قدرت حرکت را از نازگل به یکباره گرفته بود... چقدر
برای شهرام ناراحت شدم حال روزش از من بدتر بود...

شهرام ازم خواست باهاش هم دست بشم. تا پدرش دیگه
بفکر ازدواجش نیفته تا بتونه راحت کنار نازگل به زندگیش
ادامه بده... وقتی دیدم ذره ای از عشقش به نازگل کم نشده

بود و عاشقانه می‌پرستیدش... من هیچکی رو ندارم که برم
پیشش... قبول کردم و دو سال تمام نقش زن صوری
شهرامو بازی کردم...

از روی سنگ ریزها که به ورودی در خونه می‌خورد، رد
شدیم. سرمو روی بازوی شهرام گذاشتم و موهای سرمو
بهم ریختم. تا اگه شاهرخ خان منو ببینه فکر کنه هنوز
مریضم...

شهرام نگاهی بهم انداخت. با نوک انگشتش ضربه آرامی
به نوک بینی ام زد. خندید:
_بسوزه پدر ترس، گربه پیشی.

مشتی آرامی به سینه‌اش زدم:
_آره فقط من می‌ترسم، الان تو نمی‌ترسی هاپ هاپی؟؟؟

سری بالا انداخت. لبخندی زدم، بدجنس گفتم:
_خیلی خب...

دستشو ول کردم. موهامو که بهم ریخته بودمو، مرتب کردم، ادامه دادم:

__پس جای برای ترس نیست. الان قشنگ میریم تو و به شاهرخ خان سلام می‌کنیم و میگ...

با هول سریع وسط حرف پرید:

__دیوونه نشو دختر... بیا که یه موقع نبینمون...

دست انداخت دور شونه ام و موهامو بهم ریخت. سعی کردم خودمو عقب بکشم:

__نکن، نمی‌خوام.

اما نداشت عقب‌تر برم محکم نگهم داشت:

__اذیت نکن دختر، تو بالأخره با...

خندیدم و تقلا کردم. خواستم اذیتش کنم که صدای شاهرخ هر دومون رو دستپاچه کرد:

__چیکار می‌کنین بچه‌ها؟!!

والای... با هول و خجالت لبخندی زدم به طرف شاهرخ
خان برگشتم. دم در ورودی ایستاده بود. چشماشو ریز
کرده بود و موشکافانه هر دومیون زیر نظر داشت:

_سلام، پدر جون خوش اومدین... چرا نگفتین میان تا توی
خونه منتظر تون میمونندیم؟!!

شاهرخ خان سری تکون داد، جلو اومد:

_یکدفعه ای شد. توی این دو هفته یکم کارام بهم ریخته
بود. یک جوری سر جمعشون کردم. اومدم اینجا... خسته
شدم همش کار... کار... کار... اصلا بفکر خودمم نیستم.
در عوضش می‌خوام چند روز پیشتون باشم...

نفسم بند اومد. قلبم از شوک این حرف یکباره دوره جنون
گرفت. من و شهرام هر دو با جمله آخرش چی بلندی گفتیم.
که باعث شد شاهرخ اخم کنه، دلخور لب بزنه:

_انگار خوشحال نشدین، اومدم؟!!

سریع خودمو جمع و جور کردم، تک خنده‌ی مصنوعی
کردم:

چرا پدرجون این حرفو نزنین... خوشحال شدیم که اومدین. امروز برعکس با شهرام در مورد شما حرف می‌زدیم که چرا پدرجون به ما سر نمی‌زنه؟! مگه نه عزیزم!

شهرام کلافه خندید:

راست میگه، منم دلم براتون تنگ شده. آخه هر هفته میان. یکدفعه نیومدین، این‌که نگران شدم گفتم شاید خدای نکرده مریض شدین...

پشت به ما کرد در حالی که داخل خونه می‌شد، گفت:

فعلا که می‌بینید سالمم... بیان تو!

با رفتن شاهرخ نفسمو پر فشار بیرون دادم، نالیدم:

شهرام؟!!

جونم.

بدبخت شدیم، بابات فهمیده؟!!

_فکر کنم.

_حالا چیکار کنیم؟! میخوای بهش بگی؟!

_نه.

_پس چیکار کنیم؟!

_نمی‌دونم.

_به نظر من بهش بگو، هر دومتونو خلاص کن. الان بابات
اینجاست تا بره... هی مگه چرا جای هم نیستین؟!... چرا
رفتی اون ور؟! ... چرا اومدی اون ور؟!... بیا این ور...
برو اون ور...

داشتم غر می‌زدم که با حرفی که شنیدم، چشمام گرد شد و
جیغ بلندی کشیدم...

[05.08.20 19:30]

#پارت_109

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_٭

بطرفش برگشتم، دست به کمرم شدم. چشمامو ریز کردم.
از لای دندانای جفت شدم، عصبی گفتم:
_چی گفتی بهم؟! جرات داری یکبار دیگه بگو؟!!

خودش می‌دونست چقدر به این کلمه پیرزن غرغر رو
حساسم، بازم به زبون آورده بود. به زور جلوی خنده‌اشو
گرفته بود تا بیشتر از این عصبیم نکنه:
_هیچی دختر، تو چرا امروز پاچه میگیری؟! زشته...

پشت بند حرفش لب پاییشو به دندان گرفت و یکی روی صورتش زد، در حالی صداشو شبیه پیرزنا می کرد، ادامه داد:

_زشته مادر نکن، پیشی ملوس باش. ناز باش. خانوم باش. والا این طوری پیشی وحشی میشی. با این بی شوهری تو رو به خیک کی بندم...

لبامو محکم بهم فشردم. تا دوباره سرش جیغ نکشم. با خشمی که هر لحظه توی چشمام بیشتر می شد، بهش خیره شدم.

دو تا دستاشو بالا آورد، نجواکنان و مسخره گفت:

_خدا خودت میدونی که چه نذرهای کردم... چقدر شب تا صبح دست به دعا شدم که یکی بیاد این دختره رو برداره، بره.... فقط بره... بره....

دندانامو از حرص روی هم فشردم:

_خب؟!!

_نمیدونم دیگه کجا... حالا ناکجاآباد باشه... قله قاف
باشه... کوه اورست... دره آریزونا... جنگل‌های آمازون...

متفکر انگشتشو گوشه لبش کشید، ادامه داد:

_آره بنظرم هر چی فکر می‌کنم جنگل‌های آمازون باشه،
عالیه... اصلا خلق و خوitem با سرخ پوست اونجا
می‌خوره... خودم شخصا میرم اونجا اطلاع رسانی می‌کنم،
یک شوهر سرخ پوست وحشی می‌خوایم برای یک گربه
پیشی وحشی... باور کن مثل مور و ملخ میریزن تا
ببرنت... چون قصدم ازدواج توی به همونی اولی
میدمت... اونجوری شرت از سر من و زندگیم کم میشه...

پشت بند حرفش قهقهه بلندی زد. دیگه نتونستم تحمل کنم.
جلو رفتم و موهایش چنگ زدم و با حرص کشیدم...

این کارم باعث شد بیشتر بخنده... منم بیشتر موهایشو کشیدم
که به تقلا افتاد تا دورم کنه...

نمی‌دونم چرا دوست داشت اسمای عجیب غریب روم
بذاره یا با حرفاش اذیتم کنه. روزای اول کلی از دستش

حرص می‌خوردم اما بعد که برام طبیعی شد. طبیعی که چه
عرض کنم، حریف زبونش نشدم...

هر بار که اسمی برام می‌داشت منم توی همون مایه ها به
زبون می‌آوردم. یا از حرصم یک کاری می‌کردم مثل
الان...

_عروس!...

با صدای بلند و محکم شاهرخ سریع دستپاچه از شهرام
فاصله گرفتم. با خجالت سرمو پایین انداختم...

_آخه پدر من اینم زنه برام گرفتی، دیدی با پسرت چیکار
می‌کنه.

نگامو زیر چشم به شهرام دوختم که با خنده این حرفمو
می‌زد. با نگام براش خط و نشون کشیدم که با دستش بهم
اشاره کرد:

_نگاش کنید داره نقشه قتلمو با شمشیر سامورایی میکشه یا
با دنداناشو می‌خواد خرخرامو بجو...

شاهرخ وسط حرف شهرام پرید:

__بسه تو هم... این رفتارش مقصرش توی... اگه دو، سه تا
بچه بندازی توی دامنش... نمیاد از سر و کوله تو بالا
بره...

خطاب به من ادامه داد:

__نمیخوای بیای تو از پدرشوهرت پذیرایی کنی؟!!

لبمو به دندون گرفتم با ببخشید از کنار شهرام رد شدم که
زیر گوشم زمزمه کرد:

__بابام فهمید خرس کوالای...

چشم غره ای بهش رفتم و زیر نگاه سنگین شاهرخ خان
وارد خونه شدم و یکر است به آشپزخونه رفتم...

__سلام...

فریبا خانوم در حال درست کردن غذا بود، با صدام بطرف
برگشت:

__بازم رفت بودی دم آبشار؟! آقا نگرانت شده بود.

سری تکون دادم جلوتر رفتم تا ببینم چی درست کرده برای
ناهار... که گفت:

__آقا شاهرخ اومدن؟!!

سری تکون دادم که سرشو زیر گوشم آورد، آرام طوری
که فقط من بشنو، زمزمه کرد:

__میگم از روزی که این دختره گلاره اومده اینجا، رفت و
آمد آقا شاهرخ بیشتر شده...

کسی بغیر فریبا خانوم خبر نداشت که ما فقط نقش بازی
می‌کنیم... از ترس دلم تکونی خورد. حالا که فکر می‌کنم
می‌بینم راست می‌گفت... قبل اومدن گلاره، شاهرخ اینقدر
پا پیچمون نبود.

از روزی که این دختره اینجا استخدام شده بود. گیر دادنش
و اومدنش به اینجا بیشتر شد...

استرس تموم جونم به لرز انداخت. با قدم‌های بلند از
آشپزخانه بیرون رفتم. اما با دیدن شخصی که کنار گوش
شاهرخ پیچ می‌کرد، نفسم توی سینه حبس شد....

[06.08.20 22:06]

#پارت_110

دستامو با حرص مشت کردم. فریبا درست می‌گفت گلاره
همین الانم داشت زیر گوش شاهرخ پیچ پیچ می‌کرد و
اخمای درهم شاهرخ نشون از این بود که آمار من و شهرام
بهش میگفت...

باید زودتر حواسمو جمع می‌کردم که از طرف شاهرخ
اومده اما دختری مارموز عوضی این‌قدر خودشو جلومون
مظلوم نشون می‌داد که اصلا شک نمی‌کردم که خبر چین
شاهرخ باشه...

گلاره طوری باهام طرح رفاقت ریخته بود و خودشو
خونگرم و مهربون جلوه داده بود که چندباری می‌خواستم
از اون دردهای که توی دلم تلمبار شده باهاش حرف
بزنه...

اما هربار یک حسی جلومو می‌گرفت. خداروشکر حرفی
بهش نزدم وگرنه بدبخت میشدم...

شهرام همیشه بهم می‌گفت حواسمو جمع کنم که سوتی ندم
اما من احمق تا لجم می‌گرفت همچی یادم می‌رفت...

در حالی که نگام به اونا بود. پاورچین پاورچین به سمت
پله ها رفتم. خیلی فرز بی صدا تند تند رفتم بالا، باید هرچه
زودتر به شهرام می‌گفتم. گلاره کیه..

تقه ای به در اتاقش زدم. که صداش رو از داخل شنیدم که
می‌گفت بیا تو... نفسم بیرون فرستادم و سعی کردم با
ظاهر آرامی داخل اتاق بشم...

مثل همیشه شهرام داشت پاهای نازگل رو ماساژ می‌داد.
جلو رفتم و به نازگل لبخندی زدم:

_سلام عزیزم، باز شوهر جونتو بکار گرفتی؟

لبخندی زد و نگاشو به شهرام دوخت. با این‌که نمیتونست
حرف بزنه اما نوع نگاش با عشق بود... همون نگاه توش
قاطی بود پر از حرف به این مرد...

با زبون بی زبونی بهش می‌گفت که تموم زندگیشه و چقدر
دوستش داره...

شهرام تموم نگاه های نازگل رو از حفظ بود. میدونست
چی بهش میگه. خودشو بالا کشید پیشونیش بوسید:

_منم عاشقتم... تو زندگی منی... عشقمی... به عشق توئه
که نفس می‌کشم... پس حواست باشه هر روز صبح،
چشماتو به عشق من باز کنی...

اشک توی چشمام جمع شد. حق این دوتا عاشق نبود که
اینطور زندگی کنن... و اینجور برای داشتن هم عذاب
بکشن... این رنج و عذاب... حق نازگل مریض... حق

شهرام فداکار و مهربون نبود... کاش درمونی برای این
بیماری ناعلاج پیدا می‌شد... کاش...

_خب پیشی خانوم... نه راستی... خرس کوالا حالا چرا
گریه می‌کنی؟!_

اشکی سمجی که بی‌خبر از چشم چکیده بود رو پس زدم:
گریه نمی‌کنم.

خودشو کنار نازگل که روی تخت دراز کشیده بود، کشید.
موهای روی صورت نازگل رو کنار زد:

_نازگلم می‌بینی گریه نمی‌کنه فقط بلده این پیشی خانوم
پنگال بکشه یا از درخت مثل خرس کوالا بره بالا..._

دندانامو با حرص روی هم فشردم. که خندید. قبل این‌که
حرفی بزنم، گفت:

وحشی نشو، بجاش بگو چیکار داشتی؟!

جلوی نازگل نمی‌خواستم چیزی بهش بگم و خودمو کنترل
کردم، نفسمو پر فشار بیرون فرستادم:

_گلاره یکی از افراد باباته...

نگاش رو به چشمام دوخت فکر می‌کرد میخوام اذیتش کنم.
اما وقتی دید این حرفو جدی گفتم. دستاش که توی موهای
نازگل بود، بی‌حرکت موند:

جدی میگی؟!

سری تکون دادم که توی فکر فرو رفت:
_برو بیرون میام باهات حرف می‌زنم.

از اتاق بیرون اومدم به دیوار تکیه دادم. که به چند دقیقه
نرسید که از اتاق اومد بیرون... اخماش بدجور توی هم
گره خورده بود:

از کجا فهمیدی؟!

_از اونجایی که همین الان داره به بابات آمار من و تو رو
میده...

کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد:

اگه فهمیده باشه، مجبوریم ک...

انگار از گفتن حرفش تردید داشت که مکث کرد. استرس و
مضطرب لب زدم:

مجبوریم چی؟!

نگاشو به چشمام دوخت که دلم از ترس تکونی خورد. دلم
نمیخواست اونچه که توی ذهنم جرقه خورد رو به زبون
بیاره...

[07.08.20 22:33]

#پارت_111

#ماه_بانو_٣

نمیدونم توی صورتم چی دید که جلوتر اومد و با دو دستش
شونه هامو گرفت. توی چشمام خیره شد:

_اونچکه توی ذهنت هست بندازش بیرون... نمیذارم اتفاقی
برات بیفته اینو بهت قول می..._

قولتو نگهدار برای خودت...

با صدای عصبی و پر خشم شاهرخ، هر دو با بهت
بطرفش برگشتم. دو پله آخر رو بالا اومد. اخم غلیظ روی
ابروهاش ته دلمو خالی کرد..._

بالاخره فهمید... فهمیده بود که همچی بازی بوده... از
اونی روزی که هم من و هم شهرام از رسیدنش
می ترسیدیم، بالاخره رسید..._

قدمی جلو اومد. نگاه پر خشمشو بین هر دو مون چرخوند:

_فکر کردین می توانید سر من کلاه بذارین... اونم من...
اما اشتباه کردین... بازی خوبی رو شروع نکردین... اصلا
خوب نبود... فکر نکردنین آدمی نیستم گول دو تا بچه رو
بخورم... دو تا احمق رو که برام بازی کنن و منم مثل
خنگا و ایسم فقط تماشون کنم. خیلی وقته زیر نظر دارمتون
و منتظر بودم که خودتون بگین دارین چه غلطی

می‌کنین... اما انگار به هردوتون خوش گذشته بود که
حرفی نمیزدین...

نگاشو به چشمامو کشید، ادامه داد:

_اگه تا حالا اون روی سگمو نشونت ندادم بخاطر اینکه
فکر می‌کردم عروسمی... اما حالا یک بلایی سرت بیارم
که تا عمر داری یادت نره با من بازی نکنی...

تموم تنم لرزید. من به خواسته‌ی پسرش تن دادم به این
بازی... الانم فکر می‌کرد مقصرش منم... در اصل
مقصرش خودش بود که شهرام رو مجبور می‌کرد به انجام
کاری...

در مقابل خشم بیش از حد شاهرخ نتونستم حرفی بزنم. لال
شده بودم و قدرت دفاع از خودمو نداشتم. چون اولین باری
بود این‌طوری میدیدمش... از ترس و وحشت همونجا
خشکم زده بود...

کمی جلوتر اومد که دستمو بگیره اما شهرام خیلی سریع
پشت سرش کشید. در حالی که با دستاش به عقب هدایت
می‌کرد، گفت:

__حق نداری بهش دست بزنی.

__تو خفه شو، یا با زبون خوش بهم میدیش یا اگه خودم ازت بگیرمش، زنده اش نمیذارم.

شهرام خودش باهام عقب عقب می‌اومد، گفت:
__اینکارو نمی‌کنم. نمیذارم بلایی سرش بیاری.

شاهرخ پوزخندی زد:

__می‌دونی که من هر کاری بخوام می‌کنم. اگه میخوای بهش آسیبی نزنم بفرستش پیش من...

__بهتون اجازه نمیدم... اگه شده جلوتون وایمستم و نمیذارم این دختر رو با خودت ببرین... اون بلایی که سر اون دخترای بدبخت آوردین سر ماهور هم در بیارین...

__اجازه نمیدی؟!..

تک خنده‌ای کرد. با تمسخر سری تکون داد:

__بزرگ شدی... باشه... نذار... پس باید با نازگلت
خداحافظی کنی...

نفسم توی سینه حبس شد. تهدید می‌کرد. اونم با نازگل...
نازگلی که جون شهرام بود. شهرام جونش برای نازگل
می‌رفت... تموم این مدت هر کاری ازش خواسته بود انجام
بده رو می‌پذیرفت فقط برای این که نمی‌خواست نازگل رو
ناراحت ببینه...

قبل این که شهرام حرفی بزنه. از پشت سرش اومدم
بیرون... نمی‌خواستم بخاطر من تن به کاری بده که
نمی‌خواد. بدون این که به شهرام نگاه کنم، گفتم:
__احتیاجی به تهدید نیست، خودم میام...

__خوبه، دختر فهمیده ای هستی.

قدم‌ها رو به سمت شاه‌رخ برداشتم اما قبل این که بهش
برسم. شهرام با قدم‌های بلند به سمتم اومد و میچ دستمو
گرفت...

تا بخام بفهم چی شد... دنبال خودش با حالت دو از پله ها کشیدم پایین... چندبار میخواست بیفتم به سختی تعادلمو حفظ کردم تا نخورم زمین...

صدای فریاد شاهرخ از پشت سرمون، چار ستون خونه و تموم تنم لرزوند:

_پسری احمق اون دختره رو بده به من...

اما شهرام اعتنایی بهش نکرد. همچنان باهانش می‌دویدم تا از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم...

[08.08.20 21:06]

#پارت_112

با این‌که از خونه کمی دور شده بودیم اما هنوز تموم تنم می‌لرزید. قلبم انگار توی دهنم می‌زد. صدای کر کننده‌اش واضح به گوش های خودم می‌رسید.

شهرام با اخم به جاده خیره شده بود و بدون توجه به سنگ ها و چاله های کوچکی روی زمین بود، با سرعت رانندگی می کرد.

دستمو به داشبورد گرفتم تا از تگون های ماشین تعادلمو حفظ کنم. گاهی به عقب برمی گشتم و پشت سرمونو نگاه می کرد. هیچ خبری نبود.

حتی خود شاهرخ هم دنبالمون نیومده. این برای خودمم شک برانگیز بود چرا عکس العملی در مقابل فرارمون نکرد یا جلومونو بگیره.

از یکطرف هنوز توی بهت کار شهرام بودم. نفهمیدم چرا اینکار رو کرد. اونم بخاطر نجات من...

توی این مدت فهمیده بودم که شاهرخ توی کار مواد مخدر... معامله های کلون و سود آوری که با بدبختی خیلی آدم ها اینجا پنهون انجام می شد.

شاهرخ این قدر پر قدرت بود که جز بزرگترین مافیا محسوب می شد. شهرام قبلا با پدرش همکاری می کرده اما بعد ازدواج با نازگل و بیماریش کلا خودشو از دم و دستگاه پدرش بیرون می کشه.

زندگی توی روستا رو به شهر ترجیح داده بود. شاهرخ بارها می خواست اونو به تشکیلاتش برگردونه اما موفق نمی شد.

بارها از خود شهرام شنیدم که می گفت پدرش خطرناکه... الانم دلم شور می زد و بیشتر نگران نازگل بودم. نمی تونستم دیگه ساکت باشم. نگاهمو به نیم رخ شهرام دوختم:

داری کجا میری؟! نازگل چی می شه؟!

جوابمو نداد که بلندتر داد زدم:

با توام، میگم نازگل چی؟!

یکدفعه بطرفم برگشت. نعره زد:

_اتفاقی براش نمیفته.

از نعره اش توی خودم جمع شدم. نفسش پر فشار بیرون
فرستاد و کمی آرامتر گفت:

_اگه پدرم می‌خواست کاری کنه توی این چند سال انجام
می‌داد. می‌دونه اگه آسیبی به نازگل بزنه، برای همیشه از
دستم می‌ده.

آن‌قدر مطمئن حرف می‌زد که می‌خواستم خودمو آرام کنم
اما شاه‌رخ که من دیدم امشب یک‌جور دیگه بود:

_نباید این‌کار رو می‌کردی؟! از کجا میدونی بلایی سر
نازگل نمی‌اره، می‌...

هنوز حرف تموم نشده بود که محکم روی فرمون کوبید:
_خفه شو... خفه شو...

سکوت کردم که یک‌دفعه ماشین خاموش شد. شهرام هر چی
استارت می‌زد روشن نمیشد:

_لعنتی ماشینو دستکاری کرده. پیاده شو، زود باش.

سریع از ترسم پیاده شدم. که به طرف اومد و دستمو گرفت. دوباره شروع کردیم به دویدن... شهرام انگار می‌ترسید که به دست پدرش بیفتم.

نمیدونم کجا می‌رفت اما مقصدش داخل روستا بود. تا بالاخره به یک خونه ای رسیدیم. تند تند در زد.

مردی در رو به رومون باز کرد، با تعجب نگاهمون کرد:
چیزی شده؟!

_شنیدم مهمون تهرانی داری، می‌تونم باهات حرف بزنم.

انگار شهرام رو می‌شناخت. از مون خواست بریم داخل... هر دو داخل شدیم.

همونجا توی حیاط ایستادم ولی شهرام همراه اون مرد به سمت اتاق کوچکی رفتن.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. نمیدونم چه قصدي داشت و چقدر گذشت که بالاخره همراه مرد جوانی اومد بیرون.

با دیدن همراهش، اخمی کردم. اما اون با دیدن چشماش
گرد شد و یکدفعه اخم غلیظی کرد.

متعجب از کارش نگامو ازش گرفتم. شهرام نزدیکم شد:
_با این آقا میری. اسمش عرفان. باهات حرف زدم. تو رو
می‌بره یکجای امن.

متحیر لب زدم:
_کجا، بدون تو؟!

کلافه دو دستمو گرفت:
_نباید وقتو هدر بدیم، هر لحظه ممکنه پیدامون کنن.

_اما من...

نذاشتم حرفمو بزنم:
_برو دختر خوب، باهات در تماسم، منم هر چه سریعتر
باید برگردم تا کاری کنم دنبالت نباشن.

اشک توی چشمام جمع شد:

چطوری بی تو برم؟!

ضربه ای به نوک بینی ام زد:

_گربه پیشی، باید زودتر از این که پدرم می فهمید، میذاشتم
بری. الانم گریه نکن.

پشت بند حرفش تا ماشین عرفان کشیدم. مجبورم کرد تا
روی صندلی جلو بشینم. خطاب به عرفان گفتم:

_حواست باشه تا از لرستان بیرون نرفتی. هیچ جا توقف
نمی کنی و برای هیچ ماشینی هم نگه نمی داری.

عرفان سری تکون داد. ماشینو روشن کرد که بغض
سنگینی توی گلوم نشست. دست شهرام رو دو دستی
چسبیدم. اما نتونستم حرفی بزنم.

خم شد و پیشونیم بوسید:

_این رفتن به نفع خودته، باور کن نمی خوام اتفاقی برات
بیفته.

اشک آرام از چشمام سر خورد که با نوک انگشتش پاکش کرد، ادامه داد:

_گربه پیشی مراقب خودت باش.

یکدفعه دستمو پس زد، عقب کشید:

_برو بسلامت بهترین دوست من.

حتی صبر نکرد بهش بگم خداحافظ... اونم برام بهترین دوست بود. حتی بیشتر از یک دوست... دوست روزها و شب‌های که از درد و غم رنج می‌کشیدم.

و همیشه مرحم و همدل دلم شکسته ام بود. چقدر ممنون دارشم که توی این دو سال همه جور هوامو داشت تا برگردم به زندگی...

شدت اشکام بیشتر شد. ماشین حرکت کرد و فاصله من و شهرام هی دور و دور تر می‌شد. پلک‌هامو روی هم گذاشتم. به حال خودم اشک ریختم.

توی حال خودم بودم که با حرفی که از زبون عرفان شنیدم، ناخودآگاه چشمامو باز کردم، عصبی بطرفش چرخیدم...

[09.08.20 20:51]

#پارت_113

#ماه_بانو_٣

عصبی بطرفش چرخیدم. رد اشکامو پاک کردم. با لحن
ناملایم و تندى که به خودم حق می‌دادم که یک غریبه نباید
این‌طور صدام بزنه و بگه هی گربه پیشی، گفتم:
_به چه حقی این‌طور صدام میزنی؟!

با اون لبخندی که روی صورتش بود. نگاهی بهم انداخت،
مهربون گفت:

_حرف بدی نزدِم. چون اسمتو نمی‌دونستم و می‌خواستم
صدات کنم از گربه پیشی استفاده کردم.

_حرفت توجیح خوبی برای کارت نبود. می‌تونستی بگی خانوم.

لبخندش عریضتر شد:

_چشم خانوم گربه پیشی.

انگار قصد داشت با اعصابم بازی کنه. دندانامو از حرص روی هم فشردم:

_ماهور نه گربه پیشی. حالا بگو چی میخواستی بگی؟!!

تک خنده‌ای کرد. نمیدونم چرا حس کردم داره از همصحبت شدن با من لذت می‌برد. در همون حالی که رانندگی می‌کرد دوباره نگاهی بهم انداخت و خیره چشمام لب زد:

_بعضی از گربه های چشم رنگی، چشمای قشنگ و زیبایی دارند که اونا را ناز و ملوس می‌کنه. مخصوصا شبا که چشماشون می‌درخشه. چشمای تو هم به قشنگی همون گربه های ناز و ملوس... بنظرم اسم گربه پیشی خیلی هم بهت میاد. منم دوست دارم بجای ماهور بهت بگم گربه پیشی.

چی؟! اگه من گربه ام اون چی، خودشم چشماش سبزِه! بچه
پررو هر چی دوست داره میگه. به همچنین آدمای پررو
نباید رو داد. اخم غلیظی کردم. با لحن تند و به مسخره
گفتم:

_تعارف نکنید اگه چیزی دیگه هم هست بگین.

_اگه لطف کنی از ساک روی صندلی عقب فلاکس و لیوان
رو برداری و یک چای برام بریزی که عالی میشه.

دلم می‌خواست بهش بگم نوکر بابات غلام سیاه اما نگفتم،
فعلا من کنارش همسفرم تا مقصدی که نمی‌دونستم کجاست.
انگار چاره‌ای نبود باید کوتاه می‌اومدم.

نفسمو کلافه بیرون فرستادم تا خودمو کنترل کنم. از بین
دو صندلی خودمو عقب کشیدم. زیپ ساک رو باز کردم
فلاکس و لیوان برداشتم همزمان چشم توی محتویات ساک
افتادم.

انگار زیاد سفر می‌کرد و همچی داخل اون ساک بود. از خوراکی بسته بندی شده، کنسرو تا ظرف و چیزهای دیگه که برای سفر لازم بود رو داشت...

برگشتم سر جام نشستم و همزمان که براش چای می‌ریختم، کنجکاو پرسیدم:

_انگار زیاد سفر می‌کنی؟!

لیوان چای رو بطرفش کردم. که از دستم گرفت:
_ممنون.

جواب سوالمو نداد که دوباره تکرارش کردم:
_نگفتی؟!

انگار متوجه شد که منتظرم جواب سوالمو رو بشنوم. با کمی مکث بالاخره جواب داد:

_خب یکجورایی سفر رو دوست دارم ولی قصدم از سفر یک چیز دیگه بود.

چی؟!

میشه نگم.

با پروری گفتم:
نمیشه باید بگی.

توی گلو خندید:
دنبال یک جواهر می‌گشتم.

با حس این‌که شاید باستان شناس، چیزی باشه، کنجکاو تر
پرسیدم:

پیداش کردی؟!

سری تکون داد. لبخندی از شوق روی لبام نشست. حتما
باید دیدنی بود:

میشه به منم نشون بدی.

بطرفم برگشت ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت:

_نوج... نمیشه...

و ا ر ف ت م :

چرا؟!

_چون ممکنه از دست بیفته و بهش آسیبی بزنی. بعد اون وقت من این همه مدت دنبالش بودم، زحماتم هدر می‌شه.

از حرف زدنش خوشم نیومد. و نتونستم جلوی زبونمو بگیرم. چینی به دماغم دادم و با حرص گفتم:

_حالا انگار چی پیدا کرده یک تکیه سنگ یا فلز که میگی من بچه ام بندازمش. نخواستم ارزونی خودت...

رومو ازش برگردوندم و به بیرون خیره شدم. که اسمو صدا زد. اما محلش ندادم. دوباره صدا زد:

_ماهور... گربه پیشی... منو نگاه کن...

پوفی کرد و صورتمو به طرفش برگردوندم. و بی حرف خیره اش شدم. با همون لبخندی که روی صورتش بود و قصد نداشت از روی لباش محو بشه، لب زد:

__ناراحت شدی؟!!

لبخند دندون نمایی ساختگی زدم:

__نه الان خیلی خوشحالم، نمی بینی؟!!

دستشو جلو آورد، نرم دستمو لمس کرد:

__نمیخوام ازم ناراحت بشی، الان نمی‌تونم بهت نشون بدم.
اما توی اولین فرصت اینکار رو انجام میدم.

در همون حالت که حرف می‌زد انگشت شصتشو نوازش
وار روی پشت دستم می‌کشید. یه حس توی نوازشش بود
که دوستش نداشتم.

مثل این آدم‌های که برق بهشون وصل کرده باشن دستمو از
بین دستاش بیرون کشیدم. می‌خواستم برای اینکارش بهش
تشر بزنم ولی یکدفعه ماشین تکون شدیدی خورد که به
شدت به جلو پرت شدم.

جیغ کشیدم. قبل این که بتونم خودمو نگه دارم سرم محکم به داشبورد خورد. درد وحشتناکی توی سرم پیچید و چشمام سیاهی رفت...

* * * * *

* عماد *

حالا که کنارم بود نمی خواستم یک ثانیه ناراحتی رو توی چشماش ببینم. نمی دونست واسه پیدا کردنش چی کشیدی. چه روزای پردردی رو تحمل کردم تا بتونم یک سرنخ پیدا کنم و بتونم خودمو بهش برسونم.

درسته زمان زیادی برد تا بعد سقوط از اون پرتگاه که حتی دکتر امیدیه به زنده بودنم نداشتن. برگشتم و فقط به عشقش بود که دوباره سر پا شدم و تونستم دنبالش بگردم.

گشتم... گشتم... و با هزار بدبختی فهمیدم توی یکی از روستاهای لرستان داره زندگی می کنه. اومدم و بالاخره

پیداش کردم. اون لحظه که دیدمش انگار زندگی دوباره بهم
لبخند زد...

[10.08.20 21:07]

#پارت_114

#ماه_بانو_٣

اون لحظه حالی داشتم وصف نشدنی. نمیتونم چطور بگم و به زبون بیارم اینقدر که از دیدن ماهور خوشحال شده بودم که از معجزه‌ی زنده موندن خودم خوشحال نشده بودم...

با اینکه زمان زیادی برد تا سر پا بشم فقط به امید این که دوباره ماهور رو ببینم. با کمک‌های ندیم بالاخره فهمیدم اون شب چه اتفاقی افتاده و اهورا اونو فرستاده بود یکجایی که هیچکی خبر نداشت کجا...

به اهورا که دسترسی نداشتیم یعنی یکجور خودشو گم و گور کرده بود تا نتوانیم پیداش کنیم ولی گشتم گشتم دنبال اون فردی که ماهور رو با خودش برده بود و تا همین دو هفته پیش بالاخره توی ترکیه با هزار بدبختی پیداش کردم...

اولش موقور نمیومد و لام تا کام حرفی نمی‌زد ولی بعد که سمجی و پیگیری هامو دید، زبون باز کرد و گفت ماهور رو تحویل شاهرخ نامی توی لرستان داده...

وقتی فهمیدم خلافکار، نفهمیدم چطور از ترکیه به لرستان رفتم تا پیداش کنم اما اونجا نبود... تا بعد از یکی از افرادش فهمیدم خونه‌ی پسرش شهرام...

زمانی که به این روستا اومدم. هویت اصلیمو پنهون کردم. نمی‌خواستم کسی بدون کی هستم تا بتونم ماهور رو پیدا کنم. با بایار آشنا شدم پیرمرد مهربونی که یکی از اتاقشو بهم اجاره داد تا مدتی که اینجا هستم اونجا بمونم...

کم کم از اهالی این روستا پرسیدم و اون خودش شروع کرد در مورد تک تکشون حرف زدن از شهرام و زنش که مریض بود، از همه...

ولی هیچی از ماهور نگفت. خودم اومدم اطراف خونه‌ی شهرام که بالاخره دیدمش روی شاخه درختی نشسته بود و پاهاشو توی هوا تکون می‌داد. اون لحظه ها فقط از دور ایستادم و با دلتنگی فقط تماشاش کردم.

با این‌که برام سخت بود و به زور جلوی خودم گرفته بودم تا جلو نرم... تا به آغوش نگیرمش... تا به چشمای آبی خوش رنگش خیره نشم...

ولی مقاومتم بعد چند روز امروز صبح بالاخره شکست. وقتی دیدم تنها از خونه اومده بود، بیرون و این یک موقعیت خیلی خوب برام بود که حداقل صداش و رنگ چشماشو یکبار دیگه از نزدیک هم بشنوم و هم ببینم...

اما فکرشو نمی‌کردم تا ظهر نشده موقعیتی برام جور بشه و ماهور رو کنار خودم ببینم... یک چیزای فهمیده بودم اما برام گنگ بود خونه‌ی شهرام چیکار می‌کرد...

امروزم که خود شهرام اومد سراغم... اولش از دیدنش
متعجب شدم اما وقتی ازم خواست که به یک دختر که توی
خطره کمک کنم. از پدرش گفت و نقشه شومی که برای
این دختر داره...

اول نمی‌خواستم قبول کنم چون تازه ماهور رو پیدا کرده
بودم و می‌ترسیدم در نبودم یه اتفاق دیگه براش بیفته یا
دوباره گمش کنم. اما از یکطرف دیگه یک حسی ته دلم
می‌گفت خواسته‌ی این مرد را قبول کنم.

وقتی همراه اون مرد رفتم تا اون دختر رو ببینم. اونجا
بودم که ماهور رو دیدم... حرفای که شهرام از پدرش زده
بود، ترس عجیبی توی دلم کاشت... حاضر بودم جونمو
بدم ولی دیگه هیچ اتفاقی براش نیفته...

الانم که فکر می‌کرد نمی‌خوام اون جواهر نشونش بدم ولی
نمی‌دونست که اون جواهر خودش بود که برای رسیدن
بهش مرگ رو هم تجربه کرده بودم...

دستشو توی دستم گرفت و به آرامی فشردم:

__نمیخوام ازم ناراحت باشی، الان نمی‌تونم بهت نشون بدم.
اما توی اولین فرصت این‌کار رو انجام میدم.

در همون حالی که حرف می‌زدم انگشت شصتمو نوازش
وار روی پوست پشت دستش کشیدم. حال دلم عجیب خوب
بود.

چقدر لمس دستش توی دستم شیرین و لذت بخش بود.
استرس و اضطراب که این دو سال دست از وجودم بر
نمی‌داشت الان داشت کمرنگ می‌شد...

با کشیدن دستش به خودم اومدم نمی‌دونست وقتی کنارمه
نمی‌تونم خودم کنترل کنم... باید بهش حق میدادم و زمان تا
خودش بفهمه که چقدر دوستش دارم... و من بغیر داشتش
دیگه هیچی از این دنیا نمیخوام.

لباشو باز کرد حرفی بزنه که یکدفعه ماشینی از پشت سر
محکم بهم کوبید. شدت ضربش اینقدر زیاد بود که ماشین
تکون شدیدی خورد و نفهمیدم چطور سرش محکم به
داشبورد خورد.

قلبم از کار افتاد وقتی جلوی چشمام از هوش رفت. اینقدر ترسیده بودم که کنترل ماشین از دستم در رفت. اما یکدفعه یاد حرفای شهرام افتادم که ممکن از طرف پدرش اومده باشن...

الان وقت ضعف نشون دادن نبود. دوباره فرمونو توی دستام گرفتم و سرعتم رو بیشتر کردم... اون ماشین دست بردار نبود با سرعت پشت سرم می‌اومد...

قلبم جنون وار می‌زد. در همون حالی که حواسم به رانندگی بود. یک دستمو جلو بردم. سر ماهور رو عقب کشیدم و به صندلی تکیه دادمش:

_ماهور... عزیزم... جون عماد چشما تو باز کن...

نمیدونم چرا مثل بچه‌ها بغض کرده بودم. صدام می‌لرزید... جونم داشت بالا می‌اومد که چشماش بسته بود و الان توی این وضعیت نمی‌تونستم کاری براش انجام بدم...

فقط اون لحظه خدا رو از ته دلم صدا زدم تا این بار بهم رحم کنه... من تموم ضعف زندگیم فقط همین دختر بود...

[11.08.20 21:50]

#پارت_115

#ماه_بانو_٣

قلبم از ترس تند تند می‌زد نه برای خودم بلکه بخاطر حال ماهور... تموم تنم عرق کرده بود. با حال خرابی فقط می‌روندم. نگاهم هراسون بین ماهور و ماشین پشت سرم که فقط قصد داشت هر طور هست ازم جلو بزنه و متوقفم کنه، می‌چرخید...

از روستا دور شده بودیم و به شهرم خیلی مونده بود، برسیم. نمی‌دونستم توی این بیابون خاکی چیکارم کنم... دستم به جایی بند نبود. راهیم برای فرار نبود...

نگام که روی صورت ماهور لغزید اون خون روی شقیقه
اش رو که تازه دیدم. قلبم فشرده شد...

از ته دلم یکبار دیگه خدا رو صدا زدم. صدام لرزید...
صدام بغض داشت. پر از التماس، آروم زمزمه کردم...
نالیدم:

_خدا هستی؟! بشنو صدامو؟! گوش میدی ازت چی
میخوام؟! تا حالا صدات نکردم و هیچی ازت نخواستم...
هیچی... ولی امروز ازت یک درخواست دارم... یک
درخواست برای خودم... کمک کن... ماهور رو
می‌خوام... همین دختر رو... این دختر جونمه... برام
نفسه... همه‌ی زندگیمه... نذار بعد دو سال که زندگی
نذاشتم... حالا ازم بگیرن...

چونه ام لرزید. اشک سمجی از گوشه‌ی چشم چکید. فوری
پاکش کردم. اگه جونمو ازم میگرفتن نمیداشتم دستشون به
ماهور برسه... این دختر رو آسون بدست نیاورده بودم که
به همین آسونی از دستش بدم...

با حرص و عصبانیت زیادی پامو بیشتر روی گاز فشار
دادم. فرمون توی دستام محکم فشردم:

__جون عماد یکم دیگه تحمل کن بهت قول میدم نمیذارم
اتفاقی برات بیفته...

نگامو رو با دقت چرخوندم باید راهی پیدا می‌کردم و هر
طور شده به یک آبادی، جایی می‌رفتم تا خودمو و ماهور
نجات می‌دادم...

همونجور نگاهمو می‌چرخندم متوجه ماشین شدم که از رو
برو در حال اومدن بود... شاید بشه از اونا کمک بگیرم...

ولی هر چه جلوتر میرفتم و اون ماشین بهم نزدیک‌تر
می‌شد. متوجه می‌شدم چقدر اون ماشین و دو سر نشینش
برام آشناست...

چشمام گرد شد اینا که ندیم و مژده بودند... حتما باز ندیم
دهنشو باز کرده و گفته ماهور رو پیدا کردم و مژده هم
مثل همیشه مجبورش کرده تا بیان اینجا...

ترکیه هم رفته بودیم دنبالمون اومد. سمجی و پیگیر هاش
بیش از حدش بود که رد حبیب رو زدیم و اونجا پیداش
کردیم...

سریع گوشیمو در آوردم و شماره ندیم گرفتم. به یک بوق
نرسیده بود تماس وصل شد قبل این که حرفی بزنه سریع
گفتم:

_ ندیم خدا تو رو رسوند. هر طور هست جلوی ماشینو که
پشت سرم هست رو بگیر.

صدای متعجب و متحیر توی گوشی پیچید:

_ چی شده عماد؟! اون ماشینه به تو چیکار داره؟! ماهور
پیدا کردی؟!

کلافه و عصبی صدام بالا رفت:

_ آره با منه فقط بیهوشه... تو جلوشون بگیرن تا از
دستشون در برم... فقط کله شقی نکنی پیدا بشی... اونا
افراد شاهرخ اند.

__ حله داداش برو... همچی کله پاشون کنم نفهمه چجوری و
از کجا خورده...

حالا که ندیمو خدا رسونده بود. خیالم راحت شد. نفسمو پر
فشار بیرون فرستادم. ندیم دست فرمون خوبی داشت وقتی
میگفت حله، می‌دونستم از عهده‌اش بر میاد...

ندیم که سرعت ماشینشو بالا برد. منم همین کار رو کردم.
مژده خودشو بالا کشیده بود و توی ماشین نگاه می‌کرد اما
سرعتمون اینقدر بالا بود که متوجه ماهور روی صندلی
نشدم.

از کنار ماشین ندیم که رد شدم. ندیم ماشینشو کشید جلوی
اون ماشین و محکم به بغلش کوبید...

شدت ضرب اینقدر زیاد بود. صدای وحشتناکی ایجاد کرد
و توی یک ثانیه چپ کرد... لبخندی روی لبم نشست. پشت
دستمو روی عرق‌های درشت که روی پیشانیم نشسته بود،
کشیدم:

__ دمت گرم رفیق.

خیالم کہ از ماشین راحت شد۔ تموم هوش و حواسم رو به
ماهور دادم۔ دست ظریفش توی دستم گرفتم۔ به آرامی
فشردم:

تموم شد عزیز عماد... یکم دیگہ تحمل کن الان می برمت
یک درمانگاه، بیمارستانی...

با همون سرعت سرسام آور می رفتم تا هر چه زودتر به
شهر برسم۔ مسیر یک ساعت رو به نیم ساعت طی کردم۔
بعد رسیدن به شهر بعد پرسش جو بالآخرہ بیمارستانی رو
پیدا کردم...

با رسیدن به بیمارستان ماهرور رو روی دستام بلند کردم و
هراسون و سراسیمہ به سمت اورژانس دویدم...

* * * * *

ماهور

با پیچ پیچ های آرامی که به گوشت می رسید، چشمامو باز کردم. با دیدن ندیم و مژده اونم کنار عرفان، چشمام گرد شد. اینا اینجا چیکار میکنن؟!

_آه ندیم این دوست رو بگیر، حالمو رو بهم زد.

ندیم شونه ای بالا انداخت:

_مگی چیکارش کنم، عاشقشه... میخوای دارش بزنی؟!

_احتیاج به دار نیست. ما رو با همین عاشقش گشته.

مژده جلو رفت و کنار پنجره روی صندلی تکی نشست، ادامه داد:

_توروخدا قیافه اش نگاه کن. آقا عماد فهمیدی دکترش چی گفت؟! گفت هیچیش نیست فقط از ضربه ای که به سرش خورده بیهوش شده.

عماد؟! این اسمو کجا شنیدم؟!.. اینجا چخبر بود؟! گیج شده بودم. این که شهرام گفت اسمش عرفان؟! پس چرا اینا بهش

میگن عماد... ندیم و مزده چه ارتباطی با عرفان دارن؟! از
لحنشونم مشخص بود باهام صمیمی هستن...

[12.08.20 21:55]

#پارت_116

#ماه_بانو_٣

سوم شخص

اصلا حواسشون به ماهور نبود که شاید همین هنگامه
بیهوش بیاد. عماد کلافه چنگی به موهای پریشونش می‌زند.
با لحن نگران و خرابی که نمی‌تواند بروز ندهد، لب
می‌گشاید:

_دست خودم نیست، مژده... خودت دیدی این دو سال چه
حالی داشتم. حالا بعد دو سال که پیداش کردم. این اتفاق
براش افتاد؟! نخواین این حال نباشه. یه ترسی توی دلم
هست که نمیداره آروم و قرار داشته باشم... همین الان دو

ساعت که بیهوش، انگار یکی دست انداخته دور گلوم داره
خفه می‌کنه...

مژده با حرص می‌گوید:

_ای خدا از دست تو! می‌خواهی بیا برو بالا سرش واسا مثل
دخترای لوس های های گریه کن شاید دیدی بیهوش اومد.

_مژده جان، عزیزم... عماد که اخلاقشو می‌شناسی؟!!

مژده نگاهشو رو بین ندیم و عماد می‌چرخاند و با همین
لحن پر حرصش می‌گوید:

_آره می‌شناسم ولی داره حال بهم زن می‌شه... ماهور
چیزیش نیست، این الان داره سخته می‌زنه..

ندیم از حال همسرش ریز ریز می‌خندد. عماد چپ چپ
نگاش می‌کند:

_خیلی ناراحتی پاشو برو.

مژده پایش را روی پا دیگه اش می‌اندازد و دست به سینه
می‌شود. با لحن تندتر می‌گوید:

_منتظر دستور تو بودم، آقا... تا دوستم چشماشو باز نکنه
از اینجا جم نمی‌خورم.

عماد، دستش روی شانه ی ندیم می‌گذارد و او را به سمت
مژده حل می‌دهد:

_جان مادرت، بردار زن نغ نغتو ببر... بخدا حوصله و
اعصاب ن...

یکدفعه بطرف ماهور می‌چرخد تا نگاهش کند چه حالی
دارد. ولی با دیدن چشمای بازش بقیه حرفش توی گلویش
خفه می‌ماند. همونجا بی حرکت خشکش می‌زند. تموم
حرف هایشان را شنیده...

آری ماهور تموم حرف هایشان را شنیده ولی در ذهنش
سوال های زیادی چرخ می‌خورد که جوابی برای آنها
ندارد. این مرد کی هست؟! چرا برای حال او اینقدر
پیشون شده؟! ماهور او را تا حالا بغیر امروز جای ندیده،
چطور عاشق او شده؟! و هزار سوال های دیگه و ته آن
بجایی می‌رسد که چیزی اینجا درست نیست. او بی‌خبر از
آن است.

انگار ساکت شدن عماد نگاه آن دو نفر رو به سمت ماهور
می‌کشد... مژده با دیدن چشمای باز ماهور، سراسیمه با
شوق و ذوق به سمت او می‌دود:

_بی‌شعور... من قربون اون چشمای آبی بی ریخت بشم.
الهی بمیری، الان خوبی؟!_

ماهور تموم هوش و حواسش به آن مرد است که هنوز
وسط اتاق خشک زده بود. مژده خم می‌شود و صورت
ماهور را می‌بوسد. باز هم لب می‌زند:

_چقدر خوشحالم می‌بینمت. این دو سال نمی‌دونی من و
ندیم، عما..._

عماد قلبش آرام گرفته. دلش پر می‌کشد تا یکبار دگر
دخترک رو بغل بگیرد. نمی‌داند چه کاری انجام دهد.
سردرگم است. حرف های مژده او را هول می‌کند
نمی‌خواد فعلا ماهور از او چیزی بداند. معترض صدایش
می‌زند:

مژده!

مژده عصبی به طرف عماد برمی‌گردد. مثل او صبر ندارد. دلش می‌خواهد به ماهور بگوید چقدر عماد او را دوست دارد:

_مرگ مژده... همونجور لال بمونم، هیچی نگم. من خسته شدم از دست تو... اصلا دوست دارم بگم ای...

ندیم می‌داند مژده از سر دلسوزی می‌خواهد همین الان به ماهور بگوید. اما الان وقتش نیست. برای همین مداخله میکند:

_عزیزم... الان ماهور تازه بهوش اومده. این حرفا باشه برای بعد!

مژده اخمی می‌کند و با دلخوری خطاب به ماهور لب می‌زند:

_می‌بینی نمی‌دارن حرف بزنم. اصلا تو چرا حرف نمی‌زنی؟!

ماهور می‌خواهد حرفی بزند ولی سکوت کرده. خودش هم نمی‌داند چرا؟!... چیزی به ذهن مژده می‌آید. یکدفعه نگران جیغ می‌کشد. دست ماهور را می‌گیرد:

__منو می‌شناسی؟! سمت چی، میدونی سمت چیه؟!..

مژده نگاه خضمانه ای به عماد می‌اندازد، با عصبانیت می‌گوید:

__بیا تحویل بگیر آقا عماد! گاوت زاید اونم دو قلو.. به قول شوهرم زدی مخشو ترکوندی.

عماد قلبش از جا کنده می‌شود، نگران جلو می‌آید:

__ماهور خانوم هیچی یادتون نمیاد.

ماهور هنوز سکوت کرده. می‌خواهد با سکوتش به جواب سوال‌هایش برسد. عماد از حال ماهور نفسش بند می‌آید. چنگی به موهایش می‌زند:

__یکم به ذهنتون فشار بیارین شاید یادتون اومد.

مژده از حال عماد، باز حرص می‌کند:

__نمی‌بینی حافظه اشو از دست داده، چی میگی برای خودت! معلوم دیگه هیچی یادش نمیاد. نه خودش نه بق..

یکدفعه مکث می‌کند. چیزی در ذهنش جرقه می‌خورد.
نگاهش بین ماهور و عماد می‌چرخد. فکری که به ذهنش
رسیده بهترین راه است. لبخندی روی لبش می‌نشانند، ادامه
می‌دهد:

_هیچی یادش نمی‌آید؟!!

رو به ماهور می‌کند:

_ماهور جونم نگران هیچی نباش. من با شوهر جونت یک
دقیقه برم دکتر رو خبر کنم الان می‌آیم... عزیزم هوای
ماهور داشته باش تا پیام.

ماهور متعجب می‌شود از حرف دوستش... چرا همچنین
حرفی زده؟! چرا مژده قصد کرده عماد را بعنوان شوهر
او جا بزند؟!... می‌خواهد حرفی بزند که مژده دست عماد را
می‌گیرد. از اتاق خارج می‌شود...

* * * * *

عماد

تا از اتاق خارج شدیم. بطرف مژده چرخیدم:

_این چه حرفی بود، زدی؟!...

[13.08.20 22:36]

#پارت_117

#ماه_بانو_٣

دست به کمر شد. با لحن تندى توى صورتم غريد:
_وای عماد خيلى خرى!

اخمى کردم:

_همنشینی با ندیم روی تو هم تاثیر گذاشته؟!!

پشت چشمی برام نازک کرد:

_مگه خر نیستی؟! الان موقعیت به این خوبی، باید روی
هوا بقاپی. داری ناز می‌کنی.

کلافه نفسمو بیرون فرستادم:

_مژده من اعصاب ندارم. بجای این حرفا جواب منو بده، چرا بهش گفتم من شوهرشم؟! دو روز دیگه حافظه اش برمیگرده میفهمه بهش دروغ گفتیم.

_چرا به دو روز دیگه فکر می کنی!. متوجه ای فراموشی گرفته، هیچی یادش نمیاد. الان اینو بچسب. تو میتونی علاقه اتو توی این مدت بهش ثابت کنی که چقدر دوستش داری.

_اینطوری با دروغ؟!!

_آره... مگه علاقه تو دورغه؟!!

_من نمیخوام اینجوری دوستم داشته باشه.

بطرف در برگشتم تا در باز کنم، ادامه دادم:

_الانم میرم بهش میگم دروغ گفتم بهش.

بازومو چنگ زد. با حرص گفت:

_بری بهش بگی، بخدا زنگ میزنم به سامیار، بهش میگم
ماهور رو پیدا کردیم.

با شنیدن اسم سامیار یه آن خشم تموم تنم گرفت. سرمو
بطرفش برگردوندم. از لای دندانای جفت شدهام غریدم:

_تو چیکار می‌کنی؟!!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت، بدجنس لب زد:

_به هر حال هر چی باشه اونم ماهور رو دوست داره.
دیدي که اونم چطور در به در دنبال اهورا و ماهور بود...
حالا که ما زودتر پیداش کردیم... تو هم که بلدي فداکاری
کنی. بیا کلا بیخیال ماهور بشو. منم زنگ میزنم سامیار
بیاد اینجا. دست ماهور رو بگیره با خودش بره... تو هم
مثل قبلا از دور وایسا تماشاش کن... دو روز بعد شاهد
عروسیش با سامیار باش...

_خفه شو...

با این‌که از دادم رنگ صورتش پرید، بازم شجاعت به
خرج داد، ادامه داد:

_اگه میخوایش، الان چه مرگته؟! بهت میگم برو نقش
شوهرشو بازی کن. میگی نه... الان از این موقعیت به این
خوبی استفاده نکنی، شاید هیچ وقت دیگه نتونی کاری کنی.
اون وقت پیشمون میشی. میای به خودم میگی مژده، چه
غلطی کردم ای کاش اون روز به حرفت می‌کردم... حالا
هم خود دانی!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم. چشمامو محکم بهم فشردم.
تصمیم گرفتن برام سخت شده بود. دو دل شدم. از یکطرف
نمی‌خواستم دلشو به زور تصاحب کنم. او حق انتخاب داره
که هر جوری بخواد زندگی کنه. از یکطرف موقعیت
خوبی بود تا بتونم کنارش باشم.

مژده فهمید تردید دارم، قبل این‌که پیشمون بشم، گفت:
_عماد بیا یکبار خودخواه باش. نذار سامیار پا پیش بذاره
جلو... الان بهترین فرصت برای تو که می‌تونی اینقدر
بهش محبت کنی تا دلشو به تو ببازه. عاشقش کن...

با تردید تسلیم شدم. نگران لب زدم:

اگه بفهمه اون وقت چی؟!

لبخندی زد:

اونش با من... برم دکترشو خبر کنم که بیاد ترخیصش کنه. میخوایم بریم دسته جمعی شمال...

پشت بند حرفش به سمت ایستگاه پرستاری رفت. منو با خودم به جونم هم انداخت. دلم دل می‌کرد برم کنارش... دلشو برای خودم کنم. این برام بهترین موقعیت بود که می‌تونستم کاری کنم تا بهم فکر کنه.

ولی عقم بهم تشر می‌زد اگه بعد بفهمه که بهش دروغ گفتم. اون وقت حتما ازم ناراحت می‌شه. اگه نخوام و پسم بزنه چی؟! اونوقت چیکار کنم?!_

اما فکر این‌که اون سامیار قدمی به سمتش برداره، دیوونه ام می‌کرد. اصلا دلم نمی‌خواد حتی یک پشه نر هم از کنارش رد بشه..._

با بشکنی شخصی که جلوی صورتم زد، به خودم اومد. با
شیطنت لب زد:

کجایی مرد عاشق، لب دریا در حال قدم زدن با ماهور؟!

لبخندی محوی زدم:

_زن و شوهر خل و چل هستین.

_آی آی... به شوهر من توهین نکنی ها... بد میخوام ببرتم
لب دریا فضا عاشقونه براتون بسازم!_

تک خنده ای کردم که گفت:

_بیا تو که دکی جون میگه همسرگراش کجاست.

خودت گفتی اگه بفهمه درستش میکنی؟!

نیشش تا بناگوش باز شد:

_دیوونه تا منو داری غصه هیچی رو نخور... بیا بریم تو.

سری تکون دادم و همراه مژده داخل شدم. چشم که به ماهور افتاد دوباره عقم بهم تشر زد. که اینکار رو نکنم.

مژده وقتی دید همونجا ایستادم و دست دست میکنم. با حرص به جلو حلم داد:

_برو دیگه... بحساب الان شوهرشی!

تردیدمو بالاخره کنار گذاشتم و جلو رفتم. دکتری بالای سرش ایستاده بود و معاینه اش می‌کرد. حرف زدن برام سخت شده بود ولی نگران حال ماهور بودم:

حال ماه... همسرم چطور؟!

نگاهی بهم انداخت و توی رزومه ای که پرستار به دستش داد، چیزی نوشت. در همون حال گفت:

مورد خاصی نیست. سُرْمَش تموم شد، مرخصی اند. براش دارو نوشتم مصرف کن. این خانوم گفتن که مسافری... اگه هیچی یادش نیومد، برگشتین تهران حتما ببرش دکتر...

بعد تموم شدن سرمش، ماهور رو تا ماشین کمکش کردم.
روی صندلی نشوندم. مژده و ندیم به هر حرکتی ریز ریز
می‌خندیدن. از آخرم مجبور شدم بهشون تشر بزنم تا
برن...

طی مسیری که می‌رفتیم هر دو سکوت کرده بودیم که
بالاخره اون سکوتو شکست. با سوالی که ازم پرسید.
بطرفش برگشتم و موندم جوابشو رو چی بدم...

[15.08.20 21:47]

#پارت_118

#ماه_بانو_٥

بطرفش برگشتم و موندم جوابشو رو چی بدم... شاید
مسخره می‌اومد هنوز می‌ترسیدم و عقم بهم هشدار می‌داد
که با دروغ پیش نرم...

درسته عشقی که ازش توی وجودم شعله می‌کشه. این قدر قدرت داره اگه بدون ماهور روزهام بگذره حتم دارم منو میکشه... ولی نمیخوام باهاش یکجور معادله کنم چون دوستش دارم اونم باید منو دوست داشته باشه... این غلطه!

من هر چقدر نیازمند محبتش باشم ولی نمیخوام به زور ازش تصاحب یا گدایی کنم تا برخلاف میلش تن بده به خواسته ی من...

من میخوام خودش بخواد که کنارم باشه... مژده فکر می‌کرد این بهترین راه ولی نیست... بیشتر از این که بفکر خودم باشم به اون فکر میکنم... خودمو میذارم جای اون اگه بعدها می‌فهمیدم یکی باهام اینکار رو کرده ازش ناراحت می‌شدم پشش می‌زدم و شایدم بهش حق می‌دادم...

از یک طرف نمی‌خوام از دستش بدم بی هیچ قیمتی... اما به زور که نمی‌شه به یکی بگی تا دوست داشته باشه... من میخوام منو بخواد همون طور که من دوستش دارم...

سرمو برگردوندم و به جاده خیره شدم. قلبم دیوانه وار می‌زد. باید می‌گفتم...

میخواهم خودم باشم خود خودم... اونم همینطور... من دوستش دارم... اینقدر زیاد که خودشم نمیدونه و نمیفهمه چقدر... آب دهنم قورت دادم:

_ما نه نامزدیم نه ازدواج کردیم. مژده بخاطر من بهت دروغ گفته.

از گوشه چشم نگاهش کردم. نه متعجب شد نه متحیر... با همون خونسردی که برام جای شک گذاشته بود، لب زد:
_پس تو کی هستی؟! عماد یا عرفان!?

نفسم بند اومد. تا حالا نقش بازی کرده بود؟! چرا؟! متحیر
بطرفش برگشتم:

_تو... تو حافظه اتو از دست ندادی!?

_نه.

_چرا!?

_خودت چی فکر می کنی!?

باید حقیقت رو بهش می‌گفتم... بالاخره که می‌فهمید...
استرس به جون تنم افتاد... حس می‌کردم تموم تنم عرق
کرده...

این اولین بار می‌خوام از خودم بگم... از علاقه ام... از
خواستنش... لب باز کردم بدون هیچ گونه ترس از اون
روزی که دیدمش تا به امروز رو براش تعریف کردم...

توی سکوت به حرفام گوش می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. بعد
پایان حرفم، منم سکوت کردم مثل خودش...

سکوت بدی حکم فرما بود... حالم لحظه به لحظه بدتر
می‌شد... شاید توقع بی جایی بود که ازش انتظار داشته
باشم عکس العمل نشون بده و در قبال علاقه ام حرفی بزنه
که دوست دارم...

من می‌خوامش... می‌خوامش... حالا اینجام و از خودم گفتم
باید دلشو به دست بیارم. می‌خوام قلبش برای من بتپه...
کلافه چنگی به موهام زد، سکوت رو شکستم:

ماهور؟!

بله.

_بهم اجازه میدی کنارت باشم، ازت یک فرصت می‌خوام
تا خودمو، عشقمو بهت ثابت کنم؟!_

صداش بغض داشت:

_ازم نخوام چون نمی‌تونم... امیرطاها هنوز برام زنده
است... هنوز توی قلبمه... نمیتونم به هیچ کس دیگه ای
فکر کنم._

قلبم از جا کند شد منو نخواست... منی که پنج سال تموم
میخواستمش... با جونم... با دلم... بخاطرش از همچی
گذشتم حتی غرورم...

نخواستنشو نمی‌خوام... این پس زدن از همچی برام بدتر و
پر درد بود... سخت بود. انگار یک چیزی سفت چسبید بیخ
گلویم... حس خفگی داشتم... نمیتونم حسرت نداشتنشو تحمل
کنم...

اشک توی چشمام جمع شد. به سختی قورتش دادم. فرمون
توی دستام محکم فشردم. آروم لب زدم:

__من که نخواستم اونو از ذهنت، قلبت بیرون کنی. فقط
می‌خوام بهم فرصت بدی... همین که دوستم داشته باشی
برام کافیه...

__لطفا دیگه در موردش حرف نزنید.

کلافه نفسم بیرون فرستادم و باشه ای زیر لب گفتم...
برای اینکه افراد شاهرخ ردمونو زن... مسیر رو تغییر
دادیم و یگراست به سمت اصفهان رفتیم...

حدودا بعد پنج و شش ساعت رسیدیم. به پیشنهاد ندیم و
مژده یک سوئیت کرایه کردیم که شب رو همونجا بمونیم...

ندیم و مژده با تعجب به هردومون که اخم کرده بودیم،
خیره بودن... ازمون به بهانه های مختلف سوال میپرسیدن
که فقط با نه و بله جواب می‌دادیم...

اعصابم بهم ریخته بود. احتیاج به یک دوش آبگرم داشتم
تا کمی حالم رو مساعد کنه. با برداشتن حوله‌ام از توی
چمدونم که وسط سالن گذاشته بودم. به سمت حموم که توی
راه رویی باریکی بود رفتم...

در حال شستن موهای سرم بودم که یکدفعه صدای جیغی
رو شنیدم. نفهمیدم چطور دستپاچه و هول با همون
وضعیتی که داشتم حوله امو دور کمرم پیچیدم و بیرون
رفتم...

[16.08.20 21:22]

#پارت_119

#ماه_بانو_٣

هراسون و نگران با دو از اون راهرو باریک بیرون
اومدم. تشخیص صدای جیغ کسی که دیوانه وار دوستش
داری کار سختی نیست، تو یک مورد هیچ وقت اشتباه

نکردم چه از عطرش چه از صداش حتی حرکاتش میتونم
اونو از بین چندین نفر به درستی تشخیص بدم..

کف های روی چشمامو کنار زدم و با دقت به ماهور و
مژده که دور میز ناهارخوری می چرخیدن، خیره شدم.
مژده با چاقوی میوه خوری که دستش بود، توی هوا
تکونش داد. تهدید وار خطاب به ماهور گفت:

__بی شعور، باید اون زبونتو از حلقه بکشم بیرون و با
همین چاقو ببرم. منو مسخره می کنی؟!

__به همین خیال باش. اصلا دوست داشتم.

مثل بچه ها زبونشو بیرون آورد. چه بلا شده بود. خنده ام
گرفت ولی لبامو محکم بهم فشردم. تا متوجه من نشن که
دارم نگاشون میکنم. مژده با حرص دنداناشو روی هم
سایید:

__دوست داشتی؟! جرأت داری وایسا تا نشونت بدم.

پشت بند حرفش جیغ کشید. با سرعت بیشتری دنبال ماهور
دوید. ماهور جیغ کشید:

خوب کاری کر...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مژده بازو شو از پشت گرفت و مشت محکمی به کمرش زد. ماهور صورتش از درد مچاله شد:

آی وحشی، کمرم!... بدبخت اون ندیم که تو رو گرفته...

مژده دستشو دوباره مشت کرد که نتونستم همونجا وایسم تا مژده بلایی سرش بیاره. جلو رفتم قبل این که مشتشو دوباره به کمرش بزنه. مچ دستشو گرفتم:

بسه، تمومش کنید.

با چشمهای گرد شده و عصبی بطرفم برگشت. خواست چیزی بگه اما با دیدنم و اون کف های که می دونستم روی سر و صورتم بود، ساکت شد... یکدفعه عصبی دستمو پس زد و محکم ماهور رو توی بغلم هل داد، با بدجنسی لب زد:

بگیر تحفه اتو.

چون حرکتش یهوی بود ماهور به عقب مایل شد. فوری
دستامو حائل کمرش کردم و نگهش داشتم:
این چه رفتاریه که داری؟!

دست به کمر شد، طلبکارانه گفت:
میدونی خانوم همه مونو سر کار گذاشته؟!
_میدونم.

متعجب با جیغ داد زد:
میدونی؟!

سری تکون دادم که نگاه بدی به هردومون انداخت:
_مُرده شور هر دو تونو ببرن. حداقل به من می‌گفتین تا
مضحک تون نشم. بشینم از نامزدی و آشنایی کذایی و
مضخرفتون حرف بزنم.

بعد هم به حالت قهر روشو برگردوند و به آشپزخونه رفت.
ماهور بدون این که بطرفم برگرده ازم فاصله گرفت.
دستشو بالا آورد و زیر لب زمزمه کرد:

__ اعصاب نداره، ببین توروخدا با دستم چیکار کرده؟!!

کمی سرمو جلو بردم با دیدن بریدگی کف دستش و خونی
که ازش بیرون زده بود. نگران دستشو گرفتم:

__ چرا مراقب خودت نبودی؟!!

نگاه شو به چشمام داد و یکدفعه نتوانست خودشو نگهداره و
زیر خنده زد. دلم ضعف رفت. خیلی وقت بود صدای خنده
هاشو نشنیده بودم. کامل بطرفم چرخید و با دیدن بالاتنه
لختم و حوله ای که دور کمرم بود.
صورتش سرخ شد و جیغی از خجالت کشید.

خواست ازم فاصله بگیره که مچ دستشو گرفتم. خواست
دستمو پس بزنه که محکمتر گرفتمش و به سمت آشپزخونه
بردمش.

مژده در حال سرخ کردن مرغ بود و با حرص زیر لب
چیزی رو زمزمه می‌کرد. کف دست ماهور رو جلوی
صورتش گرفتم:

__این کار توئه؟!!

دست به کمر شد و خیره چشمام لب زد:
__بله.

__چرا دستشو بریدی؟!!

پوف بلندی کرد با حرص غرید:

__عماد، من الان مثل خودت اعصاب ندارم. وردار خودتو
و این دختره چشم بی ریختو از جلوی چشمام ببر. تا اون
دستشم نبریدم.

__اگه از هر چیزی ناراحت شدی که نباید یک بلایی سرش
بیاری. دفعه آخرت باشه اینکار می‌کنی!

__برو بابا... تحفه آقا خش برداشته که برداشته...

بعد هم مثل خودم صداشو کلفت کرد، ادامه داد:
_دفعه آخرت باشه اینکار کردی... نمی‌خوام، بازم اینکار
می‌کنم.

می‌دونم باز حرصش گرفته بود. ترجیح دادم بهش چیزی
نگم. ماهور کشیدم به سمت سینک و دستشو زیر آب به
آرامی و با دقت مشغول شستن کف دستش شدم...

در همون حال حرفی بهم زد که دستام بی‌حرکت موندن...
نگامو به چشماش دادم که اخمی روی ابروهاش نشست...
دلم از حرفش گرفت. عقب گرد کردم و با قدم‌های تند و
عصبی به سمت حموم رفتم...

[17.08.20 21:05]

#پارت_120

#نگاہ_آلودہ_بہ_عشق

#ماہ_بانو_٭

ماہور

پوف بلندی کشیدم. انگار خیلی بهش برخورد. نمی‌خواستم
این حرفو بهش بزنم ولی خودش و رفتارش باعث شدن که
همچین حرفی بهش بزنم. وکیل و وصیم که نبود. از شم
نخواستم که ازم دفاع کنه.

خودم زبون دارم و می‌تونم از عهده خودم بر پیام و به هیچ
کسی هم احتیاج ندارم... حالا فکر میکنه که عاشق مه
صاحب اختیارم که نشده...

بیخیال عماد شدم. شیر آب بستم. هنوز حس می‌کردم که
دستم توی دستاش... دوباره زیرش آب گرفتم و دستمو
شستم شاید اثرش از بین بره...

یکی هم می‌زدی زیر گوشش، بد نبود؟!

دوباره پوف کردم. این دختر نمی‌خواد این رفتارشو بذاره
کنار... حتما باید یه نیشی توی حرفاش باشه. شیر بستم.
بطرفش چرخیدم:

__چیکار کنم دست از سرم برداری؟! چرا بیخیالم نمیشی?!

__قبلا زبون نداشتی اما این دو سال خوب رشد کرده... آ
کن خاله ببینه زبون تو کوچولو.

روی کابینت دستمال کاغذی برداشتم کف دستمو آروم
خشک کردم:

__برو خودتو مسخره کن. به جای این کارا، به من کمتر
گیر بده.

جلو اومد و با حرص نیشگونی از بازوم گرفت:

__بیشعور می فهمی چقدر دوست داره. چرا باهاش اینجوری
حرف زدی?!

از درد و سوزش صورتم مچاله شد، جای که نیشگون
گرفته بود رو ماساژ دادم. اخمی کردم:

__خوب کاری کردم. خوشم نمیاد بیاد دور برم... از عمد
اون حرف رو بهش زدم که بفهمه پاشو از گلیمش درازتر
نکنه...

یکبار دستشو بالا آورد. فکر کردم میخواد نیشگونم بگیره.
خودمو عقب کشیدم که ناغافل کوبید توی سرم... انگار اینو
بعنوان مدافعه عماد استخدام کرده بودن. ازش فاصله گرفتم
و به در کابینتی تکیه دادم. با بد خلقی بهش غریدم:
_بشکنه دستت...

_مرض، احمق... میدونی اون تاحالا برات چیکار کرده؟!!

چشمامو توی کاسه چرخوندم:

_مهم نیست.. اصلا بیخیال عماد... شام چی میخوای بدی
بخوریم دلم ضعف کرده...

_خیلی پررویی... نمیبینی خوراک مرغ و سیب زمینی
درست کردم. بخوری چشمای بی ریختتو باز کنی. این
عماد فلک زده رو ببینی.

چشمامو توی کاسه چرخوندم. دوباره کلافه پوف بلندی
کردم:

_میشه یک کلمه بگی توش عماد نباشه.

سری بالا انداخت:

_نوچ... تا تو رو به لنگش نبندم کوتاه نمیام.

_از دست زبون تو... این ندیم بدبخت چطور اومده تو رو گرفته؟!

یک لحظه دست از غذاش کشید و توی فکر رفت و توی گلو خندید. معلوم نبود کجا سیر می کرد... زیادی داشت توی ذهنش بهش خوش می گذشت. جلو رفتم و یکی محکم توی سرش زدم که جیغ بلندی کشید:

_بمیری، چی دست سنگینی داری؟!

_دیدم داری از دست میری، گفتم کمکت کنم.

_بی شعور داشتم به شوهرم فکر می کردم.

یک دفعه لحنش آروم و مهربون شد، ادامه داد:

_نمی دونی چقدر دوستش دارم. یک لحظه طاقت دوریش رو ندارم. گاهی مثل دیوونه ها با خودم فکر میکنم اگه نباشه، میمیرم...

دو جفت ابرو هام بالا پریدن. باورم نمی شد الان مژده احساساتی شده بود و داشت از علاقه اش حرف می زد. البته ندیم پسر خوبی دیده می شد. حالا چطور و کجا عاشق مژده شده، معلوم نیست؟!

سوالی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:
_چطور با ندیم آشنا شدی؟!

_یادت نیست، همون شب تو ک...

_خانومم، عزیزم؟!

با اومدن ندیم توی آشپزخونه، مژده بقیه حرفشو خورد. لبخندی زد جلو رفت نون ایی که به دستش بود، گرفت:
_بده به من عزیزم. چه دیر کردی؟!

_از کیه دنبال نانوائی میگشتم. جایی هم بلدی نباشی، گم میشی... شهر غریب همینه...

کیسه نایلونا خرید رو زمین گذاشت. دوباره نگاشو به مژده
دوخت... یه جوری بهم خیره بودن که موندن اونجا جایز
نبود. از آشپزخونه خارج شدم روی کاناپه جلوی تلویزیون
خاموش نشستم.

حضور کسی رو کنارم حس کردم. بدون اینکه برگردم
می‌دونستم کی هست. فکر می‌کردم با حرفی که بهش زدم
دیگه حتی نگام نکنه. یا خیلی بی‌آر بود یا واقعا دوست
داشتم. در هر صورت دوست نداشتم کنارم باشه. من
نمی‌خواستم با هیچ مردی وارد رابطه بشم.

_این همه جا چرا باید بیای کنار من بشینی؟!

با حرفی که زد بطرفش عصبی چرخیدم و خیره چشماش
شدم...

[19.08.20 00:12]

#پارت_121

#ماه_بانو_٣

سری تکنون داد:

_چیه، گفتم مگه خریدی؟!

حرف که خودم بهش زده بودم رو بهم برگردوند. منم بهش
گفتم مگه منو خریدی که مثل کنه چسبیدی بهم... نفسمو پر
فشار بیرون فرستادم:

_اگه بخرم اینقدر پرور هستی که بیای بشینی.

خنده توی گلو کرد:

_جدی، فکر میکنی خیلی پرروئم؟!

یک لنگ ابرو مو بالا انداختم:

نیستی؟!

خندید، خودشو کمی جلو کشید. دستشو جلو آورد و تکیه ای از مو هام که جلوی صورتمو ریخته شده بود رو پشت گوشم هدایت کرد:

دوست داری باشم؟!

نمی‌دونستم به این آدم چی بگم. انگار نه انگار این لحن تند و عصبیم بخاطر اونه که ازم فاصله بگیره... هنوز چهره‌اش و لحنش در مقابلم آروم و مهربون بود.

سکوتم که طولانی شد. فاصله‌ای که داشتیم رو باز هم کمتر کرد. دستمو بین دوستش گرفت به آرامی فشرد. خیره به چشمام لب زد:

_اگه پررویم اذیت می‌کنه، خب پررو نمیشم. اونی می‌شم که تو می‌خوای... همونجور که دوست داری... میدونم الانم دارم پررویی می‌کنم اما بهم حق بده... حق بده و درکم کن... من دوستت دارم... درسته یهو دیدمت و دلم برات لرزید... از همون روز شدی تموم زندگیم... پنج سال دارم فقط به تو فکر می‌کنم... فقط تو... اگه حرف از سال زدم

بخاطر این که فکر نکنی این علاقه سطحی و زودگذر...
نه... پنج سال تموم، روز و شب فقط یک دختر چشم آبی به
اسم ماهور بود... نخواه که حالا بعد این سالها تونستم بهت
بگم دوستت دارم، به همین آسونی با نه گفتنت، حرفات و
رفتارت... هیچ کدوم اینا دلیل نمیشه عقب بکشم. چرا
ناراحت و دلگیر شدم چون انتظار نداشتم ولی هیچ تاثیری
روی علاقه ای که بهت دارم نداره... الانم با تموم پررویم
ازت یه خواهش دارم... خواهش میکنم بهم یه فرصت بده
تا عشقی که بهت دارم رو ثابت کنم!؟

حرفای رو می زد که هر دختری از شنیدنش غرق لذت
شیرینی کلامش می شد، داشت برای منی که تشنه محبت
یک نفر مونده بودم، می گفت که عاشق منه...

نه تنها خوشحالم نشدم بلکه اندوهگین و ناراحت شدم. چه
رویاهای و آرزوهای داشتم که یک دونه اش به واقعیت
نرسید. چقدر انتظار کشیدم... چقدر منتظر بودم که یکبار
امیر طاهای، نگام کنه...

نگام کرد ولی همچی توی نگاش، صداش و رفتارش دروغ
بود... دروغی که بارها شکستم و ازش اندوهگین شدم ولی

این مرد طوری حرف می‌زد که صداقت کامل از رفتارش
و لحنش مشخص بود...

شکستن دلش درست نبود. چون می‌فهمیدم چه حالی داره.
منم این روزا رو کشیدم حتی بدتر از اون رو... ولی
نمی‌خواستم به من امید داشته باشه باید همین اول حرفمو
بزنم.

دستمو از دستش به آرومی بیرون کشیدم:
_ما هر دو مون مثل هم عاشقیم. یکی رو دوست داشتم که
دوستمون نداشت... پس همو درک میکنیم. چون درکم
می‌کنی بهت میگم به من فکر نکن...

پشت بند حرفم سریع بلند شدم. نمی‌خواستم تاثیر نگاه پر
اندوهش بشم. حالشو می‌فهمیدم و نمی‌خواستم از سر
دلسوزی کاری رو انجام بدم که نمی‌خوام.

هول و دستپاچه بلند شد قبل این‌که قدمی بردارم و برم. سد
راهم شد:

_آره درکت می‌کنم... خوبم درکت می‌کنم... اما اون فردی
که تو میخواستیش الان نیست... باور کن اگه بود بخاطر
دلت هیچ وقت حرف دلمو به زبون نمی‌آوردم... ماهور،
من ازت چیزی نمیخوام بجز این که کنارت باشم. بذار حس
کنم که دارمت... همین برای من بسه... هیچ توقعی دیگه
ای هم ازت ندارم... قول میدم اگه بهم دل ندادی، هر جا هم
نخواستی ادامه بدی، همونجا تمومش می‌کنم... باشه،
قبول؟!!

[19.08.20 22:51]

#پارت_122

#ماه_بانو_۳

چیزی ازم می‌خواست که تمایل و رغبتی برای انجام
دادنش نداشتم. نمیدونم چطور باید بهش میگفتم... من
نمیخواستم خودمو درگیر یه رابطه احساساتی کنم که بهش
میل ندارم. امیدوارم بود با حرف زدن مجابش کنم.

نفس عمیقی کشیدم:

_تو خوش تیپی، خوش چهره ای... اخلاق خوبی داری... چیزی از یک مرد جذاب، کم نداری... اینا ملاک‌های خوبیه که خوشبختانه داری... شاید اگه یکی دیگه ای جای من بود حتما بی برو برگردد پیشنهادتو قبول می‌کرد... اما توی رابطه یک چیز دیگه هم خیلی مهمه، این‌که طرف بخواد این رابطه شروع بشه... وقتی من خودمو میشناسم چرا بهت حرفی رو بزنم و امید واهی بهت بدم که این وابستگی که به من داری، بیشتر بیشتر بشه... میدونم شنیدن خیلی حرفا اونم از زبون من برات سخته... الانم شاید منتظری بودی بشنوی که من قبول میکنم و امیدوار بودی واسه داشتتم. این خیلی خوبه که یکی رو انقدر دوست داری که پنج سال فقط اون شده دلیل زندگیت... اما یک بدی هم داره... اونم اینکه من و تو هر دو مون عشق مون یکطرفه بوده... بودن من و تو کنار هم، برای تو خوشاینده اما من اذیت میشم... اگه دوستم داری، نذار اذیت بشم...

حالت چهره‌اش با شنیدن حرفام به آنی اندوهگین شد. کلافه چنگی به موهایش زد:

_ماهور چرا اینقدر سختش می‌کنی... قرار نیست اذیت بشی. میخوام مثل دو تا دوست کنار هم باشیم... مثل دو تا

رفیق... مثل بقیه... گفتم هر جور تو بخوای، همونی میشی
که میخوای...

نمیدونم چه اصرار داشت که به هر طریقی شده، راضیم
کنه. من دوست نداشتم کنارش باشم. نه کنار عماد بلکه
کنار هیچ مردی دیگه ای حالا به هر بهانه ای... کلافه و
درمونده توی چشماش نگاه کردم:

_در هر صورت فرقی نمی‌کنه. من هیچ کدومو نمیخوام.

عاجزانه نگام کرد:

_چرا؟! یعنی اینقدر سخته برات که دوستم باشی؟!!

بهش چی می‌گفتم؟! به این مرد عاشق چطور حالیش
می‌کردم که باید بخوای تا وارد یک رابطه جدید بشی...
سکوتمو که دید. سرشو نزدیک صورتم آورد:

_اگه الان نمیتونی به پیشنهادم جواب بدی. پس حداقل یکم
در موردش فکر کن. هر چقدر دوست داری راجبش فکر
کن. منتظر جوابت می‌مونم.

برای این که فعلا دست از سرم برداره و پا پیچم نشه، سری
تکون دادم. تا بعدها یک بهونه خوب پیدا کنم که نتونه
اصرار کنه. لبخندی از رضایت روی لباش نشست و
چشماش درخشید. با خوشحالی که کامل برزوش داد، گفت:
_نمیدونم الان چی بگم... فقط ممنونم ازت... دختر خیلی
خوشحالم کردی...

از ذوق و شوقی که کرد حالم یکجور شد. من فقط قرار
بود در مورد پیشنهادش فکر کنم این طور خوشحال بود اگه
جواب نه رو می شنید چیکار می کرد...

انگار اشتباه کردم نباید برخلاف میلم امیدوارش می کردم.
باید محکم و جدی بهش میگفتم نه... اما حالا حرفی بود که
زده بودم. اگه پشش می گرفتم حتما دلش می شکست...

اجازه میدی بغلت کنم؟!

با شنیدن حرفش چشمام گرد شد. این چه درخواست بود که
ازم داشت. حتی نداشت جوابشو بدم دوباره خواستشو
تکرار کرد:

_خواهش میکنم ماهور اجازه بده دلم میخوام با میل خودت
بغلت کنم... خواهش می‌کنم...

درسته خواسته‌ی کوچکی داشت اما نمی‌دونم چرا قلبم به
تپش افتاد. احساس کردم تموم صورت از خجالت سرخ
شده...

_بی‌شعور داری استخاره می‌کنی؟! بگو بله که اجازه میدم.

با شنیدن صدای مژده بهترین فرصت برای خلاص شدن از
خواسته‌ی عماد بود. ازش فاصله گرفتم. بطرف مژده
برگشتم که کنار ندیم ایستاده بود و با نیش باز به هردومون
نگاه می‌کردند. لبخند مصنوعی زدم:

_من خیلی گشمنه، ناهارم که هیچی نخوردیم حداقل بهم
شام بدین تا ضعف نکردم.

تا این حرف رو زدم. عماد محکم به پیشونیش کوبید، با
لحن شرمنده زده‌ای گفت:

__ شرمنده بخدا، حواسم پرت افراد شاهرخ شد که یه وقت
ردمونو نزن. پاک یادم شد برات ناهار بگیرم. بیا بیا
عزیزم...

دستشو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد سمت میز
ناهارخوری... مجبورم کرد روی صندلی بشینم. خودش در
عرض چند دقیقه میز رو کامل چید...

ندیم و مزده هم محو حرکات عماد بودن و ریز ریز بهش
می‌خندد:

__ می‌گم داداش لقمه هم براش بگیر.

عماد خطاب به ندیم گفت:

__ به روی دو تا چشمم.

پشت بند حرفش صندلی کنارم نشست. بشقابی برداشت و
توش غذا ریخت. با تعجب نگاش کردم. نکنه این کار رو
انجام بده. که تکه نونی برداشت. مقداری مرغ و سیب
زمینی سرخ شده روش گذاشت و با پیچیدنش بطرفم گرفت.
لبخندی زد:

بفرما۔

[20.08.20 21:59]

#پارت_123

#ماه_بانو_٣

نگامو اول به لقمه توی دستش و به بعد به چشماش کشیدم... محبت و مهربونی این مرد، برای من دردناک بود. چی می‌شد امیرطاها هم همینقدر بهم توجه می‌کرد؟! دوستم داشت؟! ...

این قدر زیاد که هر بار کاری برام انجام می‌داد بیشتر از قبل دوستش می‌داشتم... اون وقت من دیگه چی می‌خواستم از این دنیا؟! ... هیچی بجز خودش...

عماد که تعلل مو برای گرفتن لقمه دید. نگران لب زد:
_دوست نداری؟!

بغضی که توی گلوم نشسته بود اجازه نمی‌داد حرفی بزنم.
که ادامه داد:

_چی میخوای کباب کوبیده یا پیتزا؟! بگو کدوم میخوای تا
برم برات بگیرم!_

با شنیدن اسم غذای که دوست داشتم. بی اراده قطره اشکی
از چشمام سرازیر شد... چقدر من بدبخت بودم که
امیرطاها دوستم نداشت... حتی نمی‌دونست به چی علاقه
دارم. چه برسه به اینکه بدونه من چی دوست دارم حالا این
مرد غذای مورد علاقه امو نمی‌دونست چی هست...

لقمه رو توی ظرف گذاشت و با سرانگشتش رد اشکمو
پاک کرد:

_دارم اذیت می‌کنم؟!... معذرت می‌خوام... بخدا دست
خودم نیست... ببخشید که اذیت می‌کنم...

ظرف غذا، سالاد، نون و هر چی دیگه‌ای که روی میز بود
رو جلوتر کشید. خودش کمی ازم فاصله گرفت:

_بیا اصلا خودت هر چی دوست داری بخور. نخواستی هم
بگو.

طوری حرف می زد که حال از خودم بهم خورد. شدت
اشکام بیشتر شدن... چرا همونی که دوستش داشتم
اینجوری دوستم نداشت؟! ... چرا اینجوری هوامو
نداشت؟! ... چرا بهم دروغ گفت که دوست دارم؟! چرا
بازیم داد؟! ...

چرا باید این مرد اینطور بهم محبت کنه، در حالی که
نمیخوام حتی کنارش باشم؟! ...

چقدر منتظر بودم یکبار... فقط یکبار توی چشماش عشق
رو بینم. عشقی که بهم اثبات می کرد چقدر منو میخواد...

ولی افسوس تا لحظه ای که زنده بود. هیچی توی نگاهش
ندیدم. به حسرتش هنوز می سوزم و گاهی خودمو به نابود
می کشم...

نمی دونم چه مرگم شده هر کاری که عماد برام انجام می داد
رو با حسرت های گذشته ام مقایسه می کنم...

کارم درست نیست. من نباید اینکار رو انجام بدم. الانم دقیقا
منم جایگاه امیرطاها نشسته بودم مثل اون بی رحم و سرد
شده بودم و احساسات این مرد رو راحت نادیده می گرفتم و
از کنارش می گذشتم...

لبام از بغض لرزید:

_متاسفم... متاسفم...

پشت بند حرفم با قدم های بلند به یکی از اتاق ها رفتم. تا
در بستم همونجا پشت در نشستم. با بغل کردن زانو هام
برای عشقی نامردی که همه ی وجودمو سوزنده بود. اشک
ریختم... هق زدم...

نمیدونم چقدر گذشت که شخصی در رو باز کرد. چون
پشت در بود. نمیتونست بیا داخل... حوصله ام نداشتم حتی
از جام بلند بشم...

وقتی دید در باز نمیشه، صدای پر حرص مژده رو شنیدم:
_پشت دری؟! بلندشو... میخوام پیام تو...

_مژده بذار تنها باشم.

_تو غلط میکنی تنها باشی. بهت میگم بلند شو...

با تشری که بهم زد از جلوی در کمی اونطرفتر رفتم.
داخل شد. صدای قدناشو شنیدم و بالای سرم ایستاد. عصبی
گفت:

_مرگت بزنه بی شعور... میمیردی یک لقمه نون میذاشتی
دهنت، چی می شد؟! بیا کوفتت کن.

با دیدن محتویات سینی غذا که جلوم گذاشت، چشمام متحیر
گرد شد. با بهت سرمو بالا آورد. مژده دست به کمر شد و
اشاره‌ای به کباب کوبیده، پیتزا و مخصوصا سس مایونزی
که توی سینی بود، کرد:

_بجان خودم اگه تا تهش نخوری، به زور میریزم تو
حلققت. یالا شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم:

_میل ندارم.

چی؟!

با جیغی که کشید تگون شدیدی خورد:

چته دیوونه؟!

_من دیوونه ام یا تو مخ تعطیل!... الانم حالیم نیست میل داری یا نه... زود باش تا سه نشمردم باید بخوری.

با چشمای میر غضبش زل بود توی صورتم و با کف کفشش به زمین ضرب می زد:

شروع میکنی یا نه؟!

_گفتم میل ندارم.

با کاری که کرد... جیغ بلندی کشیدم که در با ضرب باز شد...

[22.08.20 01:07]

#پارت_124

عماد نگاهش روم نشست با دیدن صورت مچاله از دردم
خطاب به مژده تشر زد:
_بیا برو بیرون...

مژده چپ چپ نگام کرد، بدون حرف با حرص بیرون
رفت. جای نیشگونش روی ران پامو کمی می سوخت.
دستمو آروم روش حرکت دادم تا دردش کم بشه.

نمیدونم این دختر کی می خواد یاد بگیره رفتارشو درست
کنه؟!... عماد در رو به آرومی بست. روی زمین کنارم
نشست:

_پات درد می کنه؟!!

سری به نشانه نه تگون دادم. نگاهی به سینی دست نخورده
انداخت:

_غذاتو چرا نخوردی؟!

پاهامو جمع کردم و دستمو دور زانو هام حلقه کردم:
_میل ندارم.

_بخاطر لج با منه، غذاتو نمی خوری؟!

_بخاطر تو نیست... میلم نمی کشه.

_خب بیا یک قاشق بخور شاید میلت کشید. صاحب
رستوران می گفت کباب کوبیده هاش حرف نداره. حالا
نمیدونم همین قدر که تعریف می کرد کبابش خوشمزه هست
یا نه؟!

پشت بند حرفش قاشقی از برنج و یک تکه کباب پر کرد و
جلوی لبم گرفت. هیچ حرکتی نکردم. فقط نگاش کردم.
نگاشو توی چشمم چرخوند:

_خواهش میکنم بخور ضعف می کنی. با من لج کن ولی با
شکمت این کار رو نکن...

بوی کباب که توی بینی ام پیچید. دلم ضعف کرد.
می‌خواستم بازم لج کنم ولی بی‌اراده لبامو فاصله دادم که
لبخندی زد و قاشق رو توی دهنم گذاشت...

اینقدر طعم کبابش خوشمزه بود که اشتها ناخودآگاه باز
شد. قاشق رو از عماد گرفتم خودم تند تند شروع کردم به
خوردن...

واقعا کبابش حرف نداشت. اصلا حواسم نبود که عماد محو
صورتم شده. منم حمله کرده بودم به غذا و از گرسنگی
نجویده همونجور درسته قورت می‌دادم...

دستمو جلو بردم تا نوشابه رو بردارم که نگام به صورت
خاص و خندونش افتاد. دستپاچه شدم یکدفعه غذا توی گلو
پرید. به سرفه افتادم.

عماد هول و دستپاچه لیوان آب رو از توی سینی برداشت.
وقتی لیوان رو به طرفم می‌گرفت دستاش می‌لرزید... یک
دستشو پشت کمرم گذاشت و مجبورم کردم کمی از آب
بخورم...

در حالی کمی از آب می‌خوردم نگام روش بود. حتی اون دستی که پشت کمرم بود هم می‌لرزید. صدای تپش قلبش که به شدت به سینه‌اش می‌کوبید رو واضح می‌شنیدم.

لیوان رو پایین آورد و نگاش توی صورتم لغزید:
_خوبی؟!

سری تکون دادم، کمی فاصله گرفتم. نفس سنگینشو پر فشار بیرون فرستادم:

_عزیزم یکم آرومتر بخور...

بدون توجه به نگرانی‌ش دوباره قاشق رو برداشتم و آرومتر شروع کردم به خوردن... نگام خیره چشماش بود هنوز نگران بود:

_خودتم خوردی؟!

_تو بخور، من بعدا می‌خورم.

_اگه من غدامو نمی‌خوردم تو هم لب به هیچی نمیزدی؟!

صادقانه گفت:

نه.

چرا؟!!

تو هیچی نخوری. بعد من از گلوم پایین میره چیزی
بخورم.

بی اراده خندیدم:

دیوونه ای؟!!

دیوونگی که به تو ختم بشه، آره من دیوونه ام...

این خوب نیست، اینقدر یکی رو دوست داری؟!!

دوست داشتن تو، دست خودم نیست. همین طور که تا
دیدمت عاشقت شدم... میشه به قلبم بگم بخاطر تو نتیه...
امکان نداره چون اگه نتیه دیگه زنده نیستم...

_دوست داشتن زیاد خطرناکه! بخودت آسیب می زنی.

_هر چی که از تو بهم برسه دوست دارم. حتی مرگ!

نفس عمیقی کشیدم. قاشقمو بطرفش گرفتم:

_اگه بهت بگم دیگه سیر شدم و با این قاشق دهنی من بقیه ای غذامو بخور، می خوری؟!!

خندید. دستشو جلو آورد و قاشق رو ازم گرفت. شروع کرد به خوردن بقیه غذا...!

توی چه گرفتاری گیر کرده بودم. علاقه این مرد به من برام دردسرساز شده بود. چطور می تونم بعدها بهش بگم دور منو یه خط قرمز پر رنگ بکش...!

با علاقه ای که داره شاید نتونم از خودم به همین آسونی دورش کنم... حالا من با عماد چیکار کنم؟! چطور بهش بگم دوست داشتن باید دو طرفه باشه؟!...!

سامیار

با چشمای که از فرط خواب بدجور سنگین شده بود،
پاهامو به سختی دنبال خودم کشیدم. با تنی خسته خودمو
روی تخت پرت کردم. فقط احتیاج به استراحت داشتم.

پلکهامو روی هم بستم که حضور شخصی رو کنارم حس
کردم. با بهت چشمامو باز کردم. توی اون تاریکی اتاقم به
شخصی که کنارم بود زل زدم...

چهره اش مشخص نمیشد اما از ظاهرش مشخص بود که
یک دختر بود. شوک شده بودم این کیه که توی اتاق من و
بی اجازه اومده بود روی تختم؟!...

تنشو جلو آورد و با گذاشتن سرش روی بازوم، گفت:

_تا صبح میخوای به من زل بزنی، بگیر بخواب... خوابم
میاد.

با شنیدن صداش چشمام گرد شد، باور نمی شد برگشته بود.
اونم بعد مدت ها...

[22.08.20 21:23]

#پارت_125

شوکه زده خودمو عقب کشیدم و گوشیمو از جیب شلوارم در آوردم. با روشن کردن صفحه اش اونو روی صورتش زوم کردم....

خودش بود... خود لعنتیش... با اون چشمای عسلیش که روزگاری پدرمو در آورده بود، زل زده بود توی چشمای از حدقه در اومده ام....

قلبم به شدت به تپش افتاد نه از ذوق دیدنش بلکه از خشم...
چطور جرات کرده بعد اون اتفاق حالا برگرده؟! با کدوم
دل و جرأتی اومده بود توی خونه‌ی من و توی تخت
خوابم؟!...

وقتی که چشماشو با بی‌رحمی تموم بست و رفت. حتی
برنگشت ببینه بعد رفتنش چه بلایی بر سرم اومده... حالا
چرا اینجاست؟!...

دست ظریفش برای لمس صورتم جلو آورد، لبخندی لوندی
زد:

_چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نتونستم خودمو عقب بکشم، چون از دیدن یه‌ویش اینقدر
شوکه شده بودم که همونجور خشکم زده بود...

سر انگشتای دستش صورتمو لمس کرد. بی‌اراده چشم بستم
و باز کردم. هیچ لذتی توی وجودم حس نکردم ولی بجاش
خشمم بیشتر در حال طغیان بود...

خودشو بالا کشید موهای بلند و بلوندش از روی سر شونه
اش آویزون شد... قبلا اهل رنگ کردن و این جور چیزا
نبود...

صورتشو مماس صورتم گرفت:

_انتظار نداشتی منو ببینی؟! خودمم فکر نمی کردم چهار
سال بیشتر دوام بیارم. هر کاری کردم تو زورگو رو
فراموش کنم، نتونستم. هیچکس خبر نداره اومدم.
یکراست از فرودگاه اومدم اینجا... دوست داشتم اول از
همه، فقط تو رو یک دل سیر ببینم.

هنوز توی شوک دیدنش بودم و در مقابل حرفاش فقط
نگاش می کردم. خودشو بیشتر بهم چسبوند:

_سامیار، من هنوز دوستت دارم. بخاطر تو فقط برگشتم.

« دوستت دارم » توی ذهنم اکو شد، چندین بار... این
حرف رو بارها و بارها ازش شنیده بودم. برای منی که
دیوانه وار دوستش داشتم خیلی زجر آور بود که یک روز
صبح از خواب بیدار بشم و ببینم که برای همیشه از ایران
رفته... اونم بی خبر از من... بی دلیل...

به خودم اومدم. انگار دیوونه شده باشم. بازو شو چنگ زدم:

_برای چی برگشتی لعنتی؟! تو که رفتی بودی... رفتی
اونجا عشق حال کنی... چی شد عشق و حالش جوابگوی
تو نبود؟!_

سامیار، من...

انگشتمو روی لبش گذاشتم. خشن لبشو فشار دادم:

_هییییس... هیچی نگو... هیچی نگو تا اتاق رو روی سر
خودم و خودت خراب نکردم..._

پشت بند حرفم به عقب پرتش کردم. از روی تخت بلند
شدم. برق اتاق رو روشن کردم. نگاه به خون نشسته ام
روش بود. زیادی عوض شده بود.

اون دختر ساده و بی‌آلایش دیگه نبود. با رنگ و لحاب
برگشته بود و چهره‌اش بخاطر اون عمل‌های زیبایی از قبل
خوشگلتر شده بود..._

کلافه و عصبی چنگی به موهام زد. طول و عرض اتاق می‌رفتم و می‌اومدم. اصلاً فکرشو نمی‌کردم که یک روز برگرده. اونم الان که دیگه فراموشش کرده بودم...

از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد. جلوی روم ایستاد. دستمو توی دستاش گرفت. دلجویانه لب زد:

_می‌دونم ازم ناراحتی، نباید بی‌خبر می‌رفتم. همش می‌ترسیدم اگه بهت بگم نذاری برم. با تعریف‌های که خاله‌ام از اون ور می‌کرد و تشویق می‌کرد برای رفتن... اون موقعه خام حرفاش و زرق و برق اونور شدم. دوست داشتم زندگی اونجا رو هم تجربه کنم... منم رفتم. فکر می‌کردم اونور همچی قشنگ‌تره...

دستشو عصبی پس زدم و نیشخندی زدم:

_حالا دلتو زده و برگشتی. قشنگ نبود برات؟!!

_نه اینطور نیست، قشنگ بود، آزادی بود ولی دوری از تو برام همچی رو کمرنگ و سخت کرده بود.

تک خنده عصبی کردم:

_آره، درست میگی. خیلی سخت بوده، بعد چهار سال برگشتی، مشخصه بهت سخت گذشته.

اشاره به قیافه‌اش کردم. این چهره آدمی نیست که از دوری غذاب کشیده. دلخور گفت:

_باهام اینجور حرف نزن. چرا باور نمیکنی که دلتنگت بودم!

_چطور میخوای باور کنم وقتی که ولم کردی و رفتی؟!

_حالا برگشتم و اومدم جبران کنم.

_دیر اومدی... من خیلی وقته فراموشت کردم. همون روز که فهمیدم رفتی...

پشت مو بهش کردم. هنوز یک قدم برنداشتم که بازو مو چنگ زد، التماس وار نالید:

_نگو این حرف رو... میدونم هنوز دوستم داری... منم دوست دارم...

پشت بند حرفش خودشو جلو کشید و فاصله امونو به صفر
رسوند. هنوز نبوسیدم که عقب کشیدم، نعره زدم:

_داری چیکار میکنی؟! فکر کردی به همین سادگی هاست،
بیای با یک عذرخواهی همچی رو تموم کنی؟!... این یک
مورد رو اشتباه کردی؟!... بهتره بری...

چشمش پر از اشک شد و لباش از بغض لرزید:
_برم؟!...

سری تکون دادم و با دستم به در اتاق اشاره کردم:
_برو...

اشکاش از چشمش فرو ریخت:

_سامیار، توروخدا باهام اینجوری حرف نزن. میمیرم اگه
منو نخوای.

_دیگه نمیخوامت... خیلی وقته... خیلی یکی دیگه
جاتو پر کرده... یک دختر چشم آبی...

[23.08.20 21:17]

حس کردم نفس نداره و داره پس میفته... یکدفعه مثل
دیوونه ها خندید و ناباورانه لب زد:

_دروغ میگی؟! دروغ میگی؟! دروغ میگی!؟!

خوب که خندید یکدفعه تی شرت آبی رنگ تنمو چنگ زد.
شدت اشکاش بیشتر و با صدای که بغض آلود و متحیر
بود، گفت:

_داری تلافی میکنی؟! بگو جون ترنم، دروغ گفتم..!؟..
توروخدا بگو دروغ گفتم..!؟!...

پوزخندی زدم:

_چرا دروغ بگم!... این یک واقعیت... من اون دختر رو
دوست دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم.

خشک زد. ناباورانه نگام کرد. لباس از بغض لرزید.
منتظر بود که بهش بگم هنوز تموم زندگیمه ولی لحن
محکم و جدی ام عصبیش کرد.

جیغ بلندی کشید و مشت‌های ظریفشو پشت سر هم به قفسه
سینه ام کوبید:

_تو نمیتونی همچین کاری باهام بکنی. من دوست دارم.
بخاطر تو عوضی، زورگو برگشتم. بخاطر تو سامی...

مچ هر دو دستشو گرفتم و سرمو توی صورتش خم کردم:
_چطور تو تونستی... من نتونم... قبول کن هیچی بین من
و تو نیست.

با چشم‌های که دو دو میزد خیره چشمای غرق خونم بود.
الان انتظار چی داشت ازم؟! ببخششم!...

علاقه و دوست داشتنم مال یک روز نبود بلکه این عشق از
بچگی توی وجودم بود و همراهم قد کشید... درونم ریشه

کرد. هرچی بزرگتر میشدم. علاقه‌ام به ترنم بیشتر بیشتر می‌شد... حتی یک لحظه دوریشو نمی‌تونستم تحمل کنم...

اما لعنتی دقیقا توی اوج بر شکستگی شرکت پدرم بهم پشت کرد و رفت. زمانی که همچی بدجور بهم ریخته بود و دستم از همجا کوتاه بود.

زمانی که یک مرحم می‌خواستم برای آشوب دلم، ترکم کرد. توی اون شرایط مجبور شدم بخاطر حال دگرگون و خراب پدرم کنارش بمونم و قید ترنم برای همیشه از توی زندگیم بزنم....

دست تنها به هر زوری بود اوضاع خراب شرکت رو راست و ریس کردم و شرکتو از اون بر شکستگی وحشتناک به مکافات کشیدم بیرون...

یکجورایی شانس بهم رو کرد و با کمک یکی از دوستانم، تونستم وام کلونی بگیرم و همچی رو درست کردم. قبل این‌که سهام دارا بفهمن کار شرکت به روال قبل برگشت...

روزی که بی‌خبر رفت، قلبم تکیه تکیه شد از بی وفایش...
دلم شکست... غرورم شکست. صدای خوردشونو خودم با
گوشام شنیدم... نفهمید چه بلایی به سرم آورد...

روزای سخت و بدی رو گذروندم بدون ترنم... اون روزا
همش فکر می‌کردم بخاطر اوضاع خراب مالیمون و
برشکستگی پدرم ولم کرده و این فکر دلمو زخمی می‌کرد.
این‌که دوستم نداشت نمک می‌شد و روی زخم دلم پاشیده
می‌شد...

می‌سوختم از رفتنش... از نخواستنش... از دل بریدنش...
زمان زیادی گذشت تا توی ذهنم کمرنگ شد ترنم باهام
چیکار کرد و چطور سوزوندم....

روزها و شبام برام هیچ فرقی نداشت. الکی خوش بودم و
زندگی تکراری داشتم تا اینکه مهر داد عکس ماهور رو بهم
نشون داد. و ازم خواست تا توی انتقامش نقش باز کنی...

قبول کردم ولی تا اون شب مهمونی دیدمش، دلم لرزید...
جوونه زدن عشق رو توی وجودم دوباره حس کردم... پی

همچی رو به تنم مالیدم و میخواستم با ماهور طعم
خوشبختی رو دوباره بچشم...

ولی اون اهورایی لعنتی نداشت... نداشت و دو سال در به
در دنبالش اما انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین...
هر چی می‌گشتم ازش دورتر می‌شدم... انگار هر جا قدم
میداشت ردپاشو پاک می‌کرد تا پیداش نکنم...

با یادآوری کاری که اهورا باهام کرد. چشمای خیس و
وحشت زده ماهور و اینکه هنوز نتونستم پیداش کنم.
عصبی ترنمو دنبال خودم کشیدم و چمدونش که کنار تخت
بود رو برداشتم.

با قدم‌های بلند اونو از اتاقم کشیدم بیرون... در همون حال
گفتم:

__همین الان گورتو گم می‌کنی و برمی‌گرددی همون خراب
شده ای که ازش اومدی، فهمیدی؟!!

قبل اینکه از چارچوب در بیرون بکشمش... به تقلا و
التماس افتاد:

__ غلط کردم سامیار... تورو خدا... جون من اینکار رو
باهام نکن... غلط کردم رفتم... غلط کردم بهت نگفتم...
تورو خدا ببخشم... بذار بمونم... تورو خدا... بذار جبران
کنم... سامی...

بدون توجه به حالش و تقلاهاش، محکم کشیدم و اتاق
آوردمش بیرون... بازم التماس می‌کرد و گریه میکرد تا
ببخشمش... چطور ببخشم؟! چطور؟!...

حالیم نبود و همونجور کشون کشون می‌کشیدم که نزدیک
در سالن با حرفی که زد... در جا میخکوب شدم.

بطرفش برگشتم و از لای دندانای جفت شده‌ام توی
صورتش نعره زدم:

__چی زری زدی؟!!

[24.08.20 22:43]

#پارت_127

تنش لرزید و رنگ صورتش به آبی پرید. چطور جرات
کرد بگه بخاطر اون دختر عوضی دارم پشش می‌زنم.
بازو شو چنگ زدم، در حالی که تکونش می‌دادم، گفتم:
_جرات داری یکبار دیگه به ماهور توهین کن تا دندان تو
توی دهنت خورد کنم.

پلک زد و ناباورانه با لکنت لب زد:
_باورم نمی‌شه بخاطر اون دختره داری با من، این جور
حرف می‌زنی!

دستشو روی سینه اش گذاشت، ادامه داد:
_منم سامی!... ترنم تو... همونی که بهش می‌گفتی یک
روز نباشم دیگه زندگیت تمومه... یادت رفته؟!!

مگه میشه یادم بره... شاید توی ذهنم کمرنگ شده اما
هیچی یادم نرفته... تک تک اون روزا و حرفایی که بهش
زدم هنوز یادمه...

روزی نفسم بند این دختر بود... تموم زندگیم بود... زمین
و آسمون بهم گره می‌زدیم تا فقط ترنم بهم لبخند بزنه...
اونچکه که می‌خواستیم فقط ترنم بود و بس....

مگه میشه یادم بره... اون روزا با این که خاطر شد ولی
توی ذهنم زنده موند... وقتی رفت از یادم نرفت فقط
کمرنگ شد...

تموم حرفایی که بهش می‌زدیم از روی علاقه ای بیش از
حدم بود... از عشقم بود... زندگیم بود... تموم زندگیم
بود... برای همین بعد رفتنش اونجور شکستم...

شدم یه آدم دیگه که هیچکی اونو نمی‌شناخت... یا آدم
عوضی، بی احساس... عوضی شدم که خواستم به ماهور
دست درازی کنم... بعد حمله کردنش ترکش کنم...

اگه دلم بر اش نمی لرزید کاری که مهرداد ازم خواست بود
رو حتما انجام می‌دادم. بدون این‌که ذره‌ای عذاب وجدان
بگیرم یا کمی از کاری که کردم ناراحت باشم...

ولی دلم لرزید برای همون دو جفت چشم آبیش، برای دل
پاکش... نتونستم و نخواستم از خودم برنجونمش... ولی
افسوس نتونستم مواظبش باشم و الان معلوم نبود کجا
هست... کجای این کره خاکی زندگی می‌کنه... توی چه
شرایطی؟!

الان توی زندگیم فقط ماهور، یعنی نزدیک دو ساله که
برای رسیدن بهش همه کار کردم... برای دختری که
میخوام مال من بشه... لعنت بهت اهورا... لعنت به جنون
نفرت...

نیشخندی زدم:

_زمانی بودی... عشق سطحی همینه، زود می‌پره...

سرمو توی صورتش خم کردم و آروم شمرده لب زدم:

_تو هم پریدی وقتی که رفتی...

از شنیدن حرفم اشکاش مثل باران بهاری از چشمام فرو
ریخت. یکدفعه دستمو پس زد. در حالی که عقب عقب
می‌رفت، با حق حق گفت:

_نگو این حرفو بهم... نگو نمی‌خوایم... سامی، من بدون تو
نمی‌تونم... نمی‌تونم...

پشت بند حرفش به سمت آشپزخونه دوید... کلافه پوف
بلندی کشیدم و چنگی به موهام زدم. دیر اومد. خیلی دیر...
این قدر دیر که واسه جبران کارش راهی نیست. حالا که به
ماه‌ور دل دادم... اومده...

با صدای جیغ بلندی، سراسیمه به سمت آشپزخونه دویدم.
ترنم چاقوی روی شاه‌رگ گردنش گذاشته و یکی از خدمه
ها باهاش حرف می‌زد و سعی داشت تا چاقو رو ازش
بگیره...

با دیدنم چاقوی رو گردنش رو بیشتر فشار داد:
_حالا که منو نمی‌خوای... خودمو می‌کشم.

بدنش داشت از ترس می‌لرزید. دل و جرات اینکار رو
نداشت فقط می‌خواست منو تحت تاثیر بذاره تا ببخشم ولی
چطور؟!...!

دستامو توی جیب شلوارم کردم و به چارچوب در تکیه
دادم :

_خودتو بکشی، نظرم عوض می‌شه؟! با ماهور ازدواج
نمی‌کنم؟!!

_حداقل شاهد ازدواجت نیست.

سری تکون دادم و خونسرد لب زد:

_بگش. ماهور الان مسافرته، به محض این‌که برگرده ما
ازدواج می‌کنیم...

هق هق کرد. چشماشو بست. دستش بیشتر لرزید...
تردیدشو که دیدم. با تمسخر گفتم:

_چی شد، ترسیدی؟! اشکال نداره اون چاقو رو بذار سر
جا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با کاری کرد. قلبم از جا کند شد...

[25.08.20 23:25]

#پارت_127

هنوز حرفم تموم نشده بود که با کاری کرد. قلبم از جا کنده شد... ناباورانه لب زدم:

احمق این چه کاری بود، کردی؟!

چاقو رو که حالا خونی شده بود رو پایین آورد:

حالا باور کردی که خودمو می‌کشم. از دستم راحت شدی. دیگه نمیگی ترنم باهام چیکار کرد... حالا برو با عشق جوننت خوش باش...

با قدم‌های بلند و هول به سمتش رفتم:

__ احمق چی رو میخواستی بهم ثابت کنی؟!

__ این که هنوز دوستت دارم.

__ اگه دوستم داشتی که ولم نمی کردی.

__ اشتباه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و نگامو روی خراشی که روی گردنش داده بود، چرخوندم. خدا رو شکر سطحی بود و چیز مهمی نبود ولی ازش خون کمی می اومد...

بدون این که چیزی بهش بگم. بازوش گرفتم و به سمت صندلی کنار آشپزخونه هدایتش کردم:

__ حلیمه برام یک چسب، چیزی بیار تا زخمشو ببندم.

همون خدمه ای که سعی می کرد چاقو رو از ترنم بگیره. حالا خشکش زده بود. گیج نگام می کرد. عصبی سرش داد زدم:

_کجایی؟! برو چسب زخم بیار...

تکون خورد و با دستپاچگی چشمی زیر لب گفت و برام
چسب و باند آورد... روی زخم رو شستم و گاز استرلایل
گذاشتم و باند بستم.

بدون این که نگاهش کنم، عصبی بهش تشر زدم:

_ببین با خودت چیکار کردی؟! بزمنت صدای سگ بدی؟!!

بی حال خندید:

_هنوزم مثل سابق... می دونی توی چهار سال تموم روزام
و شبامو با خاطرات تو گذروندم... تا هر کاری می کردم
یاد حرفا و کارات می افتادم. یک لحظه نتونستم فراموش
کنم. باورت می شه؟! چهار سال هر کاری کردم قلبم فقط تو
رو صدا می زد... نتونستم از آخر تحمل کنم و برگشتم.

پوف کلافه ای کشیدم:

_تمومش کن. گفتن این حرفا چیزی رو عوض نمی کنه.

با بغض گفت:

__ از کی این همه سنگدل شدی؟!

نگامو به چشماش دوختم. لب تا لب پر بود تا با یک تلنگر اشکاش بریز:

__ از وقتی که رفتی... بهتر زنگ بزنی یکی بیاد دنبالت و از اینجا بری.

با تموم شدن کارم بلند شدم که مچ دستمو گرفت:

__ سامی بذار یه امشبو پیشت باشم.

این قدر مظلوم این حرف رو بهم زد که بی حرف بغلش کردم. لبخندی از شوق زد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد. زیر گردنمو بوسید...

چیزی درون لرزید. عصبی از خودم، بهش غریدم:

__ داری کاری می‌کنی تا پیشمون بشه.

سریع با هول گفت:

__ ببخشید... ببخشید...

سرشو توی سینه‌ام فرو برد. عطر تنش بعد چهار سال دوباره زیر بینی دوید و تپش قلبم بالا رفت... نفسم پر فشار بیرون فرستادم و اخم غلیظی کردم.

از پله‌ها بالا رفتم و روی تخت گذاشتمش... خودم خسته بودم. کنارش دراز کشیدم و پتو روی هر دو مون کشیدم: _میگیری میخوابی... ولم نمیخوری...

_چشم.

از چشم بلند و بالایی که گفت خنده‌ام گرفت ولی لبامو بهم فشردم و خنده‌ام قورت دادم. چشمامو بستم...

[26.08.20 21:08]

#پارت_128

با حس لمس نوازش سر انگشت ظریفی روی پوست
صورت‌م، پلکای خمار از خواب‌مو باز کردم. با دیدن شخص
روبروم گیج بهش نگاه کردم. اینجا چیکار می‌کرد؟!!

چشمای باز‌مو که دید سریع خم شد و لب‌مو بوسید:
_سلام عشقم، صبح بخیر.

یک‌دفعه تموم دیشب توی ذهنم یادآوری شد. نگامو به زخم
گردنش دادم خدارو شکر خونریزی نکرده بود. خودمو
کشیدم عقب که اونم متقابلاً عقب رفت و روی تخت نشستم.

اخمی کردم و با لحن سردی لب زدم:
_صبح بخیر.

لباشو غنچه کرد و غر زد:
_اوووه... سامی باز صبح شد و بداخلاق شدی؟!!

بعد مچ دستمو گرفت در حالی که سعی می‌کرد با اون تن
ظریفش، هیکل درشت منو حرکت بده، به سختی گفت:

_وقتی من اینجام خواهشا بدعق نباشم... الانم پاشو دیگه
تنبل، من از خیلی وقته بیدار شدم. منتظر آقا شدم که باهم
صبحونه بخوریم. اووف چقدر سنگینی...

دستشو پس زدم. بدون حرف به سمت دستشویی رفتم و بعد
شستن دست و صورتم بیرون اومدم.

که روبروم سبز شد. با دستش به میز گرد کنار پنجره قدی
اشاره کرد. دوباره لبخند زدم:

_بفرمایید آقا... همچی آماده ای

دستشو آروم توی شکم کوبید، ادامه داد:
_پذیرایی ایشون هستن.

توی سکوت به سمت میز رفتم و روی صندلی نشستم. اونم
روبروم نشست. نگامو ازش گرفتم و مشغول خوردن
صبحانه شدم.

کمی گذشت بالاخره اون سکوت بینمو شکست و صدای پر
ذوق و شوقش رو شنیدم:

_باورت همیشه دیر دیرام میشد هر چی زودتر خودمو
برسونم اینجا و صبح رو باهات صبحونه بخورم. هنوزم
باورم نمیشه اینجام اونم بعد چهار سال... دوباره کنارتم و
دارم باهات صبحونه میخورم.

نگامو بالا کشیدم، پوزخندی زدم:

_چه آرزو بی ارزشی! ... صبحونه اتو خوردی چمدونت
برمیداری میری. دیگه هم این ورا آفتابی نمیشه. بجاش اینو
باور کن بین من و تو هر چی بود تموم شده...

لبخند روی لبش ماسید و چشماش به آنی پر اشک شد. ولی
سریع به خودش مسلط شد و با صدای که سعی می کرد
بغض آلود و لرزان نباشه، با شیطننت گفت:

_اول صبح مونو خراب نکن. من جایی نمیرم. بیخ ریش
خودتم.

پوف بلندی کشیدم و جدی گفتم:

_این یک واقعیت که چه تلخ یا شیرین باید قبولش کنی. دلم
نمیخواه حرفمو دوباره برات تکرار کنم. صبحونه اتو
بخور و برو... وگرنه مجبورم میکنی بیرون رفت کنم.

قطره اشکی از چشمش چکید و تلخ خندید:

_بخاطر ماهور؟!

سری تکون دادم:

_دلم نمیخواه وقتی برمی گرده تو رو اینجا ببینه.

_نمیتونی منو ازش پنهون کنی و بالاخره که منو می بینه.

چشمامو ریز کردم:

_ترنم با این حرفت داری منو تهدید می کنی؟!

توی چشمام خیره شد:

_نه!

_اینو بذار بهت بگم دلم میخواد یک کلمه از گذشتمون بهش چیزی بگی... بعد اون وسط همین خونه آتیش میزنمت.

_خیلی خب، احتیاج نیست بهم بفهمونی که چقدر دوستش داری.

پوف بلندی کردم که همون لحظه گوشیش زنگ خورد. فوری بلند شد و با وصل کردن تماسش با اون شخص پشت گوشیش مشغول حرف زدن.

یک حرفایی رو می شنیدم که داشت عصبیم می کرد. به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. دختری احمق... باید حدس می زدم برام نقشه چیده تا دوباره دلمو به دست بیاره...

صحبتشو رو که خاتمه داد. به سمتم اومد:

_بخور بریم که کلی کار داریم.

عصبی بلند شدم و داد زدم:

_ترنم، این چه کاری بود کردی؟!

[27.08.20 21:27]

توی چشمای عصبیم خیره شد. دستاشو دو طرف پهلوهاش زد و طلبکارانه گفت:

_مگه چیکار کردم اینجوری عصبی شدی؟! فقط زنگ زدم به خانواده هامون گفتم بیان شمال... دوست داشتم حالا که برگشتم یه مهمونی بگیرم. مثل قدیم دور هم جمع بشیم. خانواده من که خوشحال شدن... آقابزرگ و خانوم جون که خیلی از پیشنهادم استقبال کردن، گفتن میان... عمو هم تا فهمید اومدم و با تو هستم. تازه ازم خواست زودتر بریم و همچی رو آماده کنیم تا بعدازظهر اونایم بیان...

پوزخندی زد:

_به همین سادگی!

بله، به همین سادگی. یه دور همیه.... مهمونی برگشت
منه... نگفتم بیان دست منو بذارن توی دست تو که شلوغش
میکنی. یه کلمه بگو نمیام تا خودم برم!...

دلم می‌خواست یه بلایی سرش بیارم که سر خود کاری
انجام نده. می‌دونست وقتی پای خانواده هامون وسط کشیده
می‌شه.

بخوای و نخوای توی رودروایی گیر می‌کنی و مجبوری
خیلی چیزها رو مراعات و بهشون احترام بذاری. الانم
دقیقا برای اینکه بخاطر اینکه منو توی عمل انجام شده
قرار بذاره اینکار رو کرده بود. بدون چرا و اگر مجبور
بشم تن به خواسته‌اش بدم.

کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم و جلو رفتم. توی
صورتش خشن غریدم:

__ترنم با من بازی نکن... من اون آدم چهار سال پیش
نیستم. یهو دیدی تموم برنامه هاتو ریختم بهم...

به آنی چشماش پر اشک شد و چند قدم عقب رفت. عصبی
داد زد:

_بس کن... هیچ فرقی نکردی. همون اخلاق سگی که داشتی رو هنوز داری.... من احمق هنوز میدونم چطور آدمی هستی، هنوزم دوست دارم... اما تو با اون همه ادعات، دوست دارمت، عاشقتم... تا ازت دور شدم همچی یادت رفت. حتی حاضرم شرط ببندم که از خداتم بود که من برم...

دیگه داشت زیادی جلو می رفت. با یه قدم بلند فاصله امونو تموم کردم و بازو شو چنگ زدم:

_چرند نگو، خودتم میدونی که چقدر برام عزیزی بود... احتیاج به اثبات علاقه ام نداشتم، خودت خراب کردی.

اشکش چکید. سری تکون داد:

_من خراب کردم... آره من خراب کردم. حالا او مدم درستش کنم. بهم فرصت بده.

به عقب هلهش دادم. نمی تونستم با کاری که باهام کرد رو به همین آسونی فراموش کنم. ببخشیدنش محال بود... محال... اون الانی که به ماهور فکر میکنم...

نفسو پر فشار بیرون دادم و به سمت کمد رفتم:
_گمشو از اتاقم بیرون تا لباس عوض کنم، بریم...

با این که پشت سرم بود ولی لبخندش رو کامل حس کردم.
با ذوق گفت:

_ممنون... ممنون... من پایین منتظرتم..

با رفتن ترنم از اتاق به ناچار چند دست لباس و وسایل
مورد نیازمو ریختم توی چمدونم...

با این شرایط پیش آمده یک هفته ای معطل بودم. کلی کار
عقب افتاده داشتم و از یکطرف یک سرخ های پیدا کرده
بودم که می‌تونستم به زودی بفهمم ماهور کجاست...

* * * * *

ماهور

با دردی که توی پهلوم پیچید، آخی گفتم و بطرف مژده
برگشتم. با ابروهاش به عماد اشاره کرد. با حرص آروم
لب زد:

__بدبخت خودشو گُشت... یک نگاه بهش بنداز، گناه دار
بخدا...__

نفسمو پر فشار بیرون فرستادم:

__من موندم تو دوست منی یا این پسره؟!__

__بی‌شعور پسره چیه؟! بگو عماد... آقا عماد... عماد
جون... جیگر جون... نفس جون...__

__تعارف نکن بازم بگو؟!__

__مرگ بگو...__

یکدفعه صداشو بلند کرد:

__عماد، ماهور می‌گه کمک نمی‌خوای؟!__

چشم‌ام گرد شد و آروم زیر لب گفتم:

کثافت م...

نداشت جمله ام تموم بشه. مچ دستمو گرفت و از روی
ماسه ها به زور بلندم کرد. دلم می‌خواست دو دستی خفه
اش کنم تا همچی دوستی نداشته باشم...

#پارت_130

خیلی بد بود وقتی چیزی رو دوست نداشتی مدام بهت
تحمیلش کنن. حس بدی داری و شایدم از این تحمیل خسته
و کینه به دل بگیری.

مژده دقیقا توی این دو و سه روزی که رسیدیم شمال و به
ویلائی عماد اومدیم. تموم حواسش به هر دومون بود ولی
تموم قدم‌های که برمی‌داشت همش به نفع عماد بود...

الانم داشت برخلاف میل می کشیدم جای عماد تا این
هم صحبت ها و تنها بودنامون یک فرجی بشه و منم با دلش
بالاخره راه بیام.

قبل این که قدمی بردارم. همونجا ایستادم و مژده رو نگهش
داشتم. با حرص و بد عنق گفتم:
_بخدا دیوونه ام کردی. مخم هنگ کرده دیگه... مدام ارور
میده از دست کارای تو...

ریز خندید:

_بی شعور این همه غر زدی، کارت پیش رفت؟!!

چشم غره ای بهش رفتم:

_مگه میذاری؟! فکر کنم هیچی روی تو جواب نده.

لبخند دندون نمایی زد:

_آ باریکلا... تو که منو میشناسی. پس دو دقیقه لال شو و
به این فکر کن. داری میری پیشش چه چیزی بگی حداقل
دل خوش بشه.

دندانامو با حرص روی هم ساییدم:

_لوازم آرایش همراهِه؟!!

_برای چی میخوای؟!!

_خوشگل کنم براش.

چشم‌ام گرد از تعجبش... تا منظورم رو فهمید. مِشتی به بازو کوبید و با حرص گفت:

_منو مسخره میکنی؟!!

_بله دقیقاً... این کارت درست نیست مدام بخوای با بهانه‌های مختلف من و عماد بکشی پیش هم... ما دو تا آدمای بالغیم و عقل داریم اگه بخوایم خودمون این کار رو می‌کنیم و احتیاج به تو هم نداریم.

دستشو به کمرش زد. دنداناشو از حرص روی هم سایید:

__بی‌شعور خجالت نکش هر چه دوست داری بهم بگو،
عقلتم نمی‌کشه بخاطر تو دارم اینکار رو می‌کنم.

__اگه بخاطر منه، نمی‌خوام. هنوز نترشیدم که تو بخوای
منو به زور بچسبونی بهش...

کلافه و عصبی گفت:

__اوووف از دست زبون تو... بیا بریم بدبخت مُرد...

پشت بند حرفش، بازوم گرفت و کشیدم به جای که ندیم و
عماد کمی دورتر از آلاچیق در حال جوجه کباب کردن،
بودن...

__این خانوم لوس، غرغرو، بداخلاق، بدعنعق، بدپا، زشتوک
تحویل شما، آقامون لطف کنید بدید...

مژده با زدن یک لبخند مسخره دست ندیم رو گرفت و قدم
زنان ازمون دور شدن... نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم
و کمی جلوتر رفتم. دستامو که انگشتاش یخ زده بود روی
حرارت زغالها گرفتم.

با حس گرما به دستم، لرزی توی تنم نشست. جلوتر رفتم تا
بیشتر گرم بشم:

__خسته شدی؟!!

نگاشو به چشمام دوخت و لبخندی زد:

__نه... جوجه کباب کردن رو دوست دارم. تو خسته
نشدی؟! سردت نیست؟!!

نگاهی به مانتوم که حاصل آب بازیمون با مژده از آب
دریا هنوز کمی نم دار بود، انداختم. چقدر خوش گذشت و
جیغ کشیدیم. خاطره اش توی ذهنم باعث شد، لبخند بزنم:
__نه، هوا خیلی خوبه...

دروغ گفتم. توی این دو روزی که اینجایم تموم مدت آب
بازی کردیم و این یادم نبود که تازه یک سرماخوردگی
شدید رو گذروندم و باید مراقب باشم. اما خب مگه میشه
بیای شمال و کنار دریا باشی و آب بازی نکنی.

ولی اگه شهرام کنارم بود نمیذاشت یک قدم داخل آب
بذارم. اما خب دیدن آب همچی رو از یادم برد. شهرام که
نبود و کسی هم نمی‌دونست که بدنم ضعیف شده... حسابی
آبی بازی کردم و الان احساس لرز داشتم. هر چه بیشتر
می‌گذشت حس می‌کردم بدنم سردتر می‌شد..

_هوای شهر یور همیشه عالیه...

سری تکون دادم:

_اهوم...

یک تکیه مرغ از سیخ جدا کرد و بطرفم گرفت:

_جوجه داغ داغش خوشمزه تره...

دستمو به طرف تکیه بردم اما دستم لرز داشت و از چشم
عماد دور نمود. دستمو توی دستش گرفتم. با نگرانی
گفت:

سردته؟!

نه خوبم.

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که نداشت و دست
دیگه اشو روی پیشونیم گذاشت:

_تب داری ک!!!

_نه حال خوبه.

_خوب نیستی داری میلرزی.

از نگرانی بیش از حدش خندیدم و دستشو پس زدم:

_میگم خوبم. چته تو؟!

نگاشو به چشمام دوخت و یکدفعه محکم به پیشونیش کوبید.
و زیر لب زمزمه کرد:

_چرا یادم نبود. شهرام گفت تازه خوب شدی مراقبت باشم.

به عقب برگشت و با صدای بلندی ندیمو صدا زد. از شون
خواست برگردن... بعد بطرفم برگشت با کاری که کرد
هین بلندی کشیدم...

[01.09.20 21:06]

#پارت_132

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_٭

عماد

بدون توجه به تقلاهاش و لحن تندش که بذارمش زمین و
ولش کنم، بیشتر حلقه دور دستامو سفت‌تر کردم. بدنش از
حد معمولی داغتر بود و این ترسمو بیشتر می‌کرد.

همون‌طور که توی بغلم بود با قدم‌های بلند به سمت ورودی
ویلا رفتم. وقتی دید کاری ازش بر نمیاد. آروم گرفت. اما
چشماشو بست و اخم ریزی بین ابروهاش نشست. لبخند
محو‌ی به صورتش زدم. لج باز دیوونه رو زیر لب زمزمه
کردم.

_ شنیدم بهم چی گفتی؟!_

تو گلو خندیدم:

_ گفتم بشنوی!..._

_ تو حق نداری باهام اینجور برخورد کنی! بچه هم نیستم
که مدام مواظبم هستی..._

_ جدا از این‌که خودم بهت علاقه دارم. شهرام تو رو به من
سپرده..._

نفسشو پر فشار بیرون فرستاد. آروم با خودش زیر لب
زمزمه کرد:

_ نمی‌دونم توی اون روستا کس دیگه ای نبود که منو به اون بسپاره... صاف مستقیم اومده سراغ تو... شانس ندارم ک...

همونجور که غرغر می‌کرد از پله ها بالا رفتم و پا در اتاقمو هل دادم. با احتیاط روی تخت گذاشتمش... هنوز سرشو روی بالش نداشتم که چشماشو باز کرد.

اون فاصله کم بینمون و تخته انگاری ترسوندش که چشماش گرد شد. با لکنت گفت:

_ داری چیکار میکنی؟!

_ آروم باش. کار خاصی نمی‌کنم.

دست ظریف و لرزونشو روی سینه‌ام گذاشت و به عقب هلم داد. عصبی غرید:

_ آروم باشم؟! مگه میذارین... دیوونه ام کردین... به چه زبون باید بهت بگم علاقه اتو نمی‌خوام... توجه اتو نمی‌خوام... دوست داشتنتو نمی‌خوام... نمی‌خوامت، می‌فهمی؟!... ازم فاصله بگیر... برو عقب... برو...

با اینکه می‌دونم تا دلشو با خودم نرم کنم به زمان احتیاج دارم. اما دلم این چیزا حالیش نبود. از حرف نمیخواهت باز دلم گرفت...

چی می‌شد فقط یک ذره با دلم راه می‌اومد. تموم دنیا رو جلوی پاش می‌ریختم. تا اون عذاب و رنج های که از گذشته کشیده، همه از ذهنش پاک بشه...

خودمو کمی عقب کشیدم و ملافه رو تا زیر گردنش بالا کشیدم:

_کاری بهت ندارم. از جاتم تکون نمیخوری تا بیام.

با لحن جدی م دوباره چشماش گرد شد و ملافه رو با حرص کنار زد:

_تو کی هستی به من دستور میدی. در ضمن من هر کاری دلم بخواد می‌کنم. تو هم حق دخالت نداری.

چشمامو محکم روی هم فشردم. نفس عمیقی کشیدم. دوباره
ملافه روش کشیدم. تنش داشت می‌لرزید ولی هنوز
می‌خواست لجبازی کنه:

_الان وقت لجبازی نیست. باید استراحت کنی.

ملافه رو چنگ زد و از روی تخت روی زمین پرت کرد.
داد زد:

_نمیخوام. چه گیری دادی به من؟!!

_ماهور!

با دادم ترسیده تکونی خورد. تهدید وار گفتم:

_از روی اون تخت بلند نمیشی. صبر میکنی تا برات لباس
بیارم. نذار بیشتر از این عصبی بشم و به زور مجبورت
کنم تا از روی اون تخت بلند بشم.

زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم:

_چیزی گفتم؟!!

به حالت قهر روشو برگردوند و حرفی نزد. کلافه نفسمو بیرون فرستادم. نمی‌خواستم باهاش اینجوری حرفی بزنم ولی نگران حالش بودم.

به اتاقش رفتم. از توی کمدش براش لباس برداشتم. توی این چند روز از لباس های مژده می‌پوشید. نمیدونم غرور داشت یا خجالت می‌کشید یام دوست نداشت من براش خرج کنم.

دیروز هر چی اصرارش کردم و مژده باهاش حرف زد تا بریم بازار و برای خودش چیزهای که لازم داره بخره ولی زیر بار نرفت و لج کرد...

لباساشو کنارش گذاشتم:
_میرم بیرون اینا رو بپوش...

بدون این‌که منتظر حرفی ازش بمونم بیرون رفتم و یکر است به آشپزخونه رفتم تا براش شیر گرم کنم.

بعد گرم کردن شیر کمی بهش عسل اضافه کردم و به اتاق برگشتم. لباساشو عوض کرده بود و ملافه روی خودش کشیده بود.

لبه ی تخت نشستم:

_بلند شو، اینو بخور.

نگاهی به لیوان شیر داغ انداخت. بی حرف نیم خیز شد و لیوان رو ازم گرفت. تا آخرش خورد. دوباره دراز کشید و ملافه روی خودش کشید. با بستن چشماش لب زد:

_دیگه بهونه ای نداری، بهم گیر بدی. برو بیرون میخوام بخوابم.

نگاهی به صورتش انداختم. نمی‌دونم کی می‌خواد باور کنه که چقدر دوستش دارم. الان این نگرانی که دارم داره جونمو می‌گیره.

هر چقدر ترش رو و بداخلاق باشه. تحمل می‌کنم چون دوستش دارم. نمی‌دونه تموم دنیام فقط توی این دختر خلاصه شده...

هر چه می‌گذشت حال ماهور بدتر می‌شد و لرزش بدنش و تبش بیشتر می‌شد. پاشویه دیگه جواب نمی‌داد. کارش که به ناله و عرق های درشت توی پیشونیش رسید. دیگه طاقت نیاوردم با این حال ببینمش. نفسم داشت بند می اومد. اگه طوریش میشد دیوونه می‌شدم.

سریع حاضرش کردم و با ندیم و مژده بردیمش به اولین درمانگاهی که همون نزدیک ها بود.....

* * * * *

سامیار

پرستار که تکیه بزرگ بعدی شیشه رو از دستم بیرون کشید. از سوزش صورتم جمع شد. شیشه یک سوزش طاقت فرسا داشت که نمی‌شد تحملش کرد.

_الهی بمیرم، سامی درد داری؟! توروخدا ببخشید....

نگامو به چشمای خیس ترنم دوختم:
تو خفه...

از تشرم، لباش از بغض لرزید:
باشه خفه میشم...

#پارت_133

پشت بند حرفش نگاه نگران‌شو به دستم دوخت. به حدی
عصبی بودم که حد نداشت. دختره دیوونه می‌خواست چی
رو بهم به اثبات برسونه...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و با دست دیگه ام موهامو
چنگ زدم. این نگرانی‌ش بیشتر عصبیم می‌کرد تا خوشحال

بشم. چطور می‌تونست اینجا کنارم وایسا و تظاهر کنه که
نگران حالمه...

اگه اینجام با این دستی که از دست کارای اون توی شیشه
خورد کردم. مسببش فقط خودش بود. نباید پای خانواده
هامون وسط می‌کشید تا بخواد به وسیله اونا بهم نزدیکتر
بشه... تا ببخشم... تا بگذرم از گذشته و خطاش...

روزی که رفت پل پشت سرش رو خراب کرد. هیچ راهی
برگشتی برای خودش نداشت. حالا پشیمون برگشته و
انتظار داره پیام دستش رو با محبت بگیرم و بگم مهم
نیست از خطا و اشتباه می‌گذرم...

خودش میدونست با زندگیم چیکار کرده... خود لعنیش
میدونست بره چه حالی میشم... می‌دونست و رفت... رفت
نگاه نکرد من پشت سرش از رفتنش چطور نابود شدم...

حالا بعد چهار سال برگشته تا جبران کنه... جبران چی
رو؟!... همون دل شکسته رو که با بدبختی جمعش کردم و
گذاشتمش کنار... همون دلی که وقتی نگام توی چشمای
ماهور افتاد جلومو نگرفت تو قبلا عاشق بودی...

حالا چی می‌خواست؟! اونم بعد چهار سال... چهار سالی
که به بدترین حال گذروندم... نه نمی‌تونم خیلی راحت
چشمامو ببندم و بهش دوباره فرصت بدم...

خودم نمی‌خوام جبران کنه تموم تلاشش بی فایده است. چون
از چشمام افتاده... خیلی وقته افتاده... با ریختن مایع سردی
روی دستم به خودم اومدم... باز از سوزشش صورتم جمع
شد.

ترنم قدمی جلو گذاشت ولی از ترسش بهم حرفی نزد و
خطاب به پرستار گفت:

__دیگه توی دستش شیشه نیست؟!!

پرستار در حالی که خون روی دستمو با گاز استرایل و
پنسی تمیز می‌کرد. بدون این‌که سرشو بلند کنه، گفت:

__نه. همشونو در آوردم... نمی‌دونم چطور این همه مدت
که شیشه‌ها رو درد می‌آورد صدای آخش در نیومد...

__آقامون کلا تو داره.

طوری این حرف رو با غرور زد که اخم غلیظی روی
ابرو هام نشست. می‌خواست به این پرستار که غریبه بود و
ما رو نمی‌شناخت چی رو برسونه. پوزخندی زدم:

_آقائون؟!.. این حرف از تو بعیده... آقای که تو میخوای
مدلش فرق داره. باید خاص باشه... خارجی باشه... خوش
تیپ... مو بور، چشم آبی... قیافه من کجا؟! اون
اروپایی‌های غرب نشین کجا?!..

دوباره چشماش پر اشک شد. باید می‌فهمید که راهی برای
ببخشش وجود نداره و هیچ تقلائی برای به دست آوردن دلم
نکنه...

با اتمام باند پیچی دستم از جام بلند شدم و با قدم‌های بلند و
عصبی بدون توجه به ترنم از اتاق خارج شدم... هنوز از
در درمانگاه بیرون نرفتم که صدای مضطرب و نگران
شخصی که برام خیلی آشنا بود، توجه امو جلب کرد.

سرمو بطرف صدا برگردوندم. با دیدن شخصی که دختری
نسبتاً بیهوش توی بغلش بود. قلبم برای یک لحظه از
حرکت ایستاد. نگام روی صورت دختره ثابت موند.

اینقدر توی این دو سال به همون تک عکسش که مهرداد
به هم داده بود خیره شده بودم و بهش فکر کردم که با این که
چشمش بسته بود ولی تشخیصش دادنش کار سختی نبود...

باورم نمیشد خودش بود... خود خودش بود... ماهور بود...
توی بغل عماد... در یک قدمی من... فقط کافی بود تا
دستم دراز کنم. تا صورتش رو یکبار دیگه لمس کنم....

بعد دو سال سگ دو زدن اینجا میدیدمش... این همه دنبالش
بودم تا رد و نشونی از خودش و اهورا پیدا کنم... حالا
توی شمال بود و بیهوش روی دستای عماد...

انگار یکی میخ زمینم کرده بود و نمی‌تونستم کوچک ترین
تکونی بخورم. دیدن یکدفعه ماهور شوکه زده ام کرده بود.
پاهام یاری نمی‌داد حتی برم جلو...

با نشستن دستی روی بازوم به خودم اومدم. سرش رو جلو
آورد:

__سامی خوبی؟!!

یکباره خشم تموم تنم گرفت. عماد می‌دونست در به در
دنبال ماهورم و بهم هیچ خبری نداده بود. ترنمو کنار زدم
و با قدم‌های بلند به دنبالشون که ماهور رو داخل اتاقی
بردن، رفتم...

و به صدا کردنای ترنم که چی شده، اهمیت ندادم. داخل
اتاق شدم. ماهور روی تختی بود و اون عماد عوضی
بالای سرش نگران ایستاد بود و دستش توی دستش بود.

دیدن این صحنه طوفانی درونم به پا کرد که حد نداشت.
دندانامو از عصبانیت روی هم فشردم:
_دستش رو ول کن...

[04.09.20 14:31]

#پارت_134

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_٦

#سوم_شخص

صدای پر خشم سامیار باعث شد هر سه نفرشون با بهت به طرفش بچرخند حتی ترنم که پشت سر سامیار بود با بهت و حیرت همانجا ایستاد. دیدن سامیار نه تنها عماد را بلکه ندیم و مژده رو متحیر کرده بود. نفسش برای لحظه ای در قفسه سینه اش حبس می شود.

عماد باورش نمی شد سامیار دم در آن اتاق با چشمای افروخته و عصبی به او زل زده است. چطور فهمیده؟! کی به او خبر داده؟! هر چه با مغزش کلنجار می رود بیشتر گیج و منگ می شود. سامیار اینجا چیکار می کند؟!!

یه آن به خودش می آید و از این که سامیار متوجه پیدا شدن ماهور شده است. غوغای درونش به پا می شود. ترس، اضطراب، دلهره، خشم سراسر وجودش را فرا می گیرد.

رقیب سر سختی که همپای او دنبال ماهور گشته بود و چند باری هم باهم بحث و جدال کرده بودن تا یکی از آنها عقب بکشد...

ولی هیچ کدام پا عقب نداشتن و ادعای مالکیت دختری را می‌کردند که خودش خبر نداشت... دختری که دل دلبستن ندارد و حتی هنوز در گذشته با دلی که شکسته درگیر است...

عماد دست ظریف و داغ ماهور رو ول می‌کند و با قدم‌های بلند به سمتش می‌رود تا این حریف سر سخت را کنار بزند. نمی‌خواهد حتی ماهور بار دگر با سامیار چشم در چشم شود.

همین لحظه که اینجاست دارد جان می‌دهد. چیزی درونش او را به وحشت انداخته. می‌ترسد. وحشت ترسش بیشتر است. ذره ذره دارد وجودش را ذوب می‌کند.

حتی نمی‌خواهد به آن فکر کند شاید سامیار بتواند دل ماهور را تصاحب کند. تا بحال دل ماهور برایش مهم بوده.

بخاطر دلش عقب کشیده بود ولی الان دگر نمی‌تواند... بجز دخترک و تصاحبش برای خودش هیچ نمی‌خواهد... تا او را مال خودش نکند آرام نمی‌گیرد...

دوري از ماهور در حد دو سال برایش این قدر دردآور و پر عذاب بوده که می‌خواد یکبارم شده خودخواه باشد و برای دل خودش این بار بجنگ و جلوی هر کسی که جلوی رویش می‌ایستد قد قلم کن و سینه سپر کند که این دختر مال اوست...

نفس هایش تند و تندتر می‌شود. هنوز نتوانسته بود دل ماهور را به دست بیاورد. و آمدن سامیار یک خطر بود... یک اخطار... دور شدن و از دست دادن ماهور یکبار دگر...

عماد نمی‌خواد بار دگر دخترک زیبا روی چشم آبی را از دست بدهد. هر چند سامیار گفته بود که برگ برنده ای در دستش دارد. برگ برنده هر چه باشد ولی نمی‌خواد کوتاه بیاد... این بار عقب نمی‌کشد...

سامیار هم چند قدم جلو می‌رود که عماد زودتر از او بهش می‌رسد و یقه پیراهنش رو چنگ زد:
_ اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

سامیار هم یقه تی‌شرت تن عماد رو چنگ می‌زند و مثل او صدایش بالا می‌رود:

_ می‌کشت حروم زاده... سرتو می‌گنم میذارم روی سینه‌ات... این دختر نامزد منه! بعد توی الدنگ پیداش کردی آوردی پیش خودت... چه بلایی سرش آوردی بی ناموس که حالش اینجور خرابه؟!

عماد از شنیدن حرفایی که سامیار به او تهمت زده. آن‌قدر خشمگین می‌شود که به تخت سینه اش ضربی می‌زند و او را به عقب هل می‌دهد. بی‌هوا مشتش را زیر چانه اش می‌کوبد.

سامیار سرش کج می‌شود و طعم خون را در دهانش حس می‌کند. عماد با خشم از لای دندان‌های که روی هم می‌فشارد، می‌گوید:

_ بند دهن کثیف‌تو... اونکی لایق خودته رو نجسبون به من... اون‌قدر غیرت توی وجودم هست بمیرم برخلاف

میلش کاری نمی‌کنم که خودش نخواد... بعد توی عوضی
اومدی به من میگی حروم زاده و بی ناموس... بی‌ناموس
توی که فکر کردی همه مثل خودتن... با نقشه‌ی اون
مهرداد عوضی اومدی جلو، شدی نامزد صوریش تا
آبروش رو بری... تا بی عفتش کنی... تا اون اهورا بی
شرف و پست، دلش خنک شه تا انتقامشو گرفته...

ترنم آن حرفا را می‌شنود و تنش یخ می‌زند. حیرت زده به
هر دو نگاه می‌کن. داستان لرزانش را روی دهنش
می‌گذارد و با بغض و ناباورانه می‌گوید:
_سامی، این داره چی میگه؟!

سامیار تازه متوجه ترنم می‌شود و اخمی می‌کند. بدون
این‌که جواب ترنم رو بده، دستی به فکش می‌کشد. دوباره
روبروی عماد قد علم می‌کند:

_اگه صوري يا فرمالیته بوده... با کلک و نقشه اومدم جلو
یا هر چه دیگه... هر جور دوست داری فکر کن...
هرچی... فقط بدون این دختر مال منه... به اسم منه... مال
منه... نمیذارم تو یک الف بچه واسه من زر زر کنی...
اگه نمی‌زنم زیر گوشت چون بچه‌ای و حالیت نیست وقتی

که اسم یک مرد روی یک دختر هست یعنی صاحب
داره...

سامیار پشت بند حرفش کف دستش رو محکم به سینه اش
می‌کوبد:

_صاحبش منم... من...

از کنار عماد می‌گذرد ولی عماد باز جلویش می‌ایستد و سد
راهش می‌شود:

_حق نداری بهش نزدیک بشی.

سامیار پوزخندی می‌زند:

_حق؟! کی داره برام حق تعیین می‌کنه؟! تو میدونی حق
چی هست؟! در ضمن بچه جون پاتو از کفش من بکش
بیرون تا یک‌جور دیگه باهات تا نکردم..

[04.09.20 21:42]

ترنم نگاه خیشش را بین همه می‌چرخاند و روی دخترک
روی تخت که بیهوش افتاده و از تب ناله می‌کند. ثابت
می‌ماند. او کیست که سامیار برایش این‌طور به جدال
افتاده؟!

قطرات اشک از چشمانش فرو می‌ریزد. نفسش سنگین
شده. دلهره در دلش آشوب به پا کرده. انگار کسی در دلش
رخت می‌شورد. حال بد و خرابی دارد. حتی نمی‌تواند نفس
بکشد.

هر حرف را که کنار هم می‌چیند بیشتر حالش خراب‌تر
می‌شود. این دختر باید... حتی فکر کردن به این‌که این
دختر شاید ماهر است را ندارد. امکان ندارد؟! توی این

چند روز با خودش می‌گفت که سامیار از حرص و
عصبانیت با او این طور حرف زده و دختری در کار
نیست.

اما حالا با چشمای خودش دیده و شنیده که سامیار چه
گفته... بدنش سست می‌شود. پاهایش توان نگه داشتن تنش
را ندارد... ولی به سختی خودش را نگه می‌دارد و جلو
می‌رود. قبل آنکه عماد حرفی بزند. بازوی سامیار را
چنگ می‌زند. لب‌هایش می‌لرزد مثل بدن و صدایش ولی
می‌گوید:

این دختره ماهور؟!

سامیار به حدی عصبی هست که کنترلی روی خودش
ندارد. بطرفش برمی‌گردد و توی صورتش نعره می‌زند:

_آره ماهور... همونی که گفتم میخوام باهاش ازدواج
کنم... خیالت راحت شد حالا می‌تونی بری گمش یا بری
همون خراب شده ای که ازش اومدی...

ترنم قلبش از جا کنده می‌شود. شدت اشک‌هایش بیشتر
می‌شود. نگاهش را بین سامیار و ماهور می‌چرخاند. حق
می‌زند. دیوانه وار تکرار می‌کند:

_باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه... باورم نمی‌شه...

باورش نمی‌شود که سامیار در این چند روز راست می‌گفته که یکی دیگه را دوست دارد... به پاهایش قدرت می‌دهد. در حالی که چشمش به سامیار است به سمت تخت ماهور می‌رود:

_داری دروغ می‌گی... تو هنوز از من عصبی هستی... آره عصبی هستی... باید از خودش بیرسم... از زبون خودش بشنوم که می‌خواین ازدواج کنین... بعد میرم گم می‌شم...

همه به رفتار جنون آمیز ترنم خیره شدن... مژده که از آن لحظه خشک زده بود و کناری ایستاده بود. قبل این‌که ترنم جلو برود. نگران جلویش می‌ایستد:

_کجا؟! مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست.

ترنم می‌خواد مژده را کنار بزند که دو بازویش را سفت می‌گیرد:

_هوووی دیوانه مگه با تو نیستم کجا سرتو انداختی پایین داری، میری؟!!

ترنم هق می زند. تقلا می کند تا مژده او را رها کند. با گریه می گوید:

_بذار باهاش حرف بزنم. فقط یک کلمه میخوام ازش
بپرسم. میخواد با سامی من ازدواج کنه؟!!

شنیدن کلمه ی سامی من، حال مژده را بد می کند. حالش را
می فهمد و دست هایش را دور تن لرزان ترنم حلقه می کند:
_آروم باش عزیز...

هنوز حرف مژده تمام نشده بود که ترنم بی پناه و درمونده
خودش را بیشتر به این آغوش می فشارد و بی اراده لب
می زند:

_آروم باشم. چطوری؟! دلم داره می ترکه. سامی دیگه منو
نمی خواد... نمی خواد... دیگه ترنمش نیستم... دیگه عشقش
نیستم...

ترنم حرف می زند و گریه می کند. مژده دلش طاقت
نمی آورد و چشمانش خیس می شود و هم پای ترنم گریه
می کند...

پرستاری همان لحظه داخل اتاق می‌شود با دیدن فضای
متشنج به همه تشر می‌زند:

_چخبر اینجا؟! بالای سر مریض معرکه گرفتین. بیان برین
بیرون... زود باشین...

سُرمی که در دست دارد بالای تخت وصل می‌کند و در
حالی که سوزن سُرم را به رگ دست ماهور می‌زند.
خطاب به آن‌ها دوباره می‌گوید:

_برین بیرون دیگه فقط یک نفر بمونه.

مژده، ترنم را هدایت می‌کند که از اتاق خارج شود... ندیم
نگاهی به عماد می‌اندازد و دنبال آن‌ها می‌رود. سامیار
کلافه و عصبی دستی به صورتش می‌زند. به دیوار اتاق
تکیه می‌دهد. می‌خواهد به عماد بفهماند آن یکنفر اوست...

عماد با ماندن سامیار، نفشش را پر حرص و عصبی
بیرون می‌دهد. او هم حق آن یکنفر را به خود می‌دهد.
نزدیک تخت ماهور می‌ایستد و نگران به صورت ماهور
زل می‌زند...

پرستار با دیدن آن دو نفر سری از تاسف تکان می‌دهد.
ترجیح می‌دهد چیزی به آن دو نگوید و با خود می‌گوید
شعور ندارن و گرنه بالای سر مریض این کارها را انجام
نمی‌دادن. بعد اتمام کارش از اتاق خارج می‌شود...

عماد تخت را دور می‌زند و بالای سر ماهر می‌ایستد. چند
تار مو روی صورت خیس عرق ماهر چسبیده. دستش را
جلو می‌برد تا آن‌ها را کنار بزند که با حرفی که سامیار
می‌زند.

دستش نرسیده به صورت ماهر مشت می‌شود. نگاهش را
به چشمای عصبی سامیار می‌کشد. سامیار نمی‌خواهد جلوی
عماد کم بیارد. تکیه اش را از دیوار برمی‌دارد و جلو
می‌رود. آن طرف تخت می‌ایستد و خیره در چشمان عماد
می‌گوید:

_چیه؟! بهت گفتم صاحب داره. چیزی که مال تو نیست
حق نداری بهش دست بزنی...

پشت بند حرفش دستش را جلو می‌برد تا کاری که عماد
قصد انجامش را داشته او انجام دهد. ولی عماد وسط راه

مچ دست سامیار را می‌گیرد. و حرفی به زبان می‌آورد که
جانش را دارد همین لحظه می‌گیرد:

#پارت_136

#ماه_بانو_٣

_بِهتره این بحث بین من و تو همینجا تموم شه... می بینی
حالش خوب نیست و توی شرایطی هم نیست که بشه ازش
چیزی پرسید... وقتی حالش بهتر و خوب شد. خودش گفت
تو نامزدشی و تو رو قبول داره... من قبول می کنم و برای
همیشه دور شو خط می کشم...

عماد نفسش بریده می‌شود از حرف آخرش... آن‌چه خودش
به زبان آورده. قلبش درد می‌گیرد. برایش دردناک است
نخواستن ماهور... همین حالا هم جانی در تنش نیست و به
سختی روی پاهایش ایستاده... هیچ چیزی جز نداشتن
ماهور او را به نابودی نمی‌کشد...

سامیار ابروی بالا می‌اندازد و پیروزمندانه تک خنده ای
می‌زند:

_اون که می‌شنوی که مال منه و مجبوری دمتو بذاری
روی کولت بری... فعلا برو عقب... ازش فاصله بگیر...

عماد حرفای سامیار را نشنیده می‌گیرد. نگاشو به پلک‌های
بسته ماهور می‌کشد. تارها موها را از روی صورتش کنار
می‌زند. سر انگشتانش که به پوست داغ و تب دار
صورتش می‌خورد نگرانش بیشتر می‌شود.

قلبش جان دگر ندارد تحمل کند. دخترک زیبا رو داره میان
تب می‌سوزد و او خودخواهانه حرف از دلش بزند. نگران
است و این نگرانی باز هم او را خودخواه می‌کند. آرام و
عصبی می‌گوید:

تا بهوش او مدنش کنارش هستم تو هم نمیتونی جلومو
بگیری...

پشت بند حرفش نگاهش را به چشمانش که از فرط خشم
رگه‌های قرمزش نمایان شده زل می‌زند. این حرف را
جدی و محکم و با تهدید می‌گوید تا بداند قصد عقب کشیدن
فعلا ندارد تا زمانی که ماهر به خود او بگوید برود...

سامیار حس بدی از این نگاه و تهدید بهش دست می‌دهد.
می‌داند باز اگر سر حرفش پا فشاری کند. پشت بدتری از
آن‌که به فکش خورده را می‌چشد. عماد که حالا بوکسور
حرفه ای شده... مشتش را می‌داند کجا بکوبد تا حریف قدر
و هیکلش از پا بیفت...

این رقیب سر سخت که طی دو سال او را شناخته، حرفش
را باور نکرده و قصد ندارد به همین آسانی میدان را
برایش خالی کند...

چیزی آن میان به ذهنش می‌رسد که باعث می‌شود در دلش
لبخند بزند. کمی تظاهر می‌کند که کوتاه آمد. تا بتواند آن

نقشه خودش را عملی کند. برای اجرای نقشه اش باید نشان دهد که او آنجا نبوده...

سامیار سری تکان می‌دهد:

_اگه خیلی نگران حالشی، بمون پیشش...

عماد متعجب از رفتار سامیار اخمی می‌کند. با خود می‌گوید چه زود کوتاه آمده؟! چه شده دست از جدال با او برداشته؟!... جوابی برای سوال‌هایش نمی‌یابد چون ذهنش درگیر حال ماهور است..

سامیار از تخت فاصله می‌گیرد و عقب عقب در اتاق کوچک به سمت در می‌رود. انگشتش اشاره اش را بالا می‌آورد و تهدید وار می‌گوید:

_اونم تا زمانی که چشمانش رو باز نکرده. همین‌که باز کرد و حرفمو تائید کرد حق نداری حتی باهاش هم‌کلام بشی...

حرفش که تمام می‌شود، می‌چرخد و از در اتاق خارج می‌شود... عماد نفس عمیقی می‌کشد... باز نگاهش را

می‌گیرد و دست ماهور را نرم در دستش می‌فشارد و به صورتش خیره می‌شود... چیزی درونش غوغا کرده که نمی‌خواهد حتی بهش فکر کند...

سامیار ریلکس از در درمانگاه خارج می‌شود... مژده و ترنم که روی نیمکت نشسته اند. ندیم نگران بالای سر آنها ایستاده. نگران رفیقش هست. ترنم کمی با دختری که نمی‌شناسد درد دل کرده و حالا کمی آرام شده...

مژده با دیدن سامیار اخم می‌کند و با خود می‌گوید این مرد زورگو و بی رحم است که این دختر این‌گونه او را می‌خواهد. حتی حاضر نیست نگاهش کند و به عشقی که به او دارد یکبار دگر او را ببخشد...

سامیار بدون این‌که به هیچ یک نگاه کند خطاب به ترنم می‌گوید:

اگه نمی‌خوای خودت تنها برگردی، بلند شو.

پشت بند حرفش از جلوی آنها به سمت ماشینش می‌رود. گوشی همراهش را بیرون می‌آورد و برای عملی کردن

نقشه اش شماره شخصی را می‌گیرد تا آن نقشه را اجرا کند...

ترنم اشک در چشمانش دوباره جمع می‌شود و آماده باریدن هست. مژده نیش می‌کند. با حرص و لحن تند می‌گوید:
_بی‌شعور عوضی.

چطور دلش میاد با این دختری که زمانی عاشقش بوده اینطور تا کند. بعد برمی‌گردد و دستش را نوازش وار روی کمر ترنم می‌کشد و با دلسوزی می‌گوید:
_اصلا محلش نده، پسری پررو و بی ادب!

ترنم دلش طاقت ندارد که سامیار را اینطور سرد ببیند. باید باهاش حرف بزند شاید بتواند کاری کند. از روی نیمکت بلند می‌شود و با خداحافظی به سمت سامیار می‌رود...

تا به او می‌رسد همان لحظه تماسش تمام شده. ولی لبخندی که روی لب سامیار است با دیدن ترنم پر می‌کشد جایش اخم می‌کند و بی حرف پشت رل می‌نشیند...

ترنم دلش می‌گیرد و با ناراحتی کنار او روی صندلی
می‌شنید. لب‌هایش را فاصله می‌دهد تا حرفی بزند که....

[06.09.20 20:32]

#پارت_137

#ماه_بانو_٣

لب هایش را فاصله می‌دهد تا حرفی بزند که سامیار نیم نگاهی به ترنم می‌اندازد. نمی‌خواهد حال خوشی که دارد را با نق و غرهایش خراب کند.

ماشین را حرکت می‌دهد و در همان حال به او می‌گوید:
لطف کن دهن تو ببند... حوصله چرت و پرت گفتن تو ندارم... الانم می‌برمت دم ویلا، پیدا میشی بی حرف میری تو... حق این که چه دیدی و شنیدی رو به بقیه نداری، فهمیدی؟!

لب‌های ترنم همان جور نیم باز می‌ماند از حجم بی‌رحمی
سامیار... بغضش بد می‌شکند... در حالی که اشک از
چشمانش سرازیر است نگاهش بین صورت و دست
باندپیچی شده‌اش می‌چرخد....

سامیار پوف کلافه ای می‌کشد. هنوز یک چیز گنگ
درونش او را آزار می‌دهد... نمی‌داند چی هست و
نمی‌خواهد هم بهش فکر کند. سرعتش را بالاتر می‌برد و
عصبی لب می‌زند:
_ نشنیدم بگی چشم!

ترنم با بغض خفه و نفس‌گیرش با حال بدی چشمی زیر لب
می‌گوید... شدت اشک‌هایش بیشتر می‌شود... نگران دستش
هست... می‌ترسد به او بگوید مراقب دستت باش تا
خونریزی نکند...

ولی لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و با اندوه از او چشم
می‌گیرد و به بیرون چشم میدوزده... دلش دارد از این کم
محلی و سردی سامیار می‌ترکد...

دگر جایی در دل سامیار ندارد... کاش خام رنگ و لعاب
آن شهر فرنگ نمی‌شد... کاش بچگی و بی فکری نمی‌کرد
و از سر لجبازی و وسوسه آزادی را انتخاب نمی‌کرد...
آزادی و خوشی که زندگیش را دگرگون کرد تا کسی که
این قدر دوست داشت را برای همیشه از دست بده....

هزار کاش در ذهنش می‌آید و خودش را لعنت می‌کند برای
رفتنش... پیشمان است... خیلی زیاد... چهار سال هر
کاری کرد از زندگی‌اش در آن کشور غربی و اروپایی
لذت ببرد، ولی نبرد...

دلش، قلبش را در ایران در وجود پسر عمویش جا گذاشته
بود... پسر عمویی که او را خیلی دوست داشت... به عشق
او برگشته بود... تا دل سامیار را بار دگر با خودش نرم
کند ولی سامیار هیچ رقمه اجازه اینکار را به او نمی‌داد...

سامیار تمام مدت ذهنش درگیر نقشه اش بود که چه
کارهای قبل آمدنش باید انجام دهد و هیچ توجه ای به حال
ترنم نمی‌کرد. با خودش می‌گوید کسی که یه نفر را پس
بزند هر چه بکشد حق اوست...

با رسیدن به جلوی ویلا، ماشین را نگه می‌دارد تا ترنم پیاده شود. ولی انگار ترنم نمی‌خواهد برود... ترنم ترسیده... بیشتر از همیشه... می‌ترسد سامیار برود و برای همیشه او را از دست دهد...

سامیار به طرفش بر می‌گردد و بهش تشر می‌زند:
_جا خوش کردی! پیاده شو کار واجب دارم باید برگردم...

با تموم شدن حرفش خم می‌شود و در را باز می‌کند. ترنم به ناچار با حال خرابی پیاده می‌شود و با پاهای که سست شدن و تحمل وزنش را ندارد و به سمت ورودی ویلا می‌رود...

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین سامیار را که از پشت سرش می‌شنود، بر می‌گردد. با غم دور شدن ماشینش را می‌بیند. او رفت پیش دختری که می‌گفت جای او را خیلی وقته گرفته...

انگار کسی خنجر تیز برداشته و در قلبش فرو می‌کند...
تموم وجودش درد می‌گیرد... او رفت... رفت...

* * * * *

با حس سردرد وحشتناکی پلک هایش را باز می‌کند.
گلایش بیش از حد گرفته و حس تنگی نفس دارد... سرفه
خشکی می‌کند که حس دردی در سینه اش را دارد...

چشمان بی حالش را باز و بست می‌کند. با این‌که اتاق کمی
تاریک است ولی می‌فهمد که در جای نا آشنایی هست...
هر چه به ذهنش فشار می‌آورد که آخرین بار در اتاق عماد
بوده و حالا در این اتاق ناآشنا و خیلی بزرگ چیکار
می‌کند...

کمی تنش کرخ و خسته اش را بالا می‌کشد. استخوان بدنش
هم کوفته و درد می‌کند. با همان حال به تاج تخت تکیه
می‌دهد و نگاهش را در آن اتاق می‌چرخاند...

__بالاخره بیدار شدی؟!!

صدای بم مردانه و آشنایی از نزدیک به گوشش می‌رسد.
تن صدایش برای او آشناست انگار قبلا این صدا را شنیده
ولی چهره آن فرد به ذهنش خطور نمیکند...

مردی را می‌بیند که در آن تاریکی روی صندلی که
گوشه‌ی اتاق هست، نشسته... از جایش بلند شده و آهسته به
سمت او قدم جلو می‌گذارد...

ماهور چشمانش را زوم روی آن شخص کرده تا بفهمد او
کیست... ندیدن صورتش ترس و وحشت را در جانش
انداخته... این شخص کیست که اینقدر صدایش آشناست...

روی تخت در خودش جمع می‌شود و ملافه در دستانش از
استرس چنگ می‌شود. آن شخص ترس را در چشمان
ماهور که برق می‌زند را حس می‌کند. جلوتر می‌آید تا
ماهور او را کامل ببیند...

ماهور با دیدن شخص روبرویش که او را خوب می‌شناسد.
چشمانش گرد می‌شود. دست لرزانش را با بهت در دهانش
می‌گذارد و هین بلندی می‌گوید...

[07.09.20 19:34]

باورش نمی‌شد او را بار دگر می‌بیند. تمام تنش می‌لرزد...
ترس و وحشت در جانش می‌افتد که او از جانش دگر چه
می‌خواهد...

آن شخص جلوتر می‌آید. پای راستش را بالا می‌آورد و با
آن کفش چرم مشکی که به پا دارد روی لبه ی تخت
می‌گذارد. آرنجش را تکیه به زانوهایش می‌دهد و بالا تنه
اش را جلوتر می‌کشد.

با لذت به چشمان از حدقه در آمده دخترک زیارو خیره
می‌شود. چقدر این ترس در چشمانش زیباست. آنقدر زیبا
که آن شخص را به خنده وار می‌دارد...

با لذت می‌خندد ولی صدای خنده اش ترسناک و وحشتناک است... تن ماهور را بیشتر می‌لرزاند... از ترس... از وحشت... از اسیر شدن دوباره در دستان این مرد...

قلبش جنون وار انگار در دهانش می‌زند و می‌کوبد... صدایش واضح به گوش های خودش می‌رسد. خودش را عقب‌تر می‌کشد و در خودش جمع می‌شود...

آن شخص که ماهور او را می‌شناسد، سرش را جلوتر می‌برد. فاصله کمی با او دارد. آرام ولی ترسناک پیچ می‌زند:

_انتظار نداشتی منو دوباره ببینی... ولی دیدی... خوب نگام کن... که من آخرین نفر زنده ام که می‌بینی...

آن شخص دستش را جلو می‌برد تا موهای باز و پریشانش را لمس کند که ماهور می‌ترسد و از ته دلش جیغ بلندی می‌کشد...

صدای جیغ بلند ماهور اعصاب آن مرد را به آنی بهم
می‌ریزد. دست بزرگ و مردانه اش را بالا می‌برد و محکم
در صورت ماهور می‌کوبد...

سر ماهور به شدت کج می‌شود و به تاج تخت می‌خورد.
درد وجود ضعیفش را فرا می‌گیرد. سرش بیشتر سنگین
می‌شود.

صورتش به کز کز می‌افتد و خونی از لبش جاری شده...
چشمانش سیاهی می‌رود. دخترک جانی در بدن ندارد که
مقاومت کند و پلک‌هایش روی هم می‌افتد...

* * * * *

_اون دختر مال منه... زیر سنگم برده باشن بالاخره پیدااش
می‌کنم...

بازهم حرف خودش را تکرار کرده بود که به عماد بفهماند
خودت را درگیر نکن. مگر می‌شود عماد کاری نکند.

نفسش بند آمده وقتی فهمید چه اتفاقی برای دخترک زیبارو افتاده...

عماد عصبی و کلافه با دو دستش موهایش را چنگ می‌زد. باور نمی‌شد او همچنین کاری کرده باشد. هر چه می‌خواهد به او کاری نداشته باشد ولی نمی‌تواند...

یکباره خشم تنش را فرا می‌گیرد و به سمت سامیار یورش می‌برد. ندیم که می‌بیند باز رقیقش کنترلی روی اعصابش ندارد. بین آن دو ممکن است جنگ و بحث به پا شود.

جلوی او قد علم می‌کند و با دو دستش او را محکم نگه می‌دارد. می‌خواهد هر طور شده آرامش کند:

یک حرفی می‌زنه... آرام باش پسر... یکم صبر کن همچی درست میشه... دیدی پلیس چی گفت زود پیداش می‌کنن...

عماد تقلا می‌کند تا ندیم را کنار بزند. دلش می‌خواهد این مرد به اصلاح عاشق را از روی زمین محو کند. خونسش به جوش آمده... دارد جان می‌دهد از بی‌خبری... از این اتفاق...

_ولم کن... بذار برم حسابشو برسم مرتیکه رو، زیادی زر می‌زنه...

ندیم به سختی عماد را نگه داشته... پیشانیش عرق کرده و زور می‌زند نگذارد باز عماد دستش به سامیار برسد... باز به جون هم بفتن و کتک کاری کنن...

عماد چشمای خشمگین و به خون نشسته اش هنوز زوم سامیار است که خون لبش را با دستمالی پاک می‌کند. از همونجا نعره می‌زند:

_یکبار دیگه بگو مال توئه... تو صاحبشی تا دندان‌اتو توی دهن‌ت خورد کنم... مرتیکه پوفیوز، خودخواه... می‌مردی صبر می‌کردی به هوش بیاد... بعد می‌گفت کدوم نره خرمونو می‌خواه... احتیاج نبود با اون حالش بدزدیش که نامردتر از خودت بیا ازت بدزدش...

سامیار اخمی می‌کند و دست روی شکم جای که عماد به آن مشت زده، می‌کشد. عصبی می‌گردد:

_مگه کف دستمو بو کرده بودم که عده ای در تعقیبش اند...

عماد دستشو تهدید وار بطرفش نشانه می‌گیرد:
_وای به حالت... اگه بلایی سرش بیارن خودم زنده‌ات
نمیدارم...

سامیار دستش را توی هوا تکان می‌دهد و برو بابایی زیر
لب به او می‌گوید. عماد با حال خرابی ندیم را پس می‌زند
و خودش را روی کاناپه پرت می‌کند...

از خشم تنش گر گرفته و عرق کرده... تی‌شرت مشکی
رنگ را از تنش می‌کند و محکم به زمین می‌کوبد...

بلند می‌شود... آرام و قرار ندارد دلش دخترک زیبارو
می‌خواهد... از استرس و اضطراب زیاد سرش وحشتناک
درد می‌کند... دلش می‌جوشد که الان ماهور کجاست؟! چه
حالی دارد؟!...

[08.09.20 20:54]

#پارت_139

#ماہ_بانو_٦

عصبی طول سالن را بالا و پایین می‌رود. پاهایش خسته شده ولی نمی‌تواند یک گوشه بایستد. با خودش فقط می‌غرد. مغزش هیچی راهی به او نشان نمی‌دهد و هربار به بن بست می‌خورد که جز صبر کاری نمی‌تواند انجام دهد. اما طاقت صبر و انتظار کشیدن را هم ندارد. نمی‌داند چه کند؟! کجا برود؟! دنبال چه کسی باشد؟!

هر لحظه که می‌گذرد آشوب درونش بیشتر می‌شود. نفس‌هایش سنگین و سنگین‌تر می‌شود. حالش خراب و داغون است. یکباره وسط ذهن پریشان و بهم ریخته اش یاد شهرام می‌افتد.

هراسان به سمت گوشیش که روی این چوبی هست، قدم تند می‌کند. چرا زودتر یادش نیفتاده بود. او حتما می‌تواند کاری کند تا زودتر ماهر را پیدا کند.

با باز کردن صفحه گوشیش شماره شهرام را از بین مخاطبینش پیدا و لمس می‌کند. صفحه را روی گوش

می‌گذارد. قلبش تند تندتر می‌کوبد. بوق اول خورد ولی آن پشت خط جوابگو نبود.

دل در دلش نیست. تا شهرام جوابش را بدهد. بی‌قرار و کم صبر زیر لب زمزمه می‌کند جواب بده، جواب بده.

ندیم نگران جلو می‌رود و کنار عماد می‌ایستد و لب می‌زند:

__چی شده؟! کیه!؟!

با بوق دوم عماد برای او دست تکان می‌دهد. تا فعلاً سکوت کند. تمام حواسش به بوق های بی جواب است. دارد کم کم ناامید می‌شود که صدای بم مردانه شهرام را می‌شنود.

عماد لب باز می‌کند و همچی را به او می‌گوید. شهرام بعد از شنیدن حرفای عماد چنان عصبی می‌شود که خودش را سریع به خانه‌ی پدرش می‌رساند.

باید حدس می‌زد که در این چند روز چرا اینقدر آرام شده و زمانی که شهرام از او خواسته بود دنبال ماهور نگردد و بگذارد زندگیش را بکند، سریع قبول کرده بود و عقب کشید.

شهرام در ورودی را با ضرب باز می‌کند و داخل سالن می‌شود. با قدم‌های بلند و عصبی به سمت پدرش می‌رود و بالای سر او می‌ایستد.

عصبی می‌گوید:

_خودت مجبورم کردی. خودت وادارم کردی تا دورت بزنم و برات نقش بازی کنیم. سختگیری، لجاجت و فشارهای بیش از حد تو بود که باعث شد به ماهور بگم نقش زن صوریمو بازی کنه تا تو از دست سرم برداری و بذاری کنار زنم راحت زندگی کنم.

شاهرخ نگاش را بالا می‌کشد و برخلاف او آرام می‌گوید:
_برای گفتن این حرفا تا اینجا اومدی؟!!

هنوز لحنش سرد و سنگین است. هنوز نمیخواه شهرام را
درک کند چرا به او دروغ گفته و فریبش داده. شهرام
عصبی تر صدایش بالاتر می‌رود:

_آره برای این حرفا اومدم اینجا... بگم اون دختر بی‌گناه...
هیچ تقصیری نداره. من مجبورش کردم. ولش کن بذار بره
زندگیشو بکنه.

_چیکار به اون دختر دارم؟! گفتم بخاطر تو نرم سراغش،
نرفتم.

شهرام عصبی می‌خندد:

_آره بهش کاری نداشتی ولی دزدیدیش... الان کجاست؟!
کجا بردیش?!

شاهرخ گوشه لبش کج می‌شود:

_از من تا حالا دروغ شنیدی?!

کلافه و صادقانه می‌گوید:

_خب، نه!

شاهرخ از صداقت حرف پسرش خوش می‌آید، پس هنوز قبولش دارد:

_کار من نیست. پشش دادم.

شهرام گیج می‌شود و نمی‌فهمد پدرش چه می‌گوید. از او می‌پرسد:

_پشش دادین؟! به کی؟!!

_به همونی که برام فرستاده بودش.

شهرام نفسش بند می‌آید. از گذشته‌ی دخترک زیبارو خبر دارد. متحیر لب می‌زند:

_اهورا؟!!

شاهرخ سری تکان می‌دهد که شهرام دو دستی در سرش می‌کوبد و وای بلندی زیر لب زمزمه می‌کند. استرس و اضطراب به وجودش چنگ می‌زند. جان بهترین دوست و رفیق در خطر است.

چرا همچنین کاری کردین؟!!

شهرام با حال خراب جلوی پدرش زانو می‌زند و هر دو دستش را می‌گیرد. با التماس ادامه می‌دهد:

_هر کاری بگین انجام میدم فقط بگو کجا فرستادینش؟! اهورا، ماهور را کجا برده؟!!

شاهرخ تا بحال حال او را این‌طور ندیده بود. متعجب از حال پسرش در چشمانش نگاه می‌کند:

_الان نمی‌دونم کجاست. همون روز که فرار کردین. خیلی عصبی بودم. زنگ زدم به اهورا و ازش گله کردم که این دختر چیکار کرده. اونم گفت برش گردونم. به بچه ها گفتم تعقیبش کن و بگیرنش و ببرنش تحویل اهورا بدن...!

شهرام وای دگر می‌گوید:

_تو رو به جون همونی دختری که دوستش داشتی ازت گرفتنش، ماهور برام پیدا کن.

شاهرخ اخمی میان ابروهایش میشیند. جان کسی را قسم داد که نمی‌تواند مخالفت کند:

_دوستش داری؟!!

شهرام برای این که پدرش دچار سوتفاهم نشود، میگوید:

_خیلی زیاد... دو سال همدم تنهایی و غصه هام بود. هر وقت دلم از سرنوشتم می گرفت سرمو روی شونه اش می داشتم و باهاش درد دل می کردم. اونم خواهرانه محبتشو خرج می کرد.

شاهرخ لبخند تلخی زد. هیچ بار شهرام از خودش و رنجی که از زندگیش می کشید به او نگفته بود. دستش را جلو آورد و روی موهای پسرش می کشد:

_برات پیداش می کنم، صبر کن.

شهرام لبخندی می زد و می خواد دست پدرش را ببوسد که نمی گذارد. خودش را بالا می کشد و صورتش را می بوسد:

_ممنون شاهرخ خان.

شاهرخ لبخندی می زند. با بیرون آوردن گوشیش از حیب جلیقه تنش، شماره یکی از افرادش را می گیرد...

[09.09.20 21:58]

هر دو دستش را مِشت کرده و زیر چانه اش است و
آرنجش را تکیه به سر صندلی گذاشته است. تکان ریز
می‌خورد و چشمان پر از نفرتش را به پلک های بسته‌ی
دخترک زیبارو دوخته و کلافه، عصبی منتظر باز کردن
چشمان نفرت انگیز اوست...

چقدر از رنگ چشمان آبی رنگش که همرنگ چشمان
مادرش هست، متنفر است. این رنگ را دوست ندارد و از
همان بچگیش بیزار شده و هست...

نفسش را پر فشار بیرون می‌فرستد. انتظار طولانی شده و او دارد خسته می‌شود. می‌خواهد همچی را این‌بار خودش تنهایی تمام کند... آن هم با مرگ دخترک...

هر راهی را انتخاب کرده بود به آنچه می‌خواست نرسید. این‌بار مرگ آخرین گزینه برای اوست... نمی‌خواهد از او نامی بشنود و آن چشمانش را ببیند... او که دگر نباشد شاید کمی آرام بگیرد...

نگاهش را از دخترک به طناب گره زده و آویزان از سقف می‌کشد. چشمانش برق می‌زند که هر چه زودتر او را در دور کردن ماهور بیندازد و نظارگر دست و پا زدن او باشد...

از تصور آنچه در ذهنش هست... قهقه بلندی می‌زند... دیوانه وار... ترسناک... با جنونی بی‌وصف... صدای خنده‌اش در اتاق غرق سکوت می‌پیچد... می‌خندد... می‌خندد...

یکباره خنده‌اش قطع می‌شود. آرام زمزمه می‌کند:

چرا بیدار نمیشی، ترسیدی؟! ترس نداره فقط چند دقیقه است.

از روی صندلی بلند می‌شود. قدم به قدم به دخترک که نزدیک دو ساعت هست بیهوش شده و خون روی لبش خشک شده، نزدیک می‌شود.

لبه ی تخت می‌ایستد و کمرش را خم می‌کند. نزدیک به صورت تب دار دخترک پیچ می‌زند:

پاشو امشب بهترین شب زندگی منه... می‌خوام بهترین و زیباترین نمایش زنده دنیا رو ببینم. نذار عصبی بشم. عصبی بشم بد میشم. پس دختر خوبی باش...

دخترک به صدایش هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. برای همین خشم تنش را فرا می‌گیرد. موهایش را چنگ می‌زند. سرش را جلوتر می‌برد و زیر گوشش می‌غرد:

با توام نمی‌خوای به حرفم گوش بدی... بلندشو... بلندشو... سگم نکن ماهور...

دخترک درد زیادی در موهایش حس می‌کند. صدای
خشمگین و خش دار مردی را می‌شنود ولی قادر به باز
کردن چشمانش نیست.

اهورا نگاهش را به صورت دخترک می‌کشد. عقلش الان
یاریش نمی‌کند. این دخترک بیمار است. درک درستی از
هیچی ندارد و می‌خواهد هر زودتر فقط نمایشش را تماشا
کند.

دستش را بالا می‌برد و محکم روی صورت ماهور می‌شیند
که ناله ای از دردش بلند می‌شود. دخترک پلک‌هایش تکان
می‌خورد.

اهورا وقتی می‌بیند هنوز پلک‌هایش بسته است. عصبی تر
از قبل، بار دگر ضرب محکمتری به صورتش می‌زند که
پلک های دخترک باز می‌شود.

اهورا پیروزمندانه می‌خندد. ماهور توان ندارد حتی
پلک‌هایش را نگه‌دارد و روی هم می‌افتد. اهورا سرش بار
دگر توی صورت رنگ پریده و بی‌حال دخترک جلو
می‌برد:

_زیادی خوابیدی... پاشو که میخوای بهترین نمایش عمر تو
برام اجرا کنی.

ماهور به سختی پلک هایش را باز می‌کند. برادرش را
می‌بیند. برادری که از او متنفر است. همچی به ذهنش
یادآوری می‌شود و این‌که باز او را می‌بیند تنش می‌لرزد.

اهورا تن لرزان او را می‌بیند. لبخندی می‌زند. ترسناک...
بی‌قرار دیدن نمایش است. دگر نمی‌تواند صبر کند.
بازویش را می‌کشد تا او را بلند کند.

دستان او را به پشت سرش می‌برد و با طنابی که از قبل
روی تخت گذاشته، محکم می‌بندد. ماهور ترسیده سرش را
به عقب می‌برد و به او نگاه می‌کند. نفسش توی سینه اش
حبس می‌شود:

_داری چیکار میکنی؟!

صدایش لرزان و با بغض است. اهورا اهمیتی نمی‌دهد و
او را با همان حال بلند می‌کند. ماهور اینقدر ضعیف و
بی‌حال است که قدرت تقلا ندارد حتی روی پاهایش بایستد.

اهورا باز هم اهمیت نمی‌دهد و او را دنبال خود می‌کشد.
ماه‌ور پلک‌هایش مدام روی هم می‌افتد و نمی‌داند که
اهورا می‌خواهد با او چه کند. وسط اتاق می‌ایستد و یکباره
او را در آغوش می‌گیرد و تنش را بالا می‌برد.

ماه‌ور وحشت زده به حلقه طناب آویزان نگاه می‌کند. تنش
یخ می‌زند. قلبش می‌ایستد. اهورا طناب را دور گردنش
می‌اندازد.

ماه‌ور تموم تنش می‌لرزد. هیستریک... این قدر ترسیده که
زبان‌ش قفل شده و نمی‌تواند حتی جیغ بکشد و به او چیزی
بگوید.

اهورا یکباره او را رها می‌کند. ماه‌ور از ترس و وحشت
یکبار جیغ دلخراشی می‌کشد. اما فشار آن طناب دور
گردنش جیغش را در گلویش خفه می‌کند. حس خفگی به او
دست می‌دهد.

این صدای جیغ برای اهورا دل‌نشین است قهقهه ای می‌زند و
در حالی که عقب عقب می‌رود به چهره او خیره شده...

میان زمین و هوا دست بسته فقط پا می‌زند. صورتش کبود شده... چشمان آبی رنگش حالا خیس و از حذقه درآمده... چقدر دیدن او در این حالت برای او لذت بخش است.

صدایش قهقهه اش بالا می‌رود. لذت دارد. شیرین است. بلند فریاد می‌زند:

__داری میمیری. بالاخره خودم جونتو گرفتم. خودم...

اهورا دیوانه وار قهقهه می‌زند. فریاد می‌زند و جمله اش را پشت سر هم تکرار می‌کند...

[10.09.20 21:49]

#پارت_141

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_٭

چشمان از حدقه در آمده اش به مردی است که روح و
روانش تخریب شده. جنون دارد. زخم خورده بی مهری و
بی عاطفی پدرش در کودکی شده. روانش آسیب دیده و
بیمار است...

اهورا هنوز هم جنون وار می‌خندد و آن جمله ها را دیوانه
وار تکرار می‌کند. حالیش نمی‌شود دارد جان یکنفر را
بی‌گناه می‌گیرد. در حال خودش است و با لذت به دخترک
نگاه می‌کند. به تماشای سکانس آخر نمایشش...

صدای خنده های ترسناک و دیوانه وار اهورا، خنجری
می‌شود بر قلب ماهور و درد تمام وجودش را می‌گیرد.
غمی عجیبی که او را می‌سوزاند. برادرش او را هیچ وقت
دوست نداشته. از او بیزار و متنفر است. حالا راضی شده
تا او بمیرد...

ماهور دارد طعم مرگ را می‌چشد. حس می‌کند دگر ذره
ای اکسیژن به ریه هایش نمی‌رسد. هنوز با همان دستان
بسته و لرزان تقلا می‌کند. برای نفس کشیدن... برای
زندگی...

ولی به آخر راه رسید. کسی نیست تا او را این بار نجات دهد. مرگ در یک قدمی اوست. حس می‌کند دگر جانی در بدنش نیست. بدنش بی حس و شل می‌شود. پاهایش بی حرکت می‌شود و پلک هایش روی هم می‌افتاد...

* * * * *

عماد سرسام‌آور در حال رانندگی هست. نرسیده به در ویلا یکباره ماشینش می‌ایستد. عماد با تعجب و کلافه به ماشین خاموش شده نگاه می‌کند و خشمگین دوباره استارت می‌زند:

__لعنتی روشن شو...

ندیم می‌خواه حرفی بزند که چشمش به آمپر بنزین می‌افتد:
__بنزین تموم کردیم.

عماد نگاهش روی آمپر سر می‌خورد و هراسان از ماشین پیاده می‌شود. به صدا زدن‌های ندیم که کجا میری گوش

نمی‌دهد. فقط می‌دود. می‌دود تا به آن ویلا برسد. ویلایی که شاهرخ آدرسش را فرستاده بود...

ماه‌ور آنجاست. اسیر دستان اهورا روانی... می‌دود با تمام قدرتش... تا به ماهورش برسد. دختری که تمام جانش است. اگر اهورا بلایی به سرش بیارد دگر زنده نمی‌ماند...

قلبش تند تند در سینه اش می‌زند. بدنش عرق کرده از خشم... بالاخره به آن در می‌رسد. دستش را از نرده داخل می‌برد و در را باز می‌کند. داخل می‌شود و به سمت ورودی ویلا می‌دود...

از پشت سرش صدای ماشین و آژیر پلیس را می‌شنود و بی‌اعتنا داخل می‌شود. نفس نفس می‌زند و نگاهش را می‌چرخاند...

جلوتر می‌رود و همه جا را نگاه می‌کند. سالن، آشپزخانه، اتاق، حمام، دستشویی... دیوانه وار دور خودش می‌چرخد. هیچ جا ماه‌ور را نمی‌یابد. ماهورش نیست. هیچ کس در این ویلا نیست...

تنش بیشتر گر می‌گیرد. قلبش دارد سینه‌اش را می‌شکافد تا بیرون بزند از ترس... از وحشت... دخترک زیبارو داخل ویلا نیست...

ندیم مضطرب داخل ویلا می‌شود و با دیدن حال خراب عماد... نگران می‌شود:
_چی شد؟! اینجاست!؟!

موهایش را چنگ می‌زند:
_نیست... ندیم نیست... ماهور نیست...

یکباره از ویلا خارج می‌شود و دور ویلا را نگاه می‌کند. هیچی نمی‌بیند بغیر افراد پلیس و سامیار... بی اعتنا به آن‌ها نگاهش را دورتا دور اطرافش می‌چرخاند. دارد دیوانه می‌شود. ماهورش کجاست؟!..

شروع می‌کند داخل محوطه باز ویلا به دویدن... دارد جان می‌دهد... که چشمش به خانه‌ی کوچکی میان درختان سبز می‌افتد...

سراسیمه به آنجا می‌دود و در خانه را یک ضربه باز می‌کند. داخل می‌شود. خانه کوچکی که فقط یک اتاق دارد. صدای خنده‌ی هیستریک مردی را می‌شنود. دلش از ترس هری می‌ریزد و در اتاق را باز می‌کند. قلبش می‌ایستد. نفسش در سینه‌اش گره می‌خورد...

دنیايش ويران می‌شود. ماهورش آنجاست. اشک چشمانش را تر می‌کند و می‌بارد. دیر رسیده!... خیلی دیر...

بدنش سست می‌شود و در حال سقوط است که شخصی بازویش را می‌گیرد:
عماد چ...

ندیم هنوز حرفش تمام نشده که با دیدن وضعیت ماهور او هم خشکش می‌زند. همان لحظه سامیار به آن‌ها می‌پیوندد. کنجکاو می‌پرسد:
اینجاست؟!

کمی جلوتر می‌آید و با دیدن ماهور و اهورا او هم ماتش می‌برد. اما به آنی خشم جلوی چشمانش را می‌گیرد و به

سمت اهورا که هنوز می‌خندد یورش می‌برد. مشت است
که به سر و صورت او می‌زند.

عماد هنوز چشمانش روی ماهور است. دخترک زیبارو
دگر جان ندارد. نفس نمی‌کشد. تموم زندگیش را از دست
داد. ماهورش را از دست داده.

یکدفعه انگار دیوانه می‌شود. ماهور نباید این‌طور تنه‌ایش
بگذارد هنوز می‌خواد دلش را به دست بیارد.

به سمت ماهور می‌دود. دستهایش را باز می‌کند. او را بغل
می‌کند و از آن طناب اویزان پایین می‌آورد. او روی زمین
می‌گذارد.

شدت اشک از چشمانش بیشتر می‌شود. کبودی دور
گردنش، قلبش را به درد می‌آورد. اینبار هم نتوانست بود
مراقب او باشد. دیر آمده...

نمی‌تواند او را اینطور تنها بگذارد. به او اجازه نمی‌دهد که
بمیرد. خودخواه می‌شود. دخترک مال اوست. باید به او دل
بده... تمام و کمال برای خود او...

شاید بتواند کاری کند. باید بتواند... هنوز امیدی هست...
باید جان دخترک را نجات دهد. سرش را بالا می‌آورد...

[12.09.20 00:36]

#پارت_142

#ماه_بانو_٣

سرش را بالا می آورد. لب هایش را روی لب های ماهور
می گذارد. لرزی به جانش می افتد. قلبش طوری خاص
می تپد. عرق سرد دانه دانه روی پیشانی اش می نشیند. تنش

در کوره آتش بیشتر می‌سوزد. این دختر تمام زندگیش
هست باید زنده بماند...

نفس داخل ریه هایش را داخل دهانش هدایت می‌کند. فوری
از او جدا می‌شود. در حالی که نگاهش میخ پلک‌های بسته
ماهور است. هر دو دست لرزانش را باهم روی قفسه
سینه‌اش می‌گذارد و می‌فشارد:
_چشماتو باز کن... باز کن... نفس بکش...

دخترک نه تکان می‌خورد نه پلک‌هایش را باز کرده... بار
دگر روی صورتش خم می‌شود. تنفس مصنوعی و ماساژ
قلبی می‌دهد...

بی حرکت ماندن دخترک و پلک‌های بسته‌اش... عماد را
عصبی و مضطرب تر می‌کند. صدایش بالا می‌رود:
_پاشو... ماهور بلندشو... لعنتی چشماتو باز کن...
می‌شنوی حق نداری بری...

ترس و وحشت بجانش افتاده. قلبش دارد دیوانه وار
می‌زند. ندیم اشک در چشمانش می‌جوشد. دگر دخترک

نفس نمی‌کشد. دیر رسیدن... رفیقش حال خراب و داغون دارد. چه سرنوشت غم‌انگیزی...

جلوتر می‌رود. خم می‌شود و بازوهای عماد را می‌گیرد تا مانع کارش شود. بغضش را به سختی نگه میدارد:
_پاشو پسر... دیگه فایده نداره.

عماد نمی‌خواهد این حرف را بشنود. ماهور نمی‌تواند او را تنها بگذارد نمی‌گذارد برود. یکباره جنون می‌گیرد و حالی بهش دست می‌دهد که از اختیارش بیرون است.

دست‌های ندیم را پس می‌زند و با خشم می‌گوید:
_نمیذارم بری. نمیذارم...

شدت اشک‌هایش بیشتر می‌شود. کارش را مدام تکرار می‌کند و نعره می‌زند:

_حق نداری بری. اجازه نداری تنهام بذاری. ماهور چشمتو باز کن. باز کن لعنتی...

ندیم دلش طاقت نمی‌آورد. عماد دارد خودش را آزار
می‌دهد. دخترک تمام کرده... بازوهایش را دوباره می‌گیرد
و او را به عقب می‌کشد. به او تشر می‌زند:
_بس کن... مگه نمی‌بینی ماهور مُرده.

عماد نمی‌خواهد قبول کند دگر دخترک را ندارد. مقاومت
می‌کند. بار دگر دیوانه وار کارش را تکرار می‌کند و به
حرف های ندیم هم گوش نمی‌دهد. نمی‌خواهد تسلیم شود
دخترک باید زنده بماند برای او...

سامیار نفس نفس می‌زند و عرق از سر رویش می‌بارد.
خسته از مشت زدن های پی در پی عقب می‌کشد. حال
دلش کمی خنک شده.

دست پر خونس را در میان دستش دگرش می‌گیرد.
انگشتانش درد گرفته. خشمگین به اهورای حرومزاده و
آشغال که روی زمین افتاده و از درد ناله می‌کند چشم
دوخته... سر و صورتش غیر خون هیچ چیزی پیدا
نمی‌شود. طوری او را زده است که حتی جان ندارد بلند
شود.

صدای نعره زدن های عماد باعث می شود نگاهی را به آن سمت بکشد. یکباره با یاد ماهور به آن سمت تند می کند. با دیدن حال دخترک قلبش مچاله می شود.

تنش سست می شود و ناباورانه به او نگاهی می اندازد. پلک های بسته اش او را غمگین می کند. دیر رسیدن. دخترک برای همیشه چشم هایش را بسته.

اندوه و غم یکبار در دلش می نشیند. چه مرگ غم انگیزی... کاش قصد نمی کرد او را یواشکی بدزدد. کاش صبر می کرد ماهور به هوش می آمد و یکی از آن دو را انتخاب می کرد.

عذاب وجدان سفت بیخ گلویش می چسبد و حس خفگی دارد. حالش خرابتر می شود. نگاهی کشیده می شود به عماد که دارد زار می زند. دیوانه شده و دارد تلاش می کند تا دخترک را به زندگی برگرداند.

می داند چقدر ماهور را دوست دارد و چه کارهایی برای او تمام مدت انجام داده. دخترک دگر علائم تنفسی در وجودش نیست.

اما عماد حالیش نیست که کارش بی فایده است. روی پاهایش خم می‌شود. به ندیم کمک می‌کند تا او را به عقب بکشن...

عماد همین‌که او را از ماهور جدا می‌کند. می‌ترسد. ترسش نفس گیر است. بوی مرگ می‌دهد. عماد هنوز نمی‌خواهد قبول کند و راضی به رفتن دخترک نیست. دخترک باید زنده شود. حق مرگ ندارد. حق رفتن نداره. اجازه رفتن ندارد.

خشم سراسر وجودش را فرا می‌گیرد و تقلا می‌کند. ولی ندیم و سامیار او را سفت گرفتند. عماد نعره می‌زند:
_ولم کنید. ولم کنید. باید برگرده. باید بمونه...

هر دو را یکباره با تموم خشمش پس می‌زند و اینبار مشت های محکمی به قفسه سینه اش می‌زند. دخترک باید چشمانش را باز کند.

ندیم و سامیار بار دگر خم می‌شوند. کار عماد بی‌فایده است. دخترک تمام کرده. او دارد خودش را آزار می‌دهد. او را به عقب می‌کشانن.

همان لحظه که ناامید شد و حس می‌کرد نفس ندارد. چشمان و لب‌های ماهور از هم باز می‌شود. با آه آروم و خفه ای اکسیژن از دهانش خارج می‌شود. قلبش از شوکه ضربه بکار افتاده است و خون را در بدنش به جریان می‌اندازد.

هر سه متحیر شده‌اند و به ماهور خیره شدن. علائم طبیعی حیاتش برگشت. دخترک به زندگی برگشت. دخترک چشمانش باز شده. دخترک دارد نفس می‌کشد...

عماد از ذوق اشک‌هایش بار دگر از چشمانش فرو می‌ریزد و بی‌طاقت دخترک را محکم به آغوش می‌کشد. می‌خواهد با تمام وجودش بودنش را حس کند.

[13.09.20 00:58]

#پارت_143

#ماہ_بانو_٭

عماد جسم بی حال ماهور را کمی از خودش فاصله می دهد.
می خواهد مطمئن شود دخترک برایش مانده... زندگیش
دارد نفس می کشد...

نگاهش را به چشمان نیم باز و بی حالش می چرخاند.
دخترک سرفه خشک می کند و صورتش از درد مچاله
می شود. آری او زنده است. ماهور نفس می کشد. در میان
گریه اش می خندد و بار دگر او را بغل می کند و به خودش
می فشارد...

ماهور هنوز وحشت درونش غوغا می کند. به لحظه ای که
طعم مرگ را چشید و پلک هایش برای همیشه بسته شده...
نمی داند چه شده که اینجاست در آغوش عماد...

حتی قادر نیست دستش را بالا بیارد و عماد را از خودش
دور کند. سرش وحشتناک درد می کند. گلویش و سینه اش
می سوزد. هر نفسی که از دهانش خارج می شود به سختی
هست...

ندیم در حالی که سعی می کند بغضش را قورت دهد. لبخند
می زند و به هر دو نگاه می کند. اگه برای ماهور اتفاقی می

افتاد. حتما عماد نمی‌توانست تحمل کند و ضرب روحی
بدی می‌خورد... شاید هم هیچ وقت نتواند دوباره سر پا
شود...

سامیار ولی کلافه است. نمی‌داند چه کند. چیزی درونش او
را نهیب می‌زند. یه چیز کنگ و نامفهوم... و آن چیز او را
ودار می‌کند سر جایش بایستد و جلو نرود...

اهورا سرفه ای می‌کند و کمی خون از سینه‌اش بیرون
می‌زند. تن سست و دردناکش را کمی تکان می‌دهد. درد تا
مغز استخوانش می‌رسد و صدای ناله ضعیفش بلند می‌شود.

در همان چشمش به ماهور می‌افتد. خشکش می‌زند. نفسش
بند می‌آید. او زنده است... بار دگر او را نجات دادن...
خشم تمام تنش را فرا می‌گیرد. دخترک نفرت انگیز
زندگی‌اش هنوز زنده است...

باورش نمی‌شود... باورش نمی‌شد چطور زنده مانده. او که
دگر نفس نمی‌کشید... با آنکه نمی‌تواند از جایش بلند شود
روی ساعد دستش خودش را به کمد توی اتاق می‌رساند...

به سختی از در کمد می‌گیرد و خودش را بالا می‌کشد. با
باز کردن در اسلحه اش را برمی‌دارد. دخترک باید
بمیرد...

بطرف آن‌ها برمی‌گردد و سر ماهور را نشانه می‌گیرد. او
باید بمیرد... از زندگی... از روزگار... از این دنیا باید
حذف شود... تا او آرام بگیرد...

اما قبل این‌که ماشه را لمس کند. صدای تیر بلند می‌شود و
جسم فلزی طلایی رنگ در جمجمه اش فرو می‌رود.... قبل
این‌که بتواند بفهمد و بداند چه شده... دنیا برایش می‌ایستد...
نفسش قطع می‌شود... قلبش برای همیشه از کار می‌افتد...

با صدای تیر در اتاق هر سه نفر با بهت برمی‌گردند و به
جسد اهورا و پلیسی که به او شلیک کرده، خیره
می‌شوند... اهورا، مرد روانی که دگر جان ندارد... نفرت
و کینه اش او را به مرگ کشید و زندگی خودش را نابود
کرد...

شهرام از اتاق بیرون می‌آید که با چهره نگران عماد
روبرو می‌شود. قبل این‌که حرفی بزند که نتوانسته کاری
کند. عماد زودتر می‌گوید:

_غذاشو خورد؟!!

_جرات داره نخوره... همچی زدم توی سرش که ته
ظرفشم لیسید.

متعجب می‌گوید:

_زدیش؟!!

_بله که زدمش... پس چی!!

عماد اخمی می‌کند و با ناراحتی و دلخوری می‌گوید:

_با یک آدم مریض باید اینجوری رفتار کنی؟!!

شهرام تک خنده می‌کند. این مرد فعلا جنبه ی شوخی ندارد. محکم به شانه اش می‌کوبد:

_جمع کن قیافه رو... شوخی کردم... گفت میل نداره بعدا می‌خوره...

عماد کلافه موهایش را چنگ می‌زند:

_پس رفتی دو ساعت اون تو چیکار می‌کردی؟!

_سوت می‌زدم براش... راست میگی برو خودت بده بخوره... هر کاری کردم لب به غذا نزد...

عماد دل در دلش نیست. نگران دخترک زیبارو است که از وقتی از بیمارستان اوآمده، لب به هیچی نزده... حتی اجازه نمی‌دهد کسی داخل اتاقش شود و به زور و جیغ همه را بیرون می‌کند...

فکر می‌کرد با آمدن شهرام شاید دخترک کمی حالش بهتر شود. انگار آمدن او هم نیز چیزی را درست نکرده...

عماد نمی‌تواند مثل او بیخیال باشد، شهرام را کنار می‌زند و داخل اتاق می‌شود. دخترک روی تخت نشسته و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرده... سینی غذایش هم دست نخورده کنارش روی تخت هست...

قلبش مچاله می‌شود. دخترک زیبارو حال روحی داغون دارد. اندوه و غم او را گوشه گیر کرده و دوست دارد تنها باشد... عماد طاقت ندارد غصه خوردن و گریه کردن ماهور را ببیند...

آرام آرام جلو می‌رود و کنار تخت نزدیک او می‌نشیند:
_ماهور...

ماهور اعتنایی به صدا زدن او نمی‌کند. اصلاً دوست ندارد هم کلام کسی شود... عماد با استرس دستش را روی شانه ماهور می‌گذارد که یکدفعه...

[13.09.20 21:40]

#پارت_144

عماد با استرس دستش را روی شانه ماهور می‌گذارد که یکدفعه مثل جن زده ها از جایش می‌پرد و جیغ بلندی می‌کشد...

عماد رنگ از صورتش می‌پرد. ماهور را ترسانده...
ماهور با بدنی که می‌لرزد به طرف او برمی‌گردد. یکباره به سمتش هجوم می‌برد و با مشت به سر و صورتش او می‌کوبد. همزمان با جیغ فریاد می‌زند:
_برو گمشو... برو تنهام بذار... چی می‌خوای ازم... برو بیرون...

عماد تقلایی نمی‌کند حتی نمی‌خواد دست‌هایش را مهار کند. چشمانش پر از اشک می‌شود. چه به روزگار دخترک زیبارو آمده؟!... اهورا با او چه کرده؟!... با قلب و روح لطیفش این دختر چه کرده؟!...

عماد اشک از چشمانش می‌چکد. قلبش فشرده می‌شود. دگر نمی‌داند چه کند تا حال او خوب شود... هر کاری می‌کند دخترک آرام نمی‌شود...

نه قرص هایش را... نه غذایش را می‌خورد... نه می‌گذارد کسی کنارش باشد حتی مزده... خود او را که اصلاً برای ذره‌ای تحمل نمی‌کند...

یکدفعه شخصی دست‌های ماهور را سفت می‌گیرد و مانع کارش می‌شود. با صدای خفه و لرزان از بغض به او تشر می‌زند:

__زشته مادر... خجالت بکش... دورت بگردم نکن... این کار رو با این پسر نکن...

ماهور از شنیدن صدای آن شخص به خودش می‌آید. نگاهش را بالا می‌کشد. باورش نمی‌شود او اینجاست... اینجا روبرویش... نگاهش را روی صورت چروک و چشمان تر و مهربانش می‌چرخاند... خود اوست...

یکباره گریه اش با بغض بدی می‌شکند:

_خاتون!...

خاتون دو دستش را رها می‌کند و صورت دخترک زیبارو را قاب می‌گیرد. با دلتنگی نگاهش را در صورت او می‌چرخاند:

_جانم دخترم... قربونت بشم... دورت بگردم... دختر نازم...

ماهور خودش را بیقرار و با دلتنگی به بغل خاتون می‌اندازد. دلتنگ اوست... دلتنگ آغوش... آغوشی که بوی مادر می‌دهد... محتاج محبت و مهر مادر است که دو سال از آن دریغ شده بود...

نوازش هایش را می‌خواهد تا مرحم شود برای این دو سالی که عذاب کشیده... برای زجرهای که دلش را خون کرده... زار میزند از ته دلش... از آن قلب پاره پاره... از آن دل شکسته... از آن روح زخم شده...

خاتون هم گریه می‌کند. دستش را نوازش وار روی موهای ماهور می‌کشد:

_خداروشکر مادر... خداروشکر... نمی‌دونی این دو سال
چی کشیدم... انگار یک تیکه از وجودم گم شده بود...
خداروشکر همچی تموم شد... تموم شد مادر... دیگه گریه
نکن...

عماد دستی زیر چشمان خیشش می‌کشد. حواس آن دو به او
نیست. از جایش بلند می‌شود. بهتر است آن‌ها را تنها
بگذارد... از اتاق خارج می‌شود و به دیوار کنار در تکیه
می‌دهد...

مژده با دیدن عماد از روی مبل بلند می‌شود و به سمت
عماد می‌رود. تموم بی‌قرارهای او در این دو سال دیده
و می‌داند چقدر برای پیدا کردن ماهور، چه کارهای که
انجام نداده است...

حالا که او را پیدا کرده باز هم روزگار بر وفق مرادش
نیست... بی‌مهری و سرد بودن ماهور نه تنها عماد را...
بلکه مژده و ندیم را آزار می‌داد...

حیف که عماد از آن‌ها خواسته بود حق گفتن هیچی را به ماهور نداشت... وگرنه مژده بارها می‌خواست لب بکشد ولی جلوی زبانش را به سختی می‌گرفت...

نگران جلو می‌رود. حق این مرد با این روح بزرگش نیست اینطور ماهور با او تا کند. نمی‌داند کی می‌خواهد به آرامش برسد:

__ دیدی گفتم خاتون رو ببینه آرام میشه...

عماد نگاهش را به مژده می‌کشد. در این چند روز او هم نتوانسته بود به ماهور نزدیک شود. سری تکان می‌دهد. نفسش را پر فشار بیرون می‌فرستد.

در همان حالی که ایستاده... پلک هایش را روی هم می‌گذارد. سرش وحشتناک درد می‌کند. و با این بیدار خواب‌های اخیر هم بدتر شده است...

حالا که خاتون آمده او کمی آرامش دارد. می‌داند که ماهور چقدر خاتون را دوست دارد مثل مادرش... حتما حالش کمی بهتر می‌شود...

مژده دستش را روی بازوی عماد می‌گذارد:
_بهتر بری کمی استراحت کنی... ماهور رو بسیار به
خاتون...

امیدوار هست و دلش می‌خواهد هر چه زودتر با خوب
شدن حال روحی ماهور، او را از این ویلا برد...

خاطره مسافرت به شمال برایش جز بدترین خاطره‌هایش
شده بود. مثل یک کابوس... یک کابوس وحشتناک که
هنوز یادش می‌افتد تنش از وحشت می‌لرزد...

عماد با دو انگشتش گوشه‌ی هر دو چشم خسته‌اش را
می‌فشارد و به سمت اتاق می‌رود تا کمی استراحت کند...

* * * * *

خاتون اخی به ماهور می‌کند و با ابروهایش اشاره می‌کند
تا از عماد عذر خواهی کند. ولی ماهور نمی‌خواهد بخاطر
رفتار بدش از او حتی عذر خواهی کند...

صورتش را بطرف عماد می‌چرخاند. با حرص و لحن
تندی می‌گوید:

_هر چی بهت گفتم دوست داشتم که گفتم... اگه ناراحتم
شدی به من چه... مشکل خودته؟!_

عماد ریز می‌خندد. خیلی خوشحال است که حال دخترک
بهتر شده... وجود خاتون انگار مرحم دل دخترک بود که
زود سر پا شد...

خاتون چشمهایش گرد می‌شود. لبش را گاز می‌گیرد. این
دختر چرا...

[14.09.20 22:10]

#پارت_145

خاتون چشم‌هایش گرد می‌شود. لبش را گاز می‌گیرد. این دختر چرا اینقدر زبون دراز و بی‌ادب شده؟!... شرمزده روبه عماد می‌کند و می‌گوید:

_من از طرف این ور پریده ازت معذرت می‌خام پسرم...

ماهور با شنیدن حرف خاتون به طرف او برمی‌گردد و متحیر و معترض می‌گوید:

_خاتون! برای چی ازش عذرخواهی می‌کنی؟!...

ماهور دستش را بطرف عماد می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

_اگه می‌خواستم از این عذرخواهی کنم. خودم زبون داشتم این کار رو می‌کردم. ولی به آدم‌های پررو نباید زیاد رو داد وگرنه از دستشون خلاصی نداری... اینم جزئی از اوناست... وقتی خودش نمی‌فهمه که خوشم نمیاد دم به دقیقه بیا اینجا... ولی حالیش نیست باید مثل خودش زل بزنی توی چشماش و بهش بگی نیا... الانم ولش کن بذار ناراحت بشه. حرف بدی نزدم... راست گفتم...

عماد باز هم ریز ریز می‌خندد. شاید حرف هایش تلخ و دردناک باشد. ولی شنیدنش از زیون ماهور برای او شیرین است... دخترک حالش خوب است... مثل قبل حرص می‌خورد...

خاتون کمی خودشو را جلو می‌کشد و دور از چشم عماد از پشت بازویش را نیشگون می‌گیرد. ماهور از درد نفسش بند می‌آید و لبش را به دندان می‌کشد.

خاتون با حرص به او تشر می‌زند:

_درست حرف بزن... خجالت هم خوب چیزیه... زود باش از آقا عماد عذرخواهی کن.

عماد برای این‌که خاتون، ماهور را مجبوری به کاری نکند که باب میلش نیست. سریع می‌گوید:

_احتیاجی به عذرخواهی نیست. من از حرفش ناراحت نشدم. دوست نداره من پیام اینجا... خب نبایدم ناراحت بشم...

خاتون هم مثل بقیه خیلی چیزها را می‌داند که ماهور از آن بی خبر است. بارها خواسته بود به زبان بیاورد و بگوید ولی به خواسته‌ی عماد دهانش بسته ماند.

ولی نمی‌تواند تحمل کند ماهور اینجور با این مرد حرف بزند. حق او نیست که این‌طور به او بی‌احترام کند... دوباره خطاب به ماهور می‌گوید:
_ مگه با تو نیستم؟! زود باش...

ماهور خودش را روی تخت چوبی عقب‌تر می‌کشد. به پشتی تکیه می‌دهد. دست به سینه می‌شود نگاهش را با اخم به روبرو می‌دوزد. باز هم دلش می‌خواهد لج کند. نمی‌داند چرا؟!...

فقط از این‌که همه طوری رفتار می‌کنن که باید ممنون دار عماد باشد. حرص و لجش می‌گیرد... آن‌ها را درک نمی‌کند. و نمی‌فهمد چرا به او اینقدر احترام می‌گذارند:
_ نمی‌خوام.

خاتون باز هم خجالت می‌کشد. یکی روی دستش می‌کوبد.
توی این مدت یک‌ماه روز به روز رفتار ماهور به عماد
بدتر شده... شرمزده و با خجالت می‌گوید:

_ نمی‌دونم چرا اینقدر بی ادب شده... به دل نگیری پسرم...

عماد مگه می‌تواند چیزی به دل بگیرد. او هم از دخترک
زیبارو... نگاهی به ماهور می‌اندازد:

_ شما هم خودتونو ناراحت نکنید.

از جایش بلند می‌شود. ادامه می‌دهد:

_ با اجازه اتون مرخص بشم...

خاتون از روی تخت چوبی بلند می‌شود:

_ بمون پسرم...

_ ممنون... کار دارم باید برم... خدا حافظ...

نگاهی به ماهور می‌اندازد و به سمت در ورودی می‌رود.
با این‌که دلش پیش ماهور هست و دوست دارد بیشتر کنار

او بماند. ولی بخاطر رفتار سرد او ترجیح می‌دهد باب میل او رفتار کند... از او فعلا دور شود...

عماد هنوز چند قدم مانده به در که نگهبان در را برای شخصی باز می‌کند. با دیدن شخصی که داخل می‌شود. همانجا می‌ایستد و اخم غلیظی روی ابروهایش می‌نشیند. دلش نمی‌خواهد او به ماهور نزدیک شود...

هر باری که این مدت به دیدنش آمده... بین آن‌ها جدال و دعوا شده... سامیار بارها به عماد گوش زده کرده که این دختر مال اوست. بهتر است از او فاصله بگیرد...

سامیار با دیدن عماد جلو می‌آید. روبرویش می‌ایستد. دیشب با آن اتفاق تصمیمش را گرفته و با خودش کنار آمده... لب‌هایش را فاصله می‌دهد و می‌گوید:

__خیلی دوستش داری؟!!

عماد می‌داند که منظورش چه کسی هست. لب باز می‌کند:

__به تو مربوطه؟!!

ای بگی نگی... نگفتی دوستش داری؟!

عماد چشمانش را باریک می‌کند و جواب می‌دهد:
بیشتر از تو...

سامیار همین را می‌خواهد بشنود. دستش را شانه مردانه
عماد می‌گذارد. لبخندی می‌زند:
امیدوارم اونم یه روز دوستت داشته باشه...

عماد با این حرف سامیار کمی گیج می‌شود. منظور حرفش
را نمی‌فهمد. می‌خواهد از او بپرسد که سامیار منتظر
حرفی از عماد نمی‌ماند و از کنارش رد می‌شود و به سمت
ماه‌ور می‌رود...

[15.09.20 19:08]

#پارت_145

اما هنوز چند قدم جلوتر نرفته که عماد با یک قدم بلند به او می‌رسد و بازویش را چنگ می‌زند. مجبورش می‌کند تا بایستد. سرش را توی صورتش جلو می‌برد:

__منظور حرفت چی بود؟!

سامیار دست عماد را به آرامی پس می‌زند:

__هر چی، بعدا می‌فهمی!

عماد اخمی می‌کند:

__الان بگو؟! الان می‌خوام بفهم.

__قرار نیست به تو جواب پس بدم...

عماد نفسش را با حرص بیرون می‌دهد:

__فقط بفهمم باز مثل اون سری نقشه ای برایش چید...

سامیار وسط حرف عماد می‌پرد:

__ فقط او مدم باهاش حرف بزnm. در ضمن منو تهدید نکن...
بجای این حرفا برو دنبال راهی واسه دل خودت باش...

__ هستم تو جوش خودتو بزnm...

سامیار تک خنده‌ای می‌کند و با تکان دادن سرش، از او فاصله می‌گیرد. عماد کفری به رفتن سامیار نگاه می‌کند. سامیار این بار جور دگر بود و این عجیب بودنش او را می‌ترساند...

پای رفتن نداشت. دو دل و پر تردید شده بود. کنجکاو شده بود سامیار برای چه آنجا آمده؟! ماندنش هم ماهور را ناراحت می‌کند. کلافه چنگی به موهایش زد و توی یک تصمیم آنی از آن خانه بیرون می‌زند...

سامیار قدم به قدم به دخترک زیبارو که اخم کرده بود و با بد خلقی با خاتون حرف می‌زد، نزدیک‌تر می‌شد...

خاتون او را سرزنش می‌کرد بخاطر رفتار زشتش ولی دخترک زیر بار رفتارش نمی‌رفت. لبخندی روی لبای سامیار می‌نشیند. هنوز مثل بچه‌ها رفتار می‌کند...

جلوتر می‌رود و به هر دو سلام می‌کند. ماهور با شنیدن صدای سامیار چشم‌هایش گرد می‌شود و با حرص پوف بلندی می‌کند. این دگر اینجا چه می‌خواهد. در دلش غر می‌زند که چه گیر کرده که میان این دو افتاده...

خسته شده است. هیچ کدام هم از این دو مرد هم خسته نشدن از رفتارهای سرد و بد ماهور و برای داشتنش هنوز تلاش می‌کنن. معلوم نیست او را می‌خوان یا قصد کلکل و لجابت با خودشان را دارن...

ماهور روی زانوهایش کمی بلند می‌شود. دستش را توی هوا بطرف سامیار می‌گیرد. دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد و با صدای جیغ مانند به او می‌غرد:

_تو دیگه چی می‌خوای؟! برای چی اومدی اینجا؟! صد دفعه بهت گفتم من مال تو نیستم. اون نامزدی هم صوری بود برای نقشه کثیفت... نه قبول کردم نه حاضرم نامزد

همچنین آدمی مثل تو بشم. حالا بازم اومدی حرفاتو تکرار کنی. برو گمشو... برو بیرون...

سامیار حرفی نمی‌زند و می‌گذارد دخترک حرف هایش را بزند. هر چه دوست دارد. خاتون باز از رفتار ماهور شرمزده می‌شود. چرا امروز این دختر سر جنگ دارد؟!.

دست ماهور را به پایین می‌کشد و عصبی بر سر او داد می‌زند:

__بسه دیگه خجالت بکش.

ماهور از داد عصبی خاتون بازهم عصبی تر می‌شود:

__بس نمی‌کنم. دیوونه ام کردن... خسته شدم. دیگه موندم با چه زبونی بهشون بگم دست از سرم بردارن... بابا ولم کنید. راحتم بذارید...

جمله آخرش را با جیغ می‌گوید و بغضش شکسته می‌شود. دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و با صدای بلندی گریه می‌کند. خسته شده از خواستن این دو مرد... چرا

درکش نمیکنن. چرا نمیفهمن که او نمیخواهد کنار هیچ مردی باشد...

خاتون مضطرب می‌شود از حال او و شانه هایش را می‌گیرد. به پشتی تکیه می‌دهد:

_نکن مادر... چرا اعصاب تو بهم می‌ریزی. مگه این بدبخت ازت چی میخوانن که اینکار رو می‌کنی؟!!

ماهور با همان لحن دو رگه از گریه که از میان دستانش بیرون می‌آید، می‌گوید:

_خاتون بهش بگو بره... بره تا دوباره جیغ نکشیدم.

خاتون برای آرام کردن ماهور سریع می‌گوید:

_آرام باش مادر، الان می‌گم بره.

خاتون از تخت چوبی پایین می‌آید و روبروی سامیار می‌ایستد:

_پسرم می‌بینی حالش خوب نیست. میشه بری.

سامیار آمده حرفش را بزند و برود. قصد ندارد تا حرفش را نزند از اینجا برود. نفس عمیق می‌کشد. خطاب به خاتون می‌گوید:

__میشه من ازتون بخوام تنهامون بذارین؟!

خاتون پر تردید می‌شود. نمی‌خواهد ماهر بیشتر از این عصبی شود. سامیار که تعلل خاتون را می‌بیند با اطمینان می‌گوید:

__نگران نباشین نمیذارم عصبی بشه. فقط میخوام باهاش حرف بزنم.

خاتون نمی‌داند چه بگوید به ماهر نگاهی می‌اندازد. حالش زیاد خوب نیست. هنوز گریه می‌کند. سامیار باز می‌گوید:

__خواهش می‌کنم اگه دیدم داره عصبی میشه ادامه نمیدم.

خاتون سری تکان می‌دهد و به داخل خانه برمی‌گردد. سامیار با رفتن خاتون جلو می‌رود. با کمی فاصله کنار ماهر می‌نشیند و بی مقدمه می‌گوید:

__ما گاهی نمی‌فهمیم داریم با آدم‌های زندگیمون چیکار می‌کنیم. چیزای رو به زبون میارم که دل یکی باهاش

می‌شکند. باید خوب بدونی شکستن دل چه حالی داره؟! تو
هم یک روز عاشق بودی؟!!

ماهور با بهت گریه اش قطع می‌شود و دستش را پایین
می‌آورد. امروز این مرد با ملایمت حرف می‌زند. عجیب
شده. کنجکاو نگاهش می‌کند.

سامیار لبخندی محوی می‌زند:

__یادم نمیاد که کی شد تموم زندگیم... فقط وقتی فهمیدم که
دیدم نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم...

[16.09.20 22:44]

#پارت_146

ماهور قلبش تند تند می‌زند و اخمی می‌کند. او حتما از گفتن این حرفا قصدی دارد. سامیار نفس عمیقی می‌کشد. کامل به طرفش می‌چرخد و خیره چشمانش، ادامه می‌دهد:

_عاشق شدم!... عاشق دختری که برای یک لحظه از من دور می‌شد. بی‌تاب می‌شدم. گاهی می‌ترسیدم از این دوست داشتم... می‌ترسیدم از دستش بدم... همین‌طورم شد... یک روز تا به خودم اومدم... دیدیم نیست... رفته... رفت من بدجور شکستم... کمرم طوری تا خورد که نتوانستم بعدش روی پاهام بایستم...

ماهور نیشخند می‌زند:

_اومدی از عشق و عاشقیت برام بگی؟!

_نه... اومدم یه چیزایی رو برات روشن کنم... هر دو عاشق شدیم؟! می‌دونیم عشق چیه؟! دوست داشتن چیه؟! خوب هم می‌فهمیم؟! پس می‌فهمی چی میگم بهت؟! خوب می‌فهمی... چون عاشق مردی بودی که دوست نداشت... حتی نگاهت نکرد... حاضر شد بخاطر خودش از روی تو رد بشه... از روی احساسات... از روی دلت... از روی قلبت... اینا رو که بذاری کنار هم میشه کل وجودت... امیرطاها از روت رد شد و زیر پاهاش لهت کرد... چون تو براش مهم نبودی... چون بهت حسی نداشت... چون چشمش یکی دیگه رو می‌دید... الناز رو... الناز هر کی بود؟!... امیرطاها می‌خواستش... دوستش داشت... این قدر

دوستش داشت که حاضر شد دل تو رو راحت مثل آب
خوردن بشکنه و به بازی بگیر...

ماهور لحظه به لحظه از شنیدن حرفایی سامیار عصبی تر
می شود... نفسش سنگین می شود. قلبش از خشم تند تندتر
در سینه اش می کوبد. نمی تواند تاب بیارد و بیشتر از این
بشنود...

حرف هایش حقیقت داشت ولی حقیقت تلخ... حقیقت زهر
آلود... دردناک و طاقت فرسا... نمی تواند بشنود. طاقت
نمی آورد و وسط حرف زدن او جیغ بلندی می کشد:
_تمومش کن... نمیخوام دیگه بشنوم...

سامیار خودش جلوتر میکشه و با بدجنسی می گوید:

_حقیقت تلخ؟!... زهره داره؟!... داری می سوزی؟! باید
بسوزی... چون کور بودی... الانم کوری... چشم بستنی و
سرتو انداختی پایین داری... میری... نمی فهمی دورت چه
خبره...

ماهور بغضش می‌شکند. اشک از چشمان قرمز و پوف کرده‌اش سرازیر می‌شود. خودش را جلو می‌کشد. دست‌هایش را مشت می‌کند و پی در پی به سینه سامیار می‌کوبد... با جیغ می‌نالد:

_بس کن... بس کن... اصلا به توجه که دارم چیکار می‌کنم... دوست دارم... به هیچ کسی هم مربوط نیست...

سامیار دو بازوی ماهور را چنگ می‌زند. او را از خودش فاصله می‌دهد. ماهور نفس نفس می‌زند و دستانش در هوا خشک می‌ماند.

سامیار سرش را توی صورت ماهور خم می‌کند:

_بس نمی‌کنم. برام مهم نیست طاقت شنیدنش رو داری یا نه... من امروز او مدم اینجا حرفامو بزنم و برم... قبل رفتنم می‌خوام چشمای تو رو باز کنم...

ماهور سعی می‌کند خودش را عقب‌تر بکشد. با حال خرابی می‌گوید:

_نمی‌خوام بشنوم... برو از خونه ام بیرون...

سامیار پوزخندی می‌زند:

_کدوم خونه؟!... فکر کردی این خونه مال توئه؟! تو صاحبشی؟! تو چیزی نداری؟!

ماهور خشکم می‌زند. او چه می‌گوید. متحیر لب باز می‌کند:

_خونه‌ی پدرمه... مال منه...

این دختر هیچ نمی‌داند. از هیچی خبر ندارد. سامیار این‌بار پوزخندی صدا دار می‌زند:

_اهورا قبل اون شب مهمونی خونه‌ای من هر چی داشتین و نداشتین رو فروخته... برای تو یک ریالم نداشته...

ماهور نفسش در سینه گره می‌خورد. باور نمی‌کند... باور نمی‌کند... اشک گلوله گلوله از چشمانش فرو می‌ریزد. با حال بد و صدای خفه‌ای متحیر می‌گوید:

_هیچی؟! پس این خونه...

از سامیار فاصله می‌گیرد و از روی تخت پایین می‌آید. با پاهای لختش روی زمین پا می‌گذارد. جلوتر می‌رود.

پاهایش سست شده ولی به سختی خودش را نگهداشته...
دور خودش می‌چرخد و نگاهش را می‌چرخاند...

دور تا دور محوطه حیاط را از نظر می‌گذرانند...
تصویری از خاطرات بچگیش جلوی چشمش زنده
می‌شود... قلبش دارد از این فشار له می‌شود... یکباره جیغ
دلخراشی می‌کشد:
_نه... داری دروغ می‌گی؟!...

[17.09.20 21:47]

#پارت_147

ماهور پشت بند حرفش با صدای بلندی به گریه می افتد.
یکباره سؤال های در ذهنش پرسه می زند. اگه اهورا این
خانه را فروخته پس چرا او اینجا است؟! چرا شرکت پدرش
بنام اوست?!.

حتما سامیار می‌داند باید از او بپرسد؟! سعی می‌کند به خودش مسلط شود. دستی زیر چشمانش می‌کشد و با صدای دو رگه از گریه می‌گوید:

__اگه اهورا تموم دارایی هامو بالا کشید. پس چطور من اینجام؟! چطور خونه و شرکت بنام منه؟!!

سامیار به آنچه می‌خواست رسید. دخترک کنجکاو شده و می‌خواهد بداند. کلمات را طوری در ذهنش جفت و جور می‌کند تا به هدفش برسد:

__اینجا رو کسی دیگه برات خریده. وقتی برگردی نفهمی این خونه رو هم نداری. اون شخص می‌دونست چقدر اینجا دوست داری برای همین به هر قیمتی بود صاحب خونه رو راضی کرد تا این خونه رو بهش بفروشه.

ماهور قلبش در دهانش می‌زند. استرس خاصی دارد. کنجکاو می‌شود:

__اون کیه?!!

سامیار نمی‌خواهد فعلاً دخترک بداند اون شخص کیه... باید بیشتر از آن بداند. برای همین چیزی دگر می‌گوید:

__یادته که اهورا اون شب خونه‌ی من چه گفت؟! گفت می‌خواسته پولدار بشه تا برای انتقام از پدرت بیاد ایران؟!!

ماهور با سوال سامیار ذهنش بجای دگری کشیده می‌شود. آن شب خوب در ذهن ماهور نقش بسته است. احتیاجی نیست به ذهنش فشار بیاورد. آری گفته بود.

در تایید حرف سامیار سری تکان می‌دهد. سامیار کف دستش را چند بار به تخت چوبی می‌کوبد:

__بیا اینجا بشین تا بگم.

ماهور مطیع جلو می‌رود و با کمی فاصله کنار او می‌نشیند. سامیار به صورت ماهور نگاه می‌کند. می‌داند دخترک منتظر است او حرف بزند:

__اون شرکت به ظاهر کوچک بخاطر جابجایی مواد مخدر، داروهای قاچاق کم کم به یک شرکت تجاری بزرگ تبدیل شد.

ماهور هین بلندی می‌کشد:

موادمخدر؟!

_اون دو سال که دنبال تو و اهورا می‌گشتم. به هر دری زدم نتونستم ردی از اهورا پیدا کنم. مجبور شدم از یکی دوستانم که توی اطلاعات بود، کمک بگیرم. با مشخصاتی که بهش دادم پیگیر شد تا برام پیداش کنه. کم کم فهمیدیم اهورا سر دسته یکی از مافیای بزرگه با اسم و هویت تقلبی خارج از کشور فعالیت میکنه... مایکل کلوت...

ماهور چشمانش گرد می‌شود و متحیر می‌شود. سامیار نفسی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

_اهورا تموم اون پولی که از خرید خونه و شرکت و اموال پدرت به دست آورده بود رو قاطی کارش کرد تا به سود کلان تبدیلش کنه. که این اواخر تموم نقشه هاش نقش بر آب شد. بزرگترین و مهمترین محموله اش توی دریا غرق شد و دود شد رفت هوا... اهورا برای همین سر و کله اش دوباره پیدا شد تا ببینه چه اتفاقی برای کشتی و محموله اش افتاده. که همون موقعه هم شاهرخ جریان تو رو بهش میگه. بقیه اشم که خودت می‌دونی. اون دارایی الان توی دریا غرق شده...

ماه‌ور چشمانش پر اشک می‌شود روی گونه هایش فرو
می‌ریزد. اهورا تا کجای زندگی او را سوزانده... ویران
کرده... دلش را شکسته... طعم مرگ را به او چشانده... یاد
آن طناب دار می‌افتد. تنش بار دگر می‌لرزد. حال خرابی
دارد.

با صدای لرزان و بغض می‌گوید:
_این خونه رو کی برام خریده؟!

و قتش رسیده. دخترک باید بداند:

_می‌دونی که یک نفر وقتی عاشق، همه کار برای طرفش
انجام میده. حتی از خودش می‌گذره تا عشقش، اونی که بی
نهایت دوستش داره هیچ آسیبی نبینه... چشماش گریون
نشه... لبخند روی لبش پر نکته... اینا رو خودت خوب
می‌فهمی که چی میگم؟!.. چون خودتم خیلی چیزا بخاطر
امیرطاها از شون چشم پوشی کردی... پس خوب درک
میکنی؟!

ماه‌ور قلبش در دهانش می‌زند. استرس داره برای شنیدن
نام آن شخص... حس می‌کند حتی نفس هایش سنگین تر شد.

دستانش را بهم چفت می‌کند و با استرس با آن‌ها بازی می‌کند.

سامیار نگاهش به چشمان مضطرب اوست:

_این خونه رو یک عاشق برات خریده... کسی که قبل این‌که تو عاشق بشی اون عاشق شده بود. کسی که همیشه همراهات بود ولی هیچ وقت ندیدیش... ندیدیش که قدم به قدم کنارته... کسی که حتی نفهمیدی با این‌که فهمید تو، عاشق یکی دیگه شدی. روی غیرتش خط کشید، ولی پشت سرت اومد تا اتفاقی برات نیفته... کسی که بهترین دوستشو مجبور کرد تا شرایطی برات به وجود بیاره بری دیدن امیرطاها تا باهاش خوش باشی. تا اون داداش عوضیت نفهمه و تو هم کنار اون نامرد بخندی. کسی که نداشت پدرت با اون وضعیتش درد بکشه و با خاری بمیره. پدرت با آرامش چشماش را بست و اون شخص با احترام به خاک سپردش. کسی که جلوی چشمت، پرتش کردن پایین تا بمیره و دیگه برات کاری نکنه... ولی وقتی معجزه شد زنده موند. با اون وضعیت بدش توی بیمارستان وقتی چشماشو باز کرد اولین کلمه گفت ماهور....

[18.09.20 23:36]

در ذهنش فقط یک نفر چرخ می خورد... ته دلش
می لرزد... او را به خوبی در این یک ماه شناخته...
نگاهش را... محبت و دل نگران هایش را... مگر می تواند
او را شناسد...

نمی تواند باور کند... باورش سخت است... امکان ندارد...
همه می دانستن غیر او... چطور خودش در این مدت
نفهمیده... شاکی می شود از خاتون و مژده که به او هیچی
نگفتن...

اشک در چشمانش برق می زند. چیزی در گلویش سنگین و
سخت چسبیده و دارد خفه اش می کند. حس می کند دارد
درون آتش سوزانی دست و پا می زند که نمی تواند تکان
بخورد...

حس های ضد نقضی درونش غوغا می کند. یه لحظه شرم می کند و خجالت می کشد از رفتارهایش... بار دگر خشمگین و عصبی می شود از رفتارهای او...

چیزهایی در ذهنش چرخ می خورد که تمام این سال ها را یادآوری می شود... درست می گفت او را هیچ وقت ندیده... نه خودش را... نه علاقه اش را... نه کارهای که برای او انجام داده...

سامیار می فهمد که دخترک حس زده... لب هایش تکان می خورد ولی نمی تواند چیزی به زبان بیاورد... به حال خرابش پوزخندی می زند:

_حالا فهمیدی کیه؟! چشمای کورت باز شد؟! اون لحظه که توی اون خونه توی ویلا پیدات کردیم. فکر کردیم تموم کردی. اگه عماد سماجت نمی کرد الانم نفس نمی کشیدی... الانم که نفس میکشی مدیون شی... می دونی چرا چون دیوونه ی توئه... چون یک مرد بود... یک مرد واقعی که تو براش خیلی مهمی بود... ولی تو یکبارم ندیدیش... حتی یکبار...

مدیون اوست؟! ماهور شدت اشک بیشتر می‌شود و با حال خرابی می‌نالند:

_بس کن...

سامیار می‌فهمد دخترک چه حالی دارد. درونش جنگ به پا شده... درگیری میان عقل و دلش... تا همینجا خوب پیشرفته... دخترک ذهنش درگیر شده... این درگیری زیباست...

ماهور نمی‌داند چه کند. هول کرده... دستانش یخ زده و می‌لرزد... پریشان و مضطرب از جایش بلند می‌شود و بدون توجه به سامیار داخل خانه می‌رود... چند باری سکندری می‌خورد ولی دستپاچه بلند می‌شود و داخل می‌شود... پله ها را بالا می‌رود تا لباس بپوشد... باید برود...

سامیار به رفتنش نگاه می‌کند. حال ماهور لبخندی روی لب هایش می‌نشانند. از جایش بلند می‌شود. از خانه خارج می‌شود.

هنوز چند قدم از در خانه فاصله نگرفته شخصی جلوی
راهش سبز می‌شود. به صورت سرخ و عصبیش نگاه
می‌کند.

خوب حس می‌زند چرا هنوز اینجا ایستاده. به خوبی او را
شناخته... حق دارد. نمی‌خواد بین آن دو بیشتر از این جدال
باشد. دستش را جلو می‌برد و روی شانه پهن و مردانه اش
می‌گذارد:

_من هیچ وقت به ماهور علاقه نداشتم... فقط می‌خواستم
یکی مثل اون داشته باشم تا دوستم داشته باشه...
همینجوری که امیرطاها رو می‌خواست...

عماد اخمی می‌کند حرف های او را نمی‌فهمد. سامیار چند
ضربه آرام به شانه اش می‌زند و ادامه می‌دهد:
_مراقبش باش... الان درگیرت شده...

پشت بند حرفش از کنارش می‌گذرد. به حماقت خودش توی
این سال‌ها می‌خندد. روزی که مهرداد عکس ماهور رو به
او نشون داده بود. از نقشه اش و عشق و علاقه ای که
ماهور به امیرطاها داشت، گفت...

سامیار به امیرطاها حسودیش شد. به خودش گفت این دختر
رو هر طور هست باید به دست بیاورد. به هر قیمتی...
می‌خواست از او برای خودش ترنم عاشقی بسازد.

ترنمی که او را رها و ترکش کرده بود. حالا ترنم بعد
چهار سال برگشته بود تا جبران کند. تا دل شکسته اشو رو
ترمیم کند و به دست بیاورد. همون دلی که چهار سال پیش
شکسته بود.

بالاخره ترنم را همین دیشب بخشیده بود. دختری که دیشب
بخاطر حرف های سامیار تا پای مرگ رفت و برگشت.
سامیار این بار نتوانست او را نادیده بگیرد.

جان داد تا لحظه ای که دوباره چشمان بازش را دید. ترنم
در این مدت یکماه دوبار بخاطرش دست به خودکشی زده
تا به او ثابت کند چقدر دوستش دارد.

عماد هنوز گیج است و نمی‌فهمد که سامیار چه گفته. سرش
را بطرف سامیار برمی‌گرداند و به او نگاه می‌کند که دارد
می‌رود.

سامیار از خیابان رد می‌شود و به ترنمی که رنگ صورتش پریده و هنوز در چشمانش ترس موج می‌زند. می‌خندد. پشت رل می‌نشیند و با استارت زدن به او می‌گوید:

_چته دختر... باور نکردی حرفمو؟! به جون خودت قسم همچی رو گذاشتم کف دستش...

ترنم اشک سمجی که از چشم می‌چکد را سریع پس می‌زند. باور دارد او را... همین دیشب فهمید هنوز دل سامیار با اوست. لبخندی می‌زند. با عشق به او خیره می‌شود.

سامیار ماشین را حرکت می‌دهد و ادامه می‌دهد:

_این دو تا دیوونه ان... اینا رو ولش کن. کلا قاطی دارن. بچسب به من... قراره از امشب پیش خودم باشی. همین اولم بهت بگم هرچی گفتم باید بگی چشم... جز کلمه‌ی چشم چیزی ازت نمیخوام بشنوم.

ترنم با بغض می‌خندد. هنوز همان سامیار زورگو و خودخواه است. دگر نمی‌خواد یک ثانیه از او دور شود. با خوشحالی و ذوق خاصی بلند می‌گوید:

چشم... چشم... چشم...

[19.09.20 21:00]

سامیار نگاهش روی صورت ترنم ثابت می‌ماند. برای یک لحظه یاد دیشب می‌افتد آگه اتفاقی برایش می‌افتاد هرگز خودش را نمی‌بخشید...

درست بود ترنم احساسات او را نادیده گرفته بود و ترکش کرده بود. ولی وقتی دیشب یکبار دگر در مقابل علاقه ترنم به او گفت که ماهور کوتاه او آمده و قصد دارد به زودی با او ازدواج کند.

شکستن دلش را واضح به چشم خودش دید و اهمیت نداد.
بعد یکساعت ترنم را غرق در خون در حمام پیدا کرده
بود...

آن لحظه چیزی درونش به او نهیب زد. که این دختر همان
عشق زندگیش بوده. همان دختری که بی نهایت دوستش
داشته...

با حال خرابی او را به بیمارستان رساند. ترس از دست
دادن دوباره ترنم او را داشت دیوانه می کرد... با خود
عهد می بندد اگر چشمانش را باز کند او را می بخشد. در
اوج ناامیدی خدا بار دگر ترنم را به او داد...

با صدای بوق یکسری ماشینی به خودش می آید. به
دیوانگی ترنم می خندد. دستش را جلو می برد و لپو را
می کشد:

__آفرین دختر خوب، همیشه حرف گوش کن بمون...

هر دو باهم می خندن... عماد کلافه به دور شدن ماشین
سامیار نگاه می کند. هنوز گیج و سردرگم است. این مرد
زورگو و خودخواه امروز جور دگر بود...

صدای باز شدن در نظرش را جلب می‌کند. نگاهش کشید
می‌شود که همان لحظه روی صورت پریشون و گریون
ماه‌ور می‌نشیند...

دلش هری می‌ریزد. چرا حال او اینطور است... قدم به
سمت او تند می‌کند. نگران و مضطرب می‌گوید:

__حالت خوبه؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

ماه‌ور از دیدن او شوکه می‌شود. رنگ صورتش می‌پرد.
انتظار دیدنش را نداشت. خیره در چشمان اوست و پلک
نمی‌زند.

نمی‌داند از او شرم کند یا باز به او تشر بزند... ولی شرم و
خجالت نمی‌گذارد حرفی بزند و سرش را پایین می‌اندازد و
برخلاف او می‌چرخد و به راه می‌افتد.

هنوز حالش خراب است... قلبش تند می‌زند و نفسش
سنگین و به سختی از ریه‌هایش خارج می‌شود. از درون

از هم پاشیده... سردرگم و گیج است... با خودش درگیر
است... باید برود...

الان زمانی نیست که با او روبرو شود. تاب نگاه کردن در
چشمان عاشق او را ندارد. با اسیر شدن بازویش توسط
پنجه‌های مردانه‌ای، می‌ایستد.

این پنجه‌ی مردانه را می‌شناسند. به طرف او بر نمی‌گردد.
با تن صدا خفه و آرام و عصبی می‌نالند:
_بذار برم...

عماد نگران حال اوست. نمی‌تواند او را رها کند. چه شده
این دختر اینطور شده... سامیار به او چه گفته که دخترک
این‌گونه حال خرابی دارد...

او را به آرامی به طرف خودش برمی‌گرداند:
_بذارم بری؟! کجا؟! با این حالت؟! بگو چی شده، هر جا
میخواهی خودم می‌برمت.

ماهور باز لبش را گاز می‌گیرد. چرا این مرد اینقدر با او
مهربان است؟!... چرا در مقابل تموم رفتارهای او بازم
آرام است؟!.. چرا مثل امیرطاها تندخو و زبان تلخ
نیست؟!...

قطرات اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و بی حرف به
او خیره می‌شود. عماد با دیدن اشک‌های ماهور قلبش درد
می‌گیرد. دستش را جلو می‌برد و رد اشک‌هایش را پاک
می‌کند:

_چی باعث شده اشک بریزی؟! بهم بگو...

ماهور چشم روی هم می‌گذارد. می‌خواهد او را پس بزند ولی
نمی‌تواند. شدت اشک‌هایش بیشتر می‌شود. میان بغض نفس
گیرش دوباره حرفش را تکرار می‌کند:

_بذار برم...

_چطوری با این حالت بذارم بری؟! یک کلمه بگو چته؟!
حرف بزن...

ماهور نمی‌خواد چیزی بگوید. یکباره عصبی می‌شود و
جیغ می‌کشد:

__به تو چه مربوط که چه حالی دا..

یکدفعه می‌فهمد دارد بر سر چه کسی فریاد می‌زند. حرفش
را با خجالت و شرم قطع میکند. نباید با این مرد این‌گونه
حرف بزند... تن صدایش را پایین می‌آورد:
__ببخشید...

پشت بند حرفش از او فاصله می‌گیرد. غمگین و با اندوه
ادامه می‌دهد:

__بذار با حال خودم تنهام باشم...

فرصتی به عماد نمی‌دهد حرفی بزند و با دو از او دور
می‌شود. سراسیمه می‌دود و اشک از چشمانش با درد
خارج نشده در هوا پرواز می‌کند...

عماد بیشتر نگران حالش می‌شود. نمی‌تواند همونجا بایستد
و بیخیال او شود. با دو به سمت ماشینش می‌رود و به دنبال

ماهور می‌رود... باید بداند چه بر سر دخترک زیبارو
آمده...

[24.09.20 08:54]

#پارت_150

#نگاه_آلوده_به_عشق

#ماه_بانو_٣

ماه‌ور

دست لرزونمو روی شاستی زنگ فشردم و برنداشتم.
سینه‌ام به خس خس افتاده بود. نفس نفس می‌زدم به
سختی... گلوم می‌سوخت. قلبم می‌سوخت. دلم می‌سوخت.
تموم وجودم می‌سوخت.

حالم خراب و داغون بود. تنم خیس خیس از عرق بود.
سرم بخاطر فشارهای عصبی و روحی و گریه هام سنگین
شده بود و به زور چشمامو باز نگهداشته بودم.

دست دیگه امو به گلوم رسوندم. انگار فقط اکسیژن برای
نفس کشیدن من یکی نبود. هر چی لهله می‌زدم بیشتر به
خفگی می‌رسیدم.

دلم می‌خواست از ته وجودم فریاد بکشم. خسته شدم. خسته
شدم. خدا خسته شدم، می‌فهمی چه میگم؟! قراره کی به
آرامش برسم. مگه چقدر میتونم تحمل کنم. من هر بار
یک‌جور زمین می‌خورم. هر بار یکجوری سقوط می‌کنم.

من پر از دردم... پر از زخم... دردهای سوزناک...
زخم‌های عمیق... رویاهای سوخته و ویران شده... شکسته
خورده از این روزها... از این آدم‌ها... از نفرت... از
کینه... از همچی...

با باز شدن در، صدای پر حرص و عصبی مژده بلند شد:
مگه سر آوردی؟! چخب...

با دیدنم بقیه حرفش رو با بهت قطع کرد. دهنش همون‌جور
نیمه باز موند. نمیدونم چی توی صورتم دید که حالت
صورتش نگران شد. در رو کامل باز کرد و جلوتر اومد و
با گرفتن بازو هام گفت:

__چیزی شده؟! اتفاقی برات افتاده؟! چرا گریه کردی؟!

مژده رو که دیدم انگار غم و غصه هام دوباره حصارم کردن. یقه اشو چنگ زدم، نالیدم:

__تو بهم بگو؟! بگو تا بدونم. بدونم عماد برام چیکار کرده؟! مژده، دارم دیوونه میشم. می فهمی دیوونه؟!!

یکه خورد. رنگ صورتش پرید. دستپاچه و هول گفت:
__چی رو بهت بگم! عماد مگه چیکار کرده?!

یقه اشو بیشتر بین دستانم فشردم و عصبی و خسته گفتم:
__همه رو! همه ی اونچکه من نمی دونم از عماد.

سری تکون داد. دستمو به آرامی از خودش جدا کرد:
__باشه. بیا بریم تو. این چه حالیه که داری. توروخدا نگاش کن، داری می لرزی.

زیر بغلم گرفت و به داخل هدایت کرد. پاهام بی حس و سست شده بودن ولی هر طوری بود دنبال خودم کشیدم و باهاشون قدم برمی داشتم.

داخل شدیم با ندیم روبرو شدم. اونم شوکه شد و نگران گفت:

__ماهور! حالت خوبه؟!!

سری تکون دادم. با کمک مژده روی مبل نشستیم. قبل این‌که مژده ازم فاصله بگیر، مچ دستشو گرفتم:

__قرار شد حرف بزنی.

__بذار یک چیزی برات بیارم.

__نه، بشین بگو!

ندیم نگاشو کنجکاو بین هر دومون چرخوند. مژده وقتی دید سمج تر از این حرفام که بذارم بره، به ناچار کنارم نشست و شروع کرد به حرف زدن..

گفت از عاشق شدن عماد.. از تعقیب کردنش.. از حال و روزش.. از اون شب تولد الناز و نجاتم از دست اون مرد کثیف.. از گم شدنم توی خیابون.. از لیز خوردنم از آسانسور.. از مرگ پدرم بعد رفتن من.. از آواره نشدن خاتون.. از آشتی کردنش با پدر بزرگش.. گفت از تلاش توی این مدت برای پیدا کردنم. و از همه مهمتر نجات دادن جونم وقتی طعم مرگ رو با اون طناب چشیدم.

هر کلمه ای که ازش می شنیدم و مژده بیشتر می گفت.
شوکه تر میشدم. تنم بیشتر می لرزید از شرم و نفس هام
تنگ تنگ تر میشد.

اشک هام بی اختیار خودم می اومدن. دو دست لرزونمو
روی لبم گذاشتم:

_خدای من... وای خدا... من چیکار کردم؟! من چطور
میتونم توی چشمات نگاه کنم؟! چطور میتونم خودمو
ببخشم؟! می دونی چی ها که بهش نگفتم?!

مژده خودشو جلو کشید و دستاشو دور شونه هام حلقه کرد:
_آروم باش. تو که خبر نداشتی.

_وای مژده، من هیچ وقت ندیدمش...

این قدر توی بغلش اشک ریختم و هق زدم که مژده و ندیم
هم نتونستن آروم کنن. باورم نمی شد. تموم اینکارو عماد
انجام داده بود و من نمی دونستم دارم باهاش چیکار
می کنم...

وقتی یاد کارام میفتم از خودم خجالت می کشیدم و حال بدتر
می شد. چطور نفهمیدم و هر چی به زبون آوردم بهش گفتم.
اینقدر زار زدم که تقریباً از حال رفتم و بیهوش شدم.....

با نوازش دستی روی پوست صورتم پلک هام رو به آرامی
باز کردم. که با دو جفت چشم سبز خیس از اشک روبرو
شدم. چشمای که عشق توش برق می زند. چشمای که هیچ
وقت ندیدمشون...

با خجالت خواستم ملافه روی صورتم بکشم که مانع کارم
شد. باید حرف می زدم. لبای خشک شده ام از هم فاصله
دادم:

_چرا اینکارا رو کردی؟! من ارزششو داشتم تموم زندگیتو
بذاری برای من؟!!

لبخندی زد:

_ ارزش داشتی. تو دلیلی شدی تا زندگیم کنم. تا نفس بکشم.

یه حسی قلبم رو لرزوند. گونه هام رنگ گرفتن. آروم
زمزمه کردم:

_ ولی این دلیل زندگیت هیچ وقت دوست نداشت. هیچ وقت
ندیدت. با این که اینارو میدونستی بازم همه کار برام
کردی، چرا؟!!

چند لایخ از مو هام که روی صورتم پخش شده بود رو کنار
زد و با همون لحن همیشه مهربونش گفت:

_ دلم این چیزا حالیش نبود. دوست داشتنت چیزی کمی نبود
که به چیزی دیگه ای فکر کنم. تحمل ناراحتیت یا غم
چشماتو نداشتم. می خواستم لبخند بزنی حتی اگه من نداشته
باشتم. اون لبخندی که تو بزنی برای منم زندگی بود...

[24.09.20 08:57]

#پارت_151

#نگاه_آلوده_به_عشق

اون می‌گفت از عشق و علاقه ای که بهم داره. من اولین بار بود مسخ صداقت توی کلماتش شدم. انگار اولین بار بود داشتم می‌شنیدم. اولین بار داشتم می‌دیدمش.

صدای عشق هم نزدیک گوشم زنگ می‌خورد. به خوبی می‌شنیدم حتی حسش می‌کردم. زیباترین احساسی که هر آدمی می‌تونه اونو تجربه و لمس کنه...

عشق معجزه زندگی برای هر انسانی هست که از گوش دادن به ندای قلبش بهش می‌رسه...

عشق قدرتی داره که هر انسانی رو مجبور می‌کنه به هر کاری که خودش با میل خودش اونو انجام میده و حتی بهش افتخار می‌کنه که هر چند برایش عذاب و درد همراه داشته باشه...

عشق برای من زیبا نبود بلکه ترسناک بود. هر بار ترس و دلهره داشتم. هر بار می‌لرزیدم. هر بار جون می‌دادم چون نمی‌خواستم تهش به جدایی و شکست برسم...

ولی رسیدم. عشق برام شیرین نبود. من از عشق شکستم و چیزی بجز خاطره تلخ برام نمونده. خاطره‌های که هنوز یادآوریش عذابم میده...

ولی عشق توی نگاه این مرد فرق داره. رنگش عجیب متفاوته. جوری تسلیم عشق شده بود که از عیب‌ها، خطاهام و تموم رفتارهای بدم چشم پوشی کرده بود...

این مرد منو طوری دوستم داره که فداکاری و گذشتن از خودش برایش کاری نداشت. دوست داشتن بی‌نهایتی که نمی‌تونستی برایش حد و مرزی مشخص کنی.

عشق که این مرد توی قلبش داره پاک و بی‌وصف. عشقی که خیلی کمیاب و نایاب پیدا میشه. عشقی ستودنی و غیر قابل‌باور...

بعد می‌شد این مرد رو ندید. نه نمیشد... تپش قلبم از
حرفاش شدت گرفت و از خجالت باز هم صورتم رنگ
گرفت. حس می‌کردم هوای اتاق گرم و سوزان شده و خفه
است...

نگامو ازش دزدیدم:

_نمیدونم چی بگم؟! حتی نمیدونم چطور خوبی های که در
حکم انجام دادی رو جبران کنم. میدونم که با ببخشید هم
جبران نمیشه.

تک خنده ای کرد و پرسید:

_میخوای جبران کنی؟!!

نگامو به چشماش دوختم، جواب دادم:

_بله!

_حتی اگه خواسته ام خودخواهانه و باب میل نباشه. بازم
میخوای جبران کنی؟!!

نمی‌دونستم ازم چی می‌خواد. قبل این‌که تردید بیاد سراغم
سری تکون دادم. لبخندی زد. دستمو بین دو دستش اسیر
کرد. خیره در چشمانم لب زد:

مال من شو!...

* * * * *

#یک_سال_نیم_بعد

عماد

نفهمیدم چطور خودمو به خونه رسوندم. هراسون و
مضطرب داخل شدم و نگامو دورتادور چرخوندم تا ببینم
کجاست؟! چه اتفاقی براش افتاده?!

قلبم به شدت از ترس جنون وار می‌زد. نفسم از استرس
توی سینه‌ام گره خورده بود. از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق
رو باز کردم و نگران اسمشو چندین بار صدا زدم...

با شنیدن صداهاى از داخل دستشویی به آن سمت پا تند کردم. کف دستمو محکم به در کوبیدم:

__ عزیزم اونجایی؟! حالت خوبه؟! این در رو باز کن.

همون لحظه در باز شد. با صورت خیس، بی رنگ روئى و چشمان بی‌حالى اومد بیرون... قلبم برای یک لحظه از حرکت ایستاد. چی شده بود؟!

تا چشمش بهم افتاد. به آن عصبی شد و با مشت به تخت سینه ام کوبید:

__ می‌گشمت عماد... می‌گشمت...

ناباورانه و نگران مچ هر دو دستش گرفتم و کشیدمش توی آغوشم، گفتم:

__ قربونت اون چشمات بشم. چی شده خانومم؟!

با گریه گفت:

__ هلیا هنوز سه ماهشه!

قلبم هری فرو ریخت. ترسیدم. سریع صورتشو کمی از
خودم فاصله دادم. خیره توی چشمای خیس از اشکش گفتم:
هلیا طوریش شده؟!

نه.

نفسمو پر فشار بیرون فرستادم:
پس چی شده؟! تورو خدا حرف بزن؟!

همش تقصیر توئه... بعد میگی چی شده؟!

عزیزم، خب درست بگو چی شده تا ببینم چیکار کردم؟!

با حرص از بغلم بیرون اومد و با غیض گفت:
_بهت بگم که شبا باید خودت نگهش داری. روی من
حساب باز نکن که خوابم._

کی رو؟!

_بچه اتو.

_هلیا که اذیت...

یکدفعه چشمام گرد شد، با چیزی که به ذهنم اومد. متحیر
لب زدم:

_حامله ای؟!!

سری تگون داد و دوباره زد زیر گریه... خندیدم و به
آغوشم کشیدمش:

_دیوونه، ترسوندیم. خوب که؟! دوتاشونو باهم بزرگ
می‌کنیم.

مشت کمی جونی به سینه‌ام کوبید:

_عماد هیچی نگو که دلم میخواد خفه ات کنم.

چونه اشو گرفتم و سرشو بالا آوردم:

_دلت میاد؟!!

__بله. همین الان دوست دارم سرتو بکنم.

خندیدم:

__خب میگی چیکار کنم؟! از بس شیرینی سیر نمیشم.

مشت دیگه ای به سینه‌ام کوبید و زیر لب پروئی نثارم کرد. بازم خندیدم و نگام سُر خورد روی لباش... سرمو جلو بردم قبل این‌که بتونم لباشو شکار کنم.

صدای گریه هلیا باعث شد کلافه ازش فاصله بگیرم.

با شیطنت خندید:

__نوش جوننت آقا... تحویل بگیر! وقتی شیطونی میکنی از همچی میفتی.

قهقه زدم. با عشق به ماهور نگاه کردم که به سمت تخت دختر کوچولومون رفت. توی آغوشش گرفت.

چه زود گذشت اون روز که بهش گفتم مال من شو... فکر می‌کردم باز هم مخالفت میکنه ولی بهم گفت مال من می‌شه بشرط اینکه دوست داشتنو بهش یاد بدم.

ماهور احتیاج به یاد دادن نداشت خیلی زود تسلیم عشقم شد. عشق تونست با قدرتش زندگیمونو مملو از دوست داشتن کنه....

#پایان